

گردآوری:

پایگاه اشتراک کتب پی دی اف



مجموعه

داستان های کوتاه

صادق هدایت



- زنده به گور
- آبجی خانوم
- آب زندگی
- آتش پرست
- داوود گوزپشت

- حاجی مراد

- تخت ابونصر
- طلب آمرزش
- پدران آدم
- آفرینگان
- شب های ورامین
- تاریک خانه
- سگ ولگرد
- سه قطره خون

- عروسک پشت پرده
- مردی که نفسش را کشت
- زنی که مردش را گم کرد
- اسیر فرانسوی

- آینه شکسته
- گجسته دژ

- کاتیا
- بُن بست

- لاله
- چنگال

- میهن پرست
- داش آکل

- محلل
- دن ژوان کرج

- مرده خورها
- گرداب

- س.گ.ل.ل

- صورتکها

- تجلی

اسیر فرانسوی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

در (بزاسن) بودم، یکروز وارد اطاقم شدم ، دیدم پیشخدمت آنجا پیش بند چرک آبی رنگ خودش را بسته و مشغول گرد گیری است. مرا که دید رفت کتابی را که به تازگی راجع به جنگ از آلمانی ترجمه شده بود از روی میز برداشت و گفت : - ممکن است این کتاب را به من عاریه بدهید بخوانم؟
با تعجب از او پرسیدم : - به چه درد شما میخورد ؟ این کتاب رمان نیست.
جواب داد : - خودم میدانم ، اما آخر منم در جنگ بودم، اسیر (بشها) شدم.
من چون چیزهای راست و دروغ به بدرفتاری آلمانیها شنیده بودم کنجاکو شدم، خواستم از او زیر پا کشی بکنم ولی گمان میکردم مثل همه فرانسویها حالا میروند صد کرور فحش به آلمانیها بدهد. باری از او پرسیدم :
- آیا بشها (بزبان تحقیر آمیز فرانسه بجای آلمانیها) با شما خیلی بد رفتاری کردند ؟ ممکن است شرح اسارت خودتان را بگوئید؟

این پرسش من درد دل او را باز کرد و برایم این طور حکایت کرد:

« من دو سال در آلمان اسیر بودم ، خیلی وقت نبود که سرباز شده بودم ، نزدیک شهر (نانسی) جنگ در گرفت. عده ما تقریباً سیصد نفر میشد، آلمانیها دور ما را گرفتند ، سر هوائی شلیک کردند. ما هم چاره نداشتیم نمیتوانستیم ایستادگی بکنیم، همه مان تفنگها را انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. چند نفر از آلمانیها جلو آمدند، یکی از آنها به زبان فرانسه گفت : « شما خوشبخت بودید که جنگ برایتان تمام شد، ما هم خیلی دلمان میخواست که به جای شما بوده باشیم . » بعد جیبهای ما را گشتند هر چه اسلحه داشتیم گرفتند و ما را دسته دسته کرده با پاسبان روانه کردند. چند نفر زخمی میان ما بود که به مریضخانه فرستادند، بعد از دو روز مسافرت من و یک نفر فرانسوی دیگر را نگهبان اطاق اسیریهای ناخوش روسی کردند. اما از بسکه این کار کثیف بود و ناخوشها روی زمین اخ و تف میانداختند، من چند روز بیشتر در آنجا نماندم. خواهش کردم کار مرا تغییر بدهند، آنها هم پذیرفتند . بعد مرا فرستادند نزدیک شهر (کلنی) در یک دهکده برای کارهای فلاحی ، رفیق هم با من بود. از صبح زود ساعت شش بلند میشدیم ، به طویله سر میزدیم، اسبها را قشو میکردیم ، به کشتزار سیب زمینی سرکشی میکردیم، کارمان رسیدگی به کارهای فلاحی بود، در همانجا من و رفیق به خیال فرار افتادیم ، دو شب و دو روز پای پیاده از بیراهه از اینسو به آنسو میرفتیم ، میخواستیم از راه هلند برویم به فرانسه . بیشتر شبها راه میافتادیم ، بدبختانه آلمانی هم بلد نبودیم ، من چون گوشم سنگین بود چند کلمه بیشتر آلمانی یاد نگرفتم ، اما رفیق بهتر از من یاد گرفته بود، تا اینکه بالاخره گیر افتادیم ، جای ما را عوض کردند و ما را فرستادند به جنوب آلمان.

- از شما گوشمالی نکردند؟

- « - هیچ . تنها ما را ترسانیدند که اگر دوباره این کار را تکرار بکنیم ، آزادیمان را خواهند گرفت و کارهای سخت تری به ما خواهند داد ، ولی کارمان مثل پیش فلاحت بود ، جایمان هم بهتر شد. با دخترها عشقبازی میکردیم ، یعنی روزها که در جنگل کار میکردیم فاصله بفاصله دیده بان بود که مبادا از اسیریهایی کسی

بگریزد، ولی شبها دزد کی بیرون میرفتیم ، رفیقم یک زن را آبستن کرد. چون به پیش سینه ما نمره دوخته بودند، شب که میشد روی آن را یک دستمال سفید بخیه میزدیم و هر شب ساعت هشت از مزرعه میآمدیم بیرون، نزدیک ایستگاه راه آهن جای دید و باز دید ما با دخترها بود. چیزیکه خنده داشت ، ما زبان آنها را نمیدانستیم ، دختر من موهای بور داشت، من او را خیلی دوست داشتم هیچوقت فراموشم نمیشود . بالاخره رندان فهمیدند از ما شکایت کردند ما هم یکی دو شب نرفتیم ، بعد جای ملاقات خودمان را عوض کردیم ...

- بد رفتاری آلمانیها نسبت به شما چه بود؟

« - هیچ . چون ما به کار خودمان رسیدگی میکردیم ، آنها هم از ما راضی بودند و کاری به کارمان نداشتند فقط دو سه بار کاغذهای ما را نرسانیدند.»

- کدام کاغذها ؟

« - برای اسیریهها مبادله کاغذ برقرار بود. با این ترتیب که کاغذ خویشان اسیریهای آلمانی را فرانسویها میگرفتند، و آلمانیها هم کاغذ اسیریهای فرانسه را ما بین آنها تقسیم میکردند.»

- علتش چه بود؟

« - میگفتند که صاحب منصبهای آلمانی که در فرانسه اسیر شده بودند، فرانسویها آنها را به الجزایر فرستاده اند و آنها را به کارهای سخت وادار کرده اند و با اسیریهای آلمانی بد رفتاری میکنند، از اینجهت آلمانی ها هم کاغذ ما را نرسانیدند، اما وقتیکه شنیدیم که آلمانیها شکست خورده اند، و قرار شد برگردیم به فرانسه با رفقا آنقدر لش گیری کردیم ! کی جرئت میکرد با ما حرف بزند ؟ در همان راه آهنی که ما را به فرانسه می آورد، عکس ویلهلم را با تنه خوک روی بدنه اطاق کشیده بودیم و زیرش نوشته بودیم: پست باد آلمان . راه آهن را نگهداشتند ، نزدیک بود دعوا بشود ... »

بعد از آنکه نیمساعتی شرح اسارت خودش را داد آهی کشید و گفت : بهترین دوره زندگیم همان ایام اسارت من در آلمان بود و جاروب را برداشته از در بیرون رفت.

آینه شکسته

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

به م . مینوی

اودت مثل گل‌های اول بهار تر و تازه بود ، با یک جفت چشم خمار برنگ آسمان و زلف‌های بوری که همیشه یکدسته از آن روی گونه اش آویزان بود. ساعت‌های دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجره اطاقش می نشست . پاروی پایش می انداخت، رمان میخواند جورابش را وصله میزد و یا خامه دوزی میکرد ، مخصوصاً وقتیکه والس گریزری را در ویلن میزد، قلب من از جا کنده میشد.

پنجره اطاق من روبروی پنجره اطاق اودت بود ، چقدر دقیقه ها، ساعتها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه پنجره اطاقم به او نگاه میکردم . بخصوص شبها وقتیکه جورابهایش را در میآورد و در رختخوابش میرفت !

باین ترتیب رابطه مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یکروز او را نمیدیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم . گاهی روزها از بسکه باو نگاه میکردم، بلند میشد و لنگه در پنجره اش را میبست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را میدیدیم ، ولی نگاه اودت سرد و بی اعتنا بود ، بدون اینکه لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت بمن آشکار بکند . اصلاً صورت او جدی و تودار بود .

اول باری که با او روبرو شدم ، یکروز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانه سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آنجا که بیرون آمدم، اودت را دیدم ، کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو میرفت . من سلام کردم ، او لبخند زد ، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت "مرسی"، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد.

از آنروز بعد پنجره اطاقمان را که باز میکردیم ، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف میزدیم. ولی همیشه منجر میشد باینکه برویم پائین در باغ لوگزامبورگ باهم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم ، یا بطور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش بمسافرت رفته بودند و او بمناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه ها را داشت: سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در میکرد. دو ماه بود که باهم رفیق شده بودیم. یکروز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار "نوییی". در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه بنظر میآمد. از رستوران که در آمدم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا اینکه جلو لوناپارک از مترو در آمدم.

گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضیها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیل‌های کوچکی که با قوه برق بدور یک محور میگردیدند، بالن هائی که دور خود میچرخیدند ، نشیمن های متحرک و نمایشهای گوناگون وجود داشت . صدای جیغ دخترها، صحبت ، خنده ، همهمه صدای موتور و موزیکهای مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که بدور خودش می‌گشت و درموقع گردش یک روپوش از پارچه روی آنرا می گرفت و بشکل کرم سبزی در می‌آمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم ، اودت دستکش ها و کیفش را بمن داد ، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنگ پهلوی هم نشستیم ، واگن براه افتاد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشا کنندگان پنهان کرد. روپوش واگن که عقب رفت ، هنوز لبهای ما بهم چسبیده بود من اودت را میبوسیدم و او هم دفاعی نمیکرد- بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل میکرد که این دفعه سوم است که بجشن جمعه بازار می‌آید . چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر بتماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی کند ، پای هر معرکه ای میایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه بار بازوی او را بزور کشیدم ، او هم خواهی خواهی با من راه میافتاد تا اینکه پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژلیت می فروخت، نطق میکرد و خوبی آنرا عملاً نشان میداد و مردم را دعوت به خریدن میکرد. ایندفعه از جا در رفتم ، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم :

" اینکه دیگر مربوط به زنها نیست."

ولی او بازویش را کشید و گفت :

" خودم میدانم . میخوام تماشا بکنم ."

من هم بدون اینکه جوابش را بدهم ، بطرف مترو رفتم. بخانه که برگشتم ، کوچه خلوت و پنجره اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم ، چراغ را روشن کردم ، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی‌آمد مدتی کتاب خواندم . یک بعد از نصف شب بود ، رفتم پنجره را به بندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجره اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تغیر بستم. همینکه آمدم لباسم را در بیاورم ، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکشهای اودت در جیبم است و میدانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است ، آنها را بهم بستم و از پنجره پائین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من با بی اعتنائی می‌کردم، پنجره اطاق او که باز میشد من پنجره اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکت به انگلیس سر پیچ کوچه به اودت بر خوردم که کیف ویلن دستش بود و بطرف مترو پیش میرفت . بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را باو گفتم و از حرکت آنشب خودم نسبت باو عذر خواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد آینه کوچکی که از میان شکسته بود بدستم داد و گفت :

" آنشب که کیفم را از پنجره پرت کردی اینطور شد . میدانی این بدبختی می‌آورد ."

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و باو وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم ، این کاغذ از اودت به من رسید :

" پاریس 21 ستامبر 1930 "

" جمشید جانم "

" نمیدانی چقدر تنها هستم ، این تنهایی مرا اذیت می کند، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که بتو کاغذ می نویسم ، مثل اینست که با تو حرف میزنم . اگر در این کاغذ "تو" می نویسم مرا ببخش. اگر میدانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است !

" روزها چقدر دراز است - عقربک ساعت آنقدر آهسته و کند حرکت میکند که نمیدانم چه بکنم. آیا زمان بنظر تو هم این قدر طولانی است ؟ شاید در آنجا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی ، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است ، همانطوریکه در پاریس بودی ، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آنجا نیست، همانطوریکه بر گردان تصنیف میگوید :

" پرنده ای که به دیار دیگر رفت برنمیگردد ."

" دیروز با هلن درباغ لوگزامبورک قدم میزدیم ، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت میکردی، و آن همه وعده میدادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره دوستانم شده ام و حرفم سر زبانها افتاده ! من همیشه بیاد تو والس " گریز ری " را میزنم، عکسی که در بیشه ونسن برداشتیم روی میزم است، وقتی عکست را نگاه میکنم، همان بمن دلگرمی میدهد : با خود میگویم " نه، این عکس مرا گول نمیزند ! " ولی افسوس ! نمیدانم تو هم معتقدی یا نه . اما از آن شبی که آینه ام شکست ، همان آینه ای که تو خودت بمن داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناگواری را میداد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی که بانگلیس میروی، قلبم بمن گفت که تو خیلی دور میروی و هرگز یکدیگر رانخواهیم دید- و از آنچه که میترسیدم بصرم آمد . مادام بورل بمن گفت : چرا آنقدر غمناکی؟ و میخواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم ، چون میدانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

" باری بگذریم - گذشته ها ، گذشته . اگر بتو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، همچین نیست ، ژیمی ؟

" اگر میدانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است ، از همه چیز بیزار شده ام ، از کار روزانه خودم سر خورده ام ، در صورتیکه پیش ازین اینطور نبود. میدانی من دیگر نمی توانم بیش ازین بی تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خلیها می شود. اما غصه همه آنها بیای مال من نمیرسد - همان طوریکه تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس. خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را میگیرم و به کاله میروم، آخرین شهری که تو از آنجا گذشتی، آنوقت آب آبی رنگ دریا را می بینم ، این آب همه بدبختی ها را می شوی. و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی میخورد، کف میکند ، آن کفها را شنها زمزمه میکنند و فرو میدهند، و بعد همین موجهای دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون بکسی که مرگ لبخند بزند با این لبخند او را بسوی خودش می کشاند . لابد میگوئی که او چنین کاری را نمیکند ولی خواهی دید که من دروغ نمیگویم.

بوسه های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور."

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم ، ولی یکی از آنها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند " برگشت بفرستنده ."

سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هر چه تمامتر به کوچه سن ژاک رفتم ، همانجا که منزل قدیم بود. از اطاق من یک محصل چینی والس گریزری را سوت میزد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و به در خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود ،

" خانه اجاره ای "

بن بست

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

شریف با چشمهای متعجب، دندانهای سفید و محکم و پیشانی کوتاه که موی انبوه سیاهی دورش را گرفته بود، بیست و دو سال از عمرش را در مسافرت بسر برده و با چشمهای متعجب تر، دندان های عاریه و پیشانی بلند چین خورده که از طاسی سرش وصله گرفته بود و با حال بدتر و کورتتر به شهر مولد خود عودت کرده بود. او در سن چهل و سه سالگی پس از طی مراحل ضباطی، دفتر داری، کمک محاسب و غیره به ریاست مالیه آباده انتخاب شده بود. شهری که در آنجا به دنیا آمده و ایام طفولیت خود را در آنجا گذرانیده بود. زیرا همینکه شریف به سن دوازده رسید، پدرش به اسم تحصیل او را به تهران فرستاد. پس از چندی وارد مالیه شد و تا کنون زندگی خانه به دوشی و سرگردانی دور ولایت را بسر میبرد. حالا بواسطه اتفاق و یا تمایل شخصی به آباده مراجعت کرده بود و بدون ذوق و شوق در خانه موروثی و یا در اداره مشغول کشتن وقت بود.

صبح خیلی دیر بیدار میشد، نه از راه تن پروری و راحت طلبی، بلکه فقط منظورش گذرانیدن وقت بود. گاهی ویرش می گرفت اصلا سر کار نمیرفت، چون او نسبت به همه چیز بی اعتنا و لابلالی شده بود و بهمین جهت از سایر رفقای همکارش که پررو و زرنگ و دزد بودند عقب افتاده بود، چیزی که در زندگی باعث عقب افتادن او شده بود عرق و تریاک نبود بلکه خوش طینتی و دلرحیمی او بود. اگرچه شریف برای امرار معاش احتیاجی به پول دولت نداشت و پدرش به قدر بخور و نمیر برای او گذاشته بود که به اصطلاح تا آخر عمرش آب باریکی داشته باشد، و شاید اگر گشادبازی نمیکرد و پیروی هوا و هوس را نکرده بود، بیشتر از احتیاج خودش را هم داشت، ولی از آنجائی که او تفریح و سرگرمی شخصی نمیتوانست برای خودش اختیار بکند و از طرف دیگر نشستن پشت میز اداره برای او عادت ثانوی و یکنوع وسواس شده بود، ازین رو مایل نبود که میز اداره را از دست بدهد.

پس از مراجعت همه چیز بنظر شریف تنگ، محدود، سطحی و کوچک جلوه میکرد. بنظرش همه اشخاص سائیده شده و کهنه می آمدند و رنگ و روغن خود را از دست داده بودند. اما چنگال خود را بیشتر در شکم زندگی فرو برده بودند. به ترسها، وسواسها و خرافات و خود خواهی آنها افزوده شده بود. بعضی از آنها کم و بیش به آرزوهای محدود خودشان رسیده بودند. شکمشان جلوآمده بود، یا شهوت آنها از پائین تنه بآرواره شان سرایت کرده بود و یا در میان گیر و دار زندگی، حواس آنها متوجه کلاه برداری، چاپیدن رعایای خود، محصول پنبه و تریاک و گندم و یا قنداق بچه و نقرس کهنه خودشان شده بود. خود او آیا پیر و ناتوان نشده بود و با منقل وافور و بطری عرق به امید استراحت به شهر مولد خود برنگشته بود؟ خواهر کوچکش که در موقع آخرین ملاقات با او آنقدر تر و تازه و جوان سرزنده بنظر میآمد حالا شوهر کرده بود، چند شکم زائیده بود، چین و چروک خورده بود. شیارهایی مثل جای پنجه کلاغ گوشه چشمش دیده میشد که با سکوت بلیغی بمنزله

آینه پیری خود شریف به شمار میرفت . حتی شهر سرخ گلی و خرابه ای که گویا به طعنه آباده مینامیدند برای او یک حالت تهدید کننده داشت.

شاید دنیا تغییر نکرده و فقط در اثر پیری و ناامیدی همه چیز بنظر او گیرندگی و خوشروئی جادویی ایام جوانی را از دست داده بود . فقط او دست خالی مانده بود و هر سال مقداری از قوای او از یک منفذ نامرئی بیرون رفته بود بی آنکه ملتفت شده باشد . بجز چند یادبود ناکام و یکی دو رسوائی و کوششهای بیهوده ، چیز دیگری برایش نمانده بود. او فقط لاشه خود را از این سوراخ به آن سوراخ کشانیده بود و حالا انتظار روزهای بهتری را نداشت .

در اداره تمام وقت شریف پشت میز قهوه ای رنگ پریده ، در اطاق بالا خانه اداره مالیه میگذاشت . خمیازه میکشید، لغت لاروس را ورق میزد و عکسهای آنرا تماشا میکرد، سیگار میکشید یا سرسرکی به کاغذهای اداره رسیدگی میکرد و یک امضای گل و گشادی زیرش میانداخت ، ولی در خارج از اداره بر خلاف رؤسای ادارات که شبها دور هم جمع میشدند و بساط قمار دائر میکردند، او با همکاران و رؤسای سایر ادارات مراوده و جوششی نشان نمیداد . کناره گیری و گوشه نشینی را اختیار کرده بود . در منزل وقت خود را به باغبانی و سبزیکاری میگذرانید . بیشتر وقت او صرف بساط فور و تشریفات آن میشد . بعد از آن که غلامرضا منقل برنجی را آتش میکرد و زیر درخت بید کنار استخر روی سفره چرمی میگذاشت، شریف جعبه هزار پیشه خود را که محتوی آلات وافور بود به دقت باز میکرد و اسباب فور و بطری کوچک عرق را مرتب دور خودش میچید و با تفنن مشغول میشد. گاهی غلامرضا مطیع و ساکت و سر بزیر میآمد و باو تریاک میداد ، مثل اینکه مشغول انجام مراسم مذهبی میباشد.

غلامرضا پیر مرد لهیده ای بود که جزو اثاثیه خانه بشمار میرفت و مثل یک سگ به صاحبش وفادار مانده بود. از آن آدم های قدیمی خوشرو و بی آزار بود که برای هر گونه فداکاری در راه اربابش مضایقه نداشت . فقط او بود که به وسواسهای شریف آشنا بود و میتوانست مطابق میلش رفتار بکند . چون شریف وسواس شدیدی به تمیزی داشت ، دایم دست و صورتش را میشست و به همه چیز ایراد میگرفت . غلامرضا توجه مخصوصی در شستن گیلان آب ، حوله ، ملافه و جارو زدن اطاقها مبذول میداشت تا مطابق میل اربابش رفتار کرده باشد. شریف پس از پایان تشریفات و مراسم وافور و حقه چینی ، چوب کهور و حتی تخته نرد سفری را که هر دفعه بی جهت بیرون می آورد ، بدقت پاک میکرد و با سلیقه مخصوصی در خانه بندی های جعبه سفری میگذاشت . بعد آلبوم عکس را که مثل چیز مقدسی جلد تافته گرفته بود با احتیاط در می آورد ، ورق میزد مثل اینکه تماشای آلبوم متمم و مکمل نشئه تریاک بود. این آلبوم سینمای زندگی ، تمام گذشته او بود . همه رفقا و اشخاصی که در طی مسافرت هایش با آنها آشنا شده بود، عکس آنها در این آلبوم وجود داشت و یادبودهای دور و تأثیر انگیزی در او تولید میکرد.

تفریح دماغی شریف دیوان حافظ، کلیات سعدی بود که سر حد دانش مردم متوسط بشمار میرود. اما در طی تجربیات تلخ زندگی یکنوع زدگی و تنفر نسبت به مردم حس میکرد و در معامله با آنها قیافه خونسردی را وسیله دفاع خود قرار داده بود. علاوه بر این یک کبک دست آموز داشت که به پایش زنگوله بسته بود. برای اینکه گم نشود یک سگ لاغر هم برای پاسبانی کبک نگه داشته بود که در مواقع بیکاری همدم او بودند . مثل اینکه از دنیای پر تزویر آدمها به دنیای بی تکلف ، لابلای و بچگانه حیوانات پناه برده بود و در انس و علاقه آنها سادگی احساسات و مهربانی که در زندگی از آن محروم مانده بود جستجو میکرد.

یکروز طرف عصر که شریف پشت میز اداره مشغول رسیدگی به دوسیه قطوری بود، در باز شد و جوانی وارد اطاق گردید که از تهران به عنوان عضو مالیه آباده مأموریت داشت و کاغذ سفارش نامه خود را به دست شریف داد. شریف همینکه سر خود را از روی دوسیه بلند کرد و او را دید یک‌ه خورد. بطوری حالش منقلب شد که بزحمت میتوانست از تغییر حالت خود جلوگیری بکند مثل اینکه یک رشته نامرئی که به قلب او آویخته بود دوباره کشیده شد، و زخمی که سالها التیام پذیرفته بود از سر نو مجروح گردید. دنیا به نظرش تیره و تار شد، یک پرده کدر و مه آلود جلو چشمش پائین آمد و منظره محو و دردناکی روی آن پرده نقش بست. آیا چنین چیزی ممکن بود؟ شریف این جوان را در یک خواب عمیق، در خواب دوره جوانیش دیده بود و بهترین دوره زندگیش را با او گذرانیده بود. بیست و یکسال قبل این پیش آمد رخ داد و بعد او مانند یک چیز ظریف شکننده که مربوط به این دنیا نبود از جلو چشمش ناپدید شد.

شریف نمیتوانست باور بکند در صورتیکه خودش پیر و شکسته شده و در انتظار مرگ بود، چطور این جوان از دنیای مجهولی که در آن رفته بود جوان تر و شاداب تر جلو او سبز شده بود. احساس مبهمی که مربوط به یادبود دردناک رفیقش میشد قلب او را فشرد. به زحمت آب دهن خود را فرو داد، خرخره برجسته او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت.

شریف این جوان را خوب میشناخت، با او در یک مدرسه بود و قتیکه سن حالای او را داشت. نه تنها شباهت جسمانی و ظاهری او با محسن رفیق و همشاگردی او کامل بود بلکه صدا، حرکات بی اراده، نگاه گیج و طرز سینه صاف کردن او همه شبیه رفیق ناکامش بود. اما درقیافه اش آثار تزلزل و نگرانی دیده میشد. بنظر میآمد که روح او از قید قوانین زندگی مردمان معمولی رسته بود. بهمین جهت یک حالت بچگانه و دمدمی داشت. شریف کاغذ سفارش نامه را جلو چشمش گرفت ولی نمیتوانست آنرا بخواند. خطها جلو او میرقصیدند. فقط اسم او را که مجید بود خواند. با خودش زیر لب تکرار میکرد: (باید این اتفاق بیفتد!) از آنجائیکه همیشه در کارهای شریف گراته میافتاد و مثل این بود که قوه شومی پیوسته او را دنبال می کند. در موقع تعجب این جمله جبری را با خودش تکرار میکرد.

در زندگی یکنواخت او و روزهاییکه میدانست مانند کلیشه قبلا تهیه شده و با نظم عقربک ساعت به حرکت افتاده بود، این پیش آمد خیلی غریب بنظر میآمد. بالاخره پس از اندکی تردید با لحن خیر خواهانه ای که از شدت اضطراب میلرزید، از مجید اسم پدرش را پرسید. بعد از آنکه مطمئن شد که مجید پسر محسن است، باو گفت که با پدرش از برادر صمیمی تر بوده و در یک مدرسه تحصیل می کرده اند و در اداره همکار بوده اند. سپس افزود: (مرحوم ابوی شما حق برادری به گردن من دارد. شما بجای پسر من هستید وظیفه من است که شما را به منزل خودم دعوت بکنم.)

بالاخره تصمیم گرفت که قبل از پایان وقت اداری مجید را به منزل خود راهنمائی بکند. اثاثیه و تخت سفری او را پیشخدمت اداره برداشت و به طرف منزل شریف رهسپار شدند. از میان دیوارهای گلی سرخ و چند خرابه که دورش چینه کشیده شده بود رد شدند. در طی راه شریف از مراتب دوستی و یگانگی خودش با پدر او صحبت میکرد، تا اینکه وارد خانه بزرگ آبرومندی شدند که جوی آب و دار و درخت داشت، و یک استخر بزرگ بی-تناسب بیشتر فضای باغ را اشغال کرده بود. این باغچه در مقابل منظره خشک و بی روح شهر بمنزله واحه در میان صحرا بشمار میآمد.

شریف با قدمهای مطمئن تر و حالت سرشارتر از معمول راه میرفت. زیرا برای او این سرپرستی ناگهانی نه تنها یک نوع انجام وظیفه نسبت به دوست مرده اش بود، بلکه از آن یک جور لذت مخصوصی میبرد. یک نوع احساس

تشکر و قدردانی از رفیق مرده اش در او پیدا شده بود که پس از مرگش ، بعد از سالها دوباره تغییر گوارائی در زندگی یکنواخت او داده بود . _ برای اولین بار از سرنوشت خودش راضی بود.

همینکه وارد شدند . شریف به غلامرضا دستور داد که تختخواب مجید را در اتاق پذیرائی بزند. سالون او عبارت از اتاق دنگالی بود که از قالی مفروش شده بود و یک رج درگاه بدرازی آن دیده میشد و قرینه درگاه ها ، طرف مقابل پنج در رو به ایوان داشت . میز بزرگی وسط اتاق گذاشته بودند که از قالی پوشیده شده بود. یک جعبه قلمزده شش ترک کار آباد روی میز و چند صندلی دور آن بود.

شریف به عادت معمول لباسش را در آورد . با پیراهن و زیر شلواری باطاق شخصی خودش رفت . پیش از اینکه جلو بساط وافور بنشیند جلو آینه رفت _ این آینه که هر روز بر سیبل عادت جلو آن موهای تنک سر خود را شانه میزد و نگاه سرسری بخود میانداخت ، ایندفعه بیش از معمول بصورت خود دقیق شد دندانهای طلائی ، پای چشم چین خورده ، پوست سوخته و شانه های تو رفته خود را از روی نا امیدی بر انداز کرد . نفسش پس رفت ، بنظرش آمد که همیشه آنقدر کویه بوده. یک جور نفرین یک جور بغض گنگ نسبت به بیدادی دنیا و همه مردمان حس کرد. یک نوع کینه مبهم نسبت به پدر و مادرش حس کرد که او را باین ریخت و هیکل پس انداخته بودند ! اگر هرگز بدنیا نیامده بود بکجا بر میخورد . اگر پررو و خوش مشرب و سرزباندار و بی حیا مثل دیگران بود حالا یادبودهای گواراتری برای روز پیری اش اندوخته بود . آب دهنش را فرو داد ، خرخره او حرکت کرد و دوباره سر جای اولش ایستاد. در همین وقت مجید وارد شد، هر دو سر بساط نشستند . شریف مشغول کشیدن وافور شد و در ضمن صحبت وعده و وعید به مجید میداد که ورود او را به مرکز اطلاع خواهد داد و یکی دو ماه دیگر برایش تقاضای اضافه حقوق خواهد کرد.

شام را زودتر خوردند و قبل از اینکه مجید برود ، شریف پیشانی او را بوسید . مجید این حرکت را بدون اکراه بطور خیلی طبیعی تلقی کرد. شریف با خودش تکرار کرد : (چه غریب است ! بایستی این اتفاق بیفتد، بایستی ...) با دست لرزان آلبوم عکس را که یگانه نماینده تحولات مرتب و مطمئن قیافه او بود برداشت . با دستمال رویش را پاک کرد ، جلو چراغ ورق میزد . در عکس بچگی که پهلوی خواهرش ایستاده بود، لباس چروک خورده ، نگاه متعجب داشت و لبخند زورکی زده بود . مثل اینکه میخواست خبر ناگواری را پنهان بکند.

عکسی که با شاگردان مدرسه برداشته بود ، همین چشمهای متعجب را داشت ، باضافه یک جور دلهره و هیجان در قیافه اش دیده میشد که سعی کرده بود لاپوشانی بکند. عکس فوری که در گاردن پارتی با محسن پدر مجید انداخته بود ، چشمهای متعجب داشت . ولی این تعجب عمیق تر شده بود ، مثل اینکه در خودش فرو رفته بود. رنگ عکس پریده بود. نگاهش دور و ناامید بنظرش جلوه کرد و دستش را روی شانه محسن گذاشته بود. در آنوقت چهارده پانزده سال بیشتر نداشت. قیافه محسن محو و لغزنده بنظرش آمد، مثل چیز دمدمی و موقت که محکوم به ناامید شدن است. این عکس را پسندیده که موهای مرتب روی سرش بود و رویهمرفته وضع آبرومندتری از عکسهای دیگر داشت. بدقت آنرا از توی آلبوم در آورد. عکس آخری که در مازندران با محسن برداشته بود. محسن کاملاً شبیه مجید بود اما خود شریف با ریشی که چند روز نتراشیده بود و نگاه متعجبش مثل این بود که انتظار انهدام نسل بشر را میکشد ، حالت سخت و زننده ای داشت که نپسندید. بعد به عکسهائی که در ولایات مختلف با اعضای ادارات و یا اشخاص دیگر برداشته بود دقت کرد . نه تنها این اشخاص مطابق یاد بودی که در او گذاشته بودند در مقابلش مجسم میشدند . بلکه همه آنها را میدید و صدایشان را می شنید و نمی توانست آن قسمت از گذشته را دور بیندازد ، فراموش بکند ، چون این یاد بوها جزو زندگی او شده بود.

تماشای این عکسها امشب تاثیر غریبی در او گذاشت. احساس درد ناک و خشنی بود، بطوریکه نفسش پس رفت، یک رشته عدم موفقیت، دوندگیهای بیهوده و عشقهای ناکام جلو او مجسم شد. شریف لبهایش میلرزید، نگاهش خیره بود. در رختخواب که دراز کشید و پلکهایش را به هم فشرد، یک صف از رفقایش جلو او ردیف ایستاده بودند که آخرش محو میشد. همه این صورتهای از پشت ابر و دود موج میزدند، در میان دود می لغزیدند و یک زندگی جادویی به خود گرفته بودند، در آن میان محسن رفیق هم مدرسه اش از همه دقیق تر و زنده تر بود. فقط او بود که تأثیر فراموش نشدنی در شریف گذاشته بود، و ورود ناگهانی مجید و شباهت عجیب او با پدرش این تأثیر را شدیدتر کرده بود. آیا مرگ ناگهانی محسن که جلو چشمش ورپریده زندگی او را زهر آلود نکرده بود؟ و از این به بعد در آخر هر مجلس کیفی ته مزه خاکستر در دهنش می ماند و احساس خستگی و زدگی میکرد.

چیزی که در زندگی باعث ترس شریف شده بود، قیافه زشتش بود. از این رو نسبت به خودش یک نوع احساس مبهم پستی می کرد و می ترسید به کسی اظهار علاقه بکند و مسخره بشود.

گویا فقط محسن بود که بنظر میآمد با صمیمیت و یگانگی مخصوص باو اظهار دوستی مینمود، مثل اینکه ملتفت زشتی ظاهری او نبود، یا بروی خودش نمیآورد و یا اصلاً شیفته صفات اخلاقی و نکات روحی او شده بود. یکجور عشق و ارادت برادرانه، یکنوع گذشت در مقابل او ابراز میداشت و گاهی که نسبت بدیگران همین صمیمیت را نشان می داد، باعث حسادت شریف میشد. حضور محسن یکنوع حس پرستش زیبایی در او تولید می کرد صورتش، نگاهش، حرکات بی تکلفش، حتی عادتی که داشت همیشه مداد کپی را زبان بزند و گوشه لبش جوهری بود و حتی قهرهایی که سر چیزهای پوچ از هم کرده بودند، برایش همه اینها پر از لطف و کشش شاعرانه بود. آنوقت هر دو آنها شانزده سال داشتند، یادش افتاد یکروز عصر، موقع امتحان آخر سال بود. بعد از مذاکره، خسته و کسل هر دو بقصد گردش تا بهجت آباد رفتند. هوا گرم بود، محسن که علاقه مخصوصی بشنا داشت، دم استخر بهجت آباد لخت شد تا آب تنی بکند. آب استخر سرد بود، بعد هم چند رهگذر سر رسیدند محسن از شنا صرف نظر کرد، برگشت خندید و نگاه گیج شرمنده خود را بصورت شریف دوخت. بعد دستپاچه رختهایش را پوشید. آمد کنار جوی پهلوی شریف نشست و دستش را روی شانه او گذاشت این حرکت خودمانی و طبیعی برای شریف حکم یک نوع کیف عمیق و گوارائی را داشت و حس کرد که جریان برق و حرارت ملایمی بین آنها رد و بدل میشد. شریف آرزو می کرد که تا مدت طولانی بهمین حال بمانند. اما محسن سر خود را نزدیک او برد بطوریکه شریف نفسش را روی صورت او حس کرد و گفت: ((من کار دارم زود بر می گردم.))

شریف گرچه سعی کرد که حرکت طبیعی بکند، ولی با ترس و اضطراب روی پیشانی محسن را بوسید. همانجوریکه وقتی بچه بود، روز عید نوروز پدر بزرگش او را میبوسید- یعنی لبهای خود را به پیشانی او میمالید و بر می داشت. پیشانی محسن سرد بود. بعد بلند شدند، محسن این حرکت بی تناسب و اظهار علاقه او را بدون تعجب تلقی کرد مثل اینکه باید این طور اتفاق بیفتد!

هنگام مراجعت، شریف برای اینکه دل محسن را بدست آورده باشد، ساعت ((مکب)) طلایی که پدرش باو داده بود و چندین بار محسن با اشتیاق و کنجکاوی بچه گانه ای آنرا برانداز کرده بود، در آورد به محسن بخشید. محسن بی آنکه از او توضیحی بخواهد و یا تشکر بکند، ساعت را گرفت، نگاه گیجی بآن انداخت. شادی ساده و بچگانه ای در صورتش درخشید و بعد آنرا در جیبش گذاشت. همان روز در بین راه محسن از روی بی میلی برای شریف گفت که پدرش خیال دارد باو زن بدهد. این خبر تأثیر سختی

در شریف کرد زیرا قلبش گواهی داد که از یکدیگر جدا خواهند شد. شریف کینه و حسادت شدیدی نسبت به زن ندیده و نشناخته محسن حس کرد. اگر چه چند بار دیگر هم محسن با شریف به استخر بهجت آباد آمد و شنا کرد، اما مانعی در دوستی آنها تولید گردیده بود، فاصله ای بین آنها پیدا شده بود. بعد از امتحانات محسن عروسی کرد. ازین سرونه به بعد میان دو رفیق جدائی افتاد و به ندرت یکدیگر را می دیدند... ابتدا شریف از محسن متنفر شد، ولی از آنچه رفیقش را سرزنش می کرد به سر خودش آمد. چون در همین اوان مسافرتی به عنوان دیدار خویشانش به آباده کرد. در آنجا اقوامش دور او را گرفتند و وادار شد دختر خاله اش را بگیرد. یعنی با در نظر گرفتن الحاق املاک شریف با املاک عفت که از پدرش به ارث برده بود، و از اینقرار املاک پدرش که در سورمک نزدیک گنبد بهرام واقع شده بود به املاک زنش متصل میشد. اما شریف بهیچوجه کله محاسبه و برآوردهای اقتصادی را نداشت. بالاخره مراسم عقد با سرعت مخصوصی انجام گرفت. همینکه شریف را با عروس دست بدست دادند و در اطاق تنها ماندند، عفت شروع بخنده کرد، یکجور خنده تمام نشدنی و مسخره آمیز بود که تمام رگهای شریف را خرد کرد. شریف ساکت کنار اطاق نشسته بود و جزئیات صورت زنش را با صورت مادر زنش مقایسه میکرد، چون دختر و مادر شباهت تمامی با یکدیگر داشتند و حس میکرد همینکه زنش پا بسن میگذاشت، بهیچ وسیله ای جلو زشتی او را نمیتوانست بگیرد تا موقعیکه نسخه دوم مادرش میشد. بعد هم دعوای خانوادگی، مشاجره های تمام نشدنی سر موضوعهای پوچ، همه پیش چشمش مجسم گردید. خنده عفت مزید بر علت شده بود، نه تنها باو ثابت شد، بلکه حس کرد که این زن یک جور جانور غریب پستاندار بود که برای سرگردانی او خلق شده بود. خودش را به ناخوشی زد، شب را زیر شمدی که بوی صابون آشتیانی میداد خوابهای آشفته دید و فردا صبح بدون خدانگهداری عازم تهران شد. بعد دختر خاله اش رسوائی بالا آورد و پدرش جریمه این همه ناپرهیزی را خیلی گران پرداخت.

در غیبت شریف، محسن توسط یکی از اقوام بانفوذ خود وارد اداره امور مالیه شده بود، برای اینکه هر چه زودتر داخل در زندگی اجتماعی بشود و سرانجام بگیرد. به اصرار محسن، شریف هم به توسط اقوام او معرفی و وارد مالیه شد و هر دو مامور مالیه مازندران شدند.

در مازندران یکجا منزل گرفته و یگانه تفریح آنها بازی تخته نرد بود و روزهای تعطیل را به شهنشوار میرفتند، محسن که علاقه و شوق بسیار به شنا داشت کنار دریا محل دنجی را برای شنا و آب تنی انتخاب کرده بود شریف هنوز خوب به خاطر داشت: یکروز که هوا گرفته و خفه و دریا منقلب بود، محسن به عادت معمول لخت شد و در آب رفت. اگر چه شریف جداً با اینکار مخالفت کرد، زیرا آب دریا بطور غیر عادی در کش و قوس بود! ولی محسن به حرف او گوش نداد- محسن به خودش مغرور بود با وجود ترس و دلهره ای که در قیافه اش دیده میشد، سماجت ورزید و شریف را مسخره کرد که از آب می ترسد و بعد با حرکت بی اعتنا و مرددی داخل آب شد. با بازوی لاغر و سفیدش که رگهای آبی داشت، امواج را میشکافت و از ساحل دور میشد- آب کم کم بالا میآمد. شریف همینطور که به این منظره خیره شده بود ناگهان ملتفت شد دید محسن دستش را بطرف او تکان داد و گفت: ((بیا...)) مثل صدائی که در خواب میشنوند. اما او کاری از دستش برنمیآمد- هرگز شنا بلد نبود. بعلاوه کسی هم در نزدیکی دیده نمیشد که بتواند باو کمک بکند. اول گمان کرد که شوخی است. با دهن باز و مردد بمحسن نگاه میکرد. محسن حرکت دیگری از روی ناامیدی کرد، مثل اینکه از او کمک میخواست. با

کوشش فوق العاده دستش را بلند کرد و با صدای خراشیده ای گفت: ((بی...یا!)) و غرق شد - آب او را غلتانید، موجها روی هم می لغزیدند...

شریف مات و متحیر، سر جای خودش خشکش زده بود. فقط موجهای سبز رنگ را میدید که رویهم میلغزیدند و دور میشدند. بقدری متوحش شد که جرأت حرکت یا فکر از او رفته بود و همینطور خیره بدریا نگاه میکرد - امواج به پیچ و تاب خود میافزودند و آب تا زیر پای او روی ماسه بالا آمده بود. موجهای پر جوش و خروش که روی سرشان تاجی از کف سفید دیده میشد، میآمدند و زیر پای او روی شنها خرد میشدند. شریف بی اراده برگشت و با گامهای سنگین زیر باران بطرف جنگل رفت و با احساس مخصوصی که بنظرش میآمد از دنیا و موجوداتش بی اندازه دور شده، همه چیز را از پرده کدری میدید و صدای خفه ای بغل گوشش تکرار میکرد: ((تو پست هستی، تو آدمکشی!...))

در این موقع مرگ بنظر او بی اندازه آسان و طبیعی میآمد، زندگی به نظرش فریب مسخره آلودی بیش نبود. آیا چهار پنج ساعت پیش با محسن روی چمن ناهار نخورده بود. محسن که آنقدر سردماغ، چالاک و دلربا بود ته دیگ را با چه لذت و اشتھائی کروچ کروچ میجوید! بعد همینطور که روی سبزه دراز کشیده بود، برای او جسته گریخته درد دل میکرد که زنش آبستن است و مدتی است که از او کاغذی نرسیده ولی از ترس مالاریا و تکان راه او را در تهران گذاشته بود، از نقشه آینده خودش، از تفریحات صحبت میکرد. اولین بار بود که او صحبت جدی با شریف میکرد. حالا مثل شمعی که فوت بکنند مرد و خاموش شد! آیا همه اینها حقیقت داشت؟ آیا خواب ندیده بود؟ او مرده بود مثل اینکه تا این لحظه به معنی مردن دقیق نشده بود. و تن او بدون دفاع مانند گوش ماهیهای مرده و خرده ریزهای دیگر زیر امواج دریا که زمزمه میکردند، بی تکلیف بدست هوا و هوس موجها سپرده شده بود، میلغزیدند و دور میشدند؛ فقط یکدسته کلاغ سیاه کنار دریا، زیر باران در سکوت پاسبانی میکردند! شریف برای اولین بار با خودش گفت: ((باید این اتفاق بیفتد!... اما چرا... چرا باید؟...)) تا دو روز دنیای ظاهری بی رنگ و محو بنظر شریف جلوه میکرد مثل این بود که همه چیز را از پشت پرده کدر دود میبیند. سرش گیج میرفت، اشتها نداشت و بهیچ وسیله ای نمی توانست به خودش دلداری بدهد. در صورتیکه به این آسانی میشد مرد! او میخواست که بمیرد و بعد از چند ساعت، آب دریا بدن او را مانند چیز بی مصرف کنار ساحل بیندازد و دوباره زمزمه افسونگر و غمناک خود را شروع بکند، قوه مرموزی او را بسوی این امواج که همه بدبختی ها را میشست و آرزوی موهم زندگی را با خودش میبرد میکشاند. صدای موجها بیخ گوشش زمزمه میکرد: ((بیا... بیا...)) آب تیره دریا او را بسوی خودش میخواند. اما صدای دیگری باو میگفت: ((تو پست هستی... تو جانی هستی. چرا برای نجات دوستت اقدامی نکردی؟))

این پیش آمد به قدری در خاطر شریف زنده بود که نه تنها جزئیات آنرا هنوز بیاد میآورد، بلکه در گیرودار آن شرکت داشت. هر دفعه به ساعت مکتب محسن نگاه میکرد وقایع گذشته جلوش نقش می بست. چون دو روز قبل از این پیش آمد، محسن ساعت مکتب را باو داده بود که برای مرمت به ساعت ساز بدهد. اتفاقاً ساعت در جیب او مانده بود و هنوز هم آنرا مانند چیز مقدسی با خودش داشت. شریف بالاخره از مأموریت استعفا داد و به تهران برگشت. چندین بار جوای زن و بچه محسن شد، ولی اثری از آنها بدست نیاورده و به مرور ایام این خاطرات از نظرش محو شده بود. اما ورود ناگهانی مجید تأثیر غریبی در او کرد و زندگی قوی تر و درد ناک تری به این یاد بوها بخشید. حالا همزاد زنده رفیقش

از گوشت و استخوان جلو او نشسته بود! کی میدانست، شاید خود او بود. چون پیری او را که ندیده بوده. در همین سن و با همین قیافه و اندام رفیقش ناگهان از نظر او ناپدید شد. شریف پی برد که محسن نمرده بود، بلکه روح او در جسم این جوان حلول کرده بود، شاید این دلیل و برگه زندگی جاودان بود، شاید همان چیزی را که زندگی جاودانی میگفتند مبداء خود را از همین تولید مثل گرفته بود. پس از این قرار محسن نمرده بود، در صورتیکه او تا ابد میمرد، چون از خودش بچه نگذاشته بود! در عین حال شادی عمیقی باو دست داد که بکلی نیست و نابود خواهد شد. عقریک ساعت مکب دقایق او را که بسوی نیستی میرفت میشمرد.

شریف در رختخواب غلت میزد، با فکر محسن بخواب رفت و هنوز تاریک و روشن بود که با فکر مجید از خواب پرید. خمیازه کشید، حس کرد که خسته و کوفته است. دهنش بد مزه بود. بلند شد جلوی آئینه نگاهی بصورت خود انداخت. پای چشمهایش خیز داشت، چین های صورتش عمیق تر شده بود، موهایش ژولیده بود و یک رگ از کشاله ران تا پشت کمرش تیر میکشید، بعد رفت با احتیاط از لای درز در اطاق مهمانخانه به تخت مجید نگاه کرد. یک تکه از روشنائی پنجره روی صورت او افتاده بود. صورتش حالت بچه گانه داشت و لپهایش گل انداخته بود و دانه های عرق روی پیشانی او میدرخشید. دستش را با مشت گره کرده از زیر شمد بیرون آورده بود. بنظرش مجید یک وجود روحانی و قابل ستایش جلوه کرد. به عادت هر روز، شریف زیر درخت بید کنار استخر، پهلوی بساط ناشتائی نشسته بود و سیگار میکشید، که مجید آمد پای چاشت نشست. بعد از سلام و تعارف، شریف برای اینکه موضوع صحبتی پیدا بکند، از او پرسید که ساعت دارد یا نه. پس از جواب منفی مجید، شریف دست کرد ساعت مکی که یک بار به پدرش بخشیده بود، در آورد و گفت: «این امانتی است که از پدرتان پیش من مانده بود.»

مجید ساعت را گرفت. نگاه سرسری بآن انداخت. مثل اینکه جانور عجیبی را دیده باشد، خوشحالی بچه گانه اما گذرنده ی در چشمهایش درخشید. بعد ساعت را در جیبش گذاشت بی آنکه اظهار تشکر بکند. شریف زیر چشمی او را میپایید. در این لحظه او با یاد بادهای ایام جوانیش زندگی میکرد. و جزئیات یاد بادهای دنیای گمشده ای که مانند خواب با پدر مجید گذرانیده بود جلو چشمش مجسم شده بود. از تمام حرکات مجید حتی نان خوردن او انعکاسی از پدرش جستجو میکرد. و مجید که نسخه ثانی پدرش بود کاملاً آرزوی شریف را بر می آورد. بعد دست کرد با احتیاط عکسی را از بغلش در آورد بدست مجید داد و گفت: ((این عکس فوری را با مرحوم پدرتان در گاردان پارتی برداشتم. آنوقت من هنوز حصبه نگرفته بودم که موهای سرم بریزد!))

مجید نگاهی از روی بی میلی به عکس انداخت، گوئی عکس بیگانه ای را دیده است و بزمین گذاشت. بعد نگاه گیجی بصورت شریف کرد، انگاری تا این موقع ملتفت طاسی سر شریف نشده بود شریف عکس را برداشت و بلند شد و با مجید به اداره رفتند.

دو هفته زندگی افسون آمیز شریف بطول انجامید و او با پشتکار خستگی ناپذیر مجید را به ریزه کاریهای اداره و رموز محاسبات آشنا کرد. بهمین علت مجید طرف توجه سایر اعضای اداره شد. در زندگی اداری و داخلی شریف نیز تغییرات کلی حاصل شده بود. پشت میز اداره به کارها بیشتر رسیدگی و دقت میکرد. هر هفته که به سرکشی دهات اطراف آباده میرفت مجید را بعنوان منشی مخصوص همراه خودش میبرد. در خانه از غلامرضا ایرادهای بنی اسرائیلی نمیگرفت. وسواس تمیزی از سرش افتاده بود

و در هر گیلای آب میخورد. بنظر میآمد که شریف با زندگی آشتی کرده. غذا را با اشتها میخورد، چشمهایش برق افتاده بود. زیرا زندگی گمشده خود را از نو بدست آورده بود، آنهم در موقعیکه زندگی او را محکوم کرده بود! شبها مجید لالابالیانه و بی تکلیف میآمد دم بساط فور می نشست، با شریف تخته نرد میزد یا صحبتهای دری وری میکرد، و همیشه پیش از اینکه برود بخوابد شریف پیشانی او را پدرا نه میبوسید. یک نوع حالت پرکیف، یک جور عشق عمیق و مجهول در زندگی یک نواخت، ساکت، تنها و سرد شریف پیدا شده بود که ظاهراً هیچ ربطی با عوالم شهوانی نداشت، یک جور اطمینان، بیطرفی، سیری و استغنای طبع در خودش حس میکرد و در عین حال احساس پرستش مبهم و فداکاری پدرا نه ای نسبت به مجید آشکار مینمود. او وظیفه خودش میدانست که از مجید سرپرستی بکند، مواظب اخلاق و رفتارش باشد. آیا مجید جای بچه خود او نبود! آیا ممکن بود که شریف بچه خودش را تا این اندازه دوست داشته باشد؟

یکروز گرم تابستانی که آسمان از ابرهای تیره پوشیده شده بود، در اداره مالیه کار فوق العاده ای پیش آمد کرد. از یک طرف مفتش تحدید تریاک از مرکز رسیده بود و از طرف دیگر کمیسیونهای اداری مانع شد که شریف ظهر بخانه برود. ناهار را در اداره خورد و غلامرضا با تر دستی مخصوص در اطاق آبدار خانه اداره بساط فور را بر پا کرد. شریف بعجله مشغول رسیدگی کارهای اداری شد و یکی دو بار مجید را احضار کرد ولی مجید با دانه نیامده بود.

هوا گرگ و میش بود که غلامرضا هراسان به اداره آمد و بزور وارد اطاق کمیسیون شد. قیافه او به اندازه ای گرفته بود که شریف یکه خورد، از پشت میز بلند شد و بعجله پرسید: ((مگر چی شده ؟)) ((آقا... آقای مجید خان تو استخر خفه شده... من وقتی که ظهر بخانه برگشتم دیدم در از پشت بسته... چند ساعت انتظار کشیدم، بعد از خانه همسایه وارد شدم، دیدم نعش آقای مجید روی آب آمده...))

شریف آب دهانش را فرو داد. خرخره اش حرکت کرد و دوباره سر جای اولش قرار گرفت. بعد با صدای خفه ای گفت: ((پس... دکترا خبر نکردی؟))

((آقا، کار از کار گذشته، نعش سرد شده. روی آب آمده بود، نعش را بردم در ایوان گذاشتم!)) طعم تلخ مزه ای در دهن شریف پیچیده، با گامهای سنگین از اطاق کمیسیون بیرون رفت. هوا خفه و تاریک بود، باران ریزی میبارید. عطر مست کننده زمین و بوی برگهای شسته در این اول شب تابستانی در هوا پراکنده شده بود. شریف از چند کوچه گذشت. غلامرضا ساکت مثل سایه دنبال او میرفت. در خانه اش چهار طاق باز بود، چراغ توری در ایوان میسوخت. نعش مجید را در ایوان گذاشته بودند، رویش یک شمد سفید کشیده بود. زلفهای خیس او از زیر آن پیدا بود و بنظر میآمد که قد کشیده است. شریف پای ایوان زیر باران ایستاد، ناگهان نگاهش به استخر افتاد که رویش قطره های باران جلوی روشنائی چراغ چشمک میزدند. نگاه او وحشت زده و تهی بود، این استخر که آنقدر دقایق آرامش و کیف خود را در کنارش گذرانیده بود! یکمرتبه سر تا سر زندگیش در این شهر، میز اداره، بساط فور، درخت بید، کبک دست آموز و تفریحاتش همه محدود و پست و مسخره آمیز جلوه کرد. حس کرد که بعد از این زندگی در این خانه برایش تحمل ناپذیر است، به آب سیاه و عمیق استخر که مثل آب دریا بود خیره شد. بنظرش آب استخر یک گوی بلورین آمد - اما این هیکل انسانی که در این گوی دست و پا میزد که بود؟ درین گوی او مجید را میدید که بازوهای لاغر سفید خود را که رگهای آبی داشت در آن

تکان میداد و با و میگفت: ((بیا... بیا!...)) چه جانگداز بود! پرده تاریکی جلو چشم شریف پائین آمده بود. به قدمهای گشاد و بی اعتنا برگشت.

دستها را به پشت زد، زیر باران از در خانه بیرون رفت همان حالتی که در موقع مرگ محسن حس کرده بود، دوباره در او پیدا شد. با خودش تکرار میکرد: ((باید این اتفاق افتاده باشد!)) جلو چشمش سیاهی میرفت، باران تندتر شده بود، اما او ملتفت نبود. منظره های دور دست مازندگان محو و پاک شده مثل اینکه از پشت پرده کدر همه چیز را می بیند، جلو چشمش نقش بسته بود و صدائی پشت گوشش زمزمه میکرد: ((تورذل هستی... تو جانی هستی!...))

این جمله را سابق بر این در خواب عمیقی شنیده بود. او با تصمیم گنگی از منزل خارج شده بود که دیگر به آنجا برنگردد. حس میکرد در دنیای موهومی زندگی میکند و کمترین ارتباطی با قضایای گذشته و کنونی ندارد. از همه این پیش آمدها دور و برکنار بود! باران دور او تارتیده بود، او میان این تارهای نازک شده خیس بود و دانه های باران مثل جانورهای لزجی بود که این تارها را میگرفتند و پائین میآمدند. شریف مانند یک سایه سرگردان در کوچه های خلوت و نمناک زیر باران میگذشت و دور میشد...

پایان

چنگال

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

سید احمد همینکه وارد خانه شد، نگاه مظنونی به دور حیاط انداخت، بعد با چوب دستی خودش به در قهوه‌ای رنگ اطاق روی آب انبار زد و آهسته گفت:

«ربابه ... ربابه ...!»

در باز شد و دختر رنگ پریده‌ای هراسان بیرون آمد:

«داداشی تو هستی؟ بیا بالا.»

دست برادرش را گرفت و در اطاق تاریک کوچک که تا کمرکش دیوار نم کشیده بود داخل شدند. سید احمد عصایش را کنار اطاق گذاشت و روی نمده کهنه گوشه اطاق نشست. ربابه هم جلو او نشست. ولی بر خلاف معمول ربابه اخم آلود و گرفته بود. سید احمد بعد از آنکه مدتی خیره به چشמהای اشک‌آلود او نگاه کرد از روی بی‌میلی پرسید:

«ننجون کجاست؟»

ربابه با صدای نیم‌گرفته گفت:

«گور مرگش اون اطاق خوابیده.»

«خوابیده؟»

«آره ... امروز من آشپزخانه را جارو می‌زدم، چادرم گرفت به کاسه چینی، همانیکه رویش گل‌های سرخ داشت، افتاد و شکست ... اگر بدانی ننجون چه بسرم آورد ... گیسهایم رو گرفت مشت مشت کند ... هی سرم را بدیوار می‌زد، به نم فحش میداد. میگفت آن ننه گور بگوریت، بابام هم اونجا وایساده بود می‌خندید ... سید احمد خشمگین: «می‌خندید؟»

«هی خندید خندید ... میدونی حالش بهم خورده بود. همان جوریکه یکماه پیش شد، بعد یکمرتبه دهنش کف کرد، کج شد. آنوقت پرید ننجون رو گرفت، آنقدر گلویش را فشار داد که چشماهیش از کاسه در آمده بود. اگر ماه‌سلطان نبود خفه‌اش کرده بود. حالا فهمیدم ننمون را چه جور کشت.»

چشماه‌های سید احمد با روشنائی سبز رنگی درخشید و پرسید:

«کی گفت که ننمون رو اینجور کشت؟»

«ماه‌سلطان بود که رفت سر نعل او و میگفت که گیسهایش را دور گردنش پیچیده بود. نمیدونی وقتیکه دستهایش را انداخت بیخ گلوی ننجون ...»

سید احمد همینطور که باو نگاه میکرد، دستهای خشک خودش را مثل برگ چنار بلند کرد، انگشتهایش باز شد و مانند اینکه بخواهد شخص خیالی را خفه بکند دستهایش را بهم قفل کرد.

ربابه که ملتفت او بود کمی خودش را کنار کشید و به او خیره نگاه کرد. سید احمد دوباره پرسید:

«مگر بابام امروز نرفت مسجد شاه؟»

« نه ... حالش خوب نبود، از همان بعد از ظهر پرت میگفت، از همان مسئله‌ها که تو مسجد برای مردم میگه : غسل، طهارت، از آن دنیا حرف میزد. »

« مبطلات روزه، حیض و نفاس. »

« آره... از خودش میپرسید و بخودش جواب میداد. من بخیالم دیوانه شده ... یک چیزهائی میگفت که من خجالت می‌کشیدم... »

بعد ربابه نزدیکتر به احمد شد، دست روی سر او کشید و گفت:

« پس کی فرار میکنیم؟ مگر نگفتی که عباس می‌گوید با یازده تومان و شش قران هم میشود یک گاو خرید؟ حال ما یک لاغرش را میخریم. من هم رخت شوری میکنم، پول خودم را در میآورم. ببین هر چه زودتر فرار کنیم بهتره، من میترسم! »

« بگذار هوا بهتر بشود. چند روز است که پام اذیتم میکند. »

« هوا که بهتر شد میریم. همچنین نیست، داداشی؟ اقلاً هر چه باشد از اینجا بهتر است. »
بعد هر دو آنها خاموش شدند.

احمد جوانی بود هژده ساله و بلند بالا. ابروهای پرپشت بهم پیوسته و چشمهای براق و صورت عصبانی داشت و پشت لبش تازه سبز شده بود. ربابه پانزده ساله و گندمگون بود، ابروهای تنگ، لبهای برجسته سرخ، دستهای کوچک و چانه باریک داشت، و بیشتر به مادرش رفته بود، در صورتیکه سید احمد شبیه و نمونه پدرش بود. حتی نشان مرض خطرناک او در احمد آشکار شده بود.

سید جعفر، پدرشان، کارش معرکه گرفتن در مسجد شاه بود. مردم بیکار را دور خودش جمع میکرد و برایشان بطور سؤال و جواب مسائل فقهی و تکلیفی را بدون پرده و رو دربایستی تشریح میکرد. بقدری در فن خودش مهارت داشت که در موقع فروش دعا یک عقرب سیاه را دست‌آموز و زهر او را خنثی کرده بود و با آن نمایش میداد. اگرچه در این اواخر کاسبیش خوب نمیچرید، ولی بقدر خرج خانه‌اش در می‌آورد. پنجسال پیش یکشب که همه خوابیده بودند، مست وارد خانه شد و صبح صغرا زنش را خفه شده در اطاق او پیدا کردند که بعلت ناخوشی مرده است. بغیر از ماه‌سلطان خواهر خوانده صغرا که سید جعفر را مسئول مرگ او میدانست. دو ماه بعد سید جعفر رقیه‌سلطان را بزنی گرفت.

رفیه سلطان بلای جان این دو بچه یتیم احمد و ربابه شد و از شکنجه و آزار آنها بهیچوجه کوتاهی نمیکرد. و چیزیکه شگفت‌آور بود، بجای اینکه سید جعفر از بچه‌هایش میانجیگری بکند، برعکس در آزار آنها با رقیه‌سلطان شرکت مینمود، چون سید جعفر از آن مردهائی بود که سر جوانی این بچه‌ها را پیدا کرده بود، به امید اینکه گوینده لاله‌الاله پس میاندازد، و دهن باز بی روزی نیمماند و خدا بچه بدهد سرش را پوست هندوانه میگذاریم. اما حالا که آنها را میدید تعجب میکرد چطور این بچه‌ها مال اوست و همه خیالش این بود که این دو تا نانخور زیادی را از سر خودش باز کند و دل فارغ با رقیه خانه را خلوت بکند. از همانوقت سید احمد و ربابه خودشان را در خانه پدری بیگانه دیدند و زندگی برایشان تحمل‌ناپذیر شد، بهمین جهت آنها بیش از پیش به یکدیگر دلبستگی پیدا کردند. رقیه‌سلطان برای اینکه آنها را از زندگی خودش جدا بکند، اطاق روی آب انبار را که نمناک و تاریک بود برای آنها اختصاص داد و از این رو دو ماه بود که احمد پا درد گرفته بود و با آنکه چندین بار برایش دعا گرفتند رو به بهبودی نمیرفت. احمد روزها عصازنان به دکان پینه‌دوزی میرفت و ربابه تمام روز کار خانه را میکرد، به عشق اینکه شب را با برادرش است که یگانه دلاری دهنده او بشمار می‌آمد. نزدیک غروب که احمد بخانه برمیگشت، اگر کاری به ربابه رجوع میشد او در انجام آن کار پیشی میگرفت. اگر ربابه گریه میکرد او نیز

میگریست و همچنین بعکس، و شب که میشد با هم کنج اطاق تاریکشان شام میخوردند و لحاف رویشان میکشیدند و مدتی با هم درددل میکردند. ربابه از کارهای روزانه‌اش میگفت و احمد هم از کارهای خودش. بخصوص صحبت آنها بیشتر در موضوع فرار بود. چون تصمیم گرفته بودند که از خانه پدرشان بگریزند.

کسیکه فکر آنها را قوت داد، عباس ارنگه‌ای رفیق احمد بود که روزها در بازار با او کار میکرد. و برایش شرح زندگی ارزان و فراوانی ارنگه را نقل کرده بود. بطوری این فکر در تصور احمد جای گرفته بود که خانه‌های دهاتی، زندهای تنبان قرمز، کوه‌های سبز، چشمه‌های گوارا و زندگی تابستان و زمستان آنجا همانطوریکه عباس برایش نقل کرده بود، جلو چشمش مجسم میشد، و به اندازه‌ای شیفته ارنگه شده بود که نقشه فرار خودش را به عباس گفت و عباس هم فکر او را تمجید کرد. بالاخره تصمیم گرفتند که هر سه آنها به ارنگه رفته و زندگی تازه و آزادی برای خودشان تهیه کنند.

هر شب احمد نقشه فرارشان را برای ربابه تکرار میکرد که همیشه یکجور بود، و ربابه با چشمهای ذوق زده فکر و هوش برادرش را تمجید میکرد. خیالات شگفت‌انگیز در مخیله ساده‌اش نقش میبست و چون تنها مسافرتی که در عمرش کرده بود زیارت سید ملک خاتون بود، هر دفعه که حرف ارنگه بمیان می‌آمد ربابه یاد آنروز میافتاد که آش رشته بار گذاشته بودند، ننه‌اش زنده بود و او بسکه دنبال تاجی دختر همسایه‌شان دوید زمین خورد و پیشانی‌اش زخم شد. او گمان میکرد ارنگه هم شبیه سید ملک‌خاتون است و نیز به برادرش وعده میداد که از کار بازوی خودش هیچ دریغ نخواهد کرد و در مخارج کمک او خواهد شد. تاکنون احمد از مزد روزانه‌اش یازده تومان و شش هزار پس‌انداز کرده بود. اگر شش تومان و چهار قران بدست می‌آورد، میتوانست یک گاو ماده و دو بز ماده بخرد. آنوقت میرفتند در خانه عباس، روزها آنها زمین را کشت و درو میکردند، ربابه هم شیر میدوشید، ماست میبست. توت خشک میکرد و زمستان هم احمد پینه‌دوزی مینمود و سر دو سال بقول عباس میتوانستند از دسترنج خودشان دارای زمین و خانه بشوند.

پائیز و زمستان و بهار گذشت. احمد بخیال فرار به اندوخته خود میافزود و ربابه هم هر چه خرده‌ریز گیرش می‌آمد بدقت می‌پچید و در مجری کهنه‌اش می‌گذاشت، تا در موقع فرار همراه خودشان ببرند و شبها وقتیکه توی رختخواب میرفتند بجز حرف ارنگه و ترتیب فرار چیز دیگر در میان نبود. ولی پیش‌آمد دیگری رخ داد و آن این بود که یکروز مشدی غلام علاف سر گذر که ربابه را دیده بود مادرش را به خواستگاری ربابه فرستاد. معلوم بود سیدجعفر و رقیه‌سلطان هر دو باین امر راضی بودند. اما این پیش‌آمد تأثیر بدی در اخلاق احمد کرد. ربابه که باین مطلب پی برده بود، برای اینکه به احمد نشان بدهد که مشدی غلام را دوست ندارد، نسبت باو بیشتر ابراز محبت میکرد، بطوریکه احمد خسته میشد و چیز دیگری که احمد را تهدید می‌کرد، پا درد بود که سخت‌تر شده بود و از این جهت پیوسته غمگین و خاموش بود.

یکی از روزهای زیارتی که سید جعفر و رقیه‌سلطان به شاه عبدالعظیم رفته بودند و قرار بود که شب را در آنجا بمانند ربابه از غیبت زن پدرش خوشحال‌تر از همیشه بود، حتی کمی به خودآرائی پرداخته و از سفیداب تبریز زن پدرش که چندی پیش کش رفته بود به صورتش مالیده بود، ولی سیداحمد درین روز دیرتر از معمول بخانه آمد. هرچند بزک ربابه در نظر احمد بطرز دیگری جلوه کرد، ولی این فکر دردناک برایش آمد که ربابه حالا خودش را آزاد و زن مشدی غلام میداند و تاکنون هم به بهانه فرار او را گول زده، از نقشه فرار خودش منصرف کرد و حالا که شوهر برایش پیدا شده ماندگار خواهد بود. همینکه ربابه برادرش را دید جلو دوید و گفت :

« من دلواپس بودم، دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. چرا امشب دیر کردی؟ »

« با عباس بودم. »

« داداشی ، امشب نمیایند. »

« من میدانم. »

« چی خوردی دهنتم بو میدهد؟ چرا چشمهایت اینطور شده؟ مگر ناخوشی؟ »

« نه، شراب خوردم. عباس زورکی بمن شراب داد. »

« دوا خوردی؟ »

« چه کار بکنم با این پای علیل! »

« مگر پای معرکه بابام نشنیدی برای شراب چه چیزهایی میگفت؟ »

« کاسیبش بوده. تو خودت گفتی، از قول ماهسلطان گفتی که همان شب که ننمون را خفه کرد مست بوده. میدانی

این حرفهایی که میزند برای کاسیبش است. اگر از دکان همسایه کفش گاومیش خوب بخرند من هزار عیب رویش

میگذارم تا جنس دکان خودمان را بفروشم. اما کاسیبی کردن با راست گفتن دو تا است. »

« شاید حکیم بهش داده. »

« حکیم چرا بمن نمیدهد؟ منکه جوانم، حالم بدتر از اوست او شصت سال دارد. همه کیفها را کرده، همه بامبولها

را زده، میفهمی؟ آنوقت ارث پادردش را بمن داده. اگر شراب برای پادرد خوبست، چرا من نخورم؟ دروغ است.

همه این حرفها دروغ است. »

« مگر نمیرویم النگه؟ »

« چرا شراب نخورم؟ با این حالم، من نمیتوانم تکان بخورم، هر دفعه بدتر می شود. دو روز دیگر هم تو میروی

خانه غلام. من تنها میمانم، توی این خانه جانم بلیم رسید. عصرها که برمیگردم، مثل اینست که با چماق مرا

میآورند. میخواهم بروم، بروم سر بگذارم به بیابان. چرا شراب نخورم؟ »

بعد یکمرتبه ما بین آنها سکوت شد. چند دقیقه بعد شام خوردند و کنار حوض در رختخوابشان خوابیدند.

ربابه سر دماغ بود، تخمه میشکست و میخواند:

« میخوام برم النگه »

« یه پای خرم میلنگه »

قه قه می خندید، اما احمد متفکر و گرفته بود و پیش خودش گمان کرد که ربابه باو طعنه میزند.

ربابه دوباره گفت :

« امشب ما تنها هستیم. النگه که رفتیم هر روز همینطور است. ننجون نیست، ما با هم هستیم، همچنین نیست

احمد؟ »

در جواب او احمد بزور لبخند زد، ربابه گمان کرد برای پا دردش است. باز گفت :

« میدونی، فرار که کردیم، اونجا تو النگه من از تو پرستاری می کنم. پات خوب میشه. مگر ماهسلطان نگفت از باد

است. باید چیزهای حرارتی بخوری. حالا مبادا وقت بزنگاه پات درد بگیره، نتوانیم برویم؟ »

« نه، پام عیبی نداره - اما بتوچه ، تو که شوهر میکنی! »

« به جدم که نه، هرگز من زن مشدی غلام نمیشم، با تو میام. »

مهتاب بالا آمده بود. ستاره های کوچک از ته آسمان سوسو میزدند. ربابه آزادانه صحبت می کرد و میخندید و

گونه هایش گلگون شده بود. احمد هیچوقت این صورت مهیج را در ربابه سراغ نداشت و با تعجب باو نگاه

می کرد.

احمد با لحن تمسخرآمیز پرسید :

« از مشدی غلام چه خبر؟ »

« مرده شور ریختش را ببرند، الهی ننه‌اش زیر گل برود! »

« نه، تو خودت او را می‌خواهی. »

« بجدم که نه. من بجز تو کسی را دوست ندارم. »

« دروغ می‌گوئی! »

« والله دروغ نمی‌گویم، هر آنی که راه بیفتی من هم با تو می‌ایم. »

« هفته دیگر.. نه، پس فردا می‌رویم. »

« با این پا ..! »

« هان..هان.. دیدی که من فهمیدم..؟ از همان اول فهمیده بودم، تو مرا مسخره کردی. مسخره تو شدم. »

« تو بخیالت که من دروغ می‌گویم. بیا همین الان برویم. »

« هان ... اما تو آنجا هم می‌خواهی شوهر بکنی. توی النگه مردهای پرزور، جوان و سرخ و سفید دارد. تو می‌خواهی ... »

« راستی من عباس را ندیده‌ام. »

در اینوقت احمد گونه‌هایش گل انداخته بود، به دشواری نفس می‌کشید، انگشتهایش میلرزید و دهنش خشک شده بود. ربابه که ملتفت او نبود دنبال حرفش را گرفت.

« به جدم قسم اگر من زن مشدی غلام بشوم. آخر مگر نباید بگویم بله؟ .. نمی‌گویم... وانگهی او پیر و زشت است. ماه‌سلطان گفت دو تا زن دارد، من او را نمی‌خواهم. با تو می‌ایم ... حالا النگه خیلی دور است؟ »

« نه، پشت کوه است. وانگهی ما با مال می‌رویم. »

« آن کوه‌های کبود که از روی پشت بامان پیداست ... میدونم، رویش برف است، من یخ ماست هم بلدم... زنهای اونجا چطورند، هان ... ایلپاتی هستند، من یادم است، ننه نادعلی گاهی می‌آمد خانه‌مان، یادت هست؟ وقتیکه ننه‌ام زنده بود ها، اون هم مال دهات بود. از توی کوه صحبت میکرد، داداشی، بگو به بینم گاو که خریدیم منکه بلد نیستم بدوشم. »

احمد باو خیره نگاه می‌کرد. ربابه باز گفت:

« من ارسی نوه‌ایم را با یک النگو که ننم بمن داده بود، رویش سه تا نگین دارد، آنها را هم پیچیده‌ام. زمستانها تو ارسی میدوزی، همچین نیست! »

احمد با سر اشاره کرد آری.

« تو زن دهاتی هم می‌گیری؟ »

احمد بطرز مخصوصی باو خیره مینگریست. ربابه این تغییر حالت او را حس کرده بود، ولی از روی لجاجت می‌خواست او را بحرف بیاورد، غلت زد و شروع کرد بخواندن:

« منم، منم، بلبل سرگشته،

« از کوه و کمر برگشته،

« مادر نابکار، مرا کشته،

« پدر نامرد، مرا خورده.

«خواهر دلسوز :-

« استخوانهای مرا با هفتا گلاب شسه،

« زیر درخت گل چال کرده،

« منم شدم یه بلبل:

« پر پر.»

این همان ترانه‌ای بود که سه سال پیش در اطاق روی آب‌انبار با هم میخواندند، ولی امشب جور دیگر بنظر احمد آمد و او را بیشتر عصبانی کرد. مثل این بود که میخواست باو بفهماند که من شوهر می‌کنم و میروم. اما تو زمین‌گیر میشوی و نقشه فرارمان بهم میخورد.

ربابه دوباره در رختخواب غلت زد، برگشت و گفت :

« امشب هوا خنک است دستت را بده بمن. »

دست احمد را گرفت، روی گردن خود گذاشت، ولی انگشت‌های سرد احمد مثل ماری که در مجاورت گرما جان بگیرد، بلرزه افتاد. در اینوقت جلو چشمش تاریک شده بود، تند نفس میکشید، شقیقه‌هایش داغ شده بود دست راستش را بدون اراده بلند کرد و گردن ربابه را محکم گرفت، ربابه گفت:

« میترسم، مرا اینجور نگاه نکن. »

چشمهایش را بهم فشار داد و زیر لب دوباره گفت:

« اوه ... چشمها ... شکل بابام شدی ..! »

باقی حرف در ذهنش ماند، چون دستهای احمد با تردستی و چالاک‌ی مخصوصی دو رشته گیس بافته ربابه را گرفت و بدور گردنش پیچانید و بسختی فشار داد. ربابه فریاد کشید؛ ولی احمد گلایش را گرفت و سر او را به سنگ حوض زد. کف خون‌آلودی از ذهنش بیرون آمد و بی‌حس روی زانوی او افتاد. بعد احمد بلند شد، چند قدم به کمک عصا راه رفت، سپس مثل اینکه همه قوای او بکار رفته بود دوباره بزمین خورد. صبح مرده هر دو آنها را در حیاط پهلوی حوض پیدا کردند.

داش آکل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

همه اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایه یکدیگر را با تیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانه دو میل چنک زده بود، همانجا که پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شله سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود و با سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی میگردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش بر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعد رو کرد به شاگرد قهوه چی و گفت:

"به به بچه، یه یه چای بیار ببینیم."

داش آکل نگاه پرمعنی بشاگرد قهوه چی انداخت، بطوریکه او ماستها را کیسه کرد و فرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکانها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فرو میبرد، بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشک میکرد. از مالش حوله دور شیشه استکان صدای غژ غژ بلند شد.

کاکا رستم از این بی اعتنائی خشمگین شد، دوباره داد زد: "مه مه مگه کری! به به تو هستم؟!"

شاگرد قهوه چی با لبخند مردد به داش آکل نگاه کرد و کاکا رستم از مابین دندانهایش گفت:

"ار - وای شک کمشان، آنهایی که ق ق قپی پا میشند اگ لولوطی هستند اا امشب میآیند، دست و په په

پنجه نرم میک کنند!"

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه می گردانید و زیر چشمی وضعیت را میپایید خنده گستاخی کرد که

یک رج دندانهای سفید محکم از زیر سبیل حنا بسته او برق زد و گفت:

"بیغیرتها رجز میخوانند، آنوقت معلوم میشود رستم صولت وافندی پیزی کیست."

همه زدند زیر خنده، نه اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش می گیرد،

ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس بود و هیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب شستش را

نچشیده باشد، هر شب وقتی که توی خانه ملا اسحق یهودی یک بطر عرق دو آتشف را سر می کشید و دم محله

سر دزک میایستاد، کاکا رستم که سهل بود، اگر جدش هم میآمد لنگ میانداخت. خود کاکا هم میدانست که مرد

میدان و حریف داش آکل نیست، چون دو بار از دست او زخم خورده بود و سه چهار بار هم روی سینه اش

نشسته بود. بخت برگشته چند شب پیش کاکا رستم میدان را خالی دیده بود و گرد و خاک میکرد. داش آکل مثل

اجل معلق سر رسید و یکمشت متلک بارش کرده، باو گفته بود:

"کاکا، مردت خانه نیست. معلوم میشه که یک بست فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده. میدانی

چییه، این بی غیرت بازیها، این دون بازیها را کنار بگذار، خودت را زده ای به لاتی، خجالت هم نمیکشی؟ اینهم

یکجور گدائی است که پیشه خودت کرده ای. هر شبه خدا جلو راه مردم را میگیری؟ به پوریای ولی قسم اگر دو

مرتبه بد مستی کردی سبیلت را دود میدهم. با برگه همین قمه دو نیمت می کنم."

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، اما کینه داش آکل را بدش گرفته بود و پی بهانه می گشت تا تلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همه اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال که محله سردزک را قرق میکرد، کاری به کار زنها و بچه ها نداشت، بلکه بر عکس با مردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل برگشته ای با زنی شوخی میکرد یا به کسی زور می گفت، دیگر جان سلامت از دست داش آکل بدر نمیبرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه شان میرسانید. ولی بالای دست خودش چشم نداشت کس دیگر را ببیند، آن هم کاکا رستم که روزی سه مثقال تریاک میکشید و هزار جور بامبول میزد. کاکا رستم از این تحقیری که در قهوه خانه نسبت باو شد مثل برج زهر مار نشسته بود، سبیلش را میجوید و اگر کارش می زدند خونس در نمی آمد. بعد از چند دقیقه که شلیک خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگر شاگرد قهوه چی که با رنگ تاسیده پیرهن یخه حسنی، شبکلاه و شلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زور خنده پیچ و تاب میخورد و بیشتر سایرین به خنده او میخندیدند. کاکا رستم از جا در رفت، دست کرد قندان بلور تراش را برداشت برای سر شاگرد قهوه چی پرت کرد. ولی قندان به سماور خورد و سماور از بالای سکو با قوری بزمین غلطید و چندین فنجان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهره برافروخته از قهوه خانه بیرون رفت.

قهوه چی با حال پریشان سماور را واری کرد گفت:

"رستم بود و یکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنه."

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود، بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی بشاگردش حمله کرد، ولی داش آکل با لبخند دست کرد، یک کیسه پول از جیبش در آورد، آن میان انداخت.

قهوه چی کیسه را برداشت، وزن کرد و لبخند زد.

درین بین مردی با پستک مخمل، شلوار گشاد، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه وارد قهوه خانه شد، نگاهی به اطراف انداخت، رفت جلو داش آکل سلام کرد و گفت:

"حاجی صمد مرحوم شد."

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت:

"خدا بیامرزدش!"

"مگر شما نمیدانید وصیت کرده."

"منکه مرده خور نیستم. برو مرده خورها را خبر کن."

"آخر شما را وکیل و وصی خودش کرده..."

مثل اینکه ازین حرف چرت داش آکل پاره شد، دو باره نگاهی بسر تا پای او کرد، دست کشید روی پیشانی، کلاه تخم مرغی او پس رفت و پیشانی دورنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود. بعد سرش را تکان داد، چپق دسته خاتم خودش را در آورد، باهستگی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد، آتش زد و گفت:

"خدا حاجی را بیامرزد، حالا که گذشت، ولی خوب کاری نکرد، ما را توی دغمه انداخت. خوب، تو برو، من از عقب میآیم."

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود و با گامهای بلند از در بیرون رفت.

داش آکل سه گره اش را در هم کشید ، با تفنن بچپش پک میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوای خنده و شادی قهوه خانه از ابرهای تاریک پوشیده شد. بعد از آنکه داش آکل خاکستر چپش را خالی کرد. بلند شد قفس کرک را بدست شاکرد قهوه چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامیکه داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ، ختم را ورچیده بودند ، فقط چند نفر قاری و جزوه کش سر پول کشمکش داشتند . بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد ، او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی های آن رو به بیرونی باز بود . خانم آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشک نشست و گفت :

" خانم سر شما سلامت باشد ، خدا بچه هایتان را به شما ببخشد ."

خانم با صدای گرفته گفت :

همان شبی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همه آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید؟ "

" ما پنج سالی پیش در سفر کازرون باهم آشنا شدیم ."

" حاجی خدا بیامرزش همیشه می گفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است ."

" خانم ، من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته ام ، بهمین تیغه آفتاب قسم اگر نمردم بهمه این کلم بصرها نشان میدهم "

بعد همینطور که سرش را بر گردانید ، از لای پرده دیگر دختری را با چهره برافروخته و چشم های گیرنده سیاه دید . یکدقیقه نکشید که در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید ، پرده را انداخت و عقب رفت . آیا این دختر خوشگل بود ؟

شاید ، ولی در هر صورت چشمهای گیرنده او کار خودش را کرد و حال داش آکل را دگرگون نمود ، او سر را پائین انداخت و سرخ شد .

این دختر مرجان ، دختر حاجی صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهر و قیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی به کارهای حاجی شد ، با یکنفر سمسار خبره ، دو نفر داش محل و یکنفر منشی همه چیزها را با دقت ثبت و سیاهه بر داشت . آنچه زیادی بود در انباری گذاشت . در آنرا مهر و موم کرد ، آنچه فروختنی بود فروخت ، قباله های املاک را داد برایش خواندند ، طلب هایش را وصول کرد و بدهکاریهایش را پرداخت . همه اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد . شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیک چهار سوی سید حاج غریب بطرف خانه اش میرفت . در راه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت :

" تا حالا دو شب است که کاکا رستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت و شیخی را دید ، بنظرم قولش از یادش رفته !"

داش آکل دست کشید به سبیلش و گفت :

" بی خیالش باش !"

داش آکل خوب یادش بود که سه روز پیش در قهوه خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید ، ولی از آنجائیکه حریفش را میشناخت و میدانست که کاکا رستم با امامقلی ساخته تا او را از رو ببرند ، اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همه هوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هرچه میخواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تر در نظرش مجسم میشد .

داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بد سیما بود . هر کس دفعه اول او را میدید قیافه اش توی ذوق میزد ، اما اگر یک مجلس پای صحبت او می نشستند یا حکایت هائی که از دوره زندگی او ورد زبانها بود میشنیدند ، آدم را شیفته او میکرد ، هرگاه زخمهای چپ اندر راست قمه که به صورت او خورده بود ندیده میگرفتند ، داش آکل قیافه نجیب و گیرنده ای داشت : چشمهای میشی ، ابروهای سیاه پرپشت ، گونه های فراخ ، بینی باریک با ریش و سبیل سیاه . ولی زخمها کار او را خراب کرده بود ، روی گونه ها و پیشانی او جای زخم قداره بود که بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکی از آنها کنار چشم چپش را پائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود زمانیکه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود ، به پول و مال دنیا ارزشی نمی گذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی میگذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانش نداشت و همه دارائی خودش را به مردم نداد و تنگدست بذل و بخشش میکرد ، یا عرق دو آتشفه مینوشید و سر چهار راه ها نعره میکشید و یا در مجالس بزم با یکدسته از دوستان که انگل او شده بودند صرف میکرد.

همه معایب و محاسن او تا همین اندازه محدود میشد ، ولی چیزیکه شگفت اور بنظر میآمد اینکه تاکنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود . چند بار هم که رفقا زیر پایش نشستند و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود . اما از روزیکه وکیل و وصی حاجی صمد شد و مرجان را دید ، در زندگیش تغییر کلی رخ داد ، از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود ، از طرف دیگر دلباخته مرجان شده بود . ولی این مسئولیت بیش از هر چیز او را در فشار گذاشته بود - کسی که توی مال خودش توپ بسته بود و از لایالی گری مقداری از دارائی خودش را آتش زده بود ، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیاده بکند . زن و بچه های او را در خانه کوچکتر برد ، خانه شخصی آنها را کرایه داد ، برای بچه هایش معلم سر خانه آورد ، دارائی او را بجریان انداخت و از صبح تا شام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود.

ازین به بعد داش آکل از شبگردی و قرق کردن چهار سو کناره گرفت . دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همه داشها و لاتها که با او همچشمی داشتند به تحریک آخوندها که دستشان از مال حاجی کوتاه شده بود ، دو به دستشان افتاده برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه ها شده بود . در قهوه خانه پاچنار اغلب توی کوک داش آکل میرفتند و گفته میشد :

" داش آکل را میگوئی ؟ دهندش میچاد ، سگ کی باشد ؟ یارو خوب دک شد ، در خانه حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد ، دیگر دم محله سر دزک که میرسد دمش را تو پاش میگیرد و رد میشود ."

کاکا رستم با عقده ای که در دل داشت با لکنت زبانش میگفت :

" سر پیری معرکه گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاک تو چشم مردم پاشید ، کتره ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد و همه املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد ."

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خورد نمیکردند. هر جا که وارد میشد در گوشی با هم پیچ و پیچ میکردند و او را دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی خودش نمیآورد و اهمیتی هم نمیداد ، چون عشق مرجان بطوری در رگ و پی او ریشه دوانیده بود که فکر و ذکری جز او نداشت.

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سرگرمی خودش یک طوطی خریده بود . جلو قفس می نشست و با طوطی درد دل میکرد . اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد . ولی از طرف دیگر او نمیخواست که پای بند زن و بچه بشود، میخواست آزاد باشد ، همان طوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان می کرد هرگاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد ، نمک بحرانی خواهد بود ، از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد ، جای جوش خورده زخمهای قمه ، گوشه چشم پائین کشیده خودش را برانداز میکرد ، و با آهنگ خراشیده ای بلند بلند میگفت :

" شاید مرا دوست نداشته باشد ! بلکه شوهر خوشگل و جوان پیدا بکند ... نه ، از مردانگی دور است ... او چهارده سال دارد و من چهل سالم است ... اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ؟ مرجان ... عشق تو مرا کشت !! "

اشک در چشمهایش جمع و گیلان روی گیلان عرق مینوشید . آنوقت با سر درد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب، آنوقتی که شهر شیراز با کوچه های پر پیچ و خم ، باغهای دلگشا و شراب های ارغوانیش بخواب میرفت ، آن وقتیکه ستاره ها آرام و مرموز بالای آسمان قیر گون به هم چشمک میزدند . آن وقتیکه مرجان با گونه های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گذارش روزانه از جلوی چشمش میگذشت ، همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی با تمام احساسات و هوا و هوس ، بدون رودر بایستی از تو قشری که آداب و رسوم جامعه بدور او بسته بود ، از توی افکاری که از بچگی باو تلقین شده بود، بیرون میآمد و آزادانه مرجان را تنگ در آغوش می کشید ، تپش آهسته قلب ، لبهای آتشی و تن نرمش را حس میکرد و از روی گونه هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه از خواب می پرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه ها در اطاق بدور خودش می گشت ، زیر لب با خودش حرف میزد و باقی روز را هم برای این که فکر عشق را در خودش بکشد به دوندگی و رسیدگی بکارهای حاجی میگذراند .

هفت سال بهمین منوال گذشت ، داش آکل از پرستاری و جانفشانی درباره زن و بچه حاجی ذره ای فرو گذار نکرد . اگر یکی از بچه های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یک مادر دلسوز بپای او شب زنده داری می کرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ، ولی علاقه او به مرجان چیز دیگری بود و شاید همان عشق مرجان بود که او را تا این اندازه آرام و دست آموز کرده بود . درین مدت همه بچه های حاجی صمد از آب و گل در آمده بودند.

ولی ، آنچه که نباید بشود شد و پیش آمد مهم روی داد : برای مرجان شوهر پیدا شد ، آنهم چه شوهری که هم پیرتر و هم بدگل تر از داش آکل بود . ازین واقعه خم بابروی داش آکل نیامد ، بلکه برعکس با نهایت خونسردی مشغول تهیه جهاز شد و برای شب عقدکنان جشن شایانی آماده کرد . زن و بچه حاجی را دوباره بخانه شخصی خودشان برد و اطاق بزرگ ارسی دار را برای پذیرائی مهمانهای مردانه معین کرد ، همه کله گنده ها ، تاجرها و بزرگان شهر شیراز درین جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز ، وقتیکه مهمانها گوش تا گوش دور اطاق روی قالیها و قالیچه های گرانبها نشسته بودند و خوانچه های شیرینی و میوه جلو آنها چیده شده بود ، داش آکل با همان سر و وضع داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده ، از خلق راه راه ، شب بند قداره ، شال جوزه گره ، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسوله نو نوار وارد شد . سه نفر هم با دفتر و دستک دنبال او وارد شدند . همه مهمانها بسر تا پای او خیره شدند . داش آکل با قدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ، ایستاد و گفت :

" آقاي امام ، حاجي خدا بيامرز وصيت كرد و هفت سال آزگار ما را توي هچل انداخت . پسر از همه كوچكترش كه پنج ساله بود حالا دوازده سال دارد . اينهم حساب و كتاب دارائي حاجي است . (اشاره كرد به سه نفرى كه دنبال او بودند) تا بامروز هم هرچه خرج شده با مخارج امشب همه را از جيب خود داده ام . حالا ديگر ما به سى خودمان آنها هم به سى خودشان !"

تا اينجا كه رسيد بغض بيخ گلويش را گرفت . سپس بدون اينكه ديگر چيزى بيفزايد يا منتظر جواب بشود ، سرش را زير انداخت و با چشم هاى اشك آلود از در بيرون رفت . در كوچه نفس راحتى كشيد ، حس كرد كه آزاد شده و بار مسئوليت از روى دوشش برداشته شده ، ولى دل او شكسته و مجروح بود . گامهاى بلند و لاابالى بر ميداشت ، همچنينطور كه ميگذشت خانه ملا اسحق عرق كش جهود را شناخت ، بى درنگ از پله هاى نم كشيده آجرى آن داخل حياط كهنه و دود زده اى شد كه دور تا دورش اطافهاى كوچك كثيف با پنجره هاى سوراخ سوراخ مثل لانه زنبور داشت و روى آب حوض خزه سبز بسته بود . بوى ترشيد ، بوى پر ك و سردابه هاى كهنه در هوا پراكنده بود . ملا اسحق لاغر با شبكلاه چرك و ريش بزى و چشمهاى طماع جلو آمد ، خنده ساختگى كرد .
داش آكل بحالت پكر گفت :

" جون جفت سبيلهات يك بتر خوبش را بده گلويمان را تازه بكنيم ."

ملا اسحق سرش را تكان داد ، از پلكان زير زمين پائين رفت و پس از چند دقيقه با يك بترى بالا آمد . داش آكل بترى را از دست او گرفت ، گردن آنرا بجزر ديوار زد سرش پريد ، آنوقت تا نصف آن را سر كشيد ، اشك در چشمهايش جمع شد ، جلو سرفه اش را گرفت و با پشت دست دهن خود را پاك كرد پسر ملا اسحق كه بچه زردنبوى كثيفى بود ، با شكم بالا آمده و دهان باز و مفى كه روى لبش آويزان بود ، بداش آكل نگاه مى كرد ، داش آكل انگشتش را زد زير در نمكدانى كه در طاقچه حياط بود و در دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلو آمد ، روى دوش داش آكل زد و سر زبانى گفت :

" مره لوطى خاك است !"

بعد دست كرد زير پارچه لباس او و گفت :

" اين چيه كه پوشيدى ؟ اين اخلق حالا ور افتاده . هر وقت نخواستى من خوب ميخرم ."

داش آكل لبخند افسرده اى زد ، از جيبش پولى در آورد ، كف دست او گذاشت و از خانه بيرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم و فكرش پریشان بود و سرش درد ميكرد . كوچه ها هنوز در اثر باران بعد از ظهر نمناك و بوى كاه گل و بهار نارنج در هوا پيچيده بود ، صورت مرجان ، گونه هاى سرخ ، چشم هاى سياه و مژه هاى بلند با چتر زلف كه روى پيشانى او ريخته بود محو و مرموز جلو چشم داش آكل مجسم شده بود . زندگى گذشته خود را بياد آورد ، ياد گارهاى پيشين از جلو او يك بيك رد ميشدند . گردشهاى كه با دوستانش سر قبر سعدى و بابا كوهى كرده بود بياد آورد ، گاهى لبخند ميزد ، زمانى اخم ميكرد . ولى چيزيكه برايش مسلم بود اينكه از خانه خودش ميترسيد ، آن وضعيت برايش تحمل ناپذير بود ، مثل اين بود كه دلش كنده شده بود ، ميخواست برود دور بشود . فكر كرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطى درد دل بكند ! سر تا سر زندگى برايش كوچك و پوچ و بى معنى شده بود . درين ضمن شعري بيادش افتاد ، از روى بى حوصلگى زمزمه كرد :

" به شب نشينى زندانيان برم حسرت ،

كه نقل مجلسشان دانه هاى زنجير است "

آهنگ ديگرى بياد آورد ، كمى بلندتر خواند :

" دلم ديوانه شد ، اى عاقلان ، آريد زنجيرى ،

که نبود چاره دیوانه جز زنجیر تدبیری!"

این شعر را با لحن ناامیدی و غم و غصه خواند، اما مثل اینکه حوصله اش سر رفت، یا فکرش جای دیگر بود خاموش شد.

هوا تاریک شده بود که داش آکل دم محله سردزک رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتر وقتی دل و دماغ داشت آنجا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید. بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه ای نشست، چپش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید. بنظرش آمد که اینجا نسبت به پیش خراب تر شده، مردم به چشم او عوض شده بودند، همانطوریکه خود او شکسته و عوض شده بود چشمش سیاهی میرفت، سرش درد میکرد، ناگهان سایه تاریکی نمایان شد که از دور بسوی او میآمد و همینکه نزدیک شد گفت:

"لو لو لوطی لوطی را شه شب تار میشناسه."

داش آکل کاکا رستم را شناخت، بلند شد، دستش را به کمرش زد، تف بر زمین انداخت و گفت:

"اروای بابای بیغیرت، تو گمان کردی خیلی لوطی هستی، اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی!"

کاکا رستم خنده تمسخر آمیزی کرد، جلو آمد و گفت:

"خ خ خیلی وقته دیگ دیگه ای این طرفه پاه په پیدات نیست!.. ام شب خاخاله حاجی ع عقد کنان است، مک توتو را راه نه نه..."

داش آکل حرفش را برید:

"خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد، آن نصف دیگرش را هم من امشب میگیرم."

دست برد قمه خود را بیرون کشید. کاکا رستم هم مثل رستم در حمام قمه اش را بدست گرفت. داش آکل سر قمه اش را بزمین کوبید، دست بسینه ایستاد و گفت:

"حالا یک لوطی میخوام که این قمه را از زمین بیرون بیاورد!"

کاکا رستم ناگهان باو حمله کرد، ولی داش آکل چنان به مچ دست او زد که قمه از دستش پرید. از صدای آنها دسته ای گذرنده بتماشا ایستادند، ولی کسی جرأت پیش آمدن یا میانجیگری را نداشت.

داش آکل با لبخند گفت:

"برو، برو بردار، اما بشرط اینکه این دفعه غرس تر نگهداری، چون امشب میخوام خرده حسابهایمانرا پاک بکنم!"

کاکا رستم با مشت های گره کرده جلو آمد، و هر دو بهم گلاویز شدند. تا نیمساعت روی زمین میغلطیدند، عرق از سرو رویشان میریخت، ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد. در میان کشمکش سرداش آکل بسختی روی سنگفرش خورد، نزدیک بود که از حال برود. کاکا رستم هم اگر چه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام شده بود. اما در همینوقت چشمش به قمه داش آکل افتاد که در دسترس او واقع شده بود، با همه زور و توانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد. چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد.

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را به دشواری از زمین بلند کردند، چکه های خون از پهلویش بزمین میریخت. دستش را روی زخم گذاشت، چند قدم خودش را کنار دیوار کشانید، دوباره به زمین خورد بعد او را برداشته روی دست بخانه اش بردند.

فردا صبح همینکه خبر زخم خوردن داش آکل بخانه حاجی صمد رسید، ولی خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت. سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده در رختخواب افتاده، کف خونین از دهنش

بیرون آمده و چشمانش تار شده ، به دشواری نفس می کشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت ، با صدای نیم گرفته لرزان گفت :

" در دنیا ... همین طوطی ... داشتم ... جان شما ... جان طوطی ... او را بسپرید ... به ... "

دوباره خاموش شد، ولی خان دستمال ابریشمی را در آورد ، اشک چشمش را پاک کرد. داش آکل از حال رفت و یکساعت بعد مرد.

همه اهل شیراز برایش گریه کردند.

ولی خان قفس طوطی را برداشت و به خانه برد.

عصر همان روز بود، مرجان قفس طوسی را جلوش گذاشته بود و به رنگ آمیزی پروبال، نوک برگشته و

چشمهای گرد بی حالت طوطی خیره شده بود. ناکاه طوطی با لحن داشی – با لحن خراشیده ای گفت :

" مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت . "

اشک از چشمهای مرجان سرازیر شد.

دن ژوان کرج

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

نمیدانم چطور است بعضی اشخاص به اولین برخورد، جان در یک قالب میشوند، به قول عوام جور و اخت می‌آیند و یکبار معرفی کافی است برای اینکه یکدیگر را هیچوقت فراموش نکنند در صورتیکه بر عکس بعضی دیگر با وجودیکه مکرر بهم معرفی میشوند و در مراحل زندگی سر راه یکدیگر واقع می‌گردند، همیشه از هم گریزان هستند، میان آنها هرگز حس همدردی و جوشش پیدا نمیشود و اگر در کوچه هم بهم برخوردند، یکدیگر را ندیده می‌گیرند. دوستی بی جهت، دشمنی بی جهت! حالا این خاصیت را میخواهند اسمش را سمپاتی یا آنتی پاتی بگذارند و یا در اثر مغناطیس و روحیه اشخاص بدانند یا نه. آنهائیکه معتقد به حلول ارواح هستند دورتر رفته میگویند که این اشخاص در زندگی سابق خودشان روی زمین دوست و یا دشمن بوده اند و باین جهت نسبت بهم متمایل و یا از هم متنفرند ولی هیچکدام از این فرضیات نمیتوانند به آسانی معمای بالا را حل بکند. این کشش و جوشش ناگهانی نه مربوط به خصایل روحی است و نه ربطی با محاسن جسمانی دارد.

باری، یکی ازین برخوردهای عجیب، چند شب پیش برایم اتفاق افتاد. شب عید نوروز بود، تصمیم گرفته بودم برای احتراز از شر دید و بازدیدهای ساختگی و خسته کننده، سه روزه تعطیل را بروم جای دنجی پیدا بکنم و برای خودم لم بدهم. هرچه فکر کردم دیدم مسافرت دور صلاح نیست. بعلاوه وقت هم اجازه نمیداد از این رو قصد مسافرت کرج را کردم. بعد از تهیه جوان، سرشب بود، رفتم در کافه ژاله نشستم. سیگاری آتش زدم و در ضمن اینکه گیلان شیر و قهوه خودم را آهسته آهسته مزمره میکردم و به تماشای آمد و شد مردم مشغول بودم، دیدم آدم تنومندی از دور به من اظهار خصوصیت کرد و به طرفم آمد. دقت کردم، دیدم حسن شبگرد است. ده سال شاید بیشتر میگذشت که او را ندیده بودم، و غریب تر آنکه هردومان یکدیگر را شناختیم. بعضی صورتهای کمتر تغییر میکند بعضی بیشتر عوض میشود، صورت حسن عوض نشده بود. همان صورت خنده رو و ساده بود، ولی نمیدانم چه در حرکات و لباسش بود که ساختگی و غیر طبیعی بنظر میآمد. مثل اینکه خودش را گرفته بود.

من تا آنشب اسم خانواده اش را نمیدانستم، او خودش بمن گفت در مدرسه فقط باو حسن خان میگفتند. در حیاط مدرسه موقع بازی و تفریح حسن خان چهره زردنبو، استخوان بندی درشت و حرکات شل و ول داشت و به لباس خودش هیچ اهمیتی نمیداد، همیشه یخه اش باز و روی کفشهایش خاک نشسته بود و همان حالت لاابالی به او بیشتر میآمد و رویش میافتاد. اما خیلی زود عصبانی میشد و خیلی زود هم خشمش فرو کش میکرد. از این جهت بیشتر طرف تفریح و آزار بچه های موزی واقع میشد. و نمیدانم چرا اسمش را «حمال» گذاشته بودند. من همیشه از او دوری میکردم، مثل اینکه اختلاف مبهم و نا معلومی بین ما وجود داشت. ولی حالا با حالت مخصوص خودمانی که آمد سر میز من نشست آن اکراه دیرینه و بی دلیل را مرتفع کرد و یا گذشتن زمان این

تباین مجهول را خود بخود از بین برده بود. اما فرقی که کرده بود حالا چاق، خوشحال و گردن کلفت شده بود، و از آنهایی بود که دور خودشان تولید شادی میکنند.

به محض ورود، به پیشخدمت کافه، دستور داد برایش عرق آوردند. گیلساهای عرق را پی در پی بالا میریخت و در اثر استعمال عرق، یکجور خوشحالی موقت باو دست داد. ولی بواسطه شهوترانی زیاد، بیش از سنش شکسته بنظر میآمد و خطی که گوشه لبش میافتاد، ناامیدی تلخی را آشکار می کرد چیزی که غریب بود، به سر و وضع خود خیلی پرداخته بود، اما جار میزد که ساختگی است، همین توی ذوق میزد. هر دقیقه بر میگشت و در آینه کراوات خودش را مرتب می کرد، هر چه بیشتر کله اش گرم میشد، بیشتر صورتش بچه گانه و حالت لابلایی قدیم را بخود میگرفت.

بالاخره، بدون مقدمه به من گفت که مدتی است عاشق زنی شده، یعنی یک نفر آرتیست شهیر، که خیلی فرنگی مآب و دولتمند است و تکرار میکرد که: «یکسال بود او نو از دور دوستش داشتم ولی جرأت نمی کردم عشق خودم رو بهش اظهار بکنم، تا اینکه همین اواخر به طور ی پیش آمد کرد که بهم رسیدیم!»
من پرسیدم: «عاشق موقتی یا خیال داری بگیریش؟»

«اگر حاضر بشه که با من زندگی بکنه البته که می گیرمش. چیزی که هس مخارجش زیاد میشه. هر شب که با هم به کافه میریم ده پونزده تومن رو دسم میگذاره. اما من از زیر سنگم که شده پیدا میکنم. اگه شده هفت در رو بیه دیگ محتاج بکنم مخارجش رو در میارم. چیزی که هس، روی اصل عاشقیس بشرط اینکه از همیه روابط سابق خودش دس بکشه میدونی بردمش منزلمون به مادرم معرفیش کردم. مادرم گفت. بیا تو خونیه ما بمون. اون گفت: دشمنم میاد اینجا تو چار دیوار خودشو حبس بکنه. با این وضع ماهی دویست و پنجاه تومن خرج پانسیون دویست و پنجاه تومن خرج هتل و دانسینگ رو دسم میگذاره. فردا شب بیا همینجا اونم با خودم میارم ببین چطوره.»

«فردا شب من در کرج هستم.»

«راسی میگی؟ برای نوروز میری کرج؟ خودت تنها هسی؟ چطوره، منم اونو ور میدارم میام. راسش نمیدونسم چه کار بکنم. ونگهی خرجش کمتر میشه. بعلاوه تو مسافرت به اخلاق همدیگه بهتر آشنا میشیم؟»
«مانعی نداره ولیکن جواز.»

«جواز لازم نیس من صد مرتبه بی جواز کرج رفته ام. جواز نمیخواه. حالا فرداشب حریکت میکنی.»

«صبح ساعت 9 دم دروازه قزوین هستم، از اونجا راه میافتیم.»

«منم میام _ درست سر ساعت 9 با هم میریم. پس من میرم بضعیفه خبر بدم که خودش رو آماده بکنه.»
من از این اظهار صمیمیت ناگهانی و دروغ و دونهائی که برا یم نقل کرد تعجب کردم. بالاخره از هم جدا شدیم و قرار مان برای صبح شد.

فردا صبح سر ساعت 9 حسن با معشوقه اش آمدند. خانم مثل نازنین صنم توی کتاب بود: لاغر، کوتاه، مژه های سیاه کرده، لب و ناخن های سرخ داشت. لباسش از روی آخرین مد پاریس بود و یک انگشتر برلیان بدستش میدرخشید و مثل این که خودش را برای مهمانی شب نشینی آراسته بود. همینکه خانم اتومبیل فرد کهنه را دید وحشت کرد و گفت: «من بخیالم اتومبیل شخصیس. من تا حالا با اتومبیل کرایه سفر نکرده بودم.» بالاخره سوار شدیم و اتومبیل به طرف کرج روانه شد.

حق به جانب حسن بود، از او جواز نگرفتند. جلو مهمانخانه «عصر جدید» پیاده شدیم. هوا خنک بود و پالتو می چسبید. مهمانخانه ظاهرا عبارت بود از یک باغچه گر گرفته، با درختهای تبریزی دراز سفید و یک ایوان دراز که

یک رج اطاق سفید کرده ، متحدالشکل داشت ، مثل اینکه از توی کارخانه فرد در آمده باشد. هر اطاقی سه تخت فیزی با شمد و لحاف مشکوک داشت و یک آینه سر طاقچه گذاشته بودند. پیدا بود که اطاقها رابرای مسافران موقتی ترتیب داده بودند. چون اگر کسی در یکی از آنها خودش را محبوس میکرد بزودی حوصله اش سر میرفت. چشم انداز جلوی ایوان، یک رشته کوه کبود بود و گنجشکهای تغلی جا افتاده که از سرمای زمستان جان به سلامت برده بودند، با چشمهای کلاپسه شده و پره‌های کز کرده ، مثل اینکه از نسیم بهاری مست شده بودند، بی اراده روی شاخه های تبریزی جست میزدند ، و یا از در و دیوار بالا می رفتند ، بطوری که سر و صدای آنها تولید سرگیجه می کرد. ولی همه اینها روی هم رفته یک حالت سرمستی و بیلاقی به مهمانخانه میداد که بدون لطف و دلربائی نبود.

همین که اطاقهایمان معین شد و گرد و غبار اتومبیل را از خودمان گرفتیم ، من رفتم در ایوان قدم میزدم و منتظر حسن و خانمش بودم . یکمرتبه ملتفت شدم ، دیدم از ته ایوان ، یکنفر بمن اشاره میکند. نزدیک که آمد او را شناختم . این همان جوانی بود که هر شب در کافه «پروانه» پلاس بود و در آنجا به او معرفی شده بودم . و رندان بطعنه اسمش را « دن ژوان » گذاشته بودند.

از این جوانهای مکش مرگ مای معمولی و تازه بدوران رسیده اداری بود لباسش خاکستری ، شلوار چارلستون گشاد . مد شش سال قبل پوشیده بود. سرش غرق بریانتین بود و یک انگشتر الماس بدلی بدستش که ناخنهای مانیکور شده داشت برق میزد . بعد از اظهار مرحمت گفت که : « سه روز است در کرج مانده و خیال دارد امشب به تهران برگردد.» قدری یواش تر گفت: « برای خاطر یک دختر ارمنی اینجا آمده بودم ، امروز صبح رفت!» در اینوقت . حسن و خانمش مثل طاوس مست از اطاق خارج شدند. من ناچار ، دن ژوان را به آنها معرفی کردم. بعد با هم رفتیم دور میز نشستیم . حسن و خانمش ظاهرا از این مسافرت راضی و خشنود بودند . خانم روی دوش حسن میزد و میگفت: « ما اصلن یه جور سمپاتی بهم داریم . همچنین نیس؟ راسی برای شما نگفتم ، یه برادر دارم مثل سببی که با حسن نصب کرده باشن . اما از وختیکه زن گرفت از چشم افتاد! نمیدونین چه آفتی رو گرفته ، من بالاخره مجبور شدم خونه ام رو جدا بکنم . صمیمیت و اخلاق خوب رو من خیلی دوس دارم.. قربون یکجو اخلاق خوب!»

گیلاسهای خودمان را به سلامتی خانم بلند کردیم . دن ژوان پاشد رفت از اطاق خودش یک گرامافون با چند صفحه آورد و شروع کرد به صفحه زدن . بعد بدون مقدمه خانم را برقص دعوت کرد ، نه یکبار نه ده بار، من ملتفت نگاههای شرر بار حسن بودم که دندان قروچه میرفت و ظاهرا بروی مبارکش نمیآورد. بعد از ناهار ، تصمیم گرفتیم که برویم قدری هوا خوری بکنیم. از جاده چالوس ، گردش کنان روانه شدیم . در راه، دن ژوان آهسته بمن گفت : « امشب هم میمونم .» بعد هم مثل این که سالهاست خانم را میشناسد ، با او گرم صحبت شد! از همه چیز و از همه جا اطلاع داشت. و حکایتهای جعلی هم برای خانم نقل میکرد، بطوری که فرصت نمیداد که ما دو نفر هم اظهار حیاتی بکنیم!

حسن مثل اینکه تصمیم فوری گرفت، رفت کنار خانم که چیزی بگوید . ولی خانم باو تشر زد و گفت : « سرت رو بالا بگیر ، این لک روی لباست چیه؟» حسن هراسان خودش را کنار کشید . دن ژوان پالتوی خودش را درآورد روی دوش خانم انداخت. من نزدیک بآنها شدم. دن ژوان ، رودخانه گل آلود کنار جاده و درختهایی که از دور مثل چوب جارو از زمین در آمده بود ، نشان میداد و میگفت: « چقدر خوبه آدم بیاد اینجور جاها زندگی بکنه! این هوا، این رودخونه، این درختا، که برای یه ماه دیگه جونه میزنه . شب مهتاب آدم بیاد کنار رودخونه یه گرامافون هم داشته باشه ... حیف شد که دوربین عکاسیم رو جا گذاشتم!»

از آبادی های نزدیک ، مردهای دهاتی که لباس و آجیده نو پوشیده بودند و بچه ها با لباسهای رنگارنگ درآمد و شد بودند. خانم اظهار خستگی کرد. دن ژوان کنار رودخانه محلی را نشان داد. رفتیم روی سنگها نشستیم . آب گل آلود رودخانه باد کرده بود، زنجیر وار موج میزد و گل و لای را با خودش میبرد. جلو نظرم را تپه های خاکی و یکرشته کوه سرمازده گرفته بود. هوا نسبتا گرم شده بود . دن ژوان لباسش را در آورد و در تمام مدتی که آنجا نشسته بودیم ، از معشوقه خودش و عطر کتی ، عشق و ناموس و رقص قفقازی صحبت میکرد. و خانم با دهن باز به حرفهای صد تا یه غاز او گوش میداد. حرفهای پوچ احمقانه، مثلا می گفت: «یه شلوار ازین بهتر داشتم ، هفته پیش رفتم با یکی از رفقا سوار هواپیما شدم . وختی که خواستم پائین بیام پام گرفت به سنگ زمین خوردم . سر زانوم پاره شد این شلوارو خیاطی لوکس 25 تمن برام دوخته بود. تمام پام مجروح شده بود. درشکه سوار شدم رفتم مریضخونه آمریکائی پیش ماکتاول . اون گفت : خدا بهت رحم کرده، اگه کنده زانویت ضربت دیده بود چلاق میشدی. سه روز خوابیدم ، خوب شدم ، اما ازون بالا ، شیروونی خونه ها آنقدر قشنگ پیدا بود ! خونیه خودمونم ازون بالا دیدم. گنبد مسجد سپهسالار هم پیدا بود. آدما مورچه شده بودن. اما وختی که هواپیما پائین مییاد، دل آدم هری تو میریزه !»

بالاخره، بعد از رفع خستگی ، بلند شدیم و بطرف کرج برگشتیم . حسن و دن ژوان که سر دماغ و شنگول بودند ، رنگ قفقازی سوت میزدند. خانم آمد برقصد پاشنهء کفشش ور آمد خانم تکرار می کرد : «این کفشو دو هفته پیش از باتا خریده بودم !» دن ژوان که حاضر خدمت بود ، با یک قلبه سنگ پاشنه کفش را درست کرد. در حالی که خانم با دستش باو تکیه کرده بود.

حسن بمن ملحق شد و بر خلاف آنچه در کافه بمن اظهار کرده بود گفت: «اینم واسیه من زن نمیشه؟ باید ولش بکنم . من نمیتونم تنگه اش را خورد بکنم . خونه مون که بند نمیشه هیچ ، میخواد آزادم باشه ، خیلی آزاد !» نزدیک غروب که وارد مهمانخانه شدیم ، چند بطری عرق، گرامافون و مخلفات جور بجوری روی میز را پر کرده بود.

دن ژوان گرامافون را بکار انداخت و پی در پی با خانم می رقصید. حسن پکر و عصبانی خون خونش را میخورد و به شوخی باو گوشه و کنایه میزد که خالی از بغض نبود ، می گفت : «جون ما راسش رو بگو ، عاشق معشوقه ما شدی؟ بگو دیگه ، ما طلاقش میدیم.»

دن ژوان یک صفحه ویلون احساساتی گذاشت، آمد روی تختخواب نشست و گفت: «به! من خودم نومزد دارم، تو گمون میکنی !» از کیف بغلش عکس دختر غمناکی را در آورد . می بوسید و بسر و رویش میمالید و در چشمهایش اشک حلقه زد، مثل اینکه گریه توی آستینش بود.

احساس رحم خانم بجوش آمد، بلند شد و رفت پیش دن ژوان نشست . حسن برای اینکه از رقص دن ژوان با خانمش جلوگیری بکند از پیشخدمت ورق بازی خواست و دن ژوان را دعوت به بازی بلوت کرد. آنها مشغول بلوت دونفری شدند. ولی خانم که سر کیف بود و قر توی کمرش خشک شده بود، گویا برای لج بازی با حسن، رفت یک صفحه گذاشت و مرا دعوت به رقص کرد. در میان رقص حس کردم که خانم دست مرا فشار میداد و به من اظهار علاقه میکرد و دو سه بار صورتش را به صورت من چسبانید.

حسن فرصت را غنیمت دانسته بود، در بازی دق دلی و دلپری خودش را سر دن ژوان خالی میکرد. جر میزد، داد می کشید ، عصبانی شده بود . همینکه رقص تمام شد، خانم رفت و یک سیلی آبدار به حسن زد و گفت: «برو گمشو! این چه ریختیه ؟ عقم نشست . برو گمشو ، عینهو یه حمال !»

حسن با چشمهای رک زده باو نگاه میکرد و بغض بیخ گلویش را گرفته بود. بی اراده دستش را برد که کروات خودش را درست بکند، ولی یخه اش باز بود. دن ژوان از بازی استعفا داد و دوباره با خانم شروع به رقص کرد. من زیر چشمی حسن را میپاییدم : دیدم بلند شد، از اطاق بیرون رفت. دن ژوان یک صفحه تانگو گذاشت.

حسن وارد اطاق شد، نگاهی باطراف انداخت ، آمد دست مرا گرفت از اطاق بیرون کشید. حس کردم که دستش می لرزید: زیر چراغ گاز ایوان ، رگهای شقیقه هایش بلند شده بود، چشمهایش باز و لب پائینش ول شده بود . درست بریخت لابلای زمانی که او را در مدرسه دیده بودم ، درآمده بود . همینطور که دست مرا گرفته بود بریده بریده گفت : « دیشب که تو بمن گفتی، من بخیالم فقط با تو هستم ، تقصیر تو شد که اونو بمن معرفی کردی! خوب تو دیده و شناخته بودی، اما اون بی اجازه من با زنم میرقصه . این خلاف تمدن نیس؟ تو بهش حالی کن که این اداهای لوس بچگونه رو از خودش در نیاره . انگشتر بدلی خودش برخ زن من میکشه ، میگه ده هزار تمن برای معشوقه خودم خرج کرده ام ! عاشق میشه، پای گرامافون گریه میکنه . بخیالش من خرم . وختی که میرقصه چرا از من اجازه نمیخواد؟ همه اینها رو من میفهمم، من از اون زرنگترم . منم خیلی از این عاشقی های کشکی دیدم . ببین تو اونو بمن معرفی کردی، میدونی این زن زیاد آزاده، من میدونسم که نمیتونم زیاد باهاش زندگی بکنم ، ولی همین الان من میرم دیگه اینجا بند نمیشم.»

«_ ای بابا ! یکشب هزار شب نمیشه . حالا برو یک مشمت آب به سر و روت بزن ، از خر شیطون پائین بیا . عرق خوردی پرت میگی . ونگهی شب اول ساله بد شگونی میشه .»

ولی جواب من، اثر بدی کرد، مثل چیزی که حسن آتشی شد ، به عجله رفت در اطاق خودش، از توی کیف خانم پول برداشت ، به پیشخدمت مهمانخانه دستور داد که یک اتوموبیل در بست برای شهر حاضر بکند، چون خیال داشت فی الفور حرکت بکند . اتفاقا در حیاط مهمانخانه یک اتوموبیل ایستاده بود. دیوانه وار دور خود را نگاه کرد و رفت بالای سر شوفر خواب آلود او را بیدار کرد و گفت : « همین الان باید برم شهر، هرچی میخوای میدم . زود باش !»

حسن یخه پالتوش را بالا کشید. رفت توی اتوموبیل فرد نشست . شوفر چشمهایش را میمالید و بطرف اتوموبیل میرفت . من بشوفر گفتم : « بیخود میگه ، مست کرده برو بخواب .»

شوفر هم از خدا خواست و برگشت که بخوابد . یکمرتبه خانم حسن متغیر، اخمهایش را در هم کشیده ، آمد دم اتوموبیل رو کرد به حسن و گفت : « خاک تو سرت ! تو اصلا آدم نیسی ، مرده شور ریخت حمالت رو ببرن !» «رویش را بمن کرد .» « از اولم من براش احساس ترحم داشتم نه عشق ، این لایق زنی مته زن برادرم بود.» دوباره به حسن «پاشو ، پاشو بیا اینجا تو اطاق ، باید حرفمو با تو تموم بکنم . میخوایی منو اینجا سر صحرا بگذاری ؟ خاک تو سرت بکنن !»

حسن به حال شوریده بلند شد ، رفت در اطاقش ، روی تخت خواب افتاد ، دستها را جلو صورتش گرفت . حق و حق گریه می کرد و میگفت : « نه ، نه ، نه زندگی من بیخود شده ... من میرم شهر ... من زندگیم تموم شده ... منو دیوونه کردی ...باید برم ، دیگه بسه !... تا حالا گمون میکردم زندگی من مال خودم نبوده ، مال تو هم هس . نه ... سر راه پیاده میشم ، خودمو از بالای دره پرت می کنم ... دیگه بسه !»

حسن نه تنها جملات معمولی جملات معمولی رمانهای پست عشق آلود را تکرار می کرد ، بلکه بازیگر آنها شده بود. این آدم ظاهرا کله شق که از من رو در بایستی داشت و سعی می کرد خودش را سیر و کهنه کار و غد جلوه بدهد، یکمرتبه کنترل خود را گم کرد. موجود خوار و بیچاره ای شده بود که عشق و ترحم از معشوقه اش گدائی می کرد . اینهمه توده گوشت مچاله شده ، شکنجه شده که مثل کوه روی تخت غلتیده بود ، درد میکشید !_

یکنوع درد خود پسندی بود و در عین حال جنبه مضحک و خنده آور داشت . در صورتیکه خانم به برتری خودش مطمئن بود، فتح خود را به آواز بلند میخواند . به حال تحقیرآمیز دستش را به کمرش زده بود و میگفت : « برو گمشو ، احمق ! نمیدونسم تو انقد احمقی .» رویش را بمن کرد: « نگاهش بکنین ، عینهو یه حمال ! آقا باصرار من یه خورده سرو وضعش رو تمیز کرد. به بینین به چه ریختی افتاده! من نمیدونسم انقد احمقه وگرنه هرگز نمیومدم ، افسوس. تو مسافرت اخلاق خوب معلوم میشه ! به بینین چطور افتاده روتختخواب ؟ این حالت طبیعیشه . اگه جون بجونش بکنن حماله . چه اشتباهی کردم ! خوب شد زودتر فهمیدم ، من هرگز نمیتونم با این زندگی بکنم !»

با دستش حرکت تحقیر آمیزی کرد که مفهومش « خاک تو سرت » بود. حسن حق حق گریه می کرد ، همینکه من دیدم کار به جای نازک کشیده از اطاق بیرون آمدم و آنها را تنها گذاشتم . رفتم در اطاق دن ژوان ، دیدم همه چیزها ریخته و پاشیده،سوزن به ته صفحه رسیده ، تق و تق صدا می کند .

دن ژوان با رنگ پریده ، سیاه مست ، روی تخت افتاده بود. من تکانش دادم . او گفت : « چه خبره ؟ دعواشون شده؟ تقصیر من چیه؟ خودش بمن اظهار علاقه کرد گفت : تورو دوس دارم ، نه، گفت : بتو سمپاتی دارم . این حسن مئه حمالاس . دس منو تو رقص فشار می داد و دوبارم ماچم کرد. من هیچ خیالی براش نداشتم . یه موی نومزدمو نمیدم هزار تا از این زنا بگیرم . ندیدی پیش از اینکه بلوت بازی بکنم رفتم بیرون ؟ برای این بود که جای سرخاب لب خانومو از رو صورتم پاک بکنم .»

« نه ، باین سادگی هم نیس ، آخر منم میدیدم .»

« اوه آش دهن سوزی نیس که حکایتش مئه حکایت همیه زنهای عفیفیس که اول فرشته ناکام ، پرنده بیگناه ، مجسمه عصمت و پاکدامنی هسن . انوخت یه جوون سنگدل شقی پیدا میشه . اونارو گول میزنه! من نمیدونم ! چرا انقدر دخترای ناکام گول جوونای سنگدل رو میخورن و برای دخترای دیگه عبرت نمیشه . اما همین خانوم هفتا جوون جنایتکارو لب چشمه میبره و تشنه بر میگرددونه..»

دن ژوان نسبت به قضایائی که مربوط به او میشد ، کیکش نمیگزید و کاملاً برایش طبیعی بود. من فهمیدم که حرفهای بی سر و ته، اداهای تازه به دوران رسیده ، اطوارش ، دروغهای لوس و تملقهای بیجائی که میگفت ، قرت انداختن و خود آرائیش کاملاً بی اراده و از روی قوه کوری بود که با محیط و طرز محیط او وفق میداد. او حقیقتاً یک دن ژوان محیط خودش بود بی آنکه خودش بداند.

صبح در اتاقم را زدند ، در را باز کردم ، خانم حسن چمدان بدست وارد شد و گفت :

«الآن. من میرم قزوین پیش خواهرم . _ هیچ میدونین که حسن شبونه رفت ؟ من اومدم از شما خداحافظی بکنم.»

« _ خیلی متأسفم ! ولی صبر بکنین با هم میریم حسنو پیدا می کنیم .»

« _ هرگز، من دیگه حاضر نیسم توی روی حسن نگاه بکنم . مرده شور ترکیبش رو ببرن ! میرم پیش خواهرم . اون منو گول زد، آورد اینجا ، بعد شبونه فرار میکنه!»

بی آنکه منتظر جواب من بشود از اطاق بیرون رفت . پنج دقیقه بعد، دن ژوان با چمدانی که گویا فقط محتوی یک گرامافون بود ، برای خداحافظی آمد دم اطاقم . من گفتم : «تو دیگه کجا میری ؟»

« من کار دارم باید برم شهر ، دیشبم بیخود موندم.»

او هم خدانگهداری کرد و رفت . علی ماند و حوضش ! ولی من تعجیلی به رفتن نداشتم . گنجشکها با جار و جنجال، چشم های کلایپسه بیدار شده بودند . گویا نسیم بهاری آنها را مست کرده بود . من بفکر قضایای عجیب

و غریب دیشب افتادم و فهمیدم که این قضایا هم مربوط به نسیم مست کننده بهاری بوده و رفقای منم مثل گنجشکهای مست شده بودند.

بعد از صرف ناشتائی به قصد گردش از مهمانخانه بیرون رفتم . دیدم یک اتومبیل لکنه ، بدتر از اتومبیلی که ما را به کرج آورده بود، بزحمت و با سر و صدا ، از جلو مهمانخانه رد میشد. ناگهان چشمم به مسافرین آن افتاد: از پشت شیشه دن ژوان و خانم حسن را دیدم که پهلوی هم نشسته گرم صحبت بودند و اتومبیل آنها به طرف جاده قزوین میرفت .

پایان

گرداب

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

همایون با خودش زیر لب میگفت :

" آیا راست است ؟ .. آیا ممکن است ؟ آنقدر جوان، آنجا در شاه عبدالعظیم ما بین هزاران مردۀ دیگر ، میان خاک سرد نمناک خوابیده ... کفن به تنش چسبیده! دیگر نه اول بهار را می بیند و نه آخر پائیز را و نه روزهای خفۀ غمگین مانند امروز را ... آیا روشنائی چشم او و آهنگ صدایش به کلی خاموش شد ! او که آنقدر خندان بود و حرف های بامزه میزد."

هوا ابر بود ، بخار کمرنگی روی سیشته های پنجره را گرفته و از پشت آن شیروانی خانۀ همسایه دیده می شد که یک ورقه برف رویش نشسته بود . برفپاره ها آهسته و مرتب در هوا میچرخیدند و روی لبۀ شیروانی فرود میآمدند . از دود کش روی شیروانی دود سیاه رنگی بیرون میآمد که جلو آسمان خاکستری پیچ و خم میخورد و کم کم ناپدید می گردید .

همایون با زن جوان و دختر کوچکش هما در اطاق سر دستی خودشان جلو بخاری نشسته بودند . ولی بر خلاف معمول که روز جمعه در این اطاق خنده و شادی فرمانروائی داشت ، امروز همه آنها افسرده و خاموش بودند . حتی دختر کوچکشان که آنقدر مجلس گرمی میکرد ، امروز عروسک گچی خود را با صورت شکسته پهلویش گذاشته ، مات و پکر به بیرون نگاه می کرد. مثل اینکه او هم پی برده بود که نقصی در بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که به عادت همیشه نیامده بود. و نیز حس می کرد که افسردگی پدر و مادرش برای خاطر اوست: لباس سیاه ، چشم های سرخ بی خوابی کشیده و دود سیگار که در هوا موج میزد همه اینها فکر او را تأیید میکرد.

همایون خیره با آتش بخاری نگاه می کرد ، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود ، و قتیکه مثل امروز یک وجب برف روی زمین می نشست ، زنگ تنفس را که میزدند او و بهرام بدیگران فرصت نمیدادند - بازی آنها در این وقت همیشه یکجور بود : یک گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تا اینکه تودۀ بزرگی میشد ، بعد بچه ها دو دسته میشدند، آنرا سنگر می کردند و گلوله برفبازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که از شدت سرما میسوخت به یکدیگر گلوله پرتاب می کردند. یکروز که مشغول همین بازی بودند، او یک چنگه برف آبدار را به هم فشرد و به بهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد، خان ناظم آمد و چند تا ترکۀ محکم به کف دست او زد و شاید مقدمۀ دوستی او با بهرام از همانجا شروع شد و تا همین اواخر هر وقت داغ زخم پیشانی او را میدید یاد کف دستیها میافتاد . در این مدت هژده سال باندازه ای روح و فکر آنها بهم نزدیک شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانۀ خودشان را بیکدیگر می گفتند ، بلکه خیلی از افکار نهائی یکدیگر را نگفته درک میکردند.

تقریباً هر دو آنها یک فکر، یک سلیقه و یک اخلاق داشتند. تاکنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت ما بین آنها رخ نداده بود. تا اینکه پریروز صبح بود در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته. همایون همان ساعت درشکه گرفت و به تاخت سر بالین او رفت، پارچه سفیدی که روی صورتش انداخته بودند و خون از پشت آن نشت کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود، مغز سر او که روی بالش ریخته بود، لکه های خون روی قالیچه، ناله و بیتابی خویشتانش مانند صاعقه در او تأثیر کرد، بعد تا نزدیک غروب که او را به خاک سپردند پا بیای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری با دل پری بخانه برگشت - ولی از آنروز تاکنون دقیقه ای آرام نداشت، خواب به چشمش نیامده بود و روی شقیقه هایش موی سفید پیدا شده بود یک بسته سیگار روبرویش بود و پی در پی از آن میکشید.

اولین بار بود که همایون در مسئله مرگ غور و تفکر می کرد، ولی فکرش بجائی نمی رسید. هیچ عقیده و فرضی نمیتوانست او را قانع بکند.

بکلی مبهوت مانده بود و هیچ تکلیف خودش را نمیدانست و گاهی حالت دیوانگی باو دست میداد، هرچه کوشش میکرد نمیتوانست فراموش بکند، دوستی آنها در توی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود. در غم و شادی یکدیگر شریک بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده میشد و او را میدید: با سیبهای بور، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت، دهن کوچک، چانه باریک، خنده بلند و سینه صاف کردن او همه جلو چشمش بود، نمیتوانست باور بکند که او مرده، آنهم آنقدر ناگهانی...! چه جانفشانیها که بهرام در باره او نکرد، در مدت سه سال که به مأموریت رفته بود و بهرام سرپرستی خانه او را می کرد بقول بدری زنش "نگذاشت آب تو دل اهل خانه تکان بخورد."

اکنون همایون بار زندگی را حس میکرد و افسوس روزهای گذشته را میخورد که آنقدر خودمانی در همین اطاق دور هم گرد میآمدند، تخته نرد بازی میکردند و ساعتها میگذشت بدون آنکه گذشتن آنها حس بکنند. ولی چیزیکه بیشتر از همه او را شکنجه مینمود این فکر بود: "با اینکه آنها آنقدر یکدل و یکرنگ بودند و هیچ چیز را از یکدیگر پنهان نمیکردند، چطور شد که بهرام ازین تصمیم خود کشی با او مشورت نکرد؟ چه علتی داشته؟ دیوانه شده یا سر خانوادگی در میان بوده؟ همین را پی در پی از خودش میپرسید. آخر مثل اینکه فکری به نظرش رسید. بزنش بدری پناهنده شد و از او پرسید:

"تو چه حدس میزنی، هیچ میدانی چرا بهرام این کار را کرد؟"

بدری که ظاهراً سرگرم خامه دوزی بود سرش را بلند کرد و مثل اینکه منتظر این پرسش نبود با بی میلی گفت:

"من چرا بدانم، مگر بتو نگفته بود؟"

"نه... آخر پرسیدم... منم از همین متعجبم... از سفر که برگشتم حس کردم تغییر کرده. ولی چیزی به من نگفت گمان کردم این گرفتگی او برای کارهای اداری است... چون کار اداره روح او را پژمرده میکرد، بارها بمن گفته بود... اما او هیچ مطلبی را از من نمیپوشید."

"خدا بیامرزدش! چقدر سر زنده و دل بنشاط بود، از او اینکار بعید بود."

"نه، ظاهراً اینطور مینمود: گاهی خیلی عوض میشد خیلی... وقتیکه تنها بود... یکروز وارد اطاقش که شدم او را نشناختم، سرش را میان دستهایش گرفته بود فکر می کرد. همینکه دید من یکه خوردم، برای اینکه مغلطه بکند خندید و از همان شوخیها کرد. بازیگر خوبی بود!"

"شاید چیزی داشته که اگر بتو می‌گفت میترسید غمگین بشوی، ملاحظه‌ات را کرده. آخر هر چه باشد تو زن و بچه داری، باید به فکر زندگی باشی. اما او ..."

سرش را با حالت پر معنی تکان داد، مثل اینکه خود کشی او اهمیتی نداشته. دوباره خاموشی آنها را بفکر وادار کرد. ولی همایون حس کرد که حرفهای زنش ساختگی و محض مصلحت روزگار است. همین زن که هشت سال پیش او را میپرستید، که آنقدر افکار لطیف راجع به عشق داشت! درین ساعت مانند اینکه پرده‌ای از جلو چشمش افتاد، این دلداری زنش در مقابل یادگارهای بهرام او را متنفر کرد. از زنش بیزار شد که حالا مادی، عقل رس، جا افتاده و به فکر مال و زندگی دنیا بوده و نمیخواست غم و غصه بخودش راه بدهد. و دلیلی که می‌آورد این بود که بهرام زن و بچه نداشته! چه فکر پستی، چون او خودش را از این لذت عمومی محروم کرده مردنش افسوسی ندارد. آیا ارزش بچه‌اش او در دنیا بیش از رفیقش است؟ هرگز! آیا بهرام قابل افسوس نبود؟ آیا در دنیا کسی را مانند او پیدا خواهد کرد؟ ...

او باید بمیرد و این سید خانم هففقوی نود ساله باید زنده باشد، که امروز توی برف و سرما از پا چنار عصا زنان آمده بود، سراغ خانه بهرام را میگرفت تا برود از حلوی مرده بخورد. این مصلحت خداست، بنظر زنش طبیعی است و زن او بدری هم یکروز به شکل همین سید خانم در می‌آید. از حالا هم بدون بزک ریختش خیلی عوض شده، حالت چشمها و صدایش تغییر کرده. صبح زود که به اداره میرود، هنوز او خواب است. پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده. لابد زنش هم همین احساس را نسبت باو می‌کند، که میداند؟ آیا خود او هم تغییری نکرده، آیا همان همایون مهربان فرمانبردار و خوشگل سابق است؟ آیا زنش را فریب نداده؟ اما چرا این افکار برای او پیدا شده بود؟ آیا در اثر بیخوابی بود و یا از یاد بود دردناک دوستش؟ درین وقت در باز شد و خدمتکاری که گوشه‌چادر را به دندانش گرفته بود کاغذ بزرگ لاک زده‌ای آورد بدست همایون داد و رفت.

همایون خط کوتاه و بریده بریده بهرام را روی پاکت شناخت با شتاب سر آنرا باز کرد، کاغذی از میان آن بیرون آورد و خواند:

"الآن که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ 13 مهر 311 این جانب بهرام میرزای ارژن پور از روی رضا و رغبت همه دارائی خودم را به هما خانم ماه آفرید بخشیدم - بهرام ارژن پور."

"همایون با تعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد.

بدری که زیر چشمی متوجه او بود پرسید:

"کاغذ کی بود؟"

"بهرام."

"چه نوشته؟"

"میدانی همه دارائی خودش را به هما بخشیده ..."

"چه مرد نازنینی!"

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی نگاه او بدون اراده روی عکس بهرام قرار گرفت. سپس برگشته به هما نگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که بی اختیار لرزید. مانند اینکه پرده دیگری از جلو چشمش افتاد: دخترش هما بدون کم و زیاد شبیه بهرام بود، نه به او رفته بود و نه به مادرش. چشم هیچ کدام از آنها زاغ نبود، دهن کوچک، چانه باریک، درست همه اسباب صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدر هما را دوست داشت و حالا هم بعد از مرگش دارائی خود را به او

بخشیده! آیا این بچه ای که آنقدر دوست داشت نتیجه روابط محرمانه بهرام با زنش بود؟ آنهم رفیقی که با او جان در یک قالب بود و آنقدر بهم اطمینان داشتند؟ زنش سالها با او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده و حالا هم این وصیت نامه، این دشنام پس از مرگ را برایش فرستاده. نه، او نمیتوانست همه اینها را بخودش هموار بکند. این افکار مانند برق از جلوش گذشت، سرش درد گرفت، گونه هایش سرخ شد، نگاه شررباری به بدری انداخت و گفت:

"تو چه می گوئی، هان، چرا بهرام اینکار را کرده، مگر خواهر و برادر نداشت؟"

"از بسکه دور از حالا این بچه را دوست داشت. بندر گز که بودی هما سرخک گرفت، ده شبانروز این مرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد. خدا بیامرز دش!"

همایون خشمناک گفت:

"نه باین سادگی هم نیست..."

"چطور باین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بیعلاقه نیستند که سه سال زن و بچه ات را بیندازی بروی. وقتی هم که برمیکردی دست از پا درازتر، یک جوراب هم برایم نیاوردی. خواستن دل دادن دست. خواست بچه تو یعنی خواستن تو وگرنه عاشق هما که نشده بود. وانگهی مگر نمیدیدی این بچه را از تخم چشمش بیشتر دوست داشت..."

"نه، بمن راستش را نمیگوئی."

"میخواهی که چه بگویم؟ من نمی فهمم..."

"خودت را به نفهمی میزنی."

"یعنی که چه؟ ... یکی دیگر خودش را کشته، یکی دیگر مال خودش را بخشیده، من باید حساب کتاب پس بدهم؟"

"همینقدر میدانم که تو هم باید بدانی!"

"میدانی چیست، من گوشه کنایه سرم نمی شود. برو خودت را معالجه کن، حواست پرت است، از جان من چه میخواهی؟"

"به خیالت من نمیدانم؟"

"پس چرا از من میپرسی؟"

همایون با بی صبری فریاد زد:

"بس است. بس است مرا مسخره کردی!"

سپس وصیت نامه بهرام را برداشته گنجه کرد و در بخاری انداخت که گر زد و خاکستر شد.

بدری پارچه بنفشی که در دست داشت پرت کرد، بلند شد و گفت:

"مثلاً به من لجبازی کردی؟ به بچه خودت هم روا نداری؟"

همایون هم بلند شد، به میز تکیه داد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

"بچه من ... بچه من. پس چرا شکل بهرام است؟"

با آرنجش زد به قاب خاتم که عکس بهرام در آن بود و بزمین افتاد.

بچه که تا کنون بغض کرده بود، به گریه افتاد. بدری با رنگ پریده و آهنگ تهدید آمیز گفت:

"مقصود تو چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟"

میخواهم بگویم که هشت سال است مرا گول زدی . مسخره کردی . هشت سال است که تف سر بالا بودی نه زن ...؟"

"به من ...؟ به دخترم؟"

همایون با خنده عصبانی قاب عکس را نشان داد و نفس زنان گفت :

"آره : دختر تو ... دختر تو ... برادر ببین . میخواهم بگویم که حالا چشمم باز شد ، فهمیدم چرا بخشش کرده ، پدر مهربانی بوده . اما تو بقولی خودت هشت سال است که ..."

"که توی خانه تو بودم . که همه جور ذلت کشیدم ، که با فلاکت تو ساختم ، که سه سال نبودی خانه ات را نگهداشتم ، بعد هم خبرش را برایم آوردند که در بندر گز عاشق یک زنیکه شلخته روسی شده بودی . حالا هم این مزد دستم است ، نمیتوانی بهانه ای بگیری ، میگوئی بچه ام شکل بهرام است . ولی من دیگر حاضر نیستم ... دیگر یکدقیقه توی این خانه بند نمیشوم . بیا جانم ... بیا برویم."

هما به حالت وحشت زده و رنگ پریده میلرزید. و این کشمکش عجیب و بی سابقه میان پدر و مادرش را نگاه میکرد . گریه کنان دامن مادرش را گرفت و هر دو بطرف در رفتند . بدری دم در دسته کلیدی را از جیبش در آورد و بسختی پرتاب کرد که جلو پای همایون غلطید.

صدای گریه هما و صدای پا در دالان دور شد ، ده دقیقه بعد صدای چرخ درشکه شنیده شد که میان برف و سرما آنها را برد . همایون مات و منگ به سر جای خودش ایستاده بود . میترسید که سرش را بلند بکند ، نمیخواست باور بکند که این پیش آمدها راست است . از خودش میپرسید ، شاید دیوانه شده و یا خواب ترسناکی می بیند ، ولی چیزیکه آشکار بود ازین به بعد این خانه و زندگی برایش تحمل ناپذیر بود و دیگر نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند . نمیتوانست او را ببوسد و نوازش بکند . یادگار گذشته رفیقش چرکین شده بود . از همه بدتر زنش هشت سال پنهانی او با یگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود . همه اینها در خفای او . بدون اینکه بداند ! همه بازیگرهای زبر دستی بوده اند . تنها او گول خورده و به ریشش خندیده اند . از سر تا سر زندگیش بیزار شد ، از همه چیز و همه کس سرخورده بود . خودش را بی اندازه تنها و بیگانه حس کرد . راه دیگری نداشت مگر اینکه در یکی از شهرهای دور یا یکی از بندرهای جنوب به مأموریت برود و باقی زندگیش را در آنجا بسر ببرد و یا اینکه خودش را سربه نیست بکند . برود جائی که هیچ کس را نبیند . صدای کسی را نشنود ، در یک گودال بخوابد و دیگر بیدار نشود . چون برای نخستین بار حس کرد که میان او و همه کسانی که دور او بودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تاکنون به آن پی نبرده بود .

سیگاری آتش زد چند قدم به درازی اطاق راه رفت ، دوباره بمیز تکیه داد . از پشت شیشه پنجره تکه های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که به آهنگ موسیقی مرموزی در هوا میرقصیدند و روی لبه شیروانی فرود میآمدند . بی اختیار یاد روزهای خوش و گوارائی افتاد که با پدر و مادرش به ده خودشان در عراق میرفتند . روزها را تنها لای سبزه ها زیر سایه درخت میخوابید ، همانجا که شیر علی چپقش را چاق میکرد ، و روی چرخ خرمن مینشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتی دراز آنجا انتظار پدرش را میکشید . چرخ خرمن با صدای سوزناکش خوشه های طلائی گندم را خرد میکرد . گاوها که در اثر سیخک پشتشان زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند . وضع او اکنون مثل همان گاوها بود . حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند . او هم تمام زندگی چشم بسته به دور خودش چرخیده بود ، مانند یابوی عصارى : مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند ، ساعتی یکنواختی که در اطاق کوچک گمرک پشت میز نشسته بود و پیوسته همان کاغذ ها را سیاه میکرد بیاد آورد ، گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد و خمیازه

میکشید ، دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت ، مطابقه میکرد ، جمع میزد ، دفترها را زیر و رو میکرد - ولی آنوقت یک دلخوشی داشت ، میدانست که هر چند چشمش ، فکرش ، جوانیش و نیرویش خرده خرده به تحلیل میرود ، اما شب که بهرام ، دختر و زنش را با لبخند می بیند خستگی او را بیرون میآورد. ولی حالا از هر سه آنها بیزار شده بود . هر سه آنها بودند که او را به این روز انداخته بودند .

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت ، رفت پشت میز تحریرش نشست . کشوی آنرا بیرون کشید هفت تیر کوچکی که همیشه در سفر همراه داشت در آورد . امتحان کرد ، فشنگها سر جایش بود توی لوله سرد و سیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شقیقه اش گذاشت ، ولی صورت خونالود بهرام بیادش افتاد. بالاخره آنرا در جیب شلوارش جای داد .

دوباره بلند شد. در دالان پالتو و گالش خود را پوشید . چتر را هم برداشت و از در خانه بیرون رفت . کوچه خلوت بود . تکه های برف آهسته در هوا میچرخید . او بی درنگ راه افتاد ، در صورتیکه نمیدانست کجا میرود . همینقدر میخواست که از خانه اش ، از اینهمه پیش آمدهای ترسناک بگریزد و دور بشود.

از خیابانی سر در آورد که سرد و سفید و غم انگیز بود . جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست و بلند داده بود . او آهسته گامهای بلند برمیداشت . اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را به سر و روی او پاشید . ایستاد لباسش را نگاه کرد غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد . در بین راه برخورد بیک پسر بچه کبریت فروش . او را صدا زد. یک کبریت خرید ، ولی به صورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچک و موی بور داشت . یاد بهرام افتاد ، تنش لرزید و راه خود را پیش گرفت . ناگهان جلوی شیشه دکانی ایستاد. جلو رفت پیشانیاش را به شیشه سرد چسبانید ، نزدیک بود کلاهش بیفتد . پشت شیشه اسباب بازی چیده بودند . آستینش را روی شیشه میمالید تا بخار آب روی آن را پاک بکند ولی اینکار بیهوده بود . یک عروسک بزرگ با صورت سرخ و چشمهای آبی جلو او بود ، لبخند میزد ، مدتی مات به آن نگریست . یادش افتاد اگر این عروسک مال هما بود چقدر او را خوشحال میکرد. صاحب مغازه در را باز کرد . او دوباره به راه افتاد ، از دو کوچه دیگر گذشت . سر راه او مرغ فروشی پهلوی سبد خودش نشسته بود ، روی سبد سه مرغ و یک خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود . پاهای سرخ آنها از سرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه های خون سرخ ریخته بود. کمی دورتر جلو هشتی خانه ای پسر بچه کچلی نشسته بود که بازوهایش از پیراهن پاره بیرون آمده بود.

همه اینها را متوجه شد، بدون اینکه محله و راهش را بشناسد، برفی که میآمد حس نمی کرد و چتر بسته ای که برداشته بود همینطور در دست داشت . در کوچه خلوت دیگری رفت ، روی سکوی خانه ای نشست ، برف تندتر شده بود ، چترش را باز کرد . خستگی زیادی او را فرا گرفته بود . سرش سنگینی میکرد، چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده ای او را بخود آورد ، بلند شد ، هوا تاریک شده بود . همه گزارش روزانه را به یاد آورد. همچنین بچه کچلی که در هشتی آن خانه دیده بود و بازویش از پیراهن پاره پیدا بود و پاهای سرخ خیس شده مرغها که روی سبد از سرما میلزید، و خونیکه روی برفها ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود. از دکان شیرینی فروشی نان شیرینی خرید ، در راه میخورد و مانند سایه در کوچه ها بدون اراده پرسه میزد.

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود . روی صندلی راحتی افتاد. یک ساعت بعد از زور سرما بیدار شد ، با لباس رفت روی تخت خواب ، لحاف را بسرش کشید . خواب دید که در اطاقی همان بچه کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یک عروسک بزرگ بود ، با چشمهای

آبی که لبخند میزد و جلو او سه نفر دست به سینه ایستاده بودند . دختر او هما وارد شد . شمع‌ی در دست داشت. پشت سر او مردی وارد شد که روی صورتش نقاب سفید خنالود بود . جلو رفت ، دست آن پسر کبریت فروش و هما را گرفت. همین که خواست از در بیرون برود دو تا دست که هفت تیر بطرف او گرفته بودند از پشت پرده در آمد. همایون هراسان با سر درد از خواب پرید .

دو هفته زندگی او بهمین ترتیب گذشت . روزها را به اداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت . گاهی عصرها نمیدانست چطور گذارش از نزدیک مدرسه دخترانه ای میافتاد که هما در آنجا بود . وقت مرخصی آنها سرپیچ پشت دیوار پنهان میشد ، میترسید مبدا مشهدی علی نوکر خانه پدر زنش او را ببیند. یکی یکی بچه ها را برانداز میکرد ولی دخترش هما را مابین آنها نمیدید ، تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و به او پیشنهاد کردند که برود در گمرک کرمانشاه .

روز پیش از حرکت همایون همه کارهایش را رو براه کرد ، حتی در گاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید، با وجود اصرار صاحب گاراژ چون چمدانهایش را نبسته بود عوض اینکه غروب همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح به کرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه اش که شد یکسر رفت باطاق سر دستی خودش که میز تحریرش آنجا بود . اطاق شوریده ریخته و پاشیده ، خاکستر سرد در پیش بخاری ریخته بود . پارچه بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام را که وصیت نامه در آن بود روی میز گذاشته بودند ، پاکت را برداشت از میان پاره کرد ، ولی تکه کاغذ نوشته ای در میان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود . بعد از آنکه تکه ها را روی میز بغل هم گذاشت اینطور خواند :

" لابد این کاغذ بعد از مرگم بتو خواهد رسید . میدانم که از این تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد ، چون هیچ کاری را بدون مشورت با تو نمی کردم ، ولی برای اینکه سری در میان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست داشتم . چهار سال بود که با خودم میجنگیدم ، آخرش غلبه کردم و دیوی که در من بیدار شده بود کشتم ، برای اینکه به تو خیانت نکرده باشم . پیشکش ناقابلی به هما خانم میکنم که امیدوارم قبول شود ! -
قربان تو بهرام -"

همایون مدتی مات دور اطاق نگاه کرد . حالا دیگر او شک نداشت که هما بچه خودش است. آیا میتواند برود بدون اینکه هما را ببیند ؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند ، در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت . سر راه در مغازه اسباب بازی وارد شد و بی تأمل عروسک بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و به سوی خانه پدر زنش رفت ، آنجا که رسید در زد . مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشمهای اشک آلود گفت :

" آقا ، چه خاکی ب سرم شد ؟ هما خانم !"

" چه شده ؟"

" آقا ، نمیدانید ، هما خانم از دوری شما چه بی تابی میکرد . هر روز من میبردمش مدرسه ، روز یکشنبه بود . تا حال پنج روز میشود که عصرش از مدرسه فرار کرد . گفته بود میروم آقا جانم را ببینم . ما آنقدر دستپاچه شدیم . مگر محمد بشما نگفت ؟ به نظمیۀ تلفون کردیم دوبار من آمدم در خانه تان ."

" چه میگوئی ؟ چه شده ؟"

هیچ آقا ، سر شب بود که او را به خانه مان آوردند. راه را گم کرده بود . از سوز سرما سینه پهلو کرد . تا آن دمیکه مرد همه اش شما را صدا میزد. دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم ، همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را به خاک سپردیم ."

همایون خیره به مشدی علی نگاه میکرد ، به اینجا که رسید جعبهٔ عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد و با اتومبیل عصر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند .

گجسته دژ

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

قصر ماکان بزرگ و محکم دارای سه حصار و هفت بارو بود که از آهک و ساروج ساخته بودند، و درکمرکش کوه نزدیک آسی ویشه جلوی آسمان لاجوردی سر بر افراشته بود.

دویست سال پیش اینجا آباد و پر از ساختمان و خانه بود. در آنزمان هر روز طرف عصر ماکان کاکویه با پیشانی بلند و سینه فراخ در ایوان قصر و یا در باروی چپ آن کشیک می کشید تا دختری که در رودخانه خودش را می شست ببیند، و بالاخره همان دخترک سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی از آن پس همه نیروهای ویران کننده طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست به یکدیگر داده بودند، سبزه های دیمی که از پای دیوارهای نمناک و جرزه های شکسته روئیده بود، از اطراف خرده خرده آنرا می خورد و فشار میداد، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود. خاموشی سنگینی روی این ملک و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت. چون پس از تسلط پسران سام همه زمینها خراب و بایر مانده بود. جلوی قصر یک رودخانه کوچک مانند نوار سمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون ماروار میگذشت و آهسته ناپدید میگردد.

این کوشک ویران را مردم ده گجسته دژ مینامیدند و آنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نیدانست بوسیله چه افسونی بجای آن همه شکوه پیشین یک مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان، در باروی چپ این قصر منزل گزیده بود. این مرد را خشتون می نامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب. — وقتیکه دهکده پائین قصر غرق در تاریکی میشد، آنوقت خشتون خودش را در لباده سیاهی میپیچید. از باوری چپ قصر بیرون می آمد و روی تپه ای که مشرف به قصر بود آهسته گردش میکرد و یا چوب خشک جمع مینمود.

آیا او دیوانه یا عاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نیدانست، تنها اهالی ده از نگاهش پرهیز می کردند، و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یک دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد و جلو قصر در رودخانه آب تنی میکرد.



یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود، و یک دسته کبوتر روی آسمان چرخ میزدند. روشنگر بعبادت معمول در رودخانه جلو قصر خودش را میشت. ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری و بینی برگشته داشت و خودش را در لباده سیاهی پیچیده بود باو نزدیک شد، دختر هراسان پیراهن خود را برداشت و روی سینه اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد و با لبخند گفت:

« دختر جان، اینجا چه میکنی؟ »

روشنگر که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

«خودم را میشویم.»

«دختر جان، بیهوده مترس! من بجای پدرت هستم.»

«پدر من خیلی وقت است که رفته، من خیلی کوچک بودم که رفت، درست یادم نیست ولی ریش سیاهی

داشت، مرا میبوسید و روی زانویش مینشاند.»

«افسوس، من هم دخترکی داشتم!»

«شما همان جادوگر گجسته دژ هستید؟»

«این اسمی است که مردم رویم گذاشته اند.»

«مردم پشت سر من و مادرم بد گوئی میکنند، چون می بینند که تنها آب تنی میکنم، می گویند که دختر

نباید ...»

«این مردم ده را می گوئی بیچاره ها ... از جانوران کمترند، آنچه که آنها را اداره میکند، اول شکم و بعد

شهوت است با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه بگوش آنها خوانده اند.»

«ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم. وقتیکه شنا میکنم، مثل اینست که همه

پرندگان، همه طبیعت با من گفتگو می کنند؛ دلم میخواست همه روزهایم را جلو دریا باشم، زمزمه آب با من حرف

میزند مرا میخواند و بسوی خودش میکشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.»

«آدمیزاد جهان کین است. ما مختصر همه جانورانیم، همه احساسات آنها در ما هست و بعضی از آنها

در ما غلبه دارد. باید آنها را کشت.»

«برای اینکه ماهی را بکشم، باید خودم را بکشم. چون از دریا و از آب که دور میشوم مثل اینست که

یک تکه از هستی من آنجا درخیز آب دریا موج میزند و اندوه بی پایان مرا میگیرد.»

«ولی تو آنقدر جوان و بچه هستی! گوشه نشینی برای پیران است، وقتیکه از کار و جنبش می افتند.»

«دلم میخواست یک ماهی میشدم و شنا می کردم، همیشه شنا می کردم»

«پدر بزرگ من هم همین واسوس را داشت و آخرش غرق شد.»

«چه مرگ قشنگی! آدم بمیرد: آنهم در آب ...»

«نه، او کاملاً نمرده... چون آنچه که بقای روح می گویند حقیقت دارد. باین معنی که روح و یا خاصیت‌های

از آن در بچه اشخاص حلول می کند. و پدر بزرگ من بچه داشت، پس بکلی نمرده است. ولی روح شخصی هر

کسی با تنش میمیرد، چون محتاج به خوراک است و بعد از تن نمیتواند زنده بماند. این دریچه ایست که عادت و

اخلاق و وسواس و ناخوشی های پدر و مادر را به بچه انتقال میدهد.»

«پس پدر شما هم طلا درست می کرد؟»

«نه، او جستجو می کرد، همه مردم معمولی آنها جستجو می کنند، ولی به چه درد میخورد؟»

«پس شما طلا درست کرده اید؟»

«بر فرض هم که طلا را پیدا کردم، به چه دردم خواهد خورد؟ هفت سال است که شبها روی زمین نمناک

بیخوابی می کشم، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو می کنم، رمزها را میخوانم و در چنگال آهنین افسوسها

خرد شده ام. عمرم آفتاب لب بام است و شبهایم سفید است. آنچه که اکسیر اعظم می گویند، در تو است، در

لبخند افسونگرست نه در دست جادوگر.»

«تاکنون کسی با من اینجور حرف نزده، همه مردم بمن خل و دیوانه می گویند.»

«چون زبان ترا نمیفهمند، چون تو نزدیکتر به طبیعت هستی و با زبان گنگ آن آشنائی.»

«راست است که من بچه ام، ولی زندگیم آنقدر غمناک است. بنظرم گاهی حرفهای شما را درست

نمیفهم، آنها لغزنده هستند، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم. اما مادرم تنهاست و

همه مردم ده از او بدشان می آید. من هم تنها هستم. آنقدر تنها هستم.»

ما همه مان تنهائیم، نباید گول خورد، زندگی یک زندان است، زندانهای گوناگون. ولی بعضیها بدیوار زندان صورت میکشند و با آن خودشانرا سرگرم می کنند بعضیها میخواهند فرار بکنند، دستشان را بیهوده زخم می کنند، و بعضیها هم ماتم می گیرند ولی اصل کار اینست که باید خودمان را گول بزیم، همیشه باید خودمانرا گول بزیم، ولی وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود ... بنظر امروز زبان در اختیارم نیست، چون سالهاست که بجز با خودم با کسی دیگر حرف نزده ام و حالا حرارت تازه ای در خودم حس میکنم.»

روشنک با تعجب گفت:

«آه، مادر جانم آمد!»

در اینوقت زن بلند بالائی که چادر سفید بسرداشت، آهسته نزدیک شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود. همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد. دختر که آموخته باین بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی زانویش گذاشت و نوازش میکرد.

خشتون نزدیک رفت و با انگشت پیشانی او را لمس کرد. زن بحال آمد، بلند شد و نشست.

خشتون دور میشد، در صورتیکه نگاه پر از تحسین دختر دنبال او بود.

xxxxxxxxxx

راجع به این زن و مرد حکایتیهای شگفت    مردم ده بود. میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است، هفت سال پیش با یکنفر درویش وارد دیلبر شدند و بعد در خرابه گجسته دژ جای گزیدند، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده. حالت و وضع خشتون این مسئله را تأیید میکرد، بعضی میگفتند که او ریاضت کش است، روزی یک بادام میخورد و با ارواح و جن ها آمیزش دارد. برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده و مشغول ساختن کیمیاست، رفیقش را کشته و از روی کتاب جفر و طلسمات او کار می کند. دسته ای می گفتند که در آن بارو گنج پیدا کرده و دو تا دختر که در ده گم شده بودند کار او میدانستند و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد. عده دیگر می گفتند که تمام روز را نماز می خواند و طاعت میکند. یکنفر قسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کله مرده از قبرستان دزدیده است. و هر وقت نزدیک غروب سرو کله خشتون از پشت تپه نمایان میشد مردم ده بسم الله میگفتند. ولی چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش با روی چپ قصر پیوسته دود آبی رنگی بیرون میآید.

چهار ماه بود که روشنک و مادرش خورشید، در این ده آمده بودند و در خانه خودشان نزدیک گجسته دژ منزل کرده بودند. این خانه سالها بود که خالی و مردود مانده بود. چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطه شهرت بدی مجبور شد که خانه اش را ترک بکند. زیرا می گفتند که این خانه را جن ها سنگساران کرده اند، در صورتیکه همسایه آنها اینکار را کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد و بالاخره معامله شان نشد، ولی این خانه بد نام ماند، و شاید مردم ده بمناسبت مجاورت با این خانه به قصر ماکان گجسته دژ لقب داده بودند.

هشت سال بود که شوهر خورشید به طرز مرموزی گم شده بود. چوی باو تهمت زده بودند که جهود است. بعد هم از او کاغذ باین مضمون رسید که ترا ترک کردم ولی امیدوارم روزی که بر میگردم خودم را بهمه بشناسانم.

خورشید بعد از آنکه چهار سال در خانه پدرش بود ناخوش سخت شد، ساعتیهای دراز در غش بود و بعد ازین ناخوشی هر شب در خواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت و دوباره میخوابید. امسال که پدرش مرد این خانه پرت را در این ده سهم ارث او دادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زندگی می کرد.

ولی از یکطرف شهرت بد این خانه و از طرف دیگر حالت مرموز خورشید که شبها در خواب گردش میکرد همه اهل ده را بد گمان کرده بود بطوری که این مادر و دختر را همدست خشتون میدانستند.

xxxxxxxxxx

پس از ملاقات خشتون با مادر روشنگ در همان شب وقتی که همه جنبندگان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه ور شد، خورشید به عادت هر شب از توی رختخواب بلند شد، با چشمهای بسته آهسته سر بالین دخترش رفت، بدقت نفس کشیدن او را گوش داد، سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و با گامهای شمرده از خانه اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد، پس از کمی تردید راه باریک و خطرناکی که به گجسته دژ میرفت در پیش گرفت،

جلو باروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد در چوبی را پس زد و داخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، در دیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پله نمناک پائین رفت و در سردابه ای وارد شد که هوای آنجا سنگین و نمناک بود. پیسوز کوچکی میان آن میسوخت، خورشید کنار اطاق ایستاده، دستهایش را روی هم گذاشت و سرش را پائین انداخت، ولی صورت استخوانی و پای چشمهای کبود او جلوی روشنائی کوره ترسناک می نمود.

خشتون کوچک و لاغر، با ریش بلند و لبهای نازک و پیشانی چین خورده، جلو کوره نشسته بود. با وجود حرارت آن لباده چرکی بخودش پیچیده بود. و چشمهایش به بوته ای که روی آتش بود خیره شده بود، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود. با وضع اسرار آمیز این مرد، اطاق غار مانند او، شمشیر زنگ زده ای که بدیوار آویزان بود، شیشه و قرع و انبیک، بوی دویی که در هوا پراکنده بود، همه آنها با فقر او جور می آمد، بطوریکه انسان از روی ناامیدی از خودش میپرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغر و کله بزرگ و استخوان بندی برجسته دارد پرواز می کند؟

چند دقیقه در خاموشی گذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند و به میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد، آهسته جلو زن رفت و با لحن آمرانه گفت:

«هان میدانستم ... امشب دست خالی آمدی، او را نیاوردی! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده. بغلش میزنی، مبادا بیدار بشود، بدقت او را در پتو میپیچی می آوری اینجا ... گفتم که نباید بیدار بشود، خوب میشنوی؟ ... اگر در راه تکان خورد، می ایستی تا دوباره بخوابد، آنوقت او را میآوری توی همین اطاق میدهی بدست من ... خوب میشنوی، هان؟»

سر خورشید پائین تر افتاده بود، بد جوری نفس می کشید و چکه های عرق از روی شقیقه هایش سرازیر شده بود. خشتون کمی تأمل کرد و دوباره گفت:

«آیا خوب میشنوی چه میگویم؟ فردا شب او را میآوری. حالا فهمیدی؟»

زن با صدای خراشیده گفت:

«آری ...»

«برو، از همان راهی که آمدی برمی گردی. اما فردا شب یادت نمیرود، دخترت را میآوری ... او را می -

آوری اینجا بدست من می سپاری.»

خورشید کمی تأمل کرد بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.

در این ساعت چشمهای خشتون با پرتو ناخوشی میدرخشید. روی لبهای نازکش لبخند تمسخر آمیزی نقش بست، نزدیک کوره رفت و مایع سبز مایل بزنگاری را که در بوته بود نگاه کرد، برگشت بمیان سردابه، دستهای استخوانیش را تکان میداد و دیوانه وار میگفت:

«فردا شب سه قطره خون به اکسیر من، به نطفه طلا روح میدم. سه قطره خون دختر باکره، فردا شب! استادانم همه خون جگر خوردند و به مقصود نرسیدند. آخری آنها بدست خودم کشته شد و همه اسرار جادوگران مصر و کلد و آشور برای من ماند... من نتیجه دسترنج آنها را خواهم برد... هفت سال است که مانند مردگان بسر میبرم، از همه خوشیها چشم پوشیدم، زن و بچه ام را ترک کردم، زیر زمین مدفون شدم... اما فردا... نه، پس فردا از زیر زمین بیرون می آیم و همه این خوشیهای روی زمین از آن من خواهد بود... همه این مردمی که از من بیزارند به خاک پایم میافتند. آرزو می کنند که به آنها فحش بدهم، دامن قیام را می بوسند... پول... پول... (قهقهه خنده)... طلا پیشم از خاکستر هم پست تر میشود. همه مرا عقل کل می پندارند، اسمم یر زبانه است. پول، کیف، زن، زمین و آسمان و خداها همه زیر نگین خواهند آمد، فردا شب همه اینها با یه چکه خون، سه قطره از آخرین خون تن آن دختر... آری، چرا بدست من کشته نشود؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتر است از اینکه قربانی شهوت رانی این مردم معمولی بشود که به موشکافی روح او پی نمیرند... ولی جسم او که روح ندارد در اختیار من میماند، مال من است... (قهقهه خنده) طلا.. چه فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای مطبوعی دارد، چه طلسمی است که دنیا و آخرت و همه افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند!... طلا... طلا...!»

صدای او در سیاه چال پیچید، ناگهان جلو کوره ایستاده خفه شد و چشمش را به مایع سبز مایل بزنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخود گرفت و کنار کوره خزید.

xxxxxxxxxx

روز بعد همه وقت خشتون صرف درست کردن یک تخت چوبی دراز شد که جلو کوره آتش پایه های آنرا بزمین کوبید و پارچه سفید روی آن کشید. باولین نگاه تغییرات زیاد در وضع غار دیده میشد: قرع و انبیق با شیشه های گوناگون دور او بود. جلو پیسوز ورق کتاب خطی باز بود که رویش خطوط هندسی کشیده شده بود و علامتهائی بخط قرمز رویش بود شمشیر زنگ زده ای کنج اطاق در دسترس خودش گذاشته بود و روی مایع سبز مایل بزنگاری ته بوته بخار سفیدی موج میزد که طرف توجه خشتون بود و هر دقیقه با بی تابي بر میگشت و بدر نگاه میکرد.

بهمان ساعت شب پیش در باز شده و خورشید که چیز سفید پیچیده ای را بغل گرفته بود وارد شد، خشتون همینکه او را دید، بلند شد جلو رفت و بالحن آمرانه ای گفت:

«میدانستم که او را می آوری. بده من حالا آزادی، اما مبادا بکسی برون بدهی؟ تا دو روز دیگر تو نمیتوانی حرف بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سر خورشید روی سینه اش خم شده بود، عرق میریخت، بعد با گامهای شمرده از در بیرون رفت.

ولی مثل اینکه دقیقه های خشتون قیمتی بود. با شتاب سفید را پس زد. صورت روشنک با موهای ژولیده و مژه های بلند از زیر آن بیرون آمد که چشمهایش بسته بود و آهسته نفس می کشید. خشتون سرش را نزدیک او برد، نفس مرتب او را گوش داد. بچه عرق میریخت. بعد خشتون شمشیر را از گوشه اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند و با نوک شمشیر روی زمین، دور تخت را خط کشید و خودش بالای سر دختر در خیط

ایستاد. از روی ورق کتابی جلو روشنائی پیسوز شروع کرد بخواندن عزایم. بعد از آنکه تمام شد دستها و پاهای روشنک را محکم به نیمکت بست، شمشیر را برداشت و بیک ضربت سر آنرا در گلوی روشنک فرو برد. خون از گلوی فوران کرد. و بسر و روی خشتون پاشیده شد. او با آستین لباده اش صورت خود را پاک کرد. دوباره بزبان مرموزی شروع کرد بدعا خواندن. جلو روشنائی کوره با صورت خونالود، چشمهائی که بی اندازه باز شده بود و ریش زیر چانه اش که تکان می خورد، به شکل مرموزی در آمده بود. درین بین روشنک تکان سختی خورد و سرش از تخت آویزان شد. خشتون از کنار تخت شیشه دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریک می شد و زیر گلوی او نگهداشت. دختر دوباره تکان سخت تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سر خونالود او را گرفت برگردانید، ولی در این وقت چکه های خون به ندرت از گلوی میچکید و خشتون بدقت هر چه تمامتر آنها را در شیشه های متعدد می گرفت. شیشه دیگری برداشت، گلوی دختر را فشار داد، بعد پیسوز را بلند کرد و نزدیک برد و سه قطره از آخرین چکه های خون تن او در شیشه چکید. ولی جلو روشنائی لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی پیشانی روشنک را دید و دخترش را شناخت.

همینکه دختر خود را شناخت هراسان پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید:

«کیمیا... کیمیا... سه قطره خون... خون دخترم... خون روشنک.»

بعد شیشه را چنان فشار داد که در دستش شکست و خرده های آنرا بطرف بوته پرتاب کرد: بوته از روی سه پایه برگشت، مایع زنگاری آن روی زمین پخش شد و آتش شعله زد:

xxxxxxxxxx

تا صبح مردم ده هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته دژ زبانه می کشید.

پایان

کاتیا

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چند شب بود مرتباً مهندس اتریشی که اخیراً به من معرفی شده بود، در کافه سر میز ما می‌آمد. اغلب من با یکی دو نفر از رفقا نشستیم، او می‌آمد اجازه می‌خواست، کنار میز ما می‌نشست و گاهی هم معنی لغات فارسی را از ما می‌پرسید. چون می‌خواست معنی زبان فارسی را یاد بگیرد. از آنجائیکه چندین زبان خارجه میدانست، مخصوصاً زبان ترکی را که ادعا میکرد از زبان مادری خودش بهتر بلد است، لذا یاد گرفتن فارسی برایش چندان دشوار نبود.

ظاهراً مردی بود چهارشانه با قیافه جدی، سر بزرگ و چشمهای آبی تیره، مثل اینکه رنگ رود دانوب در چشم‌هایش منعکس شده بود. صورت پر خون سرخ داشت و موهای خاکستری دور پیشانی بلند و برآمده او روئیده بود و از طرز حرکات سنگین و هیکل ورزشکاری قوت و سلامتی تراوش میکرد. اما ساختمان او با حالت اندوه و گرفتگی که در چشم‌هایش دیده میشد متناقض بنظر می‌آمد. تقریباً در حدود چهل سال یا بیشتر از سنش می‌گذشت. ولی رویهم رفته جوانتر نمود می‌کرد. همیشه جدی و آرام بود مثل اینکه زندگی آرام و بی دغدغه‌ای را طی کرده و جای زخمی گوشه چشم راست او دیده می‌شد که من گمان می‌کردم بواسطه شغل مهندسی و راه سازی در اثر انفجار سنگ یا کوه گوشه چشم او زخم برداشته است.

او علاقه مخصوصی نسبت به ادبیات ظاهر میکرد و به قول خودش یک حالت یا شخصیت دوگانه در او وجود داشت، که روزها مبدل به مهندسی میشد و سر و کارش با فرمولهای ریاضی بود و شبها شاعر میشد و یا بوسیله بازی شطرنج وقت خود را می‌گذرانید.

یک شب من تنها سر میز نشستیم، دیدم مهندس اتریشی آمد اجازه خواست و سر میز من نشست، از قضا در این شب تنها ماندم و از رفقا کسی به سراغمان نیامد، مدتی به موسیقی گوش کردیم بی آنکه حرفی بین ما رد و بدل بشود. ناگهان ارکستر «استنکا رازین» یک آواز روسی معروف را شروع کرد. در اینوقت من یک حالت درد آمیخته با کیف در چشمها و صورت او دیدم. مثل اینکه او هم به این نکته برخورد و یا احتیاج به درد دل پیدا کرد. به حالت بی اعتنا گفت: «میدانید، من یک یادگار فراموش نشدنی با این موزیک دارم. یادگاری که مربوط به یک زن و یک حالت مخصوص افسوسهای جوانی من میشود!»

«ولی این ساز روسی است.»

«بله میدانم، من یک دوره زندگی اسارت در روسیه به سر برده‌ام.»

«شاید در موقع جنگ بین المللی 1914 اسیر شده‌اید.»

«بله از همان ابتدای جنگ، من در فرونت صربستان بودم، بعد در جنگ با روسها اسیر شدم. میدانید زندگی اسارت چندان گوارا نیست.»

«واضح است، آنهم اسارت در سیبری! آیا شما کتاب یاد بود خانه مردگان تألیف دوستویوفسکی را خوانده اید؟»

«بله خوانده ام، ولی کاملاً به آن ترتیب نبود. چونکه ما به عنوان اسیر جنگی بودیم و تا اندازه ای آزادی داشتیم، در صورتیکه او با موژیکها در زندان بوده. ولی میان ما پروسورها، نقاشها، شیمی دانها، سنگتراشها، پیرایشگرها، جراح ها، موسیقی دانها، شعرا و نویسندگان بودند. پای چشم مرا که در جنگ گلوله خورده بود در همانجا عمل کردند.»

«در اینصورت به شما خیلی سخت نمیگذشته.»

«مقصودتان از سختی چیست؟ واضح است، در ابتدا ملاحظه ما را میکردند. راستش را میخواهید، در اوایل ما تا اندازه ای از وضع خودمان راضی بودیم. اگر چه تمام روز را محبوس بودیم، ولی در اردوی خودمان آزادی داشتیم. تأثر درست کرده بودیم. آلودگهای برای خودمان ساخته بودیم. به علاوه به هرافسری از قرار 25 روبل در ماه پول جیبی میدادند و در آنوقت در سیبری فراوانی و ارزانی بود. به اندازه کافی خوراک داشتیم، اگر چه اغلب پول جیبی ما را نمیدادند. و بعد هم میدادند ما اجازه نداشتیم خارج بشویم. تصور بکنید ما مجبور بودیم سالها حبس باشیم. من خسته و کسل شده بودم و تمام روز را به خواندن کتاب میگذراندم، چندی که گذشت، یعنی شش ماه بعد وقتی که اسرای ترک به ما ملحق شدند، من برای آموختن زبان ترکی با آنها طرح دوستی ریختم، در این اوان با یک جوان عرب آشنا شدم که اسمش عارف بن عارف اهل اورشلیم بود. شروع به تحصیل کردم و در مدت کمی زبان ترکی را یاد گرفتم. به طوریکه به زبان ترکی کنفرانس میدادم. چون بین ما محصلینی بودند که تحصیلات خودشان را تمام نکرده بودند، به ما اجازه دادند که درس بدهیم. در اینصورت درسها و کنفرانسها دایر شد. نمایش تأثر میدادیم و زنهای روسی از خارج بهترین تزئین و لباس و لوازم دیگر را برایمان میفرستادند. اغلب یک چیز عالی از آب در میآمد، بطوریکه از خارج به تماشای نمایشهای ما میآمدند.

«پس برای خودتان یک جور زندگی مخصوصی داشته اید؟»

«شما گمان میکنید! من فقط قسمت خویش را شرح دادم. شما فراموش میکنید که ما در یک اردو حبس بودیم که روی تپه واقع شده بود و به مسافت دو کیلومتر با شهر کراسنویارسک فاصله داشت. اطراف اردو سیم خاردار کشیده بودند و تیرهایی به طول شش متر به زمین کوبیده شده بود و فاصله به فاصله باروهای بود که پاسبانان تفنگ به دست کشیک میدادند. ولی من از آلونک خودم بیرون نمیآمدم و همه وقتم صرف خواندن کتاب میشد و یا کنفرانسهای خودم را تهیه می کردم. تنها چیزی که به من دلداری میداد این بود که میدیدم این همه اشخاص تحصیل کرده صنعتگر دیگر، همه جوان و خوشبخت یا پیر و بدبخت با سرنوشت من شریک بودند.»

«اما شما فراموش میکنید که از خطر جنگ، ترانسه، صدای شلیک، گاز خفه کننده و مرگ دائمی که جلو چشمتان بود محفوظ بودید؟»

«گفتم شما از وضع ما خبر ندارید، فقط روزی دو ساعت ما حق تفریح و گردش داشتیم - لباسها به تئمان چین خورده بود و چرک شده بود، لباس زیر نداشتیم. زمستان هوا 40 یا 50 درجه زیر صفر بود و تابستان در 30 درجه حرارت ما مثل حیوانات چهارپا در آغل حبس بودیم. به علاوه حریق، ناخوشیهای مسری و وقایع وحشت انگیزی که رخ میداد، همه اینها بدتر از جنگ بود. گاهی از میان ما

یکی دیوانه میشد، یک شب من با رفقا ورق بازی میکردم، یکی از رفقا تبر به دوش وارد شد و چنان ضربت شدیدی روی میز زد که همه مان از جا جستیم و اگر تبر را از دستش نگرفته بودند همه مان را تکه پاره کرده بود. یکنفر از اهالی مجار دیوانه شده بود. ادای سگ را در میآورد، دایم پارس میکرد و اسباب سرگرمی ما شده بود، بزرگترین چیزی که بمن تسلیت می داد وجود رفیق عربم عارف بود، او همیشه زنده دل و به همه چیز بی علاقه بود، حضورش تولید شادی میکرد. گذشته از این من یادگارهای ایام اسارت خودم را با عارف در یک روزنامه وین با عنوان: «کاتیا» چاپ کردم خیلی مفصل است نمیتوانم شرح بدهم.

«به چه مناسبت کاتیا؟»

«- درست است، میخواهم راجع باو صحبت بکنم، از موضوع پرت شدم. او برای من اولین زن و آخرین زن بود و یک تأثیر فراموش نشدنی در من گذاشت. می دانید همیشه زن باید به طرف من بیاید و هرگز من به طرف زن نمی روم. چون اگر من جلو زن بروم اینطور حس میکنم که آن زن برای خاطر من خودش را تسلیم نکرده، ولی برای پول یا زبان بازی و یا یک علت دیگری که خارج از من بوده است. احساس یک چیز ساختگی و مصنوعی را میکنم. اما در صورتیکه اولین بار زن به طرف من بیاید، او را میپرستم. حکایتی را که میروم نقل بکنم یکی از این پیش آمدهاست. این تنها یاد بود عاشقانه ای است که هرگز فراموش نخواهم کرد. گرچه 18 و یا 20 سال از آن میگذرد، اما همیشه جلو چشمم مجسم است. همانوقتیکه ما نزدیک کراسنویارسک اسیر بودیم، بعد از آشنائی من با جوانان عرب که یک جور حقیقتاً برادرانه و جدائی ناپذیر ما را به هم مربوط میکرد، هردومان در یک آلونک منزل داشتیم و تمام وقتمان صرف تحصیل زبان و یا بازی ورق میشد من باو آلمانی میآموختم و او در عوض به من زبان عربی یاد میداد. یادم است ما یک شب چراغ نداشتیم، توی دوات روغن ریختیم و با تریشنه پیراهن خودمان فتیله درست کردیم و در روشنائی این چراغ کار میکردیم. در همین موقع من زبان ترکی را تکمیل میکردم و از راه چین، از سوئد و نروژ و دانمارک کتاب وارد میکردیم. عارف جوان خوشگلی بود که موهای سیاه تابدار داشت و همیشه شاد و خندان و لالایی بود. بهر حال در 1917 اسرای عرب را احظار کردند. برای اینکه از ترکها جدا بشوند. رفیق عربم را از من جدا کردند. به او پول دادند و او را فرستادند در شهر کراسنویارسک تا اینکه وسایل حرکتش را فراهم بکنند. ترکها مرا سرزنش میکردند و میگفتند: «بین رفیق تو از ما جدا شد برای اینکه برضد ما جنگ بکند!» ولی عارف از آنجائیکه خوشگل بود و صورت شرقی داشت در شهر کراسنویارسک طرف توجه دخترها گردید و مشغول عیش و نوش شد. گاهی هم به سراغ ما میآمد. یک روز من با آن وضع کثیف مشغول خواندن بودم، یک مرتبه در باز شد و دیدم یک دختر جوان خوشگل وارد اطاقم شد. من سرجای خود خشک شده بودم و مات به سر تا پای دختر نگاه می کردم و او بنظرم یک فرشته یا یک موجود خیالی آمد. سه چهار سال میگذشت که با آن وضع کثیف، زندگی مرگبار، ریشی که مثل ریش راسپوتین تا روی سینه ام خزیده بود و لباسی که به تنم چسبیده بود، در میان کتاب و کاغذ پاره ها بسر میبردم. وجود یک دختر تر و تمیز در مزبله من باور نکردنی بود. آن دختر زبان آلمانی هم میدانست و با من شروع به حرف زدن کرد ولی من به طوری ذوق زده شده بودم که نمیتوانستم جوابش را بدهم. پشت سر او در باز شد و رفیقم عارف وارد شد و خندید من فهمیدم برای متعجب کردن من اینکار را کرده بود و مخصوصاً او را آورده بود تا معشوقه خودش را به من نشان بدهد. این

کار را از روی بدجنسی نکرده بود که دل مرا بسوزاند، فقط برای تفریح و شوخی کرده بود. چون من کاملاً از روحیه او اطلاع داشتم، عارف به من گفت: «بیا برویم شهر، من برایت اجازه میگیرم.» بعد از چند سال اولین بار بود که من به شهر میرفتم. بالاخره با عارف و کاتیا که اجازه مرا گرفت، به طرف شهر روانه شدیم، در جاده ها برفها کم کم آب میشد و بهار شروع شده بود، نمیتوانید تصور بکنید که من چه حالی داشتم! از کنار رودخانه ینی سئی رد میشدیم، من از شادی در پوست خودم نمیگنجیدم و به کلی محو جمال آن دختر شده بودم، تمام راه را دختر از هر در با من صحبت میکرد، من مثل مرده ای پس از سالیان دراز سراز قبر در آورده و در دنیای درخشانی متولد شده، جرأت حرف زدن با او را نداشتم نمیتوانستم جوابش را بدهم تا اینکه بالاخره وارد شهر شدیم و ما را در اطاقی بردند که در آن چراغ برق، میز با رومیزی سفید، صندلی و تختخواب بود. من مثل دهاتیها بدر و دیوار نگاه میکردم و از خود میپرسیدم: «آنچه می بینم به بیداری است یا به خواب؟» من و عارف کنار میز نشستیم دختر برایمان چائی آورد، بعد با من شروع به حرف زدن کرد، از آن دخترهای مجلس گرم کن و کاربر و حراف بود. بعد فهمیدم که دختر نیست، شوهر او در جنگ کشته شده بود و یک بچه کوچک هم داشت. در خانه آنها یک مهندس و زنش هم بودند و این زن که با زن مهندس آشنائی داشت، با هم زندگی میکردند. گویا اطاق را از او کرایه کرده بود. شب را در آنجا گذرانیدیم، یک شبی که هرگز تصورش را نمیتوانستم بکنم، من برای آن زن جوان عشق نداشتم، اصلاً جرأت نمیکردم این فکر را بخودم راه بدهم، او را می پرستیدم. او برای من از گوشت و استخوان نبود، یک فرشته بود، فرشته نجات که زندگی تاریک و بی معنی مرا یک لحظه روشن کرده بود. من نمیتوانستم با او حرف بزنم یا دستش را ببوسم.

«صبح برگشتم ولی با چه حالی! همینقدر میدانم که زندگی در زندان برایم تحمل ناپذیر شده بود. نه میتوانستم بخوابم و نه بنویسم و نه کار کنم. از دو کنفرانس هفتگی خودم به عذر ناخوشی کناره گیری کردم. بعد از این پیش آمد همه چیز به نظرم یک معنی مبهم و مجهول بخودش گرفته بود، مثل اینکه همه این وقایع را در خواب دیده بودم. دو سه هفته گذشت، یک کاغذ از کاتیا برایم آمد.»

«بچه وسیله مبادله کاغذ میکردند؟»

«زیر یکی از تیرها را که دور از چشم انداز پاسبان بود، محبوسین کنده بودند و ته تیر را بریده بودند بطوری که برداشته و گذاشته میشد. هر روز به نوبت یکی از ما به طور قاچاق میرفت و برای دیگران چیزهائی که احتیاج داشتند میخرید و میآورد، کاغذها را هم او میرسانید. باری در کاغذ خودش نوشته بود دوشنبه که روز شنای ما بود من از کنار رودخانه بروم و او به ملاقات من خواهد آمد. گویا عارف برایش گفته بود ما هفته ای دو روز حق شنا داشتیم. البته چون این زن خوشگل و خوش صحبت بود میتوانست اجازه ورود به منطقه ممنوع را به دست بیاورد. اما رابطه داشتن با محبوسین برایش تعریفی نداشت از این جهت این راه به نظرش رسیده بود. باری روز دوشنبه موقعی که ما را از کنار رودخانه میبردند من با ترس و لرز به محلی که قرار گذاشته بود رفتم. همین که قدری از میان بیشه گذشتم کاتیا را دیدم. با هم رفتیم کنار بیشه نشستیم، جنگل سبز و انبوه دور ما را گرفته بود. او باز شروع به صحبت کرد، من فقط دست او را در دست گرفتم و بوسیدم، کاتیا طاقت نیاورد و خودش را در آغوش من انداخت، او خودش را تسلیم کرد، در صورتیکه من هیچوقت تصورش را بخودم راه نداده بودم، چون او برای من یک موجود مقدس دست نزدنی بود!

«از آن روز به بعد زندگی محبس بیش از پیش برایم سخت و ناگوار شد. سه چهار بار همین کار را تکرار کردیم و در روزهای شنا من دزدکی از او ملاقات میکردم، تا اینکه یک هفته از او بی خبر ماندم. بعد کاغذ دیگری از او رسید و نوشته بود نوبت دیگر که به شنا می رویم او می آید و لباس مبدل برایم می آورد. من به رفقایم اطلاع دادم که ممکن است چند شب غیبت بکنم و از آنها خواهش کردم که به جای من امضاء بکنند. از موقع سرشماری که چهار به چهار در محوطه حیاط می ایستادیم و یک نفر ماها را می شمرد ترسی نداشتیم. چونکه این تنها موقع تفریح ما بود و همیشه عده ای جابجا میشدند، بطوری که سرشماری دقیق هیچوقت صورت نمیگرفت. بهر حال روز موعود، کنار رودخانه به او برخوردم دیدم برایم یکدست لباس بلند چرکس و یک کلاه پوستی آورده لباس را پوشیدم و کلاه را به سر گذاشتم و راه افتادیم.

از ساخلو محبوسین تا شهر دو ساعت راه بود. در بین راه اگر کسی به ما برمی خورد، کاتیا با من روسی حرف میزد. ولی من هیچ جوابش را نمیدادم فقط گاهی می گفتم: «اسپاسیبو». بالاخره رفتیم به خانه اش. تا صبح در اطاق او بودم. فردایش با خانواده مهندس روسی و زن و بچه اش به قصد گردش در کوه ها حرکت کردیم، سه روز گردش ما طول کشید در کوه «سه ستون» که قله آن بشکل سه شقه در آمده بود رفتیم و در جنگل نزدیک آنجا چادر زدیم و آتش کردیم. در این محل مثل یک دنیای دور و گمشده دور از مردم و هیاهوی آنها بودیم. خوراک های خوب می خوردیم و مشروب خوب می نوشیدیم و از لای شاخه درختها ستاره ها را تماشا میکردیم. نسیم ملایم و جان بخشی میوزید، کاتیا شروع بخواندن کرد، آواز: «کشتیبانان ولگا» و «استنکا رازین» را با صدای افسونگری می خواند و مهندس روسی با صدای بم باو جواب میداد. صدای کاتیا مثل زنگهای کلیسا در گوشم صدا میکرد من به جای خودم مانده بودم، اولین بار بود که این آواز آسمانی را می شنیدم. از شدت کیف و لذت به خود می لرزیدم و حس میکردم که بدون کاتیا نمی توانستم زندگی بکنم.

این شب تأثیری در زندگی من گذاشت، تلخی گوارائی حس کردم که حاضر بودم همان ساعت زندگی من قطع بشود و اگر مرده بودم تا ابد روح من شاد بود. بالاخره برگشتم هرگز فراموشم نمیشود، صبح که بیدار شدم، کاتیا سماور را آتش کرده بود برایم چائی میریخت در باز شد و عارف وارد شد. من سر جایم خشکم زد، او هیچ نگفت فقط نگاهی به کاتیا کرد و نگاهی به من انداخت، بعد در را بست و رفت. من از کاتیا پرسیدم: «مگر چه شده؟» او گفت: «بچه است، ولش کن، او با همه دخترها راه دارد، من از اینجور جوانها خوشم نمی آید. به درک! او کسی است که سرراش گلها را می چیند، بو میکند و دور میاندازد!»

«رفیقم رفت و دیگر از آن به بعد هر چه جويا شدم اثرش را نیافتم.»

پایان

از صبح زود ابرها جابجا میشدند و باد موزی سردی میوزید. پائین درختها پر از برگ مرده بود برگهای نیمه جانی که فاصله به فاصله در هوا چرخ میزدند به زمین میافتادند. یک دسته کلاغ با همه و جنجال بسوی مقصد نامعلومی میرفت. خانه های دهاتی از دور مثل قوطی کبریت که روی هم چیده باشند با پنجره های سیاه و بدون در دمدی و موقتی بنظر میآمدند. خداداد با ریش و سیل خاکستری، چالاک و زنده دل، گامهای محکم برمی داشت و نیروی تازه ای در رگ و پی پیرش حس می کرد. نگاه او ظاهرا روی جاده نمناک و دورنمای جلگه ممتد می شد. باد پوست تن او را نوازش می کرد. درختها به نظر او می رقصیدند. کلاغها برایش پیام شادی میآوردند و همه طبیعت به نظر او خرم و خوشرو می آمد. بغچه قلمکاری زیر بغل داشت که به خودش چسبانیده بود. چشمهایش می درخشید و هر گامی که برمیداشت، ساق پای ورزیده او از زیر شلوار گشاد سیاهش پیدا می شد. رخت او آبی آسمانی و کلاهش نمدی زرد بود. خداداد مردی شصت ساله بود. استخوان بندی درشتی داشت. بلند اندام بود و چشمهای درخشان داشت. تقریبا بیست سال بود که اهالی دماوند او را ندیده بودند، چون گوشه نشینی اختیار کرده بود بالای چشمه علا سر راه جاده مازندران خداداد برای خودش یک الونک از سنگ و گل ساخته بود. بیست سال بود که تک و تنها زندگی تارک دنیایی می کرد. با دستهای زمخت خودش زمین را بیل می زد، آبیاری می کرد و کشت و درو می نمود. همان کاریکه پدرش و شاید پشت در پشت او می کردند. هشتاد من زمین^۱ به او ارث رسیده بود که در سال قحطی نصف بیشتر آن را فروخت. یعنی با آرد تاخت زد. و حالا با همان تکه ای که برایش مانده بود از حاصل کوچک آن زندگی خودش را می گذرانید. چیزی که اسباب تعجب همه شده بود این بود که در دوسه سال اخیر خداداد در آبادیها و اغلب در بازار دماوند دیده می شد که پارچه زنانه، قند و چای و خرده ریز می خرید، گاهی هم در کوههای اطراف در آب گرم، جابن و گیلیارد او را با یک دخترک کولی دیده بودند. چهار سال پیش یک شب سرد از آن سرماها که با چنگال آهنین خودش صورت انسان را می خراشد، خداداد همین که چراغ را فوت کرد و در رختخواب رفت صدای غریبی شنید: ناله های بریده بریده که معلوم نبود صدای جانور است یا آدمیزاد. صدا پیوسته نزدیک می شد تا اینکه در کلبه او را زدند. خداداد که نه از غول و نه از گرگ می ترسید، بلند شد نشست و حس کرد که یک چکه عرق سرد روی تیره پشتش لغزید. هر چه پرسید کی هستی و چه کار داری کسی جواب نمی داد و هنگامیکه می خوابید دوباره در می زدند. با دست لرزان چراغ را روشن کرد، کارد بزرگی که برای شکستن چوب و چلیکه به دیوار آویخته بود برداشت و در را یکمرتبه باز کرد. تعجب او بیشتر شد که دختر کولی کوچکی را با لباس سرخ دید که دم در اشک روی گونه هایش یخ زده

ومیلرزید. خداداد کارد را گوشه اطاق پرت کرد. دست دختر بچه را گرفت، داخل اطاق کرد. دم آتش او را گرم کرد و بعد با رختهای کهنه خودش رختخواب برای او درست کرد. فردا صبح هر چه از او پرسش کرد بی نتیجه بود. مثل اینکه بچه قسم خورده بود راجع بخودش هیچ نگوید. بهمین مناسبت خداداد اسم او را لال یا لالو گذاشت و کم کم لاله شد. چیزیکه غریب بود حالا موسم بیلاق قشلاق کولیها نبود و خداداد نمیدانست در میان زمین و آسمان این دختر از کجا آمده بود. از آلونکش بیرون رفت و رد پای بچه را گرفت، ولی رد پای او روی برگهای نم کشیده گم می شد. از آسیابان چشمه علا پرسید، او هم جواب منفی داد بالاخره تصمیم گرفت بچه را نگهدارد تا صاحبش پیدا بشود. لاله دختر بچه دوازده ساله گندم گون بود. صورتی با نمک و چشمهای گیرنده داشت. روی دست و میان پیشانی او را خال آبی کوبیده بودند. در مدت چهار سال که لاله در آلونک خدا داد بسر میبرد، هرچه خداداد جویای خویشان او شد، هیچکس از کولیها او را نمیشناختند. بعد هم دیگر خدا داد مایل نبود که لاله را از دست بدهد! او را وجه فرزندی خودش بر داشت و کم کم علاقه مخصوصی نسبت به او پیدا کرد. نه دلبستگی پدر و فرزندی، اما مثل علاقه زن و مرد او را دوست می داشت.

همانوقت که وسوسه عشق بسرش زد، میان اطاق را بند کشید و با یک پرده آنرا جدا کرد تا خوابگاهشان از هم مجزا باشد. چیزیکه از همه بدتر بود لاله به خداداد بابا خطاب میکرد و هر دفعه که به او بابا میگفت حالش دگرگون میشد. یکروز که خداداد وارد خانه اش شد دید دو تا مرغ کاکلی در نزدیکی آلونکش راه میروند. هر چه خداداد به لاله نصیحت میکرد که دزدی بد است به آتش دوزخ می سوزی لبخند شیطانی روی لبهای او نمودار میشد و به بهانه ای از این گونه مباحثات شانۀ خالی میکرد. لاله میل زیادی به گردش داشت. اگر دو سه روز پشت هم باران میآمد و مجبور میشد در آلونک بماند خاموش و غمگین میگردید، ولی روزهاییکه هوا خوب بود با خداداد و یا تنها به گردش میرفت. اغلب تنها میرفت و همین اسباب بد گمانی خداداد نسبت به او شد. چه دو سه بار عباس چوپان را با لاله دیده بود و او را رقیب خودش میدانست. حتی یکروز هم آنها را دید که عباس تمشک می چید و به دهن لاله میگذاشت. همان شب به لاله توپید که نباید با مرد غریبه حرف بزند اشک در چشمهای لاله جمع شد و قلب دهاتی او را متاثر کرد. ننه عباس دو بار به خواستگاری لاله برای پسرش آمده بود ولی هر دفعه خداداد بهانه آورد که لاله هنوز بچه است و پیش خودش اینطور دلیل میآورد که این عباس تنبل وارث او خواهد شد و دارائی ای که در مدت پنجاه سال گرد آورده به او تعلق خواهد گرفت. آنوقت روح نیاکانش چه باو میگفتند که بجای وارث یکنفر بی سر و پا را اختیار کرده که نمی تواند زمین را بکارد. از این گذشته دختری که او در آلونک خودش پناه داده، غذا داده، لباس پوشانیده، به پایش زحمت کشیده و بزرگ کرده بود، برایش حکم یک درخت میوه را داشت که او پرورانیده و بعرصه رسانیده و یکنفر بیگانه میوه آنرا بچیند، آیا سیب سرخ برای دست چلاق بد است؟ نمی تواند لاله را خودش بگیرد؟ چراکه نه؟ ولی او حس می کرد که موضوع به این سادگی نبود و رضایت دختر هم شرط بود و بعد هم این عادت بدی که دختر داشت و او را پدر خودش مینامید بیشتر او را نا امید می کرد. شبها اغلب وقتیکه دختر می خوابید چراغ را بالا می گرفت، صورت، سینه، پستان و بازوهای او را مدتها تماشا می کرد. بعد مانند دیوانه می رفت بیرون در کوه و کمر و خیلی دیر به خانه بر میگشت. زندگی او میان بیم و امید می گذشت و ترس مانع میشد که به او عشق خودش را ابراز بکند. اگر لاله میگفت: نه. تو پیری. او دیگر چاره ای نداشت مگر اینکه خودش را بکشد. یک تخته سنگ بزرگ نزدیک آلونک خداداد بود که لاله اغلب روی آن می نشست و ماهیچه های ورزیده پاهای لختش را به آن می چسبانید و مدتها به همان حالت می ماند، بدون اینکه خسته بشود و گاهی زیر لب با خودش آواز غم انگیزی را زمزمه می کرد. ولی به محض اینکه کسی

نزدیک او میآمد ناگهان خاموش میشد. خداداد بطور تصادف این آواز را شنیده بود و خیلی میل داشت که دوباره بشنود.

امروز صبح وقتی که خداداد می خواست برود به شهر دماوند، لاله روی همین تخته سنگ نشسته بود، ولی از هر روز خوشحال تر بود. بر خلاف معمول نخواست که دنبال خداداد به شهر برود. خداداد به او گفت: «برایت یک لچک سرخ میخرم.»

لبخند بچگانه و خوشبخت او را دید که یک دنیا برای خداداد ارزش داشت و هنگامیکه وارد بازار کوچک دماوند شد، اول رفت دم دکان بزاز و یکدانه لچک سرخ با گل و بته سبز وزرد خرید. بعد قند وچائی گرفت، آنها را در بغچه قلمکار پیچید و با گامهای بلند بسوی کلبه خودش روانه شد. برای خداداد که آمخته به پیاده روی بود، اگر چه شهر تا خانه اش دو فرسنگ فاصله داشت، بیش از یک میدان بنظرش نمیآمد. با وجود پیری و شکستگی حالا زندگی او مقصد و معنی پیدا کرده بود. در بین راه با خودش فکر میکرد: این لچک برازنده روی دوش لاله است که روی شانه اش بیندازد و سر آنرا زیر پستانهایش گره بزند. بعد مثل اینکه احساس شرم در او پیدا میشد، با خودش میگفت: من باید به خوشگلی او بنازم. چون به جای پدرش هستم و یک شوهر خوب برایش پیدا میکنم! ولی فکر اینکه عباس چوپان او را دوست دارد، تمام خون را در سرش جمع میکرد.

از راههای پست و بلند، از کنار دره، کوه و جلگه میگذشت. در راه کسی را نمی دید، چیزی را حس نمی کرد. حتی خستگی راه در او تاثیر نداشت. پیشتر گاهی که به آبادیهای اطراف گذارش می افتاد همه اش آسمان را نگاه می کرد تا ببیند بارش می آید یا نه، به زمین نگاه می کرد تا حاصل مردم را دید بزند، از قیمت جو، گندم، لوبیا، قیسی، سیب، گیلاس، زردآلو و غیره استفسار می کرد. اما حالا فکر دیگری به جز لاله نداشت، زمین او امسال حاصلش خوب نبود و ناگزیر شد تا مقداری از پس انداز خود را خرج کند ولی اینها در نظرش به یک موی لاله نمیآرزید. در این بین از کنار درختها گذشت و در جاده دیگر افتاد که در بلندی مقام آن آلونک او مثل دوتا قوطی کبریت شکسته که بغل هم گذاشته باشند نمایان گردید. قدمهایش را تند کرد دست بغچه را بخودش فشرد و راهی را که خوب می شناخت پیموده از سر بالایی دیگر گذشت یک پیچ خورد و جلو الونک خودش سر در آورد. ولی لاله آنجا نبود نه روی تخته سنگ و نه در اطاق. آمد دم در، دستش را گذاشت کنار دهنش، فریاد زد: لاله.. لاله..! کسی جواب نداد. بیرون رفت و باز با تمام قوت ریه خودش فریاد زد: لاله.. لاله.. لالو.. لالو... انعکاس صدایش باو جواب داد: لاله.. لالو... ترس و واهمه مهبی به او دست داد. دويد بالای تخته سنگ جلو آلونکش، اطراف را نگاه کرد. اثری از لباس سرخ او ندید. برگشت در اطاق دقت کرد، مجری لاله را باز کرد، دید لباسهای نوی که امسال برای او گرفته بود در آنجا نبود. می خواست دیوانه بشود. ازین قضایا سر در نمی آورد. دوباره بیرون آمد در چشمه علا برخورد به آخوند ده که با لباده دراز و کلاه آبی ترک ترک و شال وشلوار سیاه و قبای سه چاک پای درخت چپ می کشید. چنان نگاه زهر آلودی به خداداد انداخت که جرات نکرد از او چیزی بپرسد. کمی دورتر زنی را با چادر سرخ شلوار سیاه و گیس بافته دید که بچه اش را به پشتش بسته بود او هم نتوانست نشانی را از لاله به خداداد بدهد. خداداد ناچار برگشت.

تاریکی شب همه جا را فرا گرفت ولی لاله نیامد. چه خوابهای بدی که خداداد ندید! اصلا خواب به چشمش نیامد، کابوس بود و به کوچکترین صدا بلند می شد، به خیالش که او آمده بیشتر از ده مرتبه بلند شد پرده را پس می زد، کور کورانه رختخواب سرد لاله را دست می کشید میلرزید و سر جایش می افتاد. آیا کسی بزور او را برده؟ آیا گولش زده اند یا خودش رفته؟

فردا صبح هوا صاف و سرد بود، خداداد لچکی را که خریده بود برداشت و به جستجوی لاله رفت. در راه همه مردم به نظر او دیو و اژدها می آمدند کوههای آبی و خاکستری که تا کمر آنها برف بود مثل این بود که او را می ترسانید بوی پونه کنار جوی او را خفه می کرد در بین راه برخورد به دونفر دهاتی. از آنها هراسان پرسید: «شماها لاله را ندیدید؟»

اول به خیالشان دیوانه شده و از هم پرسیدند:

«کی؟»

«یک دختر کولی.»

یکی از آنها گفت:

«دوروز است که یکدسته از کولیا آمده اند، مومج چادر زده اند. شاید آنها را می گویی.»

خداداد جاده مومج را پیش گرفت، این دفعه با گامهای تند و لغزنده راه می رفت از چندین جاده و راه پیچید، تا اینکه از دور چند سیاه چادر به نظرش رسید. نزدیک که شد، دید کنار جوی مردی خوابیده بود. کمی دورتر یک زن کولی بلغور غربیل می کرد. آن زن سلام کرد و گفت:

«فال می گیریم. مهره مار داریم. الک، غربیل، گردو.»

خداداد دیوانه وار گفت:

«لاله، لالو را ندیدی، نمی دانی کجاست؟»

«فال می گیرم، بهت می گویم.»

«بگو، پولت می دهم.»

«نیازش را بده تا بگویم.»

خداداد خسته بود، دست کرد از جیبش یک قران در آورد به زن کولی داد. کولی دست او را گرفت، بصورتش نگاه کرد و گفت:

«علی پشت و پناهت است: ای مرد تو الان غصه ای در دل داری. چون چیزی را گم کرده ای که چهار سال به پایش زحمت کشیدی، نه جگر پاره ات است و نه او را از جگر پاره ات کمتر دوست داری.»

خداداد با چشمان اشک آلود به کولی نگاه می کرد: زیر لب گفت:

«درست است. درست است.»

«اما بیخود غم مخور، چه آن دختر در نزدیکی تو است. زنده و تندرست است. او هم ترا دوست دارد، اما چه فایده که سرنوشت کار خودش را کرده!»

«چطور، چطور؟ ترا به هر چه میپرستی بگو.»

«بخودت غصه راه نده او خوشبخت است. در اطاق را باز گذاشتی شیطان داخل شد و او را گول زد.»

«اسمش عباس نیست؟»

«نه!»

«تو کی هستی؟ از کجا خبر داری؟ ترا به خدا راستش را بگو، هر چه بخواهی به تو می دهم.»

دست کرد از جیبش یک قران دیگر در آورد. گذاشت در دست کولی. ولی در این موقع دید که پرده مجاور پس رفت و لاله از آن بیرون آمد، همان لباس سرخ نوی که برایش خریده بود، تنش بود. یک سیب سرخ در دست داشت که آنرا با آستین لباسش پاک می کرد و گاز می زد. بعد خندید، رو کرد به زن فالگیر و گفت:

«ننه جون، این بابا خداداد است» و به او اشاره کرد. خداداد از شدت تعجب دهنش باز مانده بود. نگاه او پی در پی روی لاله و مادرش قرار می گرفت ولی تا کنون لالو را آنقدر خوشحال و زنده دل ندیده بود، دست کرد از لای بغچه لچک سرخ را جلو او انداخت و گفت :

«از بازار این را برای تو خریدم.»

لالو خنده بلندی کرد ، لچک را روی دستش انداخت و زیر پستانش گره زد. بعد دوید جلو چادر، دست مرد جوانی را گرفت بیرون کشید، به خداداد اشاره کرد و چیزی به آن مرد گفت. سپس بهمان آهنگ مخصوصی که میخواند شروع کرد به زمزمه کردن و با ماهیچه های لخت ورزیده اش دست به گردن آن مرد از زیر درختهای بید گذشتند و دور شدند.

خداداد از غم و خوشحالی گریه می کرد. افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت، رفت در آلودگی و در را بروی خودش بست و دیگر کسی او را ندید.

میهن پرست

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

سید نصرالله ولی پس از هفتاد و چهار سال زندگی یکنواخت و پیمودن روزی چهارمرتبہ کوچہ حمام وزیر از خانہ بہ ادارہ و از ادارہ بہ خانہ، اولین بار بود کہ مسافرت بہ خارجہ آنہم ہندوستان برایش پیش آمدہ بود. تا کنون او در داخلہ مملکت ہم بہ مسافرت بزرگ نرفتہ و مسقط الراس آباء و اجدادی خود، کاشان را ہم ندیدہ بود. در تمام مدت عمر یگانہ مسافرت او سہ روز بہ دماوند بود. اما در طی راہ بی اندازہ بہ او سخت و ناراحت گذشت، بہ طوری کہ باعث نگرانی خاطرش شدہ بود. بہ علاوہ پس از مراجعت، منزل او را دزد زدہ بود، از این سبب ترس مبہمی از مسافرت در دل او تولید شدہ بود.

از آنجائیکہ تمام دورہ زندگی سید نصرالله صرف تحصیل علوم و فنون و عوامل معنوی شدہ بود، فقط دو سال از عمرزناشوئی او میگذشت. و در این مدت قلیل، سالی یک چکیدہ فضل و معرفت بہ عدہ انبیاء بشر افزودہ بود. زیرا در ادبیات فارسی و عربی و فرانسی، در تحقیق و تبحر و فلسفہ غربی و شرقی، در عرفان، علوم قدیمہ و جدیدہ، سید نصرالله بی آنکہ اثری از خود گذاشتہ باشد انگشت نمای خلاق شدہ بود. او مانند سایر فضلا و ادبا نبود کہ در نتیجہ نوشتن مقالات عریض و طویل در دفاع خود، یا از اہمیت مقام سیاسی، یا مہاجرت، یا حاشیہ رفتن بہ فلان کتاب پوسیدہ یا قافیہ دزدی و بہ ہم انداختن اشعار بند تنبانی و یا بالاخرہ با تملق و بادمجان دورقاب چینی شہرت بدست آورده باشد.

سید نصرالله کسر مقامش بود کہ کتابی بہ رشتہ تحریر در بیاورد، زیرا لغات عربی را بہ طوری با مخرج صحیح و اصیل استعمال میکرد کہ شک و تردیدی از فضل و معلومات خود در فکر مستمعین باقی نمیگذاشت. ہر چند او کلمات و جملات را خیلی آہستہ و شمردہ ادا میکرد، ولی از لحاظ منطق و بدیع و قوانین صرف و نحو، هیچیک از علمای فقہ اللغہ کرہ ارض نمیتوانست کوچکترین ایرادی بہ او وارد بیارد. چون سید نصرالله این جملہ را سر مشق خویش قرار دادہ بود کہ: ((اگر سخن زر است، سکوت گوہر است و در صورت اجبار و یا برای استفادہ دیگران، حرف را باید ہفت مرتبہ در دہان مزہ مزہ کرد و بعد بہ زبان آورد.))

بہ ہمین علت شہرہ خاص و عام بود. کہ روزی آقای حکیم ہاشمی پور، وزیر معارف سید نصرالله را برای مطلب مہم و فوری در اطاق خود احضار کرد، پس از احضار ملاطفت و ستایش بسیار و وعد وعید بیشمار، با زبان چرب و نرم خود بہ سید نصرالله پیشنهاد کرد: از آنجائیکہ ترقیات معجزہ آسای معارفی در کشور باستانی باعث حیرت عالمیان شدہ، لذا حیف است سرزمینی مانند ہندوستان کہ مہد نژاد آریائی و میلیونہا نفوس مسلمان و فارسی زبان دارد، از تغیرات مشعشع معارفی ما و خصوصاً از لغات جدید الاختراع اطلاع کافی حاصل نکند و برای اینکہ دلیل مبرہن و برہان قاطعی از اقدامات مجدانہ خود بہ دست دادہ باشد، یک کتابچہ از لغات ((ساخت فرہنگستان)) کہ بہ صحہ ملوکانہ و بہ تصویب نخبہ علما و فضلالی عصر رسیدہ بود، بہ انضمام یکدستہ از عکسہای خود کہ از نیمرخ و روبرو، ایستادہ و نشستہ، برداشتہ شدہ و باد زیر غبغب خود انداختہ بود، بہ

ایشان سپرد. و دستور اکید داد که این عکسها را در هندوستان به تمام مخبرین روزنامه ها بدهد تا گراور کرده زیب صفحات جراید خود بسازند .

آقای سید نصرالله، از الطاف مخصوص حکیم باشی پور خیلی متأثر شد . ولی از طرفی دیگر به واسطه علاقه مفرط به زندگی و مفارقت از عیال و اطفال، از طرف دیگر به واسطه بعد مسافت و عبور از دریا، ابتدا کله سرخ و بی مو و براق خود را تکان داد ، لبخند فیلسوف مآبانه ای زد و پیشنهاد حکیم باشی پور را که به علت کبر سن و کسالت‌هایی که به خود میبست رد نمود. در ضمن گوشزد کرد که خوبست این ماموریت مهم را به یکی از ادبا و مبلغین دیگر رجوع بکنند . اما آقای حکیم باشی پور اصرار و ابرار نمودند که مخصوصاً مقام شامخ ادبی و سن و سال و شهرتی که دارند ، ایشان را برای این کار از دیگران ممتاز میسازد . زیرا ماموریت مزبور از جمله اسرار اداری و فقط شایسته شخصی مانند ایشان است و بالاخره سید نصرالله خواهی خواهی پیشنهاد مقامات عالی را با کمال افتخار پذیرفت .

سید نصرالله در موقع خروج از اتاق حکیم باشی پور ، همینکه زحمات و مشقاتی را که در سفر کوتاه خود به دماوند متحمل شده بود به خاطر آورد و بعد مسافرت هندوستان را پیش خود مجسم کرد اضطراب و ترس مجهولی به او دست داد، به طوری که سرش گیج رفت و زمین زیر پایش لرزید . به محض اینکه سر میز اداری رسید، زنگ زد و آب خوردن خواست. همینکه اضطرابش کمی فروکش کرد . سر به جیب تفکر فرو برد . از طرفی مفارقت از زن و فرزند و تغییراتی که سفر در زندگی آرام او میکرد و ممکن بود چندین کیلو از 89 کیلو وزن خالص او بکاهد، از طرف دیگر منافع مادی، افتخارات، دعوتها و سیاحت‌هایی که به خرج دولت خواهد کرد، در کفه ترازوی معنوی خود سنجید . باوجود این دلش آرام نگرفت. زیرا او قبل از همه چیز به تقویت مزاجی و زندگی بی دغدغه خود علاقه داشت و شرط عقل نبود که برای استفاده های نسیه وضع فعلی خود را به مخاطره بیندازد. در نتیجه یکجور کینه و بغض شدیدی نسبت به حکیم باشی پور در دلش تولید شد، ولی تکلیف این ماموریت از طرف شخص وزیر به منزله وظیفه اداری بشمار میرفت . لذا از اقدام به سفر ناگزیر بود و بعلاوه از استفاده پولی نمیتوانست چشم بپوشد.

چون سید نصرالله در اندوختن پول خیلی حساس بود و در این مسافرت اضافه بر مخارج سفر، فوق العاده بدی آب و هوا و حقوق دو برابر اخذ میکرد. آنوقت یک وسیله دیگر هم داشت : شاید میتواند مانند برزویه طبیب، کتابی از قبیل کلیله و دمنه از هندوستان سوغات بیاورد و اسم خودش را تا ابد جاویدان بکند . با خودش زیر لب زمزمه کرد :

((شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله میرود !))

همه این خیالات در مغزش میچرخیدند. و به زودی این خبر منتشر شد و رفقای اداری و دوستان سید نصرالله دسته دسته می آمدند و به او تبریک میگفتند و موفقیت ایشان را از خداوند متعال خواستار می شدند . ولی سید نصرالله صورت حق به جانب به خود می گرفت، چشمش را بهم میکشید و سرش را به حالت جبری تکان میداد و میگفت : ((چه بکنم ؟ برای خدمت میهن عزیز!))

بالاخره پس از یک ماه استخاره و مشورت با منجمین، به روز و ساعت سعد، سید نصرالله از زیرآینه و قرآن گذشت و با تشریفات لازم در میان مخبرین جراید که عکسهای متعدد از او برداشتند حرکت کرد ولی قبل از حرکت وصیتنامه خود را به زنش سپرد .

از تهران تا اهواز باو خیلی بد و ناراحت گذشت. در اهواز که فرصتی به دست آورد، از معارف آنجا بازدید کرد و شاگردان را امتحان مختصر نمود . اما با وجودیکه اهالی لهجه عربی داشتند ایرادات سختی به تلفظ عربی آنها

گرفت. بعد روسای ادارات به پیشباز او آمدند و هر کدام در دعوت سید نصرالله به منزل خودشان سبقت گرفتند. ولی از آنجائیکه او خسته و کسل بود، دعوت آنها را اجابت نکرد. زیرا همه این تشریفات ساختگی و نطق‌های چاپی که بایستی در هر جا مبادله و تکرار بشود، و تملق‌های چاپی که مجبور بود بشنود بیشتر موجبات ملال خاطر او را فراهم می‌آورد. چون سید نصرالله باطناً مایل بود که تغییری در زندگی آرام و یکنواختش رخ ندهد. در ضمن تصمیم گرفته بود که مقاله بلند بالائی در مدح حکیم باشی پور با لغات اصیل عربی و اشارات علمی و نکات فلسفی و الهی تهیه و تدوین بکند، اما تا کنون فرصت کافی بدست نیاورده بود. به علاوه اضطراب و تهییج راه مانع از اجرای این مقصود میشد. هر دفعه که اتومبیل از جاده ناهموار یا خطرناک عبور میکرد، بند دل سید نصرالله پاره میشد. زیر لب آیه الکرسی میخواند، بعد دستمال تا کرده ای از جیب خود در می‌آورد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک میکرد.

در خرمشهر با سلام و صلوات از او استقبال شایانی شد. قبلاً بلیط کشتی و همه وسائل حرکت را برایش فراهم کرده بودند. سید نصرالله شب را در منزل رئیس معارف خوابهای شوریده دید. صبح به اتفاق صاحبخانه به تماشای رودخانه رفت. بیشتر منظورش مطالعه دریا بود. با تعجب و کنجکاوای درختهای خرما را که دو طرف رودخانه صف کشیده بودند، بلم و چند کشتی سفید را که از دور لنگر انداخته بودند تماشا کرد. تا کنون او دریا را روی نقشه جغرافیا دیده بود و عکس درخت خرما را در کتابها مشاهده کرده بود. حالا همه اینها را به چشم خود میدید! فوراً محاسن جهانگردی و مسافرت را که قدما در کتب خودشان ذکر کرده بودند بیاد آورد. دنیا به نظرش وسیع و شگفت انگیز جلوه کرد. با خودش گفت: ((بسیار سفر باید، تا پخته شود خام!)) و یک نوع خود پسندی فلسفی حس کرد اما همینکه به یاد آورد امشب باید سوار کشتی بشود ضربان قلبش تند شد و اظهار خستگی کرد.

سید نصرالله تا غروب که موقع حرکت کشتی بود، به مهمانی گذرانید. ولی هیجان و اضطراب مخصوصی در دل داشت. مثل کسیکه برای عمل خطرناکی عنقریب به اطاق جراحی خواهد رفت. و بطور مستقیم یا غیر مستقیم از حضار راجع به مسافرت دریا کسب اطلاع مینمود، طرف غروب مانند ناله ناامیدی، صدای سوت کشتی بلند شد، سید نصرالله دلش تو ریخت. میزبانان فوراً اثاثیه سید نصرالله را از گمرک تحویل گرفته در بلم گذاشتند و در بلم دیگر او را در میان خودشان نشاندند به طرف کشتی روانه شدند. سید نصرالله کیف محتوی کتابچه لغات جدید و عکس حکیم باشی پور را به شکمش چسبانیده بود. بلم تکان میخورد، امواج دریا جلو مهتاب مثل نقره میدرخشیدند و درخت‌های سبز تیره خرما دو طرف ساحل در سکوت صف کشیده بودند. سید نصرالله همه اینها را با تنفر و سوء ظن نگاه کرد، مثل شتری که برای قربانی انتخاب شده و قبل از کشتن به تزئین و تجمّل او میپردازند. سید نصرالله حس میکرد که همه این تشریفات برای گول زدن اوست. بلم تکان میخورد آب دریا لب پر میزد. بنظر سید نصرالله آمد که زندگی او کاملاً در معرض خطر قرار گرفته. برای اینکه هیجان درونی خود را بپوشاند، سعی کرد به عربی فصیح با راننده بلم صحبت بکند. ولی مرد بلمی بیانات ایشان را ملتفت نشد و با عربی دست و پاشکستهای که باعث عذاب روح سید نصرالله بود جواب داد. سید نصرالله به فراست دریافت که یک نفر عرب در تمام دنیا پیدا نخواهد کرد که بتواند با او صحبت بکند!

کشتی‌ها از دور مانند طبق چراغ میدرخشیدند. جهازی که عازم بمبئی بود از همه قشنگ تر و پرنورتر بنظر می‌آمد. نسیم شوری از روی دریا میگذشت که بوی ماهی گندیده، خزه و عطرها فاسد شده را با خودش می‌آورد، بوهای مخلوط، ناجور و سنگین که هنوز طوفان با نفس تمیز کننده اش آنها را پراکنده نکرده بود. اول قایق موتوری دکتر به کشتی رفت و بعد از اطراف بلم‌ها و کشتی‌های بادی که حامل مال التجاره بودند، به طرف

کشتی حمله ور شدند. در میان جوارو جنجال مسافری، داد و فریادهای حمالهای عرب و صدای موتور کشتی، نزدیک بود که سید نصرالله قبض روح بشود. بالاخره همینکه قدری خلوت شد. مثل زن پا به ماه زیر بغل او را گرفتند و با هزار ترس و لرز از نردبان کشتی بالا رفت. به محض اینکه وارد کشتی شد، لبخند فلسفی ریقی روی لبهای رنگ پریده اش هویدا گردید. و پس از آنکه اثاثیه و چمدانهایش را در اطاق مخصوص به او جای دادند، همراهانش با تعظیم و تکریم از او خداحافظی کردند.

سید نصرالله سرش گیج میرفت، روی تختخواب باریک اطاق درجه دوم نشست و کیف لغات و عکسها را بغل دستش گذاشت. اگر چه سید نصرالله اعتبار مخارج سفر برای درجه اول را داشت، ولی از لحاظ صرفه جوئی درجه دوم را ترجیح داده بود و اگر منعش نمیکردند درجه سوم، گرفته بود. از پنجره اطاق هیاهوی مسافرین و صدای حرکت جرثقیل میآمد. بلند شد نگاهی به بیرون انداخت: چراغ ساحل از دور سوسو میزد، در دالان اطاقهای کشتی دسته دسته حمالهای عرب مشغول آمد و شد بودند. ازین منظره تآثر و پشیمانی شدیدی به سید نصرالله دست داد. چند بار تصمیم گرفت که تا کشتی حرکت نکرده به ساحل بر گردد و تمارض بکند و یا اصلاً استعفا بدهد. ولی حس کرد که خیلی دیر شده! بعد در غالب خود با زن و بچه و زندگی راحتی که آنطرف ساحل گذاشته بود خداحافظی کرد و لب خود را گزید، برگشت به ماوا و اطاق جدیدش دقیق شد. اطاق کوچک سفیدی بود که از آهن و چوب درست کرده بودند. یک تختخواب فنری که دوتای آنها رویهم قرار گرفته بود، به اضافه روشویی، رخت آویز و یک عسلی داشت، ظاهراً محکم، تمیز و مطمئن بود. حکایت عجیب و غریب و عجایب البحار، قصه سند باد بحری و همه افسانه هائی که راجع به هندوستان خوانده بود در خاطرش جان گرفت. همین وقت پیشخدمت سیاه هندی با لباس سفید و تمیز وارد شد و چیزی به زبان انگلیسی گفت که سید نصرالله تلفت نشد. و از سستی معلومات خودش خجل گردید. پی برد که سر حد معلومات او چهار دیوار خانه اش بوده؛ زبانها، مردمان و زندگیهای دیگر هم در دنیا وجود دارد که او سابق بر این هرگز نمیتوانست تصورش را بکند و بدون مناسبت تمام بغض و کینه او متوجه پیشخدمت هندو شد، مثل اینکه او باعث شده بود که سید نصرالله دچار زحمت مسافرت بشود. بالاخره پیشخدمت شمد و پتو آورد و یکی از تختخوابها را آماده کرد.

در اینوقت جنجال بیرون فروکش کرده بود. سید نصرالله به حالت خسته و کوفته روی تخت افتاد اما تخت برای او تنگ و ناراحت بود. دوباره پیشخدمت در زد، وارد شد و با علم اشاره باو فهماند که شام حاضر است. خودش جلو افتاد، از پلکان پائین رفت و سید نصرالله را به اطاق رستوران کشتی راهنمائی کرد. سرمیزی که سید نصرالله نشست، دو نفر از مسافران به زبان فارسی حرف میزدند. سید نصرالله هر غذائی را به دقت واریسی میکرد و میپشید که مبدا مخالف حفظ الصحه بوده و یا ادویه هندی داشته باشد. چون طبق طب قدیم او به سردی و گرمی غذاها معتقد بود و با خودش مقداری ادویه خنک همراه داشت، تا به موقع تعادل مزاج را برقرار بکند.

یکی از ایرانی ها که سر میز بود به زبان انگلیسی دستور میداد و پیشخدمت هندی را ((چکرا)) خطاب میکرد. سید نصرالله از پیدا کردن همزبان انگلیسی دان اطمینان حاصل کرد و موضوع ((چکرا)) را وسیله قرار داده داخل در مبحث لغوی شد که ((زبان هندی بچه زبان فارسی است. بعلاوه از زمان لشکر کشی داریوش کبیر، اسکندر، سلطان محمود و نادر شاه، سپاهیان ایرانی متدرجاً زبان فارسی را به هندوستان برده اند، من هم برای همین مقصود به هندوستان میروم و ((چکرا)) به زعم این ضعیف همان چاکر فارسی است. یا همین ترشی هندی که شما ((چنتی)) میگوئید، از لغات فارسی ((چاشنی)) گرفته شده است. چون به طور کلی ریشه تمام زبانهای دنیا از فارسی و عربی و ترکی گرفته شده، همانطوریکه همه نژادهای بشر از اولاد حام و شام و یافث و یا سلم و

تور و ایرج می باشند . مثلاً لغت سماور که تصور میکنند روسی است ، من پیدا کرده ام ، مرکب از سه لغت فارسی ، عربی و ترکی است و باید به کسر اول خوانده شود. زیرا در اصل : ((سه _ ماء _ ور)) بوده . سه فارسی، ماء عربی و ور ترکی است . یعنی : سه آب بیاور . ازین قبیل لغات زیاد است!!))

مسافران ایرانی از اطلاعات تاریخی و لغوی سید نصرالله به حیرت افتادند . سید نصرالله در ضمن سوالات فهمید که شخص انگلیسی دان سابقاً در هندوستان بوده و اکنون به ماموریت اداری به بوشهر می‌رود .

بعد از صرف قهوه ، سید نصرالله به اطاق خود مراجعت کرد، احساس خستگی مینمود . جلو آینه دید رنگش پریده. در حالیکه زیر لب آیه الکرسی میخواند در تخت خواب افتاد و به خواب رفت .

هنوز تاریک روشن بود که سید نصرالله حرکت خفیف کشتی را حس کرد و صدای موتور را در عالم خواب و بیداری شنید . چشمش را که باز کرد ، یک خورده مثل اینکه هیچ منتظر نبود در کشتی بیدار بشود. احساس سر درد میکرد . بعد از صرف صبحانه دقت کرد دید ورقه بلند بالائی به دیوار نصب بود که روی آن به خط سرخ چاپ شده بود :

B . I . S . N . CO Ltd .

Emergency Instructions for Passengers

زیر عنوان فوق شرح مبسوطی به زبان انگلیسی نوشته شده بود و در سه عکس مردی را نشان میداد که در عکس اول مشغول بستن سینه بند مخصوصی بود و دوتای دیگر طرز پیچیدن آنرا روی سینه بند نشان میداد .

عقیده سید نصرالله در این مطلب تایید شد که زبان انگلیسی همان زبان فرانسه است گیرم املا و تلفظ آنرا خراب کرده اند . پیش خود گمان کرد که لغت Emergency از emerger فرانسه آمده است و عنوان ورقه را اینطور ترجمه کرد : ((تعلیمات راجع به بیرون آوردن مسافرین از آب)) در همین وقت ملتفت شد ، دید به سقف اطاق دو مخزن چوبی که در یکی از آنها دو عدد سینه بند و در دیگری یک سینه بند بود وجود داشت . لرزه بر اندامش افتاد و با خودش نتیجه گرفت که به علم اروپائی هم نمیشود اطمینان کامل داشت ، زیرا این کشتی با تمام عظمتش ممکن بود غرق بشود !

مدتی دنبال کتاب لغت گشت ولی پیدا نکرد . خواست شرح انگلیسی را بخواند اما از موضوع چیز زیادی دستگیرش نشد . فقط چند لغت را از گزینه حدث زد . ولی شکی برایش باقی نماند که این اعلان برای پیش بینی از خطر بعد از غرق شدن است. لباسش را به عجله پوشید روی کشتی رفت . دید دو نفر هندو هنوز کنار دودکش خوابیده بودند، یک نفر ملاح هندی با لباس زنگاری به تعجیل میدوید. تا چشم کار می کرد آب بود که رویهم موج می زد . فقط از دور یک حاشه رقیق رنگ پریده از ساحل پیدا بود . اطراف کشتی را دقت کرد ، دید به ندره درجه اول کمربندهای سفیدی نصب شده بود که رویش خوانده می شد : ((والرو)). روی صورت غذا همین لغت را دیده بود . پس نتیجه گرفت که اسم این کشتی والرو است . یک زن هندی که ساری پوشیده و حلقه های طلا در گوش و بینی خود کرده بود آمد از کنار او گذشت .

هزار جور افکار وحشتناک در مغز سید نصرالله جان گرفت . آیا دو سال پیش در روزنامه خوانده که یک کشتی بزرگ در اقیانوس اطلس غرق شد ؟ چندی پیش در روزنامه عکس کشتی فرانسوی که در بحر احمر آتش گرفت ندیده بود ؟ اگر از دو میلیارد احتمال یکی راست در می‌آمد! به زحمتش نمی‌آرزید که انسان جانش را به مخاطره بیندازد ، آنهم برای چه ؟

یاد حکیم باشی پور افتاد که روز بروز گردنش کلفت می شد و سنگ خودش را دائم بسینه میزد . در صورتیکه بیسواد و شارلاتان بود . آیا همه مینوتهائی که از اطاقش بر میگشت پر از غلط و اشتباهات صرف و نحوی نبود؟

بعد هم شهرت داشت که ابتدا یهودی بوده در مدرسه آمریکائی برای اخذ تصدیق مسیحی شده و حالا هم خایه آخوندها را دستمال می کرد ! ترجمه غلط کارلایل را از داماد جهودش امانت می گرفت و کنفرانس می داد . کتاب ضد اسلامی کشف می کرد و از اطراف دیگر کوس تجدد و لامذهبی میزد . در روزنامه ها اسمش را هم ردیف اسم , افلاطون و سقراط و بوعلی و فردوسی و سعدی و حافظ و غیره چاپ میکرد ! حالا زندگیش را برای چنین موجودی به مخاطره بیندازد که بعد شکمش را جلو دهد و بگوید عکس مرا در روزنامه های هندوستان چاپ کردند, شخصی بامایه و با پایه ای مانند سید نصرالله را وسیله جاه طلبی احمقانه خود قرار بدهد و این لغتهای مضحک بی معنی که نه فارسی و نه عربی است, اینها را تحفه به هندوستان ببرد ؟ شاید در آنجا دو نفر آدم چیز فهم پیدا میشدند ! آنوقت به او چه خواهند گفت ؟ چرا این تکه را مخصوصاً برای او گرفت , در صورتیکه نوچه - ها و فدائیان دیگر هم دارد که نان به هم قرض بدهند و به عنوان مبهم مطالعه, با پول ملت در اروپا میچرند تا هواخواه و هوچی آتیه او بشوند. و یا اینکه ماهی دو سه هزار تومان به هر کدام از آنها میرسانید تا کتابی مثلاً راجع به : ((جرجیس پیغمبر و تعالیم او در عالم بشریت)) تدوین بکند و به خرج دولت چاپ بشود . مگر او شش انگشتی بود و نمیتوانست راحت در کنج خانه پهلوی زن و فرزندش بنشیند و از این قبیل ترهات , یا ترجمه مزخرف ترین کتابهای فرانسه را به قلم دیگران بیرون بدهد که حالا باید مثل اشخاص ماجراجو و خانه بدوش , بی پروا به آب و آتش بزند و گنده کارهایهای یکدسته از هوچیهای حکیم باشی پور را به هندوستان برده خودش و مردم را مسخره بکند . آیا صادرات معارفی آبرومندتری پیدا نمیشد ؟ _ سید نصرالله یک مرتبه ملتفت شد که عنان را به دست احساسات سپرده. زیرا در طی تجربیات زندگی بر خورده بود که نان و آش در همین هوچی بازیهای یک مشت تازه به دوران رسیده و نمایشهای لوس پیدا میشود که خاک در چشم عوام میپاشند , مردم را گول زده و کیسه را پر پول میسازند . _ وانگهی مگر خود او را وادار نکردند که در پرورش افکار برای دوره مشعشع مداحی بکند ؟ او هم پذیرفت برای اینکه هنر نمائی بکند و داد سخنوری بدهد و بالاخره به آنهای دیگر بفهماند که کهر کم از کبود نیست ! الحق موضوع بکری را انتخاب کرد : مادر میهن را تشبیه به ناخوش رو به قبله کرده بود که رضاخان را به شیوه ژیلبلاس با شیشه اماله و شاخ حجامت بالای سرش آورده بودند و بالاخره او را نجات داد ! (با وجود کدورت خاطر پوز خندی زد .) آنهای دیگر دهانشان میچائید که بتوانند نطقی با چنین الفاظ وزین و عبارات دلنشین بکنند. او همه این علماء و فضلا را بزرگ کرده بود و خوب میشناخت. به فرنگ رفته -ها و متجددین و قدیمیها همه سر و ته یک کرباس بودند, فقط عناوین آنها فرق میکرد. پیشتر میرفتند نجف حجت الاسلام میشدند و حالا میرفتند فرنگ با عنوان دکتری برمینگشتند و کارشان عوام فریبی و همه حواسشان توی شکم و زیر شکمشان بود. همه به فکر خانه سه طبقه و اتومبیل و ماموریت به خارجه بودند. اگر چه سید نصرالله به خارجه نرفته بود اما با خیلی از اطباء و دانشمندان اروپائی که به ایران آمده بودند محشور بود. مثلاً یک طبیب ایرانی آرزویش این بود که مدیر کل و وکیل و وزیر بشود در صورتیکه مرحوم دکتر تولوزان تمام وقتش را به مطالعه میگذرانید؟ خود او چرا نسبت به دیگران عقب مانده بود؟ برای اینکه اهل علم و مطالعه بود ! یادش افتاد که پای میز خطابه با چه ولعی لغات را از دهنش میقاییدند و بعد چه تبریکات گرمی باو میگفتند ! او طرف توجهات مخصوص ملوکانه شده بود ! اما دفعه بعد مجبورش کردند دوباره نطق بکند ! شانه خالی کرد شاید حالا هم به جرم همین سرپیچی او را به این ماموریت خطرناک فرستاده بودند ! سرش را تکان داد و زیر لب گفت : ((هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد.))

سید نصرالله بعد از صرف نهار, از اطاق رستوران که بیرون آمد, در راهرو برخورد به مرد ایرانی که انگلیسی میدانست . بدون سابقه از او پرسید : ((شما تنها هستید ؟))

((- بله))

((_ اگر گز اصفهان میل میفرمائید , ممکن است به اطاق بنده تشریف بیاورید .))

او را به اطاق خود راهنمایی کرد . جعبه گزی را به زحمت از چمدان درآورد , جلو او گذاشت و خیلی آهسته شروع به صحبت کرد : ((هر گاه انسان همه عمر عزیزش را صرف تحصیل زبان و علوم و فنون بکند . باز هم کم است . افسوس که عمر کوتاه ما کفاف نمیدهد که با فراغت خاطر تمام وقت خودمان را به مطالعه بپردازیم ! کمترین تغییری در زندگی کافی است برای اینکه به مجهولات تازه ای برخوردیم . هر آینه کوچکترین چیزی را با دیده عبرت نگریسته و مورد تحقیق قرار دهیم همین مطلب تایید خواهد شد . اگر یک برگ خشک را زیر ذره بین میکروسکوپ بگذاریم , خواهیم دید که دنیای جدیدی با قوانین و اصول خود به ما مکتشوف میگردد . یک ذره خاشاک روی زمین ممکن است موضوع سالها بحث فلسفی و تفکر و تعمق واقع بشود چنانکه عرفا گفته اند :

دل هر ذره ای که بشکافی آفتابیش در میان بینی

علم نظری امروز به ما ثابت میکند, همان چیزی را که قدما ذره میگفتند و تصویر مینمودند که غیر قابل تجزیه است , تشکیل یک منظومه را میدهد . حال اگر نظری بسوی آسمان بیفکنیم , گردش افلاک و قوانین تغییر ناپذیر آنها فقط ما را دچار بهت و حیرت میکند بطوری که در پایان امر مجبوریم منصفانه اقرار بکنیم :

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم !

اطراف ما مملو از اسرار و مجهولات است . من با هرمس تریسمژیست هم عقیده هستم که میگوید : « آنچه در دنیای سفلی یافت میشود در دنیای علوی هم وجود دارد . » _ باری مقصود از اطناب کلام این بود که اینهمه اقوام و طوایف و السنه که در فراخنای جهان وجود دارد, بدیهی است که عمر ما وفا نمیکند تا در چگونگی و ماهیت روحیه این طوایف غور نموده و به رموز زبان آنها پی ببریم . چیزیکه باعث تاسف منست , در ایام شباب از فرا گرفتن لسان انگلیزی غفلت ورزیدم و حال می بینم که به دشواری میتوانم لغات و جملات را از هم تفکیک بکنم . چون اساساً ریشه زبان آنگلوساکسون با زبانهای لاتینی فرق دارد و چنانکه باید و شاید بمعنی لغات و جملات انگلیزی مسلط نیستم . مثلاً اخطاریه ای که بدیوار است (دستورالعمل ضروری را نشان داد .) عنوان آنرا به فراست دریافتم , گویا مقصود دستورالعمل نجات مسافرین از غرق شدن است .))

شخص تازه وارد در حالیکه گز توی دهانش مانده بود, بیانات ثقیل فیلسوفانه را با تعجب گوش داد و بی آنکه مقصود سید نصرالله را بفهمد مطلبش را تصدیق کرد :

((_ البته , البته . همینطور است که میفرمائید .))

((_ آیا حقیقتاً خطر غرق شدن کشتی را تهدید میکند ؟))

((_ هرگز ! چه فرمایشی است ؟ فقط محض احتیاط است , مآل اندیشی اروپائی را میرساند . ولی اتفاق همیشه ممکن است .))

((_ بله , مقصود اینست که اتفاق ممتنع نیست بلکه ممکن الوقوع است .))

((_ البته .))

((_ اما وسیله احتراز از اتفاق غیر مترقبه را پیش بینی کرده اند .))

((_ البته .))

((_ ممکن است از جنابعالی خواهش بکنم , قبول زحمت فرموده این اخطاریه را البته به اختصار برایم ترجمه بفرمائید ؟))

((_ با کمال افتخار !))

شخص انگلیسی دان برخاست ، اعلان را خوانده و برای سید نصرالله دستور العمل مفصلی که راجع به استعمال ژاکتهای نجات نوشته بود ترجمه کرد . و مخصوصاً در اعلان تذکر داده شده بود که لازم است مسافرین برای آشنائی به استعمال ژاکت قبلاً آنرا امتحان بکنند .

سید نصرالله به دقت گوش داد ، عرق روی پیشانیش را پاک کرد و پرسید : در صورتیکه کشتی آتش بگیرد یا به علت دیگری غرق شود، البته ممکن است و محال نیست و مثلاً سال قبل بود که یک کشتی فرانسوی در بحر احمر طعمه حریق شد . به خاطر دارم در یک روزنامه لاتینی خواندم که یک کشتی بزرگ هم در اقیانوس اطلس غرق شد و مسافرینش تا آن دم که قالب تهی کردند ، به عیش و نوش مشغول بودند .

((- روزنامه لاتینی ؟))

((_ بله ، من زبان فرانسوی را زبان لاتینی میگویم . ببخشید اگر سوالات بنده کسل کننده است، فقط از لحاظ کنجکاوی فطری است که خداوند متعال در من به ودیعه گذاشته . زیرا من همیشه خودم را محصل میدانم و می خواهم در هر موقع استفاده کرده به معلومات خود بیفزایم . مقصود این بود که هر گاه در موقع غرق شدن کشتی، شخصی از فن شنا بی بهره باشد چه خواهد شد ؟))

((_ همانطوریکه فرمودید ، قایقهای بزرگی دو طرف کشتی هست که آنها را فوراً به آب خواهند انداخت . ابتدا بچه ها بعد زنها بعد مردها را در آنها می گذاشتند تا موقعی که کشتی امدادی برسد.))

((_ ولی ماهیهای خطرناک وجود دارد و ممکن است قبل از نجات صدمه برسانند .))

((_ البته همه قسم اتفاق ممکن است، ممکن الوقوع است . مثلاً اگر خدای نخواستہ دستگاه تلگراف بی سیم آتش بگیرد و کشتی دور از ساحل باشد ، بر فرض هم که مسافرین را در قایق نجات جمع آوری بکنند ، ممکن است از تاخیر رسیدن کشتی امدادی و نداشتن آذوقه تلف بشوند، در زندگی همه جور پیش آمد ممکن است !))

سید نصرالله به حال متفکر سرش را تکان داد و زیر لب تکرار کرد : ((در زندگی هر نوع اتفاقی ممکن الوقوع است !)) بعد پرسید : ((_ فرمودید قایقهای بزرگی دو طرف کشتی وجود دارد ؟))

((_ بله ، مگر ملاحظه نفرمودید ؟ بفرمائید نشان بدهم .))

((_ خیلی متشکرم . بفرمائید بدانم آیا این کشتی در بنادر دیگر هم ایست میکند ؟))

((_ چون خط سریع است فقط در بوشهر و کراچی و بمبئی لنگر میاندازد، امشب یکی دو ساعت در بوشهر نگه خواهد داشت .))

سید نصرالله متفکر : ((خیلی متشکرم . اسباب زحمت جنابعالی را فراهم آوردم . . .)) و بعد خاموش شد . سکوت مرگ اطاق را فرا گرفت. مرد انگلیسی دان خداحافظی کرد و رفت. سید نصرالله دستمالی در آورد روی پیشانی سوزانش کشید . بعد بلند شد با احتیاط به طرف عرشه کشتی رفت. دقت کرد دید دو قایق بزرگ سیاه که تا حال ملتفت نشده بود دو طرف کشتی آویزان بود و رویش نوشته بود : ((آکسفر)) اسم کشتی را دوباره روی کمربندهای نجات خواند . چند بار تکرار کرد : ((والرو والرو !)) مثل اینکه باین اسم آشنا بود . پیش خودش تصور کرد شاید یکی از رب النوع های یونانی یا آشوری باشد . بعد به امواج دریا خیره شد که میگرید ، متشنج میشد و فریاد زنان به کشتی حمله میکرد ، بعد رویهم می پیچید و دور میشد . رنگ سبز چرکتاب دریا مبدل به رنگ سیاه شده بود . بنظرش امواج دریا مایع جاندار یا جسم لغزنده حساسی جلوه کرد که از شدت درد و خشم با لرزش عصبانی به خود میپیچید مانند جسم شکنجه شده ای که بیهوده درد می کشید و حاضر بود صدها ازین کشتیها و مسافرانش را بدون ملاحظه فضل و معرفت آنها به یک لحظه در خود غوطه ور بسازد ! یکنوع احساس آمیخته از ترس و تنفر از قوای کور طبیعت به او دست داد . بعلاوه زیر این توده آب حیوانات و ماهیهای خطرناک وجود

داشت که به خون او تشنه بودند . آیا در خرمشهر نشنیده بود که تا کنون چندین بار زنها و بچه هائی که به هوای رختشوئی کنار رودخانه رفته بودند، آنها را کوسه ماهی در آب کشیده و نصف کرده ؟ زیر پایش لرزه خفیف کشتی را حس کرد . صدای آواز فلزی موتور میآمد . تا چشم کار میکرد آب بود که عقب میزد و به کشتی حمله میکرد . کشتی آب را میشکافت و مثل خونابه ای که از جراحات جاری بشود، تکه های کف دنبالش کشیده میشد . دو پرنده کوچک که معلوم نبود آشیانه آنها کجاست پشت سر کشتی پرواز میکردند . همه اینها بنظرش عجیب و غریب و باور نکردنی آمد . آنوقت مردمان دیگری که در طبقه زیرین کشتی مسکن داشتند ، آیا آنها دیگر چه نوع آدمیزادی بودند ؟ ولی هیچکدام از مسافرین اضطرابی از خود ظاهر نمیساختند . اما این دلیل کافی نبود که باعث آرامش فکر سید نصرالله باشد ، زیرا فرق وجود او که افتخار نژاد بشر بشمار میرفت با دیگران از زمین تا آسمان بود !

سید نصرالله معتقد بود که بیجهت اهالی کاشان مشهور به ترسو هستند ، مگر هرودوتوس نوشته که ایرانیان قدیم از آب و دریا ترسیده ، یادش افتاد در کتابی خوانده بود که اکبر شاه هندی حافظ را به هندوستان دعوت کرد ولی حافظ از منظره کشتی و دریا ترسیده و از مسافرت صرفنظر کرد . چنانکه بهمین مناسبت میگوید :

((شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل

((کجا دانند حال ما سبکساران ساحلها ؟))

زن هندی که در بینی و گوشش حلقه های طلا بود ، دوباره آمد و ساکت و آرام از پهلویش رد شد ، بی آنکه به او اعتنا بکند . همه مسافران کشتی بنظر سید نصرالله وحشتناک ، ناخوش و مودی آمدند ، مثل اینکه دست به یکی کرده بودند تا او را غافلگیر کرده با شکنجه استادانه ای بکشندش ! سرش گیج رفت ، فکرش خسته بود . به اطاق خودش پناه برد. لباسش را کند و روی تختش افتاد. هزار جور اندیشه های ترسناک در مغزش میگردیدند . لرزش یکنواخت کشتی را بهتر حس میکرد و مثل اینکه احساسات او دقیق تر و تیزتر از معمول شده بود ، این لرزش با صدای قلب او هم آهنگ شده بود . کم کم پلک های چشمش سنگین شد و به خواب رفت .

دید دسته ای از اعراب روی عرشه کشتی با کمر بند نجات ایستاده سینه میزدند و میگفتند : ((والرو !...)) خود او هم روی عباى بوشهری که همیشه در خانه میپوشید سینه بند نجات بست و بچه هایش را قلمدوش کشیده بود. همینکه خواست در دریا بجهد زنش دامن عباى او را کشید . از شدت وحشت از خواب پرید . عرق سرد به تمام تنش نشستاده بود ، سرش تیر میکشید ، دهنش تلخ مزه بود . وقتی که چشمش به اطاق کشتی افتاد ، صدای فلزی موتور را شنید و لغزش کشتی را حس کرد ، دوباره چشمش را بست ، مثل اینکه میخواست از این جهنم فرار بکند . بی اختیار تمام فکر او متوجه خانه اش شد . یاد کرسی اطاقشان افتاد که رویش قلابدوزی سرخ افتاده بود . زیر گوشی و دشکهای گرم و نرم اطراف آنرا مثل نعمت گرانبهائی که از آن محروم مانده بود آرزو کرد . بچه اش که تازه زبان باز کرده بود لغات را با مخرج صحیح ادا میکرد . قوقوسی اناری که زنش در بشقاب دانه میکرد ، پشت میز اداره و همه این کیفها مانند دنیای افسون آمیزی از او دور شده بودند ! با خودش شرط کرد که در موقع مراجعت از راه خشکی بوسیله راه آهن برگردد که مطمئن تر بود . از ته دل به حکیم باشی پور نفرین فرستاد که او را به این بلا دچار کرده بود ، در صورتیکه خودش با گردن سرخ و تبسم ساختگی پشت میز وزارتش نشسته و همه حواسش توی لنگ و پاچه دخترها و پسرها بود و برای مقامات عالیه به این وسیله کارگشائی میکرد . به یک دسته دزد و دغل و مبلغین خودش کارهای پر منفعت میداد و عناوین برایشان میتراشید. عضو فرهنگستان درست میکرد تا لغت های مضحک بی معنی بسازند و بزور بمردم حقه بکنند ! در صورتیکه همه جای دنیا لغت را بعد از استعمال مردم و نویسندگان داخل زبان مینمایند و او که در علم فقه اللغه

بی نظیر است حمال این لغت های بچگانه ، بی ذوق و بی سلیقه شده ! شاید عمداً او را سنگ قلاب کرده بودند _ چون از او کار چاق کنی برنمیآمد و با دادن تصدیق به جوانانی که فقط دیلم از ستاره ونوس داشتند مخالفت کرده . او تا کنون لای سیبل میگذاشت ، زیرا زندگی آرام و بی دغدغه داشت و شخصاً از آب گل آلود ماهی میگرفت اما حالا جاننش را برای هیچ و پوچ به مخاطره انداخته بودند . بلند شد و نشست ، مثل اینکه در افکارش تغییر حاصل شد . به خاطر آورد که دکمه زیر شلوارش افتاده . برای سر گرمی مشغول دوختن آن شد فکر میکرد اگر زنش آنجا بود ، این کار زنانه را که هرگز شایسته فضل دانشمندی مثل او نبوده متحمل نمیشد .

در این وقت کشتی سوت کشید و ایستاد . میان مسافران همههم افتاد . سید نصرالله دلش تو ریخت و گمان کرد اتفاق ناگواری رخ داده است . ولی به زودی ملتفت شد که به بوشهر رسیده اند . دستپاچه لباسش را پوشید و در ایوان کشتی رفت ، ظاهراً بندر پیدا نبود . فقط از دور چراغ ضعیفی میدرخشید ، یکی دو قایق موتوری دیده میشد چند کشتی بادی مشغول باربندی شده بودند از هیاهوی حمالها خوابی که دیده بود بیاد آورد . بنظرش آمد که کابوس وحشتناکی را در بیداری می بیند . ساحل دریا آنقدر دور و تاریک بود که فکر مراجعت به خشکی بنظرش خام و بی اساس آمد . ساعتش را نگاه کرد موقع شام بود . به اطاق رستوران رفت تا شاید اطلاع مفیدی کسب کند . اما همه کسانی که سر میز بودند حتی مرد انگلیسی دان و پیشخدمتها بنظر او ساکت و اخم آلود آمدند ، مثل اینکه می خواستند خبر شومی را از او بپوشانند . به دلش بد آمده شام به دهنش مزه نکرد ، اصلاً حس کرد اشتها ندارد ، فقط سوپ را با یک موز خورد برای اینکه سر دلش سبک باشد . مرد انگلیسی دان با اشاره از او خداحافظی کرد و رفت مثل اینکه عجله داشت . سید نصرالله مایوس و متفکر به اطاقش پناه برد .

برای اینکه همههم خارج را خفه بکند . در را بست و پرده را کشید . اگر چه هوا دم کرده و گرم بود اما صلاح ندانست پیچ بادبزن برقی را باز بکند . قلم و کاغذ را برداشت تا یادداشتهائی راجع به نطق فلسفی خود بردارد ، ولی حواسش جمع نبود . روی کاغذ مطلب مبهمی نوشته بود که نپسندید . در میان خطوط دقت کرد دید نوشته : ((میهن ، یعنی من . مقصود فقط تبلیغ آن قائد عظیم الشان است که شاخ حجامت را گذاشت و خون ملت را کشید . مقصود از تعلیم اجباری با سواد کردن مردم نیست فقط برای اینست که همه مردم بتوانند تعریف او را و در نتیجه حکیم باشی پور را در روزنامه ها بخوانند ، به زبان روزنامه ها فکر بکنند و حرف بزنند . زبانهای بومی که اصیل ترین نمونه فارسی است فراموش بشود ، کاری که نه عرب توانست بکند و نه مغول ، و لغتهای ساختگی که نه زبان خشایارشا است و نه زبان مشتی حسن به آنها تحمیل بشود ؟ من در آری ، همه اش من در آری است . منافع مقدس خودش را منافع مقدس میهن جلوه میدهد . مگر او از آنجا آمده و چه صلاحیتی دارد که منافع وطن را بهتر از من میتواند تشخیص بدهد ...)) دوباره خواند : از خودش پرسید آیا دیوانه نشده بود ؟ زهر خندی زد . او تا کنون به چنین جملاتی نه فکر کرده بود و نه به زبان آورده بود . آیا یک قوه خارجی محرک او بوده یا مسافرت در روحیه اش تغییر داده بود ؟ شاید در اثر بدخواهی بوده . بالاخره کاغذ را پاره کرد .

در اینوقت صدای یکنواخت جرثقیل خفه شده بود . کشتی حرکت میکرد ، سید نصرالله بلند شد ، لباس پوشید و روی کشتی رفت . از مشاهده مسافرین دلش آرام گرفت . چون تصور میکرد او را تنها در کشتی گذاشته اند . توده های ابر سیاه به شکل تهدید آمیزی روی آسمان جابجا میشد چراغ بندر از دور سوسو میزد . آب دریا به رنگ قیر در آمده بود . طرف دیگر که آسمان صاف بود ، سید نصرالله دب اکبر و دب اصغر را تشخیص داد . ماه کنار آسمان بنظر میآمد که پائین آمده و از زیر آن یک رودخانه نقره ای روی آب سیاه میدرخشید و بسوی کشتی میآمد . هوا خفه بود .

سید نصرالله قلبش فشرد . اضطرابش فروکش کرد . یک جور احساس آسایش بی دلیلی در او پیدا شد مثل اینکه برای اولین بار با عنصر طبیعت آشتی کرده است . سر تا سر زندگیش بنظر او یک خواب دور ، موهوم و شکننده آمد . احساسات زمان طفولیت در او بیدار شد و با احساس تنهایی و دوری توأم شده بود . در نتیجه یک نوع ترحم درد ناکی برای خودش حس میکرد . با گامهای سنگین دوباره به اطاق خودش برگشت . قلم و کاغذ را برداشت کمی فکر کرد و نوشت : ((کشور هندوستان پیوسته مهد ادبیات پارسی بوده . درین زمان که در سایه توجهات پدر تاجدار ترقیات روز افزون معارفی ...))

دیگر چیزی به فکرش نرسید . بعد سعی کرد توصیف ماه را روی دریا به لباس ادبی دریاورد . دوباره قلم برداشت و نوشت : ((آب قیرفام با غرش تندر آسا کشتی را به مبارزه میطلبید . ماه از کرانه آسمان مانند شاهد بیطرف جوشن سیمین خود را روی امواج افکنده تبسم میکند !)) اینهم پسندش نشد مثل اینکه قوه مجهولی تمام معلومات معنوی و فلسفی او را بیرون کشیده بود . بعد خواست کاغذی بزنش بنویسد . احساس سر درد کرد . ناگهان نگاهش به سقف افتاد و سینه بند نجات را دیده بلند شد در را بست . شیشه و جدار چوبی و پرده و پنجره را جلو کشید همینکه مطمئن شد کاملاً محفوظ است یکی از سینه بند ها را با احتیاط از مخزنش در آورد وزن کرد ، مثل چهار قطعه چوب سبک به شکل مکعب مستطیل بود که در پارچه خاکستری زمختی شبیه گونی دوخته شده بود . با دقت سر خود را از چهار قطعه چوب پنبه که بوسیله پارچه بهم متصل بود بیرون آورد . دو قطعه از چوبها روی سینه و دو قطعه دیگر مانند کوله پشتی روی کتف او قرار گرفت . رفت جلوی عکسی که روی دستور العمل ضروری بود ایستاد مطابق دستور بند آنرا محکم کشید . سینه بند چسب تن او شد . بعد رفت جلوی آینه قیافه خودش را برانداز کرد .

از پریذگی رنگ خود ترسید . شکل جانیهای شده بود که در انتظار مرگ چندین ماه در زندان گرسنگی و بیخوابی کشیده باشند . خوابی که دیده بود به یاد آورد و پیش خود تصور کرد زمانیکه در دریا بیفتد چه وضع وحشتناکی خواهد داشت لرزه بر اندامش افتاد ، زانوهایش سست شد ، دندانهایش به هم میخورد بطوریکه صدایش را میشنید . نبض خودش را گرفت بی اراده چندین بار زیر لب گفت : ((والرو . . . والرو . . .)) صدایش خراشیده بود . سرش به شدت درد میکرد . در قلب خود با زن و بچه اش وداع کرد . اشک در چشمش حلقه زد و برگشت تا صورت خود را اقلأ نبیند . خواست سینه بند را باز کند ، ولی یادش آمد که در موقع خطر بستن آن کار آسانی نیست و از لحاظ مآل اندیشی ترجیح داد با سینه بند بخوابد عرق سردی از سر تا پایش جاری بود و حس کرد که جداً ناخوش است . دو قرص آسپرین خورد و در حالیکه آیه الکرسی میخواند رفت روی تختخواب به پهلو خوابید . ناراحت بود و ضربان قلبش را که تند شده بود میشمرد .

هنوز چشمش بهم نرفته بود که دید کشتی آتش گرفته او بالای عرشه روی منبر ایستاده بود ، ولی لباس زنانه بشکل ساری زن هندی که حلقه طلا در گوش و بینی خود کرده بود دربرداشت . نطق مهیجی راجع به استعمال کمربند نجات ایراد میکرد . در میان سکوت کشتی و ناقوسهایی که میزدند ، مجبور بود صدایش را دائماً بلند تر بکند و فاصله به فاصله دست در کیف خود میکرد و عکسهای در میآورد و روی سر مردم نثار مینمود . مسافری از روی نا امیدی خودشان را در دریا میانداختند ولی ماهیهای بزرگ با چشمهای خشمگین درخشان آنها را از میان دو پاره میکردند و روی آب پر از نعشهای تکه تکه شده بود . یکمرتبه ملتفت شد ، دید بچه هایش در قایق سیاهی نشسته بودند که رویش به خط سفید نوشته : ((آکسفورد)) و مرد ایرانی انگلیسی دان را شناخت که پارو میزد آنها را به طرف مقصد نامعلومی میبرد .

همینکه شعله های آتش به او نزدیک شد ، خودش را در آب انداخت در همینوقت یک ماهی ترسناک بزرگ با چشمهای آتشین به او حمله ور شده سینه اش را در میان چهار دندان کند خود مثل چهار قطعه آجر گرفت و به سختی فشار داد بطوریکه بیهوش شد .

صبح پیشخدمت هندو نعش سید نصرالله را در حالیکه سینه بند نجات خفت کردن او شده بود در اطاقش پیدا کرد.

× × ×

دو ماه بعد در کوچه حمام وزیر، جمعیت انبوهی دور مجسمه سید نصرالله ایستاده بودند که با یکدست کیفی را به شکمش چسبانیده و با دست دیگر اشاره به سوی هندوستان کرده. زیر پایش خفاشی به علامت عفریت جهل در حال نزع بود . آقای حکیم باشی پور با قیافه متاثر و متالم کنار مجسمه روی منبری ایستاده نطق مفصلی در مناقب آن محروم ایراد میکرد . در ضمن نطق مکرر اشاره به آن فاجعه ناگوار فراموش نشدنی و فقدان آن هشتمین سبعه دنیا ، فیلسوف دهر و دریای علم نمودند سپس نونهالان و نوباوه گان میهن را مخاطب قرار داده نتیجه گرفت : ((شما باید پیوسته کردار ، گفتار و پندار این نابغه میهن پرست را که در راه میهن فداکاری و شهامت بی نظیری از خود بروز داد و عاقبت شربت شهادت را چشید ، سر مشق خویش قرار بدهید و فریضه هر فرد میهن پرستی است که مجسمه یا لااقل شمایل این ادیب اریب و فاضل ارجمند را زیب دیوار خویش ساخته و به وجود چنین عناصر میهن پرستی تفاخر بکند و نیز سعی و کوششش بلیع بنمایند که در راه میهن و خدمات معارفی (بغض بیخ گلویش را گرفت .)

بعد از سه دقیقه مکث : ((مخصوصاً من در فرهنگستان پیشنهاد خواهم کرد که کوچه حمام وزیر را ((خیابان میهن پرست)) بنامند و از علاقه ای که به پارسی سره و سر زمین آباء و اجدادی خودم دارم آن محروم را که سید نصرالله بود ((پیروز یزدان)) نامیده و لقب ((میهن پرست)) بوی میدهم .

اشتباه نکنید ، آن فقید محروم نمرده است ، البته بلکه بوسیله جانفشانی و فداکاری که در راه میهن نمود ، مقام ارجمندی در قلب همه افراد میهن احراز کرد چنانکه شیخ العرفا گفته :

((بعد از وفات تربت ما در زمین مجوی ،

در سینه های مردم عارف مزار ماست !))

((در خاتمه من از ارباب جود و سخا تقاضا میکنم ، اعانه ای فراهم بیاورند تا کشتی مسافرتی ((والرو)) که

قتلگاه آن محروم جنت مکان خلد آشیان است ، از کمپانی خریداری و در موزه معارف حفظ بشود .))

بعد دست کرد در کیفی که همراه داشت و مقداری از آخرین عکسهای سید نصرالله که موقع حرکتش گرفته شده بود در آورده و روی سر مستمعین نثار کرد . حضار عکسها را از یکدیگر قاپیده روی قلب خودشان گذاشتند . سپس نونهالان و نوباوه گان با چشم گریان و دل بریان پراکنده شدند .

پایان

محلل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چهار ساعت بغروب مانده پس قلعه در میان کوه‌ها سوت و کور مانده بود. جلو قهوه‌خانه کوچکی تنگهای دوغ و شربت و لیوانهای رنگ برنگ روی میز چیده بودند. یک گرامافون فکسنی با صفحه‌های جگر خراشش آنجا روی سکو بود - قهوه‌چی با آستین بالازده سماور مسوار را تکان داد، تفاله چائی را دور ریخت، بعد پیت خالی بنزین را که دسته مفتولی به آن انداخته بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب میتابید، از پائین صدای زمزمه یکنواخت آب که در ته رودخانه رویهم می‌غلطید و حالت تر و تازه بآنجا داده بود شنیده میشد. روی یکی از نیمکتهای جلو قهوه‌خانه مردی با لنگ نم‌زده روی صورتش دراز کشیده و آجیده‌هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت قرینه آن، زیر سایه درخت توت، دو نفر پهلوی هم نشسته و بدون مقدمه دل داده و قلبه گرفته بودند. بطوری چانه‌شان گرم شده بود که بنظر می‌آمد سالهاست یکدیگر را میشناسند.

مشهدی شهباز لاغر، مافنگی با سبیل کلفت و ابروهای بهم پیوسته گوشه نیمکت کز کرده، دست حنا بسته‌اش را تکان میداد و میگفت:

« دیروز رفته بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسر دائیم، آنجا یک باغچه دارد. میگفت پارسال سی تومان مک آلوچه زرد آلوی باغش را فروخت. امسال سرمازده، همه سردرختیها ریخته، بیک حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد از ماه مبارک تا حالا بستری افتاده، کلی مخارج روی دستش گذاشته. »

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد، با تفنن چپق میکشید، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت:

« اصلا خیر و برکت از همه چیزها رفته. »

شهباز سرش را از روی تصدیق تکان داد و گفت:

« قربان دهند. انگار دوره آخر زمان است. رسم زمانه برگشته. خدا قسمت بکند بیست و پنجسال پیش در خراسان مجاور بودم. روغن یکمن دو عباسی بود، تخم‌مرغ میدادند ده تا صد دینار. نان سنگگ میخریدیم بیلندی یک آدم. کی غصه بی‌پولی داشت؟ خدا بیامرز پدرم را یک الاغ بندری خریده بود. با هم دو ترکه سوار میشدیم. من بیست سالم بود، توی کوچه با بچه‌های محله‌مان توله‌بازی می‌کردم. حالا همه جوانها از دل و دماغ میافتند، از غورگی مویز میشوند، باز هم قربان دوره خودمان، بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصد تا جوان میارزم. »

یدالله پک زد بچپقش، گفت: « سال بسال دریغ از پارسال! »

شهباز گفت: « خدا همه بنده‌های خودش را عاقبت بخیر کند. »

یدالله قیافه جدی بخودش گرفت: « بجان خودت یکوقت بود در خانمان سی نفر نان خور داشتیم، حالا فکرم روزی یکریال پول توتون و چائی‌ام را از کجا گیر بیاورم دو سال پیش سه جا معلمی می‌کردم، ماهی هشت تومان در می‌آوردم. همین پریروز که عید قربان بود رفتم خانه یکی از اعیان که پیشتر معلم سرخانه بودم. بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم، قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت

کارش را تیز می‌کرد، حیوان تقلا کرد، از زیر پایش بلند شد. نمودم چه روی زمین بود، دیدم چشمش ترکیده از خون میریخت. دلم مالش رفت، ببهانه سردرد برگشتم، همه شب هی کله خون‌آلود گوسفند جلو چشم می‌آمد. آنوقت از دهنم در رفت کفر گفتم، کفر خیال کردم ... نه زبانم لال، در خوبی خدا که شکی نیست، اما این جانوران زبان‌بسته، گناه دارد. خدایا، پروردگارا، تو خودت بهتر میدانی، هر چه باشد انسان محل نسیان است. آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت، دوباره گفت: «آره، اگر میتوانستم هر چه تو دلم هست بگویم...! آخر نمیشود همه چیز را گفت. استغفرالله زبانم لال.»

شهباز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت: «برو فکر نان کن خربزه آب است.»
میرزا یدالله با بی‌میلی گفت: «آره، از دست ما چه بر می‌آید؟ از اول دنیا همینطور بوده.»
شهباز گفت: «ما دیگر ازمان گذشته، بقولی مردم پاتیلیمان در رفته، از بی‌کفنی زنده مانده‌ایم. چه حقه‌هائی که در این دنیای دون نزدیم، یکوقت تهران دکان بقالی داشتیم، خرج در رفته روزی شش قران پس‌انداز میکردم.»
میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید.»
«چرا؟»

«قصه‌اش دراز است، حالا تو اول حرفت را تمام بکن.»
شهباز دنباله سخن را گرفت: بله، دکان بقالی داشتم. امرم می‌گذشت، کم‌کم یک خانه و لانه‌ای برای خودمان دست و پا کردیم، چه دردسرتان بدهم، آنوقت یک پتیاره‌ای پیدا شد. الان پنج سال است که زنم مرا بخاک سیاه نشانده. این زن نبود، آتشپاره بود. تازه با خون دل آمده بودم سر و سامانی بگیرم، هر چه رشته بودم پنبه کرد، مخلص کلثوم، والدۀ احمد یک شب از پای وعظ برگشت. پاهایش را توی یک کفش کرد که: «حضرت مرا طلبیده، باید بروم استخوانم را سبک بکنم» پیسی‌ای بسرم آورد که نگو و نشنو ... مرا بگو که عقلم را دادم دست این زن! هر چه باشد، آدمیزاد شیر خام خورده، من همان آدم بودم که از سیب‌لهایم خون می‌چکید. یک زن عقلم را دزدید... خدا نکند که زن زیر جلد آدم برود. همان شب میگفت «این چیزها سرم نمیشود، مهرم حلال، جانم آزاد. خودم یک النگو با گردن‌بند دارم، آنها را می‌فروشم می‌روم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده، یا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌ات را خفه می‌کنم.» آقا هر چه کردم، مگر حریفش شدم؟ دو هفته تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد که هر چه داشتم فروختم، پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دو ساله‌ام را برداشت و رفت آنجا که عرب نی بیندازد. تا حالا که پنج‌سال است رفته، نمی‌دانم چه بسرش آمده.»

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شر عربها محفوظ باشد.»
«آره، میان عربهای لختی زبان نفهم - این عمریها - بیابان بره‌ود، آفتاب سوزان! انگار که آب شد بزمین فرو رفت. دریغ از یک انگشت کاغذ. راست می‌گویند که زن یک دنده‌اش کم است.»

میرزا یدالله گفت: «تقصیر مردها است که آنها را اینجور بار می‌آورند و نمیگذارند چشم و گوششان باز بشود.»
شهباز گرم صحبت خودش بود: «چیزیکه غریب است، این زن اصلا خل و چل بود. نمودم چطور شد که یکمرتبه آتشی شد، گاهی تنهائی گریه میکرد، گاس برای شوهر اولش بود ...»
میرزا یدالله پرسید: «مگر تو شوهر دومیش بودی؟»

«دیگر بله، چی میگفتم، حرفم یادت رفت.»

«شوهر اولش گفتی.»

« بله، اول خیال می‌کردم که برای شوهر اولیش بوده... در هر صورت هر چه بزبان خوش خواستم حالمش بکنم، انگاریکه با دیوار حرف می‌زنم، مثل چیزیکه اجل پس گردنش زده بود، نمی‌دانم چه بسر پسرم آورد. آیا روزی می‌آید که چشمم تو چشمش بیفتد؟ پسری که بعد از اینهمه نذر و نیاز خدا بمن داد. »

میرزا یدالله گفت: « هر کسی را نگاه بکنی یک بدبختی دارد. لب کلام آنست که مردم باید آدم بشوند، باسواد بشوند. آخر تا آنها خر هستند ما هم سوارشان میشویم. یوقت بود خودم بالای منبر میگفتم، هر کس یک سفر بعثات برود آمرزیده میشود و جایش در بهشت خواهد بود. »

شهباز: « شما که از علماء نیستید؟ »

« این حکایت مال دوازده سال پیش است، می‌بینی که معمم نیستم. حالا همه کارهام و هیچکاره. »

میرزا یدالله زبان را دور دهنش گردانید و با حالت افسرده گفت:

« زندگانی مرا هم یک زن خراب کرد. »

شهباز: « امان از دست زن! »

« نه، این دخیلی بزنی ندارد. این بدبختی دست خودم است اگر تهران بودی، لابد اسم ابوی را شنیده‌ای... ما از زیر بته در نیامده‌ایم. پدرم از آنهایی بود که نعلین جلو پایش جفت می‌شد. اسمش را که میبردند یکی میگفتند و صد تا از دهانشان می‌ریخت. وقتی بالای منبر می‌رفت، جا نبود که سوزن بیندازی. همه کله‌گنده‌ها ازش حساب می‌بردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپز در بکنم، چون آن مرحوم هر چه بود برای خودش بود:

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل پدر ترا چه حاصل؟

« بهر حال بعد از فوت مرحوم ابوی من جانشین او شدم و در خانه را باز کردم - خوب یک خانه با یکمشت و خرت خورت هم برایمان گذاشت. خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان با پنج من گندم مستمری داشتم، باضافه ماه محرم و صفر نانمان توی روغن بود. یک لفت و لیزی میکردیم. چون معروف بود که نفس مرحوم ابوی مجرب است. یکشب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم. دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای در آن میان میپلکید - آقا بیک نظر گلویمان پیش او گیر کرد، جوانی است و هزار چم و خم... »

« پیش او دو تا صیغه داشتم که هر دو را مطلقه کرده بودم، ولی این چیز دیگری بود - میگویند که لیلی را بچشم مجنون باید دید. باری دو روز بعد یک دستمال آجیل آچار و سه تومان پول نقد فرستادم، عقدش کردم. شب که او را آوردند، آنقدر کوچک بود که بغلش کرده بودند. من از خودم خجالت کشیدم. از شما چه پنهان؟ این دختر تا سه روز مرا که می‌دید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود، جوان و جاهل بودم. اما آن مردهای هفتاد ساله را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه ساله می‌گیرند. »

« خوب بچه چه سرش میشود که عروسی چیست؟ بخیالش چارقد پولکی سرش میکنند، رخت نو میپوشد و در خانه پدر که کتک خورده و فحش شنیده شوهر او را ناز و نوازش میکند و روی سرش میگذارد، ولی نمیداند که خانه شوهر برایش دیگ حلوا بار نگذاشته‌اند. »

« بهر حال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم: شب اول از من میترسید. گریه میکرد. من قربان صدقه‌اش میرفتم، می‌گفتم: بالای غیرت آبروی ما را بباد نده، خوب تو آن بالای اطاق بخواب من این پائین، چون دلم برایش میسوخت. خیلی خودداری کردم که بجبر با او رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم و دلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهر صورت او هم نصیحت مرا بگوش گرفت.

شب اول برایش یک قصه نقل کردم، خوابش برد.

شب دوم یک قصه دیگر شروع کردم و نصفش را برای شب بعد گذاشتم.

شب سوم، هیچ نگفتم تا اینکه یارو بصدا در آمد و گفت: تا آنجا که ملک جمشید رفت بشکار، پس باقیش را چرا نمیگوئی؟ مرا می‌گوئی از ذوق توی پوست نمیگنجیدم، گفتم: «امشب سرم درد میکند، صدایم نمیرسد، اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر». بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر تا اینکه رام شد.»

شهباز خنده‌اش گرفت. خواست چیزی بگوید، اما صورت جدی و چشمهای اشک‌آلود میرزا یدالله را که از پشت شیشه عینک دید، خودداری کرد.

میرزا یدالله با حرارت مخصوصی میگفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود، سرجور، دلجور بهمه کارهایم رسیدگی میکرد. آخ حالا که یادم میافتد... همیشه گوشه چادر نماز بدنانش بود. رختها را با دستهای کوچکش میشست، روی بند میانداخت. پیراهن و جورابم را وصله میزد. دیزی بار می گذاشت دست زیر بال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوک، چقدر مهربان! همه را فریفته اخلاق خودش کرده بود. چه هوشی داشت؟ من خواندن و نوشتن را باو یاد دادم. سر دو ماه قرآن میخواند. اشعار شیخ را از بر می‌کرد، سه سال با هم سر کردیم، که الذ اوقات زندگی من است. دست بر قضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم که بی پول نبود. خودش هم آب و رنگی داشت. آقا برایش دندان تیز کردیم. تا اینکه بخیال افتادم او را بحالۀ نکاح در بیاورم. نمیدانم کدام خدانشناس خبرش را برای زخم آورد. آقا روز بد نبینی، این که ظاهراً خل وضع بنظر می‌آمد. نمی‌دانستم آنقدر حسود است. هر چه بزبان خوش خواستم سرش را شیر بهالم، مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه از بابت حق‌الوکاله مقدار وجهی آن ضعیفه بمن بده‌کار بود، از اینکار صرف نظر کردم و میانه‌مان پاک بهم خورد. ولی نمیدانی یک ماه این زن چه بروز من آورد!

«شاید دیوانه شده بود یا چیز خورش کرده بودند. بکلی عوض شد. دستش را بکمرش زد و حرفهایی بار من کرد که تو قوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد. می‌گفت: «الهی عینک را روی نعشت بگذارند، عمامه پر مکرر را دور گردنت بپیچند. از همان روز اول فهمیدم که تو تیکه من نیستی. روح آن بابای قرمساقم بسوزد که مرا بتو داد. من یقوت چشمم را باز کردم دیدم، توی بغل تو قرمساقم. سه سال آزرگار است که با گدائی تو ساختم. اینهم دست مزدم بود؟ خدا سر و کار آدم را با آدمهای بی‌غیرت نیندازد - داغ پشت دستم گذاشتم، زور که نیست؟ دیگر با تو نمی‌توانم زنگی بکنم - مهرم حلال، جانم آزاد بهمین سوی چراغ میروم... میروم بست می نشینم. همین الان. همین الان.»

آنقدر گفت، گفت که من از جا در رفتم. جلو چشمم تیره و تار شد. همینطور که سر شام نشسته بودم، ظرفها را برداشتم پاشیدم میان حیاط، سر شب بود پا شدیم با هم رفتیم بحجره آشپز مهدی در حضور او زخم را سه طلاقه کردم.»

دست روی دستش میزد. «فردایش پشیمان شدم، ولی چه فایده که پشیمانی سودی نداشت و زخم بمن حرام شده بود. تا چند روز مثل دیوانه‌ها در کوچه و بازار پرسه می‌زدم. اگر آشنائی بمن بر می‌خورد از حواس پرتی سلامش را نمی‌گرفتم.

بعد از این دیگر من روی خوشی به خودم ندیدم. یک دقیقه صورتش از جلو چشمم رد نمشد، نه خواب داشتم و نه خوراک. نمیتوانستم در خانه مان بند شوم. در و دیوار بمن فحش میداد. دو ماه ناخوش بستری شدم. توی هذیان همه اش اسم او را می‌آوردیم. بعد هم که رمقی پیدا کردم، معلوم بود اگر لب تر می‌کردم صد تا دختر پیشکشم می‌کردند، اما او چیز دیگری بود. بالاخره عزم را جزم کردم تا بهر وسیله ای که شده دوباره او را بگیرم. عده او سر آمد. رفتم این در بزن آن در بزن، دیدم هیچ فایده ای ندارد. هر چه جل و پلاس، کتاب پاره و

ته خانه برایم مانده بود فروختم. هژده تومان پول درست کردم. چاره ای نداشتم مگر اینکه یکنفر محلل پیدا بکنم که زنم را به خودش عقد بکند، بعد طلاقش بدهد، تا دوباره بعد از انقضای سه ماه و ده روز بتوانم او را بگیرم.

«یک بقال الدنگ پف یوزی در محله مان بود که هفت تا سگ صورتش را میلیسید سیر میشد. از آنهایی بود که برای یک پیاز سر میبرد؛ رفتم با او ساخت و پاخت کردم که ربابه را عقد بکند، بعد او را طلاق بدهد و من همهٔ مخارج را اضافه پنج تومان باو بدهم او هم قبول کرد. گول مردم را نباید خورد همین مرد که، همین پف یوز...»

شهباز بارنگ پریده صورتش را در دو دستش پنهان کرد و گفت:

« بقال بود؟ اسمش چه بود؟ چه بقالی بود؟ مال کدام محله؟ نه... نه... هیچ همچنین چیزی نمی شود...»

ولی میرزا یدالله بطوری گرم صحبت بود و پیش آمدها جلو چشمش مجسم شده بود که دنبال حرفش را قطع نکرد:

«همان مرد که بقال زنم را عقد کرد. نمیدانی چه حالی شدم. زنیکه سه سال مال من بود، اگر کسی اسمش را بزبان می آورد شکمش را پاره می کردم. درست فکر کن حالا باید به دست خودم همسر این مردکم گردن کلفت بشود. با خودم گفتم، شاید این انتقام صیغه هایم است که با چشم گریان طلاق دادم - باری فردا صبح زود رفتم در خانهٔ بقال. یکساعت مرا سر پا معطل کرد که یک قرن بمن گذاشت. وقتیکه آمد باو گفتم: الوعه وفا، ربابه را طلاق بده، پنج تومان پیش من داری. هنوز صورت شیطانیش جلو چشمم هست، خندید و گفت: « زنم است، یک مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم. چنان برق از چشمم پرید.»

شهباز میلرزید و گفت: «نه، هیچ همچین چیزی نمیشود. راستش را بگو...اوه...»

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق بجانب من بود؟ حالا فهمیدی چرا از بقال جماعت بیزارم؟ وقتیکه گفت یک مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم، فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد. ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمی دانی کجای آدم میسوزد. دود از کله ام بلند شد. باندازه ای حالم منقلب بود، باندازه ای از زندگی بیزار شده بودم، که دیگر جوابش را ندادم. یک نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود. از همان راه رفتم بازار سمسارها. عبا و ردایم را فروختم، یک قبای قدک خریدم. کلاه نمدی سرم گذاشتم. گیوه هایم را ور کشیدم راه افتادم. از آن وقت تا حالا سلندر و حیران از این شهر بآن شهر از این ده بآن ده میروم. دوازده سال آزرگار دیگر نمی توانستم در یکجا بمانم، گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی.. برای مردم کاغذ مینویسم، در قهوه خانه ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم، خوشم میآید که دنیا و مردم دنیا را سیاحت بکنم. میخواهم همینطور عمرم بگذرد. خیلی چیزها آدم دستگیرش میشود، وانگهی دیگر پیر شدیم. برای مرده ها مردار سنگ میسازیم. یک پایمان این دنیا است، یکیش آن دنیا. افسوس که تجربه هایمان دیگر به درد این دنیا نمیخورد. شاعر چه خوب گفته:

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست در این روزگار

تا به یکی تجربه آموختن با دگری تجربه بردن بکار..»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد، مثل اینکه آواره هایش از کار افتاد چون زیادتر از معمول فکر کرده بود و حرف زده بود، دست کرد چپش را برداشت، به آب رودخانه خیره خیره نگاه میکرد و به آواز دور و خفه ای که از پشت کوه میآمد گوش می داد.

شهباز سرش را از ما بین دو دست برداشت. آهی کشید و گفت:

«هیچ دوئی نیست که سه نشود!»

میرزا یدالله منگ و مات بود، متوجه او نشد.

شهباز بلندتر گفت: «یک مرد دیگر را هم بی خانمان می کند.»

یدالله بخودش آمد، پرسید: «کی؟»

«همان ربابه آتش بجان گرفته.»

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود. هراسان پرسید: «مقصود چیست؟»

مشهدی شهباز خنده ساختگی کرد: «راستی روزگار خیلی آدم را عوض می کند. صورت چین میخورد،

موها سفید میشود، دندانها میافتد. صدا عوض می شود، نه شما مرا شناختید و نه من شما را،»

میرزا یدالله پرسید: «چطور؟»

«ربابه صورتش مهر آبله نداشت؟ چشمهایش را متصل بهم نمی زد!»

میرزا یدالله پرخاش کرد: «کی بتو گفت؟»

مشهدی شهباز خندید: «شما آقا شیخ یدالله، پسر مرحوم آقا شیخ رسول نیستید که در کوچه حمام مرمر

منزل داشتید؟ هر روز صبح از جلو دکانم رد می شدید؟ منم محل هستم، همانم.»

میرزا یدالله سرش را نزدیک برد و گفت:

«تو همانی که دوازده سال مرا باین روز انداختی؟ همان شهباز بقال تو هستی؟ یکوقت بود توی همین

کوه کمر، اگر بدست من افتاد بودی حسابان پاک شده بود. افسوس که روزگار دست هر دومانرا از پشت

بسته.»

بعد دیوانه وار با خودش می گفت: «بارک الله ربابه، تو انتقام مرا کشیدی. او هم ویلان است بروز من

افتاده.» دوباره خاموش شد و لبخند دردناکی روی لبهایش نقش بست.

کسیکه روی نیمکت روبروی آنها خوابیده بود، غلت زد: بلند شد نشست، خمیازه کشید، چشمهایش را

مالاند.

مشهدی شهباز و میرزا یدالله دزدکی بهم گاه می کردند، ولی می ترسیدند که نگاهشان با هم تلاقی نکند -

دو دشمن بیچاره از هنگام کشمکش عشق و عاشقی شان گذشته بود. حالا بایستی بفکر مرگ بوده باشند.

شهباز بعد از کمی سکوت رو کرد بقهوه چی و گفت: «داش اکبر، دو تا قند پهلوی بیار،»

مرده خورها

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چراغ نفتی که سر تاقچه بود دود میزد، ولی دو نفر زنی که روی مخده نشسته بودند ملتفت نمیشدند. یکی از آنها که با چادر سیاه آن بالا نشسته بود بنظر میآمد که مهمان است، دستمال بزرگی در دست داشت که پی در پی با آن دماغ می گرفت و سرش را میجنبانید. آن دیگری با چادر نماز تیره رنگ که روی صورتش کشیده بود ظاهراً گریه و ناله میکرد در باز شد هووی او با چشمهای پف آلود قلیان آورد جلو مهمان گذاشت و خودش رفت پائین اطاق نشست. زنی که پهلوی مهمان نشسته بود ناگهان مثل چیزیکه حالت عصبانی باو دست بدهد، شروع کرد به گیس کردن و سر و سینه زدن:

- بی بی خانم جونم: این شوهر نبود یک پارچه جواهر بود؛ خاک بر سرم بکنند که قدرش را ندانستم! خانم این مرد یک تو بمن نگفت... شوهر بیچاره ام. ور پرید او نمرد، او را کشتند.

چادر از سرش افتاد، موهای حنا بسته روی سرش پریشان شد، خودش را انداخت روی تشک و غش کرد.

بی بی خانم همینطور که قلیان زیر لبش بود رو کرد به هوو:

- نرگس خانم کاه گل و گلاب اینجا بهم نمی رسد؟

نرگس با خونسردی بلند شد از سر رف شیشه گلاب را برداشت داد بدست مهمان و آهسته گفت:

- این غشها دروغی است، همانساعتی که مشتی چانه می انداخت دست کرد ساعت جیبش را در آورد.

بی بی خانم بازوهای ناخوش را مالش داد، گلاب نزدیک بینی او برد حالش سر جا آمد نشست و میگفت:

- دیدی چه بروزم آمد؟ بی بی خانم، همین امروز صبح بود، مشدی توی رختخواب نشسته بود بمن گفت: یک سیگار چاق کن بده به من. سیگار را دادم بدستش کشید. خانم انگار که به دلش اثر کرده بود، بعد گفت که من دیگر میمیرم، اما چه بکنم به خجالتهای تو؟ گفتم الهی تو زنده باشی. گفت از بابت حسن دلم غرس است میدانم که گلیمش را از آب بیرون میکشد ولی دلم برای تو میسوزد، اگر برای خانه یک بخشش نامه بنویسی من پایش را مهر میکنم.

بی بی خانم سینه اش را صاف کرد: منیجه خانم حالا بنیه ات را از دست نده. انشالله پسرت تن درست باشد.

قلیان را بی بی خانم داد به منیژه که گرفت و النگوهای طلا به مچ دستش برق زد.

منیژه خانم:- نه بعد از مشدی رجب من دیگر نمیتوانم زنده باشم، یک زن بیچاره، بی دست و پا، تا گلویم قرض، پسر هم در این شهر نیست نمیتوانم در این خانه بمانم، جل زیر پایم هم مال بچه صغیر است، بی بی خانم: - آن خدا بیامرزد همان وقتیکه رو به قبله بود بمن گفت کلیدم را دریاب تا بدست کسی نیفتد.

نرگس پائین اطاق حق حق گریه میکند.

بی بی خانم: - خدا بند از پیش خدا نبرد! همین هفته پیش بود رفتم در دکان مشدی برای بچه رقیه سرنج بخرم. خدا بیامرزدش هرچه کردم پولش را از من نگرفت، گفت سید خانم شما آب و گل دارید خانم مشدی چه ناخوشی گرفت که اینطور نفله شد؟

منیژه - سه شب و سه روز بود که من خواب بچشمم نیامد. خانم، من بالین این مرد جانفشانی کردم، رفتم از مسجد جمعه برایش دعای بیوقتی گرفتم، حکیم موسی را برایش آوردم گفت ثقل سرد کرده منم تا توانستم گرمی بنافش بستم، برایش گل گاو زبان دم کردم زنیان و بادیان، سنبله تیپ، گل خار خاسک، تاج ریزی، برگ نارنج بخوردش دادم، دو روز بود حالش بهتر بود، امروز صبح من پهلوی رختخواب او چرت می زدم دیدم مشتی دست کشید روی زلف هایم گفت:

- منیجه تو بیای من خیلی زحمت کشیدی حالا دیگر هر بدی هر خطائی کردم ما را ببخش، حالمان بکن، اگر من سر تو زن گرفتم برای کنیزی تو بود. دوباره گفت ما را حلال بکن! من واسه رنگ رفتم تو دلش: - پاشو سر پا چرا مثل خاله زنیکه ها حرف می زنی؟ برو در دکان سر کار و کاسبی.

خانم من رفتم یک چرت بخوابم نرگس را فرستادم پیش مشدی تا اگر لازم باشد دست زیر بالش بکند. اما بی بی خانم، بجان یکدانه فرزندم اگر بخوام دروغ بگویم، نزدیک ظهر که بیدار شدم دیدم حالش بدتر شده، همین یک ساعتی که از او منفک شدم!...

بی بی خانم با دستمالی که در دستش بود دماغ گرفت و سرش را با حالت پر معنی تکان داد. نرگس! حالا دست پیش گرفته تا پس نیفتد! همچین تنها تنها بقاضی نرو. تا آن خدا بیامرز زنده بود بخونش تشنه بودی، حالا یکهو عزیز شد؟ برایش پستان بتنور میچسباند! خوب کمتر ننه من غریبم در بیاور، بی بی خانم خیر از جوانیم نبینم اگر بخوام دروغ بگویم، من همه اش پرستاری مشتی را میکردم، او همه اش میخورد و میخوابید. حالا دارد تو چشمم بمن نارو میزند، یعنی من او را کشتم؟ چرا آن کسی او را نکشد که کلید و همه در و بند زیر دستش بود و در اطاق را بروی من بست.

منیژه: چه فضولیا: کسی با تو حرف نمیزند مثل نخود همه آش خودت را قاتی هر حرفی میکنی، میدانی چیست آن ممه را لولو برد من دیگر مجیزت را نمیگویم.

بی بی خانم - صلوات بفرستید بر شیطان لعنت بکنید، نرگس خانم شما بروید بیرون. نرگس گریه کنان از در بیرون رفت.

منیژه: - ای، اگر بخت ما بخت بود دست خر برای خودش درخت بود. تو دانی و خدا روزگار مرا تماشا بکنید، من چطور میتوانم با این زنیکه کولی قرشمال توی این خانه بسر ببرم؟ بی بی خانم: - کم محلی از صد تا چوب بدتر است.

منیژه: - بهر حال خانم چه برایتان بگویم، من دم حوض نشسته بودم یکمرتبه دیدم نرگس توی سرش میزد و میگفت: بیائید که مشتی از دست رفت. خانم روز بد نبینید دویدم وارد اطاق شدم مشتی مثل مار به خودش می پیچید، نفس نفس میزد، یکهو پس افتاد دندانهایش کلید شد. رنگش مثل ماست پرید، دماغش تیغ کشید، سیاهی چشمانش رفت. تنش مثل چوب خشک شد، نفسش بند آمد، من کاری که کردم دویدم آینه آوردم، جلو دهنش گرفتم، انگاری که یکسال بود نفس نمیکشید، خانم تو سرم زدم، موهایم را چنگه چنگه کردم. خدا نصیب هیچ تنه بنده ای نکند، بعد رفتم از همان تربتی که شما از کربلا سوغات آورده بودید در استکان گردانیدم ریختم به حلقش. دندانهایش کلید شده بود، آب تربت از دور دهنش میریخت، بعد چشمهایش را بستم، چک و چونه اش را بستم، فرستادم پی آشیخ علی، او را وکیل دفن و کفن کردم، بیست تومان باو دادم، خانم نعل دو ساعت بزمین نماند! حالا لابد او را بخاک سپرده اند. منیژه قلیان را داد به دست بی بی خانم.

بی بی خانم سرش را تکان داد: - خوشا به سعادتش! خانم از بسکه ثوابکار بوده، روحش را زود خلاص کردند، خدا غرق رحمتش بکند. نعلش ما را بگو چند روز بزمین میماند! خانم مشدی چه سن و سالی داشت؟

منیژه: - بمیرم الهی، باز هم جوان بود، اس و قسش درست بود. خودش همیشه میگفت، شاه شهید را که تیر زدند 40 سالش بود، تا حالا هم 20 سال میشود. خانم 50 سال برای مرد چیزی نیست. تازه جافتاده و عاقل مرد بود. نرگس او را چیز خور کرد. کاشکی خدا بجای او مرا میکشت. از این زندگی سیر شده ام.

بی بی خانم: - دور از جانتان باشد. اما خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند! خانم خدا پاک میکند و خاک میکند. ما گناهکارها را بگو که زنده مانده ایم. خدا همه بنده های خودش را بیامرزد.

نرگس وارد اطاق میشود: - شیخ علی آمده 5 تومان از بابت کفن و دفن میخواهد.

منیژه: - در دیزی باز است، حیای گربه کجاست؟ هان، مرده خورها بو میکشند، حالا میان هیروویر قلمتراش بیار زیر ابرویم را بگیر! همه بدبختیها به کنار، دو بدست آشیخ افتاده میخواهد گوش من زن بیچاره را ببرد. این پولها مال بچه صغیر است. یکی از دوستان جون جونیش، از هم پیاله ها نیامد اقلا هفت قدم دنبال تابوت او راه برود، همه مگس دور شیرینی بودند! یوز باشی دیروز آمده بود احوالپرسی. سوز و بریز میکرد. میگفت: همه اینها فرع پرستاری است. چرا شله اش نپخته است؟ چرا حکیم خوب نیاوردید؟ امروز فرستادم خبرش کردم تا ما که مرد نداریم بکارهایمان رسیدگی بکند. بهانه آورده بود که در عدلیه مرافعه دارد. (به نرگس) خوب بگو بیاید به بینم چه میگوید؟

نرگس قلیان را برداشته از در بیرون میرود.

منیژه دوباره شروع میکند به زنجموره: - شوهر بیچاره ام! مرا بی کس و بانی گذاشت! چه خاکی به سرم بریزم؟ سر سیاه زمستان یک مشت بچه بسرم ریخته، نه بار نه بنشن، نه زغال نه زندگی!

شیخ علی وارد میشود. با عمامه بزرگ و لهجه غلیظ: سلام علیکم! خدا شما را زنده بگذارد، پسران سلامت بوده باشد، سایه تان از سرما کم نشود، خدا آن مرحوم را بیامرزد. چقدر به بنده التفات داشت، حالا باید یکی بمن تسلیت بدهد، خانم مرگ بدست خداست، بی اراده خدا برگ از درخت نمی افتد، ما هم بنوبه خودمان میرویم، مصلحتش اینطور قرار گرفته بود، از دست ما بنده های عاجز کاری ساخته نیست، اگر بدانید خانم تابوت چه جور صاف میرفت!

بی بی خانم: - خوشا به سعادتش - خانم، تابوت او صاف میرفته؟

منیژه: - خوب بگوئید به بینم مرده را بخاک سپردند؟ کارتان تمام شد؟

آشیخ: - خانم ببخشید اگر این قضیه موله را به شما یاد آوری میکنم، ولی 5 تومان از مخارج کم آمده، صورت حسابش حاضر است. مزد گور کن بزمین مانده.

منیژه: - حالا مرده را در سر قبر آقا به امان خدا گذاشتید؟

آشیخ: - نه گور کن آنجاست.

بی بی خانم: - پدر بی کسی بسوزد!

منیژه: - من بیچاره از کجا پول آورده ام؟ اگر سراغ کرده اید که مشتی صد دینار پول داشته دروغ است، این جلی که زیر پایم افتاده مال توله تفلیسیهای نرگس است، مگر نشنیدی. که زن جوان و مرد پیر، سبد بیار جوجه بگیر، پناه بر خدا توی آن اطاق یک جوال خالی کرده! چرا نمیروید از او بگیرید؟ منکه گنج قارون زیر سرم نیست، من یک زن لچک بسر از همه چه بی خبر آه ندارم که با ناله سودا بکنم، از کجا آورده ام پای کی حساب میشود؟ جلد باشیدها، یک قبض بنویسید بعد تا یکنفر مرد پیدا بشود رسیدگی بکند.

آشیخ:- خدا سایه تان را از سرما کم نکند، البته خدمات من را هم در نظر دارید، چشم چشم همین الآن. چمباته نشسته روی یک تکه کاغذ چیزی نوشته می دهد بدست منیژه، او هم دست کرده از کیسه ای که بگردنش آویخته چند اسکناس بیرون میآورد شمرده میدهد به آشیخ و قبض رسید را در کیسه میگذارد. منیژه باز شروع میکند به زنجمره:- من بیوه زن با خون جگر صد دینار اندوخته بودم، اینهم مال زیارت بود، کی دیگر به من پس می دهد؟ ختم را کی ورگذار میکند؟ مخارج شب هفت را کی می دهد؟ آشیخ:- دستتان درد نکند، خانم تا مرا دارید از چه می ترسید؟ همه اش بگردن خودم، مشدی آنقدرها بگردن من حق دارد. بنده را فراموش نکنید(از در بیرون میرود).

بی بی خانم:- شب مرگ کسی در خانه اش نمیخواهد! خوشا به سعادتش که مرده اش بزمین نماند! منیژه:- کاشکی مرا هم برده بودند، این هم زندگی شد؟ فکرش را بکنید که تا حالا 50 تومان خرج کرده ام، همه اش را از جیب خودم دادم. از فردا من چطور میتوانم توی این خانه با نرگس به جوال بروم؟ نمیدانید چه آفتی است! (نگاه میکند) واه پناه بر خدا؟ مویش را آتش زدند، کم بود جن و پری، یکی هم از دریچه پبری! ننه تابوتش را هم با خودش آورده! (ناله میکند).

در باز شد نرگس و مادرش وارد میشوند.

مادر نرگس:- سلام چه بوی نفتی میآید! مگر شما آدم نیستید توی این اطاق نشسته اید؟ نرگس میرود فتیله چراغ را پائین میکشد، بی بی خانم نیمه خیز جلو مادر نرگس بلند شده میشیند. نرگس سرش را پائین انداخته گریه میکند، مادرش چاق و موهای خاکستری دارد.

(به دخترش):- ننه اینجور گریه نکن! خدا را خوش نمی آید، توی این خانه تو و بچه هایت بی کس هستید، همه خاله اند و خواهرزاده - شما بیجید و حرامزاده! آخر تو یک صورت ظاهر هم میخواهی. اگر بنا بود کسی بیوه زن نشود قربانش بروم ام البنی بیوه زن نمیشد. چهار طرف خودت را بپا، نگذار آل و آشغالها را زیر و رو بکنند. نرگس گریه کنان از در بیرون میرود.

مادر نرگس:- میدانید چه است؟ من از آن بیدها نیستم که از این بادها بلرزم. خوب، مرگ یکبار شیون هم یکبار. حالا که آن خدا بیامرز رفت، اما من آمده ام تکلیف دخترم را معین بکنم. از فردا دخترم با سه تا بچه قد و نیمه قد روی دستش باید زندگی بکند. من میخوامم همین امشب در و پیکر را بدهید مهر و موم بکنند، اگر چه خدا دهن باز را بی روزی نمیگذارد، اما تا این بچه های صغیر از آب و گل در بیایند دم شتر بزمین میرسد. باید هرچه زودتر وکیل و وصی را معین بکنید.

منیژه:- مگر همه کارها را من باید بکنم؟ مگر من گفته ام که نباید مهر و موم بشود؟ بد کردم جمع و جور کردم؟ کور از خدا چه میخواهد: دو چشم بینا. خودتان بروید آخوند و ملا بیاورید مهر و موم کند. در این موقع نرگس وارد شده یک فنجان چائی روبروی مادرش میگذارد و لوچه اش را آویزان میکند. حالا خیلی دیر است خوب بود زودتر باین خیال میافتادند.

منیژه به بی بی خانم:- قباحت هم خوب چیزی است، راستش به ستوه آمده ام. خدا به دور نرگس خودش کم بود رفته ننه جونش را هم خبر کرده، تا سه ساعت پیش هنوز شوهرش زنده بود. تف، تف، شرم و حیا هم خوب چیزی است، مشدی خودش بمن وصیت کرد، کلید را بردارم تا بدست هر شلخته ای نیفتد. همین الآن بروید و وکیل و وصی بیاورید، هر چه دار و ندار است مهر و موم بکنید. من حاضرم، کلید را میدهم بدست وکیل، یکدقیقه پیش بود شیخ علی آمد بضرب دگنک 5 تومان از من گرفت رفت، من زن بیچاره داغ دیده که در هفت آسمان یک ستاره ندارم! توی این خانه پوست انداختم. دو روز دیگر سر سیاه زمستان اگر برای خاطر آن خدا بیامرز نبود

الآن سر برهنه از خانه بیرون میرفتم. بعد از مشتی در و دیوار این خانه بمن فحش میدهد. سه شب و سه روز آزرگار شب زنده داری کردم، بعد از آنکه همه آنها از آسیاب افتاد و مشتی روی دستم چانه انداخت آنوقت دیدم نرگس خانم، زن سوگلی مثل طاوس خرامان خرامان وارد اطاق شد دروغی آب غوره میگرفت، من هم از لج در را برویش بستم.

نرگس:- خوب، خوب، در اطاق را بستی تا چیزها را تو در تو بکنی، دروغگو اصلا کم حافظه می شود، تا حالا صد جور حرف زده ای، این من بودم که زیر مشدی را تر و خشک میکردم، تو شبها میرفتی تخت میخوابیدی. وانگهی مشتی تا آن دمیکه مرد ناخوش زمین گیر نشد، نشانی بآن نشانی که هنوز مشدی نفس میکشید، برای اینکه پولهایش را بلند بکنی چک و چونه اش را بستی، جلد دادی او را بخاک بسپردند، بخیالت من خرم؟ بعد در اطاق را برویم بستی تا چیزها را زیر و رو بکنی، حالا همه کاسه کوزه ها را سر من میشکنی؟

منیژه:- زنکه رویش را با آب مرده شور خانه شسته؟ تو چشم من دروغ میگوئی؟ از منکه گذشته، من آر دم را بیختم و الکم را آویختم. اما تو برو فکر خودت را بکن، تا مشدی سرو مرو گنده بود هروقت گم میشد در اطاق نرگس خانم پیدایش می کردند. عصرها که از کار بر میگشت غرق بزک برای خود شیرینی میدوید جلو، در خانه را برویش باز میکرد. شوهری که من موهایم را در خانه اش سفید کردم، یک پسر دسته گل برایش بزرگ کردم، تو او را از من دزدیدی، مهر گیاه بخوردش دادی، من که پول کار نکرده نداشتم که خرج سرخاب سفید آب بکنم. رفتی در محله جهودها برایم جادو جنبل کردی، مرا از چشم شوهرم انداختی، اگر الآن پاشنه در اطاقت را بگردند پر از طلسم و دعای سفید بختی است. آنوقت میخواستی وقتی مشتی ناخوش شد پیزیش را هم من جا بگذارم؟ اگر برای...

ننه نرگس:- خوب بس است. از دهن سگ دریا نجس نمی شود، میدانی چیست؟ حرف دهنش را بفهم وگرنه سنگ یک من دومنه، سروکارت با منه. حالا میخواهی کنج این خانه دخترم را زجر کش بکنی؟ البته دخترم جوان است، هر یک سر مویش یک طلسم است. مشدی پیر بود. البته زن جوان را همه دوست دارند. بی بی خانم:- صلوات بفرستید لعنت بر شیطان بکنید.

نرگس:- عوضش سرکار خانم و همه کاره بودید. همه دروبند کلیدش دست تو بود. من مثل دده بمباسی کار میکردم و تنگه تو را خورد میکردم، برای خاطر مشدی بود که هر چه میگفتی گل میکردم میزدم ب سرم، تو هر شب میپیریدی بجان مشدی، یک شکم با او دعوا میکردی، او هم بمن پناهنده میشد. یعنی توقع داشتی او را از اطاق بیرون بکنم؟ اصلا خودت مشدی را دق مرگ کردی. ماه به ماه با او قهر بودی، حالا یک مرتبه شوهر جون جونی شد!

منیژه:- چشمش کور میشد میخواست سر زنش هوو نیاورد. همانطوری که مرد حاضر نیست که بگویند بالای چشم زنت ابرو است زنهم وقتی که دید شوهرش سر او زن می آورد. باو بی محبت میشود. آن گور بگور شده تا زنده بود سوهان روحم بود، بعد هم که رفت تو را جلو چشم گذاشت.

نرگس:- تو از بی قابلیتیت خودت بود، زنی هم که خانه داری و شوهر داری بلد نیست، باید پیه هوو را به تنش بمالد. حالا گذشته ها گذشته، اما مال صغیر نباید زیر پا بشود، درستش باشد این النگوها که بدست کرده ای مال صغیر است، تا امروز صبح یکی از آنها بیشتر مال خودت نبود. دوتای دیگرش را از کجا آوردی؟

منیژه:- حالا میان دعوا نرخ مشخص میکند! من 25 سال در خانه این مرد استخوان خورد کردم - لب بود که دندان آمد. زنیکه دیروزه چیز خودم را بخود نمیتواند ببیند. حالا هر چه از دهنم بیرون بیاید به آن گور بگور...

بی بی خانم:- خانم صلوات بفرستید. زبانتان را گاز بگیرید. این بجای حمد و سوره است؟ روح او الآن همه حرفهای شما را میشوند. بقولی شما سه ساعت نیست که او مرده. فکر بچه هایش را بکنید.

منیژه:- زنگوله های پای تابوت؟

مادر نرگس فریاد می زند - خاک بگورم، مرده را ببین! (غش میکند).

بی بی خانم جیغ میکشد:- وای ننه پشت شیشه را نگاه بکن مشدی - مشدی آمده (زبانش بند میآید).

زنها یکمرتبه با هم فریاد میکشند، در باز میشود. مشدی با کفن سفید خاک آلود، صورت رنگ پریده، موهای ژولیده وارد اطاق میشود و به در تکیه داده در نگاه میایستد.

منیژه دستپاچه کیسه را از گردن خودش در میآورد. با دسته کلید و انگوها جلو مشتی پرت میکند - نه، نه، نزدیک من نیا؟ بردار و برو، مرده، مرده... دسته کلید را بردار، صد تومانی که از صندوق برداشتم توی کیسه است. با یک قبض 5 تومانی، بردار و برو، بمن رحم بکن، برو، برو، (بلند می شود خودش را پشت بی بی خانم پنهان می کند).

نرگس از گوشه چارقش چیزی در آورده میاندازد جلو او - اینهم دندانهای عاریه ات با 5 تومانی که از آشیخ علی گرفتم. بردار برو، زودباش، برو (با دستهای صورت خودش را پنهان میکند و میافتد در دامن مادرش). منیژه:- همان دندانهایی که 50 تومان برای مشتی تمام شد!...

مشدی رجب مات بالبخند:- نه نترسید... من نمرده ام، سخته ناقص بود، در قبر به هوش آمدم!

منیژه:- نه نه، تو مرده ای برو. دست از جانمان بردار، مرا که دوست نداشتی، زن عزیزه آنجاست (اشاره به نرگس می کند).

مشدی رجب - نه من نمرده ام. هنوز رویم خاک نریخته بودند... که به هوش آمدم... گور کن غش کرد بلند شدم... دویدم! خودم را رسانیدم به خونه یوز باشی... عبای او را گرفتم با درشکه مرا به خانه آورد. خودش هم در حیاط است.

منیژه - اینهم... اینهم ماشاءالله از کار کردن آشیخ علی! سه ساعت مرده را بزمین گذاشت! قلیان.. یکی به من قلیان برساند... اوه زنده بگور... زنده بگور!

س.گ.ل.ل

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

«خوشبخت کسانی که عقلشان پاره سنگ میبرد ، چون ملکوت آسمان مال آنهاست.»

انجیل ماتیوس 5-3

«آسمان که معلوم نیست ، ولی روی زمینش حتما مال آنهاست»

دو هزار سال بعد اخلاق ، عادات ، احساسات و همه وضع زندگی بشر به کلی تغییر کرده بود. آنچه را عقاید و مذاهب مختلف در دو هزار سال پیش به مردم وعده می داد ، علوم به صورت عملی در آورده بود . احتیاج تشنگی، گرسنگی ، عشق ورزی و احتیاجات دیگر زندگی برطرف شده بود ، پیری ، ناخوشی و زشتی محکوم انسان شده بود . زندگی خانوادگی متروک و همه مردم در ساختمانهای بزرگ چندین مرتبه مثل کندوی زنبور عسل زندگی می کردند . ولی تنها یک درد مانده بود، یک درد بی دوا و آن خستگی و زدگی از زندگی بی مقصد و بی معنی بود .

سوسن علاوه بر کسالت زندگی که ناخوشی عمومی و مسری بود یک ناخوشی دیگر هم داشت و آن تمایل او به معنویات بود که خودش نمی دانست چیست ولی آن را دنبال می کرد . تمام روز را در طبقه بیست و دو آسمانخراش در کارگاه خود زحمت می کشید و افکارش را در مواد سخت به صورت مجسمه در می آورد . سوسن مخصوصاً شهر «کانار» را دور از دوستان و آشنایان انتخاب کرده بود تا با فراغت خاطر مشغول به کار

بشود ، چون او با افکار خودش زندگی می کرد . یک زندگی عجیب و منحصر به خود او بود که هر گونه کیف و تفریح را از خودش رانده و با جدیت مخصوصی به کار اشتغال داشت .

یک روز نزدیک غروب بود که سوسن از مجسمه تازه ای که مشغول به ساختن بود دست کشید ، وارد اطاق Studio خودش شد . جدار نازکی که دسته فلزی داشت ، پس زد ، پنجره اطاق عقب رفت . قیافه او بی روح ، بی احساسات ، یک صورت جدی ، خوشگل و بی حرکت بود و چنان به نظر می آمد که با موم درست شده بود . از آن بالا دورنمای شهر ، خفه ، مرموز ، ساختمانهای بزرگ ، فراخ و بلند و به شکل های گوناگون چهارگوشه ، گرد، ضلع دار که از شیشه های کدر راست و صاف درست شده بود و متفرق مثل قارچهای سمی و ناخوشی که از زمین روئیده باشد پیدا بود و زیر روشنائی نورافکن های مخفی و غیرمرئی غم انگیز و سخت به نظر میآمد، بدون اینکه ظاهراً چراغی دیده بشود همه شهر روشن بود . جاده متحرک و روشنی که روشنائی خود را از نور آفتاب کسب می کرد و به چندین قسمت شده بود قوسی مانند از کمر کش آسمان خراش بزرگی که روبروی پنجره سوسن بود بالا می رفت ، بعد دور می زد و از طرف دیگر پائین می رفت ، در آن اتو رادیو الکتریک ها Auto Radio – electrique به شکلهای گوناگون در حرکت بودند که قوه خودشان را از مراکز رادیو الکتریک می گرفتند و این مراکز به وسیله قوه خورشید کار می کردند و علامت شهرهایی که اتورادیوها از آنجا می آمدند جلو آنها می درخشید . از دو روی کرانه آسمان رنگهای بی تناسب تیره به هم مخلوط شده بود. مثل اینکه نقاشی ته رنگهای روی تخته شستی خودش را به هم مخلوط کرده و با بی اعتنائی آن را روی آسمان کشیده بود .

مردم کوچک ، ساکت و آرام در جاده های مخصوص به خودشان مانند مورچه بدون اراده در هم وول می زدند ، یا در باغهای روی آسمان خراش مشغول گردش بودند ، مغازه ها با شیشه های بزرگ روشن جلوی آنها بلند گوها Haut – Parleur و پرده های متحرک اعلان می کردند . در میان میدانگاهی آدمک مصنوعی Aatomate که به جای پلیس بود آمد و شد مردم و اتو رادیو الکتریک ها را با حرکات تند و خشن دستش تعیین می کرد ، از

چشمهای او نورهای رنگین تراوش می کرد و جاده های متحرک را با قوه برق از حرکت نگه می داشت و دوباره به راه می انداخت . اعلان های رنگین روی ابرهای مصنوعی نقش انداخته بود . در جلوی در تأثر رادیو ویزیون Radio – Vision که روبروی پنجره سوسن در آسمان خراش مقابل واقع شده بود جمعیت زیادی در آمد و شد بودند . بالاکش ها Lift دائم پایین و بالا می آمد و اتو رادیوها جلو ساختمانها و مغازه ها مسافر پیاده می کردند .

باغ گردشگاه بزرگی که در طبقه هجده آسمان خراش مقابل بود از دور شلوغ ، با درختهای بزرگ ، نقشهای غیر معمولی درهم و متناسب با آبشار بلندش که از دور روشن بود غیرطبیعی و شگفت انگیز به نظر می آمد . اتو ژیرها Autogire که از دستگاه مرکزی کسب قوه خورشید می کردند پشت هم وارد می شدند . تمام شهر با آسمان خراش های باشکوه صورت یک قلعه جنگی یا لانه حشرات را داشت . دورنمای آن کم کم محو و در تاریکی غوطه ور می شد . فقط هیکل کوه دماوند از طرف جنوب شهر خاموش ، بلند ، باشکوه و تهدید آمیز بود و از قله مخروطی آن بخار نارنجی رنگی بیرون می آمد . مثل این بود که تمام این شهر را یک جادوگر زبردست مافوق تصور آنچه میلیونها سال انسان در مخیله خودش پرورانیده بود از عدم به وجود آورده بود .

این چشم انداز آرام ، غمناک ، شلوغ و افسونگر زیر آسمان گرم و هوای خفه برای سوسن یکنواخت و غم انگیز بود و روح نیاکان روح موروثی او در جلو این همه تصنع شورش کرد . همه این مردم ، دوندگیهای آنها و تفریح یا کارشان در سوسن احساس تنفر تولید کرد و قلب حساس او را فشرد . این شورش درونی بود . مثل اینکه خودش را محبوس شده حس می کرد ، آرزو داشت فرار بکند ، سر به بیابان بگذارد ، برود در یک جنگل و خودش را پنهان بکند ، بی اختیار جدار پنجره را جلو کشید . اتاق Studio با روشنایی غیر مرئی مانند روز روشن بود . سوسن دگمه برقی کنار بدنه دیوار را فشار داد و رفت روی تخت فلزی گوشه اتاق روی بالش الاستیک Elastique دراز کشید . یکمرتبه تمام فضای اتاق را رنگ آبی بازی با بوی عطر مخصوصی که کمی

زننده و مست کننده بود فرا گرفت . آهنگ ساز ملایمی شروع کرد به زدن ، آهنگ به قدری لطیف بود مثل اینکه با آلات موسیقی معمولی و با دستهای معمولی زده نمی شد ، یک ساز لطیف آسمانی بود .

چشمهای سوسن روی صفحه تلوزیون Television خیره شده بود که به جای روزنامه وقایع روزانه دنیا ، اشخاص و دورنماهای طبیعی را به شکل برجسته و به رنگهای طبیعی خودشان و اگر می خواستند با صدا نمایش می داد . در این وقت دورنماهای طبیعی جزیره های استرالیا از روی آن می گذشت . ولی پیدا بود که فکر سوسن جای دیگر است .

لباس سوسن خیلی ساده ، زرد کدر به رنگ موهایش بود ، پاپوشهایش به همان رنگ ، چشمهایش درشت ، مژه هایش بلند ، ابروها باریک ، بازو و دستها و ساقهای پایش متناسب ، سفیدرنگ پریده بود و اندام موزون داشت . حالت قشنگی که به خودش گرفته بود . بیشتر او را شبیه یک آدم مصنوعی یا یک عروسک کرده بود – آدمی که ممکن است در خواب ببیند و یا در مثلها و افسانه های جن و پری تصور بکنند او را جلوه می داد و از روی پرده نقاشی جان بگیرد و بیرون بیاید . چهره او جوان و تودار بود ، نه خوشحال به نظر می آمد و نه غمناک . نگاهش تیره بدون میل ، بدون اراده و حرکاتش مانند عروسک قشنگی بود که نفس شیطانی و یا قوه مافوق خدائی در آن روح دمیده باشد ، به طوریکه از ظاهر به روحیه ، اخلاق و احساسات او نمی شد پی برد . از دور که روی تخت دراز کشیده بود مانند مجسمه ظریف و شکننده ای به نظر می آمد که انسان جرئت نمی کرد او را لمس بکند از ترس اینکه مبدا کف و پژمرده بشود . به قدری اثاثیه ، لباس تن او ، حرکات و وضع اطاقش با هم جور بود که هر گاه یکی از صندلیها را دست خارجی جابجا می کرد تناسب آنها به هم می خورد . چنین به نظر می آمد که زندگی سوسن روی تناسبها ، آهنگها ، رنگها ، خط ها ، بوها ، سازها و نقشهای زیبا اداره می شد . چنانکه از سلیقه لباس ، از صندلی و فرش اتاق و طرز حالت و زندگی او هر کسی حس می کرد او باهنر زنده بود .

اطاق او عجالتاً به صورت سه گوشه در آمده بود و یکی از ضلع های آن مدور بود و همه این جدارهای متحرک از شیشه های کدر درست شده بود - شیشه های کلفت و سبک که نمی شکست و خاصیت Soundproof را دارا بود ، یعنی صدای خارج را خفه می کرد و به علاوه هیچوقت آتش نمی گرفت . همه این جرزها متحرک بود و به هم راه داشت و قابل تغییر شکل بود . کف اطاق نرم و شبیه جدار الاستیکی بود که در آن هوا پر کرده باشند و صدای پا را خفه می کرد . دشتک و بالش و درون مبلمان همه از هوا پر شده بود . طرف چپ اطاق سرتاسر از پنجره های متحرک بود و بغل آن به باغ و گلخانه باز می شد که رویش گنبد شیشه ای داشت و در آن گیاهان عجیب و غریب روئیده بود و یک مار سفید بزرگ خیلی آهسته برای خودش روی زمین می لغزید . دستگاههای هواسازی Climatisation هوای اطاق را همیشه به درجه معین نگه می داشت و جلو هر دری یک چشم برقی Electric eye پاسبانی می نمود و همین که از فاصله معین کسی را می دید زنگ می زد و در خود به خود باز می شد .

در این بین که سوسن نگاهش به دورنمای جزایر استرالیا خیره شده بود . ناگاه تلوزیون Television کوچک روی میز زنگ زد . سوسن نیمه تنه بلند شد ، دگمه آن را فشار داد ، نگاه کرد . صورت رفیق نقاش آمریکایی خودش تد Ted را دید که روی صفحه ظاهر شد ، سوسن گفت :

« - الو تد کجایی ؟

- همین جا ، در « کانار » هستم ، امروز با استراتسفرایکس دو Stratosphere x2 وارد شدم . می خواهی با هم حرف بزنیم ؟

- مانعی ندارد . «

رنگ صفحه دوباره کدر و تاریک شد . سوسن نیز به حالت اولش روی تخت دراز کشید . چند دقیقه بعد در یک لته اطاق زنگ زد و خود به خود باز شد و تد که جوان بلند بالای خوشگلی بود وارد اطاق گردید . پشت سر او در

بسته شد . اول تد از بوی عطر ، صدای ساز و به خصوص از تماشای سوسن دم در ایستاد . مانند یک نفر

طرفدار و خبره صنعت شناس به او نگاه کرد ، سرش را تکان داد ، جلو رفت و گفت :

- باز هم در فکر ؟

سوسن سرش را تکان داد ، تد روی صندلی کنار تخت نشست ، نگاهی به گلخانهٔ مصنوعی انداخت که درش نیمه

باز بود و متوجه مار سفید شد که آهسته می لغزید و از در بیرون می آمد ، از سوسن پرسید :

- این مار که نمی زند !

- نه ، حیوانکی شی شی به کسی کار ندارد .

تد خم شد و کتابی را از طبقه دوم میز برداشت که پهلویش ماشین خوانای واتسن Watson گذاشته شده بود ،

پشت کتاب نوشته بود : Entomologie Romancee ، با تعجب گفت :

« - هالا ، از کی تا حالا حشره شناس شده ای ، آنجا مار ، اینجا کتاب حشرات !

- این برای مجسمه بود .

- راستی سوسو کار تازه چه در دست داری ؟

- چیز مهمی ندارم .

ناگهان در اطاق باز شد و دختر سیاه کوچکی سرتاپا لخت با چشمهای درشت و موهای تاب دار وزکرده ، لبهای

سرخ که به بازو و مچ پایش حلقه های کلفت طلایی بود با گامهای شمرده وارد شد . سینی کوچک چوبی که در

آن دو گیلان بود در دست داشت . گیلان ها را روی میز گذاشت ، در هر کدام یک ساقه کاه بود و مشروب سبز

رنگی در آن می جوشید . دوباره بدون اینکه کلمه ای حرف بزند از همان در خارج شد . تد از ساقه کاه مشروب

را چشید ، مزه آن لطیف ، سرد و گوارا بود ، مستی ملایم داشت . سوسن بلند شد ، سر کاه را مکید ، رها کرد و

پرسید :

- چه خبر تازه ای ؟
- همان آخر دنیا .
- آخر دنیا ؟
- ببخشید ، انقراض نسل بشر ، می خواهند همه مردم را در شهرها جمع بکنند و با قوه برق یا قوه گاز و یا به وسیله دیگر همه را نابود بکنند تا نژاد بشر آزاد بشود . !
- در اخبار « شبتاب » دیدم . گویا فقط منتظر لختیها Naktkulturler هستند .
- یک دسته از آنها گم شده اند ولی دیروز نماینده آنها با شرایطی حاضر شده بود که تسلیم بشود .
- تا در خودکشی عمومی شرکت بکنند !
- ولی دوباره در خبر دیشب نشان می داد که نتوانستند با لختیها کنار بیایند و همه منتظر پیشنهاد پروفیسور راک هستند .
- چون امشب قرار است که پروفیسور راک راه تازه ای به دنیا پیشنهاد بکند .
- اووه ، راه تازه !
- نمی دانم این چه اصراری است ، حتماً همه افراد بشر حاضر نیستند ولی اکثریت رأی قطعی داده .
- بهتر است که حرفش را نزنیم . من از لفظ اکثریت و اقلیت و بشر همچنین کسانی که مبتلا به جنون خدمت به جامعه Socialser Vissomania هستند و از این جور چیزها بدم می آید . خوب بود همین طور ناگهانی تمام می شدیم . من از چیزهایی که قبلاً نقشه اش را بکشند بدم می آید وانگهی مرگ دسته جمعی بی مزه نیست .
- پس برویم کارهای تازه را تماشا بکنیم . تد و سوسن با هم بلند شدند ، سوسن کنار دیوار دگمه ای را فشار داد ، بدنه دیوار از هم باز و اطاق کارگاه پدیدار شد . آنها وارد شدند . مجسمه های نیمه کاره ، اسباب و

ادوات ، ماشین های کوچک الکتریکی در هم و بر هم ریخته بود . یک مجسمه بلند سه پهلوی جلو پرده مخمل خاکستری رنگی گذاشته شده بود . یک طرف زمینه آن از دانه های برجسته شبیه تخم کرم ابریشم بود . میان آن یک کرم بزرگ روی برگ توت مشغول خوردن بود و روی پایه زیرش نوشته شده بود : « بچگی یا نادانی » طرف دیگرش همین کرم در پيله دور خودش را تنیده و اطراف آن شاخه و برگ درخت توت بود . زیر آن نوشته بود : « تفکر یا عقل رسی » و به پهلوی سوم همان پيله به شکل پروانه طلائی در آمده و به سوی یک ستاره کوچک پرواز می کرد ، زیر آن نوشته بود : « مرگ یا آزادی » . همه این مجسمه از ماده شفاف متبلور ساخته شده بود . تد بعد از دقت گفت :

- سوسو باز هم خیال پرستی ؟ گویا این موضوع از پیشنهاد خودکشی عمومی به تو الهام شده .
سوسن شانه هایش را بالا انداخت .
- ببین سوسو ، تو روح را مسخره کرده ای ، حالت این پروانه ، چشمهای مسخره آمیزش ، این ستاره کور که گوشه آسمان چشمک می زند ، یک رمز ، یک استعاره روحی را به صورت مسخره آمیز در آورده . مثل این است که خواسته ای کوچکی فکر و تشبیهات بچه گانه مردمان سه هزار سال پیش را نشان بدهی .
- شاید !
- پس چرا کار می کنی ، چرا به خودت زحمت می دهی ؟ مگر تصمیم نگرفته اند که نژاد بشر نابود بشود . مدتی است که من از نقاشی دست کشیده ام .
- کی به تو گفته بود که من برای بشر کار می کنم ؟ بر فرض هم که بشر نابود شد ، و کارهایم به دست برف و باران و قوای کور طبیعت سپرده شد ، باز هم به درک . چون حالا من از کار خودم کیف می کنم و همین کافی است .

- در صورتی که کیفهای بهتر است ، کیف تنبلی ، کیف عشق ، کیف شبهای مهتاب ، آیا اینها بهتر نیست ؟ باید دم را غنیمت دانست . گیرم که بشر هم بود . بعد از آنکه مردیم چه اهمیتی دارد که یادگار موهوم ما درکله یک دسته میکروب که روی زمین می غلتد بماند یا نه و از کارهایمان دیگران کیف بکنند یا نکنند ؟
- در صورتی که همه چیز گذرنده است و دنیا روزی آخر خواهد شد . باز هم به چه درد می خورد ؟ کیف عشق و شبهای مهتاب هم برایم یکسان است ، همه اش فراموش می شود ، همه اش موهوم است . یک موهوم بزرگ !
- دنیا آخر نمی شود ، فقط بشر تمام می شود ، آنهم به دست خودش .
- چه فرقی دارد ؟ هر جنبنده ای دنیا را یک جور تصور می کند و زمانی که مرد دنیای او با خودش می میرد . وانگهی در صورتی که بالاخره زندگی روی زمین خاموش خواهد شد ، پس بهتر آن است که بشر به میل و اراده خودش این کار را اتمام بدهد ، چه اهمیتی دارد ؟
- پس این روحی که به آن معتقدی بعد از آنکه خورشید مثل قطره ژاله در فضا تبخیر شد و همه رفتند پی کارشان ، این روح شبپره تو که با چشمهای تمسخر آمیز به ستاره کور خیره شده در فضای سرگردان چه می کند ؟ آیا موزه مخصوصی هست که این همه روح های زرد ناخوش و رنجور را رویشان نمره میگذارند و در آنجا نگه می دارند ؟ این فکر از خودپسندی بشر سه هزار سال پیش است که دنیای موهومی و رای دنیای مادی برای خودش تصور کرده ولی بعد از آن که جسم معدوم شد سایه اش نمی ماند .
- مقصود مرا نفهمیدی . من به یک روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگی جداگانه بکند معتقد نیستم . ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کس و هر جنبنده ای را می دهد روح اوست . پروانه هم دارای یک دسته خواص مادی و روحی است که همه آنها تشکیل وجود او را می دهد . مگر نه اینکه افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همان طوری که جسم ما موادی که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن

رد می کند . چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می شود از بین برود ؟ این اشکال هم پس از مرگ تجزیه می شود . ولی نیست نمی شود و بعدها ممکن است در سرهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند . همان طوری که ذرات تن ما در تن دیگران می رود .

- باید یک فصل تازه به روانشناسی و یا الاهیات قدیم حاشیه بروی . من ربطی میان آینه و جسمی که روی آن منعکس می شود نمی بینم . اگر می خواهی اسم این را روح بگذاری باشد ، ولی به نظر من چون آرتیست حساس تر از دیگران است و بهتر از سایرین کثافت ها و احتیاجات خشن زندگی را می بیند . برای اینکه راه فرار پیدا کند و خودش را گول بزند زندگی را آن طوری که می خواهد ، نه آن طوری که هست در تراوشهای خودش می نمایاند . ولی این ربطی به روح ندارد ، فقط یک ناخوشی است .

- این هم فرضی است .

- چون آرتیست بیشتر از سایر مردم درد می کشد و همین یک جور ناخوشی است ، آدم طبیعی ، آدم سالم باید خوب بخورد ، خوب بنوشد و خوب عشق ورزی بکند . خواندن ، نوشتن و فکر کردن همه اینها بدبختی است ، نکبت می آورد . لختیها عاقلند که می گویند باید به طبیعت برگشت ، انسان هرچه از طبیعت دور بشود بدبخت تر می شود . آفتاب طلایی ، چشمه های درخشان ، میوه های گوارا ، هوای لطیف .

- تبریک می گویم ، شاعر هم شده ای !

- از روزی که ... تو را دوست دارم ... از وقتی که عاشق تو شده ام همه چیز به نظرم قشنگ می آید . تنها تو در دسترس من نیستی ، برای همین بود که دیوانه وار کارهایم را گذاشتم و به دیدن تو آمدم .

- اوه ، چه اضطرابی ! چه شاعرانه ! محتاج به مقدمه نبود ، چرا آن قدر مرموز حرف می زنی ، چرا زیر لفافه گفتگو می کنی ؟ این عادت مردمان سه هزار سال پیش بود . لابد عشقت هم عشق افلاطونی است .

- نه ، عشق خودم ، عشق من ، عشق دیگران برایم دلیل نمی شود . آن طوری که خودم حس می کنم ، آن طوری که خودم می دانم . می خواهم که از من پرهیز بکنی ... نمی خواستم که این مطلب را بگویم ولی حالا که دنیا تمام می شود ، حالا که نژاد بشر معدوم می شود حالا آمدم به تو بگویم .
- متشکرم . ولی آنقدر بدان که بچه ای ... بچه ننه ! تو از درد عشق کیف می کنی نه از عشق و این درد عشق است که ترا هنرمند کرده . این عشق کشته شده است. اگر می خواهی امتحان بکنی من الآن حاضرم. اینهم تخت خواب (اشاره کرد به تخت).
- خواهش می کنم آنقدر با من سخت نباش ، خواهش می کنم باقیش را نگو ، نمی خواهم که حرفت را تمام بکنی . اقرار می کنم که قدیمی هستم ، کاشکی مثل قدیم شراب می خوردم می آمدم توی کوچه از پشت پنجره خانه گلی کوتاه ، جلو چراغ سایه ترا می دیدم و همانجا تا صبح پشت پنجره تو می خوابیدم.
- و از پشت پنجره سایه مرا با مرد دیگر می دیدی که مشغول معاشقه هستیم!
- همین را می خواهم.
- نه ، اشتباه می کنی ، آیا هیچ وقت مرا در خواب ندیده ای؟
- چرا ، فقط یکبار و از خودم بیزار شدم.
- همانطوری که مرا در خواب دیده ای همانطور مرا می خواهی آن بطور حقیقی بوده ، خودت اشتباه می کنی . همین شهوت کشته شده است که به این صورت در آمده .
- خواب دیدم که ترا کشته ام و مردهات را در آغوش کشیده ام .
- باز هم حاضرم . می توانی خوابت را در بیداری تعبیر بکنی.
- چه دوره شومی !

- برعکس ، چند قرن تمدن پست آنرا بد دانسته ، یکدسته ناخوش و شهوت پرست برای استفاده خودشان برای احتکار ، عشقورزی را به آسمان رسانیده بودند . امروز دوباره به طبیعت برگشته ، نتیجه طبیعی خودش را سیر کرده ، وانگهی عادات و کیفها تغییر می کند ، امروزه زن کسل کننده شده و مشروب سردرد می آورد.
- در چه دوره مادی و بی شرمی زندگی می کنیم ! حالا پی می برم که انهدام بشر نتیجه عقلانی دوره ماست ، ولی به طور کلی بشر در باطن همیشه یکجور بوده ، یکجور احساسات داشته و یکجور فکر کرده . ازین حیث آدم امروزه با آدم میمون بیست هزار سال پیش فرقی نکرده ولی تمدن تغییرات ظاهری به آن داده است . همه این احساسات امروزه ساختگی است . حق به جانب لختیهاست که پشت پا به تمدن بشر زده اند . چون با ارث میلیونها سال که پشت سر ماست انسان همیشه از دیدن جنگل ، سبزه ، گل و بلبل بیشتر کیف می برد تا از قصرهایی که از افکار متمدن ناخوش درست کرده . چونکه بشر میلیونها سال زیر شاخه درختها خوابیده ، آرامش جنگل را حس کرده ، صبح زود از آواز پرندگان بیدار شده ، شبهای مهتاب به آسمان نگاه کرده و حالا به واسطه محروم ماندن ازین کیفها است ، بواسطه دور افتادن از محیط طبیعی خودش است که بصورت امروز درآمده . مثلاً من از مهتاب بیشتر کیف می برم ، هر وقت به ماه نگاه می کنم فکر می کنم که نیاکان انسان همه به آن نگاه کرده اند جلو آن فکر کرده اند . گریه کرده اند و ماه سرد و بی اعتنا در آمده و غروب کرده مثل اینست که یادگار آنها در آن مانده است . من از مهتاب بیشتر کیف می کنم تا از بهترین چراغهایی که بشر اختراع کرده . همه اختراعات انسان و نتیجه افکار او اصلش از همان احساسات موروثی است . چرا عشق که اولین احتیاج طبیعی بوده ازین قانون خارج باشد؟
- منطق قشنگی است ! باید توی رادیو Radio حرف بزنی تا همه استفاده بکنند ! ولی عشق نه پست تر و نه عالی تر از احتیاجات دیگر است . یک احتیاج طبیعی است مثل خوردن و خوابیدن . امروزه عشق و تأثر از هم مجزا شده ، تو از مردمان قدیم هستی ترسو کم جرئت . برو خودت را معالجه بکن !

- من می‌دانم تو به این سختی هم که می‌خواهی خودت را نشان بدهی نیستی ، پس چرا مرا رد کردی ، پس چرا

هر دفعه به تو اظهار کردم به من جواب منفی دادی ؟ اما حالا .

- چونکه از کار خودم بیشتر از عشق کیف می‌بردم .

در این وقت از اتاق Studio صدای زنگ اخبار «شبتاب » بلند شد ؛ تد هراسان گفت :

- گوش کن ، باید خبر مهم باشد.

- من از این خبرها خسته شده‌ام ، هر چه زودتر کلک را بکنند هم خودشان و هم سایرین را آسوده بکنند ؟

- نه ، چه تعجیلی است ؟ اینهم خودش تفریحی دارد.

تد دست سوسن را گرفت ، وارد اتاق Studio شدند ، سوسن دگمه کنار تلویزیون را فشار داد ، صفحه اول رنگ

برنگ شد بعد رویش نوشته شد : «لابراتوار پروفیسور راک» سوسن دستش را به گردن تد گذاشت و چند قدم

دورتر به تماشا ایستادند.

روی پرده مردی ظاهر شد که پشت میز بزرگی نشسته بود ، جلو او چند لوله شیشه و دواهای مختلف بود . اول

مثل این بود که کاغذی را نگاه می‌کند بعد سرش را بلند کرد و با لحن طبیعی و چهره‌تودار گفت :

«امروز بیست هزار سال است که آدم روی زمین پیدا شده و در تمام این مدت آدمیزاد کوشیده و با عناصر

طبیعت جنگیده و فکر کرده تا نواقص طبیعت را رفع بکند و یک دلیل و منطقی برای زندگی پیدا کند . امروزه همه

عقاید ، مذاهب و همه فرضیات بشر سنجیده و آزموده شده ولی هیچکدام از آنها نتوانسته آدمیزاد را خوشبخت ،

راضی و آسوده بکنند. امروزه با وجود اینکه همه قوای طبیعت بازیچه و دست نشانده آدمیزاد شده از قعر دریا تا

اوج آسمانها دیگر رمز و اسراری بر ایمان باقی نگذاشته و از قوائی که ما را احاطه کرده استفاده‌های بزرگ

می‌کنیم مانند بکار بردن انرژی آبها و نور خورشید . امروزه با وجود اینکه هر گونه آسایش از حیث خورد و

خوراک و پوشاک و خانه و شهوت و گردش در دسترس همه مردم است - همان چیزی که پدران ساده ما

همیشه آرزو می‌کردند و بهشت خودشان را مطابق همین آرزو تصور می‌کردند ، در سایه علم و کوشش انسان برای همه مردم میسر شده است . سرما ، گرما ، پیری ، دیوانگی ، ناخوشی ، جنگ ، کشتار ، رقابت بین طبقات حتی جنایات و دزدی همه اینها را ترقی علم از بین برده و همه دشمنان بشر را مقهور کرده است ، ولی بدبختی دیگر ، فکر مردم بهمان تناسب ترقی کرده است . در سه هزار سال پیش یکنفر آدم معمولی که بقدر بخور و نمیر و لباس خودش پول در می‌آورد ؛ یک زن ، یک خانه و یکمشت خرافات داشت . خوشبخت بود ، در کثافت خودش می‌غلطید و شکر خدایش را میکرد تا بمیرد – این زندگی تنبل و خوشگذرانی قدیم را امروزه علوم هزار مرتبه عالی‌تر و بهتر برای همه فراهم می‌سازد . امروزه در تحت مراقبت چشمهای الکتریک با جزئی توجه در گرمخانه‌های مخصوص میلیون‌ها خروار میوه ، گندم ، سبزی ، و ماده مغذی ارزاتر Ersatz که از سلولز درختهای منطقه گرمسیر استخراج می‌شود ما را از هر گونه رنج و زحمت بیهوده بی‌نیاز می‌کند . امروزه به کمک ماشینهای برقی و با طریقه‌های علمی پنبه ، پشم و ابریشم پرورش میکنند و پارچه می‌شود و همه مردم بدون پرداخت و یا مبادله از آن استفاده میکنند. جوانی ابدی ، این آرزوی کهنه بشر عملی شده نواقص صورتها رفع می‌شود ، سن بی اندازه زیاد شده ، زن و عشق برای همه میسر است ، ناخوشیها را میکروبخوار Bacteriophage از بین برده ، زمین برای بشر کوچک شده تمام زمین را می‌شود در زمان خیلی کم و با سرعت عجیب پیمود . با ستاره‌ها رابطه پیدا کرده‌ایم . مگر طبیعت چه به انسان داده بود ؟ هیچ ، گرما ، سرما ، گرسنگی ، پیری ، ناخوشی و جنگ با عناصر . امروزه انسان در این کشمکش فتح کرده و به آنچه آرزو می‌کرده رسیده است.

«ولی از همه این ترقیات مهمتر فتح بزرگ آدمیزاد فتح خرافات ، آزادی افکار ، راستی و ترقی فکر در طبقات مختلف است . امروزه دیگر کسی احتیاج به عبارت‌پردازی و استعمال لغات قلنبه توخالی ندارد و کسی نمی‌تواند کس دیگر را گول بزند . ترقی زبان علمی از مهمترین ترقیات بشر بشمار می‌آید . زیرا زبان علمی ساده ، بی‌پرده و

عاری از هر گونه تشبیهات و استعارات لوس و بی‌مزه شده که نمی‌شود آن را سیصد جور تعبیر کرد. ببخشید سر شما را درد آوردم ، این مطالب را همه می‌دانند و لازم به تکرار نبود . پس از اینقرار بشر امروز باید خودش را خوشبخت‌ترین بشر دوره‌های تاریخی بداند . آیا دیگر چه می‌خواهد ؟

«اما همین ترقی فکر و باز شدن چشم مردم است که آنها را بدبخت کرده ، با وجود همه این ترقیات مردم بیش از پیش ناراضی هستند و درد میکشند . این درد فلسفی این دردی که خیام در سه هزار سال پیش بآن پی برده و گفته : ناآمدگان اگر بدانند که ما – از دهر چه میکشیم ، نایند دگر ! . باید دوائی برای این درد پیدا کرد . چون باید اقرار بکنیم که ازین حیث فرقی با آن زمان نکرده‌ایم و امروزه هم میتوانیم با خیام دم بگیریم . زندگی تاریک و بی‌مقصد مردم را به Institut d' Euthanasie انستیتو دوتانازی راهنمائی میکند و خودکشی یک موضوع عمومی شده . بطوریکه بی‌اغراق میشود گفت کسی بمرگ طبیعی نمی‌میرد . پس نه علوم و نه عقاید گوناگون و نه فرضهای فلسفی نتوانسته از دردهای روحی بشر پست جز یک یادگار تاریخی بیش نمانده . آیا زمین و خورشید ما روزی از بین نخواهد رفت ؟ مطابق حساب دقیقی که پروفیسور روانشید کرده تا سه هزار و پانصد سال دیگر زمین سرد میشود و از انرژی خورشید می‌کاهد . بطوریکه خطر مرگ روی زمین را تهدید می‌کند و دو هزار سال دیگر بکلی زندگی خاموش میشود . پس این آخرین پیروزی فکر بشر است که خودش را چشم بسته تسلیم قوای کور طبیعت و حوادث آن نکند و آنقدر شجاعت در او پیدا شده که بمیل و رضایت خودش را در نیستی جاودان غوطه‌ور بکند . آخرین فتح بشر آزادی او از قید احتیاجات زندگی خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد او از روی زمین .

در کنگره اخیری که در شهر M3 تشکیل شد دوازده هزار نفر از علمای روی کره زمین رأی دادند که این کار بشود و تقریباً همه مردم دنیا رضایت خودشانرا برای انهدام نسل بشر اعلام کردند . در چندی پیش همکار عزیزم پروفیسور شوک پیشنهاد کرد که همه مردم را در شهرهای بزرگ جمع‌آوری بکنند و بوسیله

قوه Radiosile رادیوزیل آنها را معدوم بکنند. پرفسور هوپ پیشنهاد کرد بوسیله هوپومیت Hopomite اهالی شهرها را معدوم بکنند. پرفسور شیدوش پیشنهاد کرد بوسیله رنگ کشنده Fatal Coulour مردم را بکشند ، دکتر بالده عقیده‌اش این بود که با جریان اوزوژن Courant ozogene همه را خفه بکنند تا بطرز خوش و آرام تمام بکنند و مطابق سرشماری اخیری که از انستیتو دوتانازی Institut d' Euthanasie بدست آمده درین روزها هر روز متجاوز از بیست و پنجهزار نفر خودکشی کرده‌اند ، تا اینکه از زجر و کشتار دسته‌جمعی فرار کنند . پس بطوریکه ملاحظه می‌شود همه آنها راههائی که فرض کرده‌اند خشن و وحشیانه است و علاوه بر اینکه نتیجه قطعی نمیدهد ، بجای اینکه درد و شکنجه را از روی زمین براندازد آنها بدتر و سخت‌تر می‌کند . لابد خواهید گفت این درد برای یکبار است و بعد تمام می‌شود ، ولی چیزیکه مهم است همین مردمان زنده کنونی هستند که آنها را فراموش کرده‌اند . باید فکری بحال آنها کرد ، باید از درد آنها جلوگیری بشود . بعلاوه ممکن است پس از همه دقتها برای فرار از درد دسته‌ای جان بسلامت ببرند و زنده بمانند و نتیجه همه زحمت‌هایمان بیاد برود و زمین دوباره بهمان صورت اول دربیاید . چون مقصود ما از اینکار اینست که درد را از روی زمین براندازیم نه اینکه بآن بیفزائیم . اینک من یک پیشنهاد بر پیشنهادهای دیگران میافزایم و آن را پس از بیست سال تجربه و آزمایش روزانه بدست آورده‌ام که عبارتست از سروم مخصوص باسم «سروم گگن لیبس لایدن

شافت». Serum gegen Liebesleidenschaft

چون عنوان آن مفصل است بهتر این است که آنرا بنام : س. گ. ل. ل. بنامیم . خاصیت این سروم آنست که نه تنها وسیله تولید مثل را از بین می‌برد ، بلکه بکلی میل و رغبت شهوت را سلب میکند . بدون اینکه لطمه‌ای در سلامتی جسمانی و فکری اشخاص برساند . پس استعمال این سروم بهترین راه است برای خنثی کردن توده عوام که بمرگ عمومی تن در نمی‌دهند . ولی افراد لایق و برگزیده بی‌شک بر طبق فلسفه : - Suicide of the fittest رفتار خواهند کرد. مدت بیست سال است که این سروم را روی آدمها و جانوران آزموده‌ام و همیشه

نتیجه مثبت داده است . خوبست پیش از اینکه این سروم را عملاً بمعرض امتحان بگذارم چند نمونه زنده از تأثیر این سروم را نشان بدهم».

در این وقت پروفیسور راک از پشت میز بلند شد و بوسیله دگمه برقی جدار اتاق عقب رفت ، در اتاق مجاور مرد جوانی ظاهر شد که لخت روی صندلی نشسته بود و از پنجره به بیرون نگاه میکرد . زن خوشگلی هم سر تا پا لخت نزدیک او نشسته بود. پروفیسور راک بآن مرد اشاره کرد و گفت :

- خواهش میکنم تأثیر سروم : س. گ. ل. ل. را در خودتان بگوئید.

آن مرد بلند شد و گفت :

- من خیلی شهوت پرست بودم و همه وقتم صرف این کار میشد ، چندین بار عمل کردم و شعاع Rayon Vb را امتحان کردم ، تغییری پیدا نشد . بعد از استعمال س. گ. ل. ل. حالا دیگر از این تهییج و میلی که دائم مرا وسوسه می کرد بکلی آزاد شده ام . من برای همین زن (اشاره) می مردم و علاقه من از راه شهوت بود ولی حالا با هم رفیق هستیم . اما نمیتوانم بگویم که بدبختم ، برعکس یک آسایش و آرامش مخصوصی در من تولید شده مثل اینست که بمیل و آرزوی خودم رسیده ام ، بقدری وضعیت روی زمین و عشقورزی بنظر ما خنده آور شده که اندازه ندارد در هر صورت من باید از پروفیسور راک تشکر بکنم که زندگیم را آرام و آسوده کرد.»

پروفیسور راک گفت:

- حالا من یک نمونه از هزارها را بشما نشان میدهم. الآن میمون Anthropolitheque جد بزرگوار آدمیزاد را ملاحظه خواهید کرد. «

در دیگر را باز کرد ، از دالانی که گذشت دیوار دیگری را بوسیله دگمه برقی حرکت داد . اطاقی پدیدار شد که در آن دو میمون نر و ماده بزرگ بحالت افسرده یکی روی تخت خوابیده بود و دیگری دست زیر چانه اش زده روی صندلی یله داده بود ، پروفیسور راک گفت:

- این نسل گمشده ای است که امروز ما با وسایل علمی و از اختلاط خون چندین میمون بدست آورده ایم و نماینده رشته خاندان گمشده و اسلاف آدمیزاد است . حالا اجازه بدهید من بجای این زن و شوهر بی زبان و بی شهوت حرف بزنم . اینها الآن هیچ میل و خواهشی ندارند ، یازده سال است که از حیث هوش و قوه فرقی نکرده اند بلکه میخواهم بگویم فکر آنها دقیق تر شده ، مزاج آنها رو به بهبودی است ولی تنها میل و شهوت در آنها کشته شده . از شیطنت آنها کاسته ، جا سنگین و بی آزار شده اند و حالا ما ناهار و شاممان را سر یک میز با هم میخوریم ، پس ملاحظه بکنید سروم س. گ. ل. ل. علاوه بر اینکه آرامش کلی در اشخاص تولید میکند هیچ زبانی از لحاظ جسمانی و فکری ندارد ، فقط از پیدایش نسل بعد جلوگیری می کند و باین وسیله بعد از نسل حاضر دیگر کسی بوجود نمی آید و نژاد بشر آهسته و آرام و آسوده خودبخود از بین میرود.

حالا صبر بکنید ، در لابراتوار خودم تأثیر سروم س. گ. ل. ل. را روی جانواران و حتی گیاهها و سلولها نشان بدهم و بعد هم دانشمندان بزرگ عقیده خودشان را اظهار خواهند کرد. »

تد دست سوسن را گرفت ، کنار کشید و گفت :

- بس است ، بس است ...

- سوسن پیچ کنار صفحه را پیچاند ، صدای خرخر بلند شد و جریان قطع گردید . تد گفت:

- سوسو، سوسی جان چه می گوئی ؟ همه اینها دیوانگی نیست ؟

- نهایت عقل است .

- ببین ما در چه دوره‌ای زندگی میکنیم . عشق ، دوستی ، علاقه و همهٔ اینها از بین رفته و لغات پوچ شده . من نمیتوانم این صورتهای بیحرکت ، این قیافه‌هائی که از چوب تراشیده شده ببینم . حقیقتاً بشر دیوانه شده و در یک حرکت ناشی از جنون و تکبر می‌رود نطفهٔ مقدس انسان را معدوم بکند!
- او هو ! حالا بهم رسیدیم . نطفهٔ مقدس ! چه صفت غریبی ! تو همین الآن بمن ایراد می‌گرفتی که چرا از مجسمه‌ای که ساختم ممکن بود تعبیر روح بشود ، حالا خودت نطفهٔ مقدس قایل می‌شوی ؟ برعکس چه فتح بزرگی است که این نطفهٔ مقدس با همهٔ جنایات ، زجرها ، قشنگیها و احمقیهایش نابود بشود . زمین میلیونها سال آرام و آسوده دور خودش گردید . پیدایش بشر در مقابل عمر زمین مانند یکروز بیش نیست و این روز اغتشاش روی کره زمین بود . همهٔ هستیها را بستوه آورد . نظم و آرامش طبیعت را بهم زد ، بگذار دوباره این آرامش بزمین رد بشود .
- اما باین طرز وحشیانه؟
- گمان می‌کنی میل مرگ ضعیف‌تر از میل بزندگی است ؟ همیشه عشق و مرگ با هم توأم است ، همیشه بشر در عین اینکه باسم جنگ و مبارزه زندگی کوشیده در حقیقت خواستار مرگ بوده . امروز آزاد شده و با وجود اینکه همهٔ وسایل زندگی راحت برایش فراهم است ولی باز هم میل مرگ در بشر کشته نشده بلکه قوی‌تر شده و یکجور القای خودبخود و عمومی شده ، بطوریکه همهٔ مردم با بی‌طاقتی آرزوی نیستی دسته جمعی را میکنند و برای مرگ می‌جنگند The Struggle for Death این نتیجهٔ منطقی وجود آدمیزاد است .
- من دارم دیوانه می‌شوم . سوسوی من ، سوسی جان من الآن می‌روم ، ولی یک کلمه ، تنها یک کلمه به من جواب بده . نمیدانی تا چه اندازه این کلمه اگر چه بقول تو پوچ ، اما برای من ارزش دارد . یک کلمه بگو که دوستت دارم یا از تو متنفرم ، فحش بده ، ناسزا بگو ، مرا از اطاعت بیرون بکن ولی آنقدر ساکت ، خونسرد ، آرام و بی‌قید نباش ، من میدانم همه اینها ساختگی است ، ظاهری است ، قلب و احساسات بشر هیچوقت

عوض نمی‌شود. اگر روزی بشر می‌توانست مدار زمین را هم بدور خورشید تغییر بدهد ، اگر خودش را بستارهٔ سیریوس هم می‌رسانید همان آدمیزاد ضعیف و ترسو و احساساتی بود . نگاههای غمناک این میمون را دیدی ، پر از روح ، پر از احساسات بود ، همین روح موروثی بشر است . یک کلمه بمن جواب بده ، بمن فحش بده ...

- بچه ، چه بچهٔ بزرگی ؟ تو هنوز آدم دو هزار سال پیش هستی ، نمونه خوبی برای موزه Anthropologie

هستی ، اینهمه دخترهای خوشگل ، اینهمه وسایل تفریح هست ، دیگر منتظر چه هستی ؟

- همه اینها بنظرم یکسان است ، من ترا برای عشق معمولی آنطوریکه تصور میکنی نمیخواهم ، روح نمیتواند از تو جدا بشود .

- روح ؟ چه مسخره‌ای ! حالا خوب می‌بینم که تأثیر میمونهای بزرگ ، بقول پروفیسور راک اجداد بزرگوارمان ، زیاد در تو مانده است.

تد تا نزدیک در رفت ، مکث کرد مثل اینکه میخواست چیزی بگوید ، دوباره برگشت . در خودبخود باز شد و آهسته پشت سر او بسته گردید.

ششماه ازین بین گذشت و سروم کشنده شهوت را بهمهٔ مردم زدند . ولی برخلاف انتظار تأثیر غریبی کرد ، زیرا که در لابراتوار در مایع و مقدار مواد سروم اشتباه شد ، بطوریکه شهوت را نکشت ولی وسیله دفع آنرا خنثی کرد. ازین رو یک جنون عمومی بمردم دست داد ، همه مردم باقسام گوناگون خودکشی میکردند . پروفیسور راک نیز خودش را کشت و روی صفحهٔ تلویزیون که روشن می‌شد پوشیده شده بود از خودکشیها ، حرکات جنون آمیز ، کارخانه‌هایی که منفجر می‌شد ، مردمی که در شهرها دسته‌دسته فریاد می‌کردند ، مردی که چشم خودش را از کاسه درمیآورد ، زنی که در کاسهٔ سر بچه‌اش مشروب مینوشید یا دختری که در اطاق خودش گل و عکسهای شهوت‌انگیز جمع‌آوری کرده بود و خودش را کشته بود . سستیها و احساسات بچگانه در بشر به

منتها درجه سختی رسیده بود. همه این صورتهای آرام و بی حرکت چین افتاده بود ، پیر شده بود . نظم شهر بهم خورده بود. اغلب قوه برق میایستاد ، ماشینها بهم میخورد ، صدای فریاد و هیاهو شنیده می شد و کسی بکسی نبود . جمع کردن مرده ها مشکل شده بود ، کوره هایی که مرده را تبدیل به خاکستر می کرد متصل در کار بود و با وجود این احتیاج شهرها را کفاف نمیداد، سازهای شهوت انگیز ، پرده های شهوت انگیز ، افکار شهوت انگیز و متفکرین همه وقتشان صرف موضوعهای شهوتی می شد . پیش آمد تهدید آمیز دیگری برای شهر «کانار» روی داد زمین لرزه های پی در پی می شد . اگر چه روز ، ساعت و دقیقه آتشفشانی را سیسمگراف های قوی قبلاً تعیین کرده بود ولی کسی باین موضوع اهمیت نمیداد.

این تغییرات در زندگی سوسن تأثیر کلی کرد ، بعد از تلقیح سروم : س. گ. ل. ل. وضع او شوریده ، با رنگ پریده مایل بزرردی ، در اتاقش عطر شهوت انگیز در هوا پراکنده بود و ساز شهوتی دائم میزد. روی هر میزی یک شیشه مشروب و گیلان گذاشته شده بود . اتاق او درهم و برهم و صورت خانه ای را داشت که بعد از چپو در آن عیش بکنند و مشروب بخورند و بعد آنرا ترک بکنند.

یکروز که سوسن در اتاق Studio خودش جلو پنجره نشسته بود به بیرون نگاه میکرد . آسمان خراش روبروی پنجره او خراب ، سوخته با شیشه های شکسته دودزده پیدا بود ، اتو رادیوهای شکسته فاصله بفاصله در جاده ای که از کمرکش آن بالا میرفت افتاده بود ، مردم هراسان ، دیوانه وار در حرکت بودند صدای مهمه از آن پائین می آمد . جاده های متحرک همه ایستاده بود و در باغ گردشگاه طبقه هجده آسمان خراش گروه انبوهی هاج و واج در هم میلولیدند . دسته ای نمایش میدادند . یک گله آن ساز میزدند و میرقصیدند . درین بین که سوسن مشغول تماشا بود در اتاق زنگ زد و باز شد . تد با حالت شوریده وارد شد ، درین اواخر چندین بار به دیدن سوسن آمده بود ولی سوسن همیشه مشغول ساختن مجسمه ای بود که باو نشان نمیداد و وعده داده بود که بعد از اتمامش آنرا نشان بدهد. در ابتدا سوسن بقدری مشغول تماشای بیرون بود که ملتفت تد نشد . تد جلو آمد گفت :

«- هان ، به چه نگاه میکنی؟»

- فتح عشق را تماشا میکنم .

- حالا حرف مرا باور میکنی؟ این همان حس عشق بود . همان دام طبیعت برای تولید مثل بود که تمام میل

بزندگی ، دوندگی و تمدن بشر روی آن بنا شده بود . و حالا که این حس را از او گرفتند ببین چطور نتیجه

هزاران سال فکر و زحمت خودش را از روی تحقیر نابود میکند و فکر ، انرژی و علاقه او بزندگی بریده شد.

- چه ازین بهتر که آدمیزاد شوریده و طاغی زیر همه قوانین طبیعت بزند - طبیعتی که تاکنون او را اسیر و

دست نشانده خودش کرده بود . بگذار خراب بکند ، خراب کردن هم کیف دارد . بجای اینکه طبیعت بعدها

خرده خرده خراب بکند بهتر آنست که بدست خودش خراب بشود . حس انهدام و حس ایجاد یک مو از هم

فاصله دارد .

- آیا تو حاضر هستی مجسمه هایت را بشکنی ؟

- آسوده باش ، من همه آنها را شکستم و با مصالح آنها یک مجسمه دیگر ساختم ، فقط یکی بیشتر باقی

نمانده.

- مجسمه کرم ابریشم را هم شکستی ؟

- آنهم برایم قدیمی شده بود . از آن دیگر کیف نمیکردم .

- پس برویم این مجسمه تازه را ببینیم ، گمان میکنم که امروز دیگر اجازه میدهی !

هر دو از جا بلند شدند و در اطاق کارگاه رفتند . جلو آن مجسمه بزرگی به بلندی یک گز و نیم پیدا بود که با

روشنائی سرخ رنگی می درخشید ، پرده مخمل ابریشمی خواب و بیدار پشت آن آویزان بود. مجسمه دو حشره

بزرگ ظریف بود که بهم پیچیده بودند . بالهای بزرگ مسی رنگ آنها رویش لعاب کدوری برنگ گوشت تن بود .

تنه آنها بهم چسبیده بود و توأم شده بود و سرهایشان یکی شبیه به تد و دیگری شبیه سوسن بود که سرش

بعقب افتاده بود . چشمهایش بسته و دستهای تد در تن او فرو رفته بود . تد با تعجب پرسید :

«- باز هم حشرات؟»

این حشره دمدمی Ephemere است که یکروز زندگی میکند و در عالم کیف میمیرد.

- چرا این موضوع را با این صورتهای انتخاب کردی؟
- این همان خوابی است که دیده بودی ، خوابی که مرا خفه کرده بودی و در آغوشم کشیده بودی !
- سوسو ! بین عشق در من کشته شده ، شاید شهوت مانده باشد ولی باز هم تکرار میکنم که تو را دوست دارم ، روح ترا دوست دارم . باز هم میگویم که برای شهوت نیست .
- منم ترا پیش از : س. گ. ل. ل. دوست داشتم و مخصوصاً ترا شکنجه می‌دادم . اقرار می‌کنم که از شکنجه تو کیف میکردم ولی حالا این حرفها برایم قدیمی شده . افسانه روح را کنار بگذار . الآن من ترا برای شهوت می‌خواهم . حالا حس میکنم که منطق ، احساسات و تمام هستیم عوض شده .
- سوسو ، ممکن است از تو یک خواهش بکنم ؟ آیا میتوانی آخرین دقیقه‌های زندگی مرا بخری ؟ آیا میتوانی آخرین لحظه زندگی مرا شاعرانه بکنی ؟ این زندگی که همه‌اش از دست تو در شکنجه بوده‌ام !
- هان فهمیدم مقصودت چیست ، با من بیا .

سوسن دست تد را گرفت ، دوباره در اطاق Studio رفتند ، تد روی نیمکت الستیک نشست ، سوسن رفت پیچ‌ساز

را گردانید و عقربک را جلو علامت «پ» نگهداشت . یکمرتبه هوا برنگ سرخ و بعد نارنجی شد و ساز شهوتی

لطیفی با عطر مهیجی در هوا پراکنده شد . بعد سوسن رفت پهلوی تد نشست . از مشروب‌بی که روی میز بود

گیلاسها را پر کرد ، یکی را بدست تد داد و دیگری را خودش برداشت با هم نوشیدند . تد دست کرد شیشه

کوچکی از جیبش درآورد و خواست دوائی که در آن بود در گیلانش بریزد . سوسن دست او را گرفت و روی شیشه را نگاه کرد و گفت :

- چه می‌خواهی بکنی ؟ آتروپین Atropine اوه ، چه لغت کهنه‌ای ! رویش دو وجب خاک نشسته . این دواها برای دو هزار سال پیش خوب بود . میدانی اثرش چیست ؟ صرع ، هذیان ، غش بعد هم کابوس و منظره‌های قتل عام ، سرهای بریده و هزار جور شکنجه میدهد تا بکشد . پس صبر کن .

سوسن بلند شد ، از گنجۀ گوشه اطاق که در مخفی داشت گوی ورشوی بیرون آورد ، بدست تد داد و گفت:

- این صورتک را میگذاری و خیلی آرام از دهنه این بالن نفس میکشی ، اما همه‌اش را تمام نکنی . برای من و شیشی هم بگذار!

- این چیست ؟

- پروتکسیدازوت Protoxide d' Azote است ، خواب بخواب میبرد آنهم با کیف . بعد از آنکه کمی تهییج شهوتی میکند و کارهای روزانه را بیاد می‌آورد ، چشم را کم نور میکند و گوش گزگز میکند ، ولی رویهمرفته کیف دارد.

- Laughing Gas؟

- خودش است .

تد سرش را تکان داد و بند صورتک را که بآن گوی ورشوی آویزان بود از پشت گردنش وصل کرد. سرش را روی بالش گذاشت و صورت آرام و خوش بخودش گرفت چند دقیقه بعد چشمهایش بهم رفت . سوسن بند صورتک را باز کرد پیچ گوی را بست ، روی میز گذاشت و تد را روی تخت الاستیک خوابانید .

در همین روز طرف غروب بود که صدای همهمه و جنجال از دور بلند شد و گروه لختیها با اندام ورزیده ، رنگهای سوخته و بازوهای توانا وارد شهر «کانار» شدند و تا اول شب همه شهر را بدون مقاومت گرفتند.

و قتیکه پنج نفر از لختیها در را شکستند و وارد کارگاه سوسن شدند ، هوای آنجا با روشنائی سرخ رنگ روشن بود. ساز شهوتی ملایم مترنم و عطر شهوت انگیز و دیوانه کننده ای در هوا پراکنده بود. مجسمه حشره دمدمی Ephreme جلو پرده خاکستری خواب و بیدار میدرخشید و جلو آن تابوت بزرگ منبت کاری شده گذاشته بودند که رویش نوشته بود : «خواب عشق» .

یکی از لختیها جلو رفت و روی دگمه ای که کنار تابوت بود فشار داد . تابوت آهسته سه تا زنگ زد و درش خودبخود باز شد ، بوی عطر تندى از همان عطر شهوت انگیز که در هوا پراکنده بود بیرون زد . لختیها با تعجب بعقب رفتند. چون دیدند که در میان تابوت یک زن و مرد لخت شبیه صورت مجسمه حشرات میان پارچه لطیفی مثل بخار در آغوش هم خوابیده بودند ، لبهایشان بهم چسبیده بود و مار سفیدی دور کمر آنها چنبر زده بود.

پایان

صورتکها

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

منوچهر دست راست را زیر چانه اش زده روی نیمکت والمیده بود، سیمای او افسرده، چشمهای او خسته و نگاه او پی در پی به لنگر ساعت و لباسی که در روی صندلی افتاده بود قرار می گرفت و از خودش می پرسید:

«آیا خجسته امشب به بال خواهد رفت؟ من که هرگز نمی توانم.»

هوا تیره و خفه بود، باران ریز سمجی می بارید و روی آب لبخندهای افسرده میانداخت که زنجیر وار درهم می پیچیدند و بعد کم کم محو می شدند. شاخه درختها خاموش و بی حرکت زیر باران مانده بود. تنها صدای یکنواخت چکه های باران در ته ناودان حلبی شنیده میشد. از آن هواهای سنگین و دلچسب بود که روی قلب را فشار می دهد و آدم آرزو می کند که دور از آبادی در کنج دنجی باشد و کمی آهسته پیانو بزند. این منظره به طرز غریبی با افکار منوچهر اخت و جور می آمد. همه فکر منوچهر بدون اراده دور یک سالک کوچک پرواز می کرد. سالک کوچکی که آنقدر بجا گوشه لب خجسته واقع شده بود و بر خوشگلی او افزوده بود. چشمهای میشی گیرنده، دندانهای سفیدی که هر وقت می خندید با رشادت آنها را بیرون میانداخت، سر کوچک، فکر کوچک و آن نگاه بی گناه مثل نگاه بره ای که بسلاخ خانه می برند، برای منوچهر او یک بت یا یک عروسک چینی لطیف بود که می ترسید به آن دست بزند و کفایت شود. از روزیکه با خجسته آشنا شده بود، او را به طرز وحشیانه ای دوست داشت. هر حرکت او برای منوچهر پر از معنی، پر از دلربایی بود و فکر متارکه با او به نظرش غیر ممکن می آمد. ولی دیروز عصر بود که فرنگیس خواهر بزرگش با چشمهای اشک آلود وارد اطاق شد و بعد از یکمشت گله به او گفت: «اگر تو خجسته را بگیری آبروی چندین و چندساله ما بباد میرود. دیگر نمی توانیم با مردم مراوده داشته باشیم. جلو همه خوار و سر شکست خواهیم شد که بگویند برادرت خجسته مترس ابوالفتح را گرفته!» و عکسی در آورد به او داد که همه نقشه های منوچهر را ضایع و خراب کرد. عکس خجسته بود با چشمهای خمار مست که در بغل ابوالفتح افتاده بود. از دیدن این عکس دود از سر منوچهر بلند شد، آیا برای خاطر او با خانواده اش بهم نزده؟ حالا این سر شکستگی را چه بکند؟ نه می توانست از خجسته چشم ببوشد و نه اینکه دوباره او را ببیند. در هر صورت تمام امیدها و افکاری که شالوده آینده خود را روی آن بنا کرده بود این عکس نیست و نابود کرد.

آشنایی آنها در سینما شروع شد. هر دفعه که چراغها روشن میشد، به هم نگاه می کردند. تا اینکه در موقع خروج از سینما با هم حرف زدند و چیزیکه از ساعت اول منوچهر را شیفته خجسته کرد سادگی او بود در همانجا اقرار کرد که شبهای دوشنبه به سینما می آید و سه شب دوشنبه دیگر این ملاقات تکرار شد تا شب سوم منوچهر او را با اتومبیل خود در خیابان لختی به خانه اش رسانید. باندازه ای منوچهر فریفته خجسته شده بود که همه معایب و محاسن او، همه حرکاتش، سلیقه و حتی غلطهای املائی که در کاغذ هایش می کرد برای منوچهر بهتر از آن ممکن نبود. این یک ماهی که با هم آشنا بودند بهترین دوره زندگی او بشمار میرفت.

اولین بار که خجسته به خانه او در همین اطاق آمد، گرامافن را کوک کرد. صفحه (سرناتا) را گذاشت و مدتها در دامن او گریه کرد چقدر در اطاق تنها یا در اطاق کوچک کافه «وکا» با یکدیگر نقشه آینده خودشان را می ریختند.

منوچهر همیشه پیشنهادش این بود که با او برود به املاکش در مازندران، کنار رودخانه یک کوشک کوچک تمیز بسازد و با هم زندگی بکنند. این پیشنهاد موافق سلیقه و پسند خجسته نبود، که مایل بود در تهران باشد، به مد جدید لباس بپوشد و تابستانها با اتومبیل در زرگنده به گردش برود و در مجالس رقص حاضر بشود. با وجود مخالفت خانواده اش منوچهر تصمیم گرفته بود که خجسته را بزنی بگیرد و برای اتمام حجت با پدرش داخل مذاکره شد. ولی پدر او از آن شاهزاده کهنه ها بود با افکار پوسیده که موضوع صحبتش همیشه از معجزه انبیاء و حکایتهای معجزه آسا که از مسافرتهاى خودش نقل می کرد بود و دور اطاق در قفسه ها شیرینی چیده بود، پیوسته چشمهایش می دوید و آرواره هایش می جنبید و شکر خدا را می کرد که اینهمه نعمت آفریده و معده قوی باو داده. ازین تصمیم منوچهر بی اندازه خشمناک شد و پس از مشاجره سختی منوچهر خانه پدری را ترک کرد، چون تصمیم او قطعی بود.

درین یکماه اخیر چیزیکه طرف توجه و موضوع صحبت خجسته و منوچهر بود بال کلوب ایران بود. منوچهر برای خودش لباس کشتیبانی تهیه کرده بود، اما خجسته لباس خودش را به او نمی گفت، چون می خواست در همان شب بال او را غافلگیر بکند. ولی این عکس مشئوم این عکسی که دیروز خواهرش فرنگیس برای او آورد نه تنها منوچهر را از رفتن به بال منصرف کرد بلکه همه امیدها و آرزویش را خراب کرد و فوراً به خجسته کاغذ نوشت که دیگر حاضر نیست او را ببیند. اما این کافی نبود اول تصمیم گرفت برود، پیش ابوالفتح، بعد خجسته و بعد هم خودش را بکشد. بعد از کمی فکر اینکار بنظرش بچگانه آمد و نقشه دیگری برای خودش کشید. چون او می دانست که بدون خجسته زندگی برایش غیر ممکن است و برای اینکه انتقام بکشد تصمیم گرفت به هر وسیله ای که شده دوباره با خجسته آشتی کند و این زندگی را که یک شب توی رختخواب پدر و مادرش به او داده بودند با یک شب تاخت بزند، خجسته باشد زهر بخورند و در آغوش هم بمیرند. این فکر بنظرش خیلی قشنگ و شاعرانه بود.

مثل اینکه حوصله اش تنگ شد، منوچهر سیگاری آتش زد و بلند شد بدون اراده دور اطاق شروع کرد به راه رفتن. ناگهان جلو صندلی که لباس ملاحی او روی آن افتاده بود ایستاد، صورتی که برای امشب خریده بود برداشت نگاه کرد شبیه صورت خندان و چاقی بود با دهن گشاد. با خودش فکر کرد: امشب ساعت نه و نیم همه در آن تالار بزرگ هستند. آیا خجسته هم خواهد رفت؟ از این فکر قلبش تند زد، چون هیچ استبعاد نداشت که با خجسته یکنفر دیگر شاید با ابوالفتح برود و برقصد. بعد از آنهمه شبهای بی خوابی، شبهاییکه تا نزدیک صبح پشت پنجره خانه او قدم می زد روزهاییکه پای صفحه گرامافن گریه می کرد، ساعتی دراز، غم انگیز ولی دلربا، آیا این خجسته ای بود که برایش میمرد، همان خجسته که لب به شراب نمیزد، حالا مست و لایعقل در بغل این مردکه افتاده بود؟ آیا برای پول و اتومبیل او بود که اظهار علاقه می کرد. بخصوص اتومبیل، چون یکی دو بار که مذاکره فروش آنرا کرد خجسته جدا متغیر شد. در اینوقت صدای زنگ تلفن بلند شد، مدتی زنگ زد، منوچهر گوشی را برداشت.

«الو.. کجاست؟»

«آنجا کجاست؟»

«منوچهر شه اندوه...»

«خودشان هستند؟»

«بله.. بفرمائید!»

«از ساعت ده الی یازده کسی می خواهد راجع به کار فوق العاده مهمی با شما گفتگو بکند و...»

منوچهر از بی حوصلگی گوشی را دوباره آویزان کرد و نگذاشت که حرفش را تمام کند. صدای این مرد را نمی شناخت، آیا او را مسخره کرده بودند؟ آیا موضوع رمز با کسی دارد؟ منوچهر از آن کسانی بود که در بیداری خواب هستند، راه می روند، و هزار کار می کنند ولی فکرشان جای دیگر است. از دیروز این حس در او بیشتر شده بود. از خودش می پرسید: این شخص که بوده؟ کس دیگری نمی توانست باشد مگر خجسته که می خواهد بیاید هزار جور قسم دروغ بخورد و ثابت کند که این عکس را دشمنانش درست کرده اند. ولی آیا جای تردید باقی بود؟ آیا یک مرتبه گول خوردن کافی نبود؟ از ساعت ده تا یازده حتما اوست چون علاقه مرا نسبت به خودش می داند و این را هم می داند که بعد از این پیش آمد امشب به بال نخواهم رفت، او هم لابد نمی رود، می خواهد بیاید اینجا ولی آیا من می توانم در را برویش ببندم یا بیرونش کنم؟ برای منوچهر شکی باقی نبود که خجسته امشب خواهد آمد و برای اینکه بی علاقی و بی اعتنائی خودش را نسبت به او نشان بدهد، تصمیم گرفت که برود به بال. اگر چه نیم ساعت هم باشد تا به گوش خجسته برسد و بداند که برای این پیش آمد از تفریح بال خودش را محروم نکرده.

منوچهر چراغ را روشن کرد و مشغول تیز کردن تیغ ژیلت شد. ساعت ده بود که اتومبیل فیات منوچهر در باغ کلوب ایران جلو عمارت ایستاد، و او با لباس کشتیبانی سفید از آن پیاده شد.

تالار شلوغ و صدای موزیک تانگو بلند بود، همه مهمانان با لباسهای جور بجور لباسهای گوناگون بوی عطر سفیدآب و دود سیگار در هوا پراکنده بود. منوچهر تا آخر رقص دور زد دو سه نفر از دوستانش را با لباسهای مختلف شناخت، ولی آشنایی نداد. از شنیدن این تانگوی اسپانیولی عوض اینکه در او میل رقص را تهییج بکند افکار غم انگیزی برایش تولید کرد. یاد روزهایی افتاد که با ماگ بود و بعضی تکه های زندگی فرنگ او را بیادش آورد، این آهنگ همه آنها را بیش از حقیقت در نظر او جلوه داد. از اطاق بیرون رفت وارد اطاق بوفه شد، جلو نوشگاه (بار) دو گیللاس ویسکی سدا پشت هم نوشید. حالش بهتر شد، دوباره به تالار رقص برگشت.

درین بین زنی بلباس مفیستو (اهریمن) با شل سیاه و صورتک به شکل چینی آمد و کنار او ایستاد. ولی منوچهر بقدری حواسش پرت بود که متوجه او نشد. جمعیت زیادی در آمد و شد بود. ساز پشت هم میزد، مفیستو جلو منوچهر آمد و گفت:

«نمیرقصی؟»

منوچهر صدای خجسته را شناخت ولی خودش را به نشنیدن زد، خواست رد شود، خجسته بازوی او را گرفت و با هم بطرف اطاقی که پهلوی تالار بود رفتند. در آنجا خلوت بود، یک زن و یک پیرمرد کنج اطاق نشسته بودند و یک مرد چاق هم که لباس راجه هندی پوشیده بود خودش را باد می زد. منوچهر بدون اراده روی صندلی راحتی نشست. خجسته هم روی دسته پهن آن قرار گرفت بعد به پشت منوچهر زد و گفت:

«به هه اوه! از دماغ شیر افتاده! هیچ میدانی بی تربیتی کردی؟ یک خانم ترا دعوت کرد و با او نرقصیدی؟»

«...»

«امروز عصر به تو تلفن کردم که ساعت ده خانه بمانی، کسی بدیدنت میآید. چرا نماندی؟ می دانستم که از لجبازی با من هم شده تو به بال میآیی.»

از این حرف مثل این بود که سقف اطاق روی سر منوچهر فرود آمد و پی برد که تا چه اندازه این کله کوچک خجسته به سستیها و روحیه او پی برده در صورتیکه هنوز خجسته را نمی شناخت و چشم بسته تسلیم او شده بود. درین ساعت همه عشق و علاقه او نسبت به خجسته تبدیل به کینه شده بود. خجسته باز پرسید:

لباس من چطور است؟

منوچهر بعد از کمی تامل :

«چه لباس برازنده ای پوشیدی، خوب روحیه ات را مجسم می کند!»

«منوچ، تو راستی گمان کردی که آن عکس درست است؟»

«پس نه غلط است... مال از ما بهتران است!»

«به تو گفته بودم که پارسال پسر خاله ام شیرینی مرا خورده بود.»

«اما لباس؟»

«چطور؟»

«همان لباس تافته ای که دو ماه پیش از لاله زار خریدی که رویش خال سیاه دارد، توی عکس همان به تنت است.»

«آخر یک چیزهایی هست، اگر تو می دانستی! من هیچ وقت جرات نمی کردم که برایت بگویم ولی تصمیم گرفته بودم که پیش از عروسی مان به تو بگویم. آیا می شود دو نفر با هم راست حرف بزنند؟»

«پس حالا اقرار می کنی که در تمام این مدت به من دروغ می گفتی؟»

«نه می خواهم بگویم من همیشه فکر کرده ام. آیا ممکن است که دو نفر ولو دو دقیقه هم باشد صاف و پوست کنده همه احساسات و افکار خودشان را بهم بگویند؟»

«گمان می کنم از پشت صورتک بهتر بشود راست گفت.»

«من از خود می پرسیدم آیا حقیقتاً تو مرا دوست داشتی یا نه؟»

«دوست داشتم ولی...»

«درست است، اما در تمام این مدت آیا به من دروغ نمیگفتی، آیا مرا از ته دل دوست داشتی؟»

« تو برای من مظهر کس دیگر بودی، میدانی هیچ حقیقتی خارج از وجود خودمان نیست. در عشق این مطلب بهتر معلوم میشود، چون هر کسی با قوه تصور خودش کس دیگر را دوست دارد و این از قوه تصور خودش است که کیف میبرد نه از زنی که جلو اوست و گمان میکند که او را دوست دارد. آن زن تصور نهانی خودمان است، یک موهوم است که با حقیقت خیلی فرق دارد. »

«من درست نفهمیدم.»

« میخوام بگویم که تو برای من موهوم یک موهوم دیگر هستی، یعنی تو بکسی شباهت داری که او موهوم اول من بود. برایت گفته بودم که پیش از تو من ماگ را دوست داشتم. »

« همان دختری که توی دانسینگ با او آشنا شدی؟ »

« خود اوست. »

« او را از من بیشتر دوست داشتی؟ »

« ترا دوست داشتم چون شبیه او بودی. ترا میبوسیدم و در آغوش میکشیدم بخیال او. پیش خودم تصور میکردم که اوست و حالا هم با تو بهم زدم چون تو که نماینده موهوم من بودی یادگار آن موهوم را چرکین کردی. »

« مردها چه حسود و خودپسند هستند! »

« زنها هم دروغگو و مزورند. »

« مگر من مال تو نبودم، مگر خودم را تسلیم تو نکردم؟ چرا بقول خودت به موهوم اهمیت میگذاری؟ دنیا دمدمی است، دو روز دیگر ماها خاک میشویم. چرا سر حرفهای پوچ و قتمان را تلف بکنیم؟ چیزیکه میماند همان خوشی است، وقت را باید غنیمت شمرد. باقیش پوچ است و بعد افسوس دارد.

« افسوس... افسوس... که این حرف را از ته دل نمیزنی، شماها آنقدر هم استقلال روح ندارید، حرفهای دیگران را مثل صفحه گرامافن تکرار میکنید. »

در اینوقت دو نفر مرد که یکی لباس مستوفی‌های قدیم را پوشیده بود و دیگری لباس کردی در برداشت نزدیک آنها شدند، همینکه گذشتند خجسته گفت:

« با همه این حرفها میدانی و قتمان تنگ است. از امشب زندگی من بکلی عوض شده، با خانواده‌ام بهم زده‌ام و دیگر هیچ چیز برایم اهمیت ندارد. میخواهی باور کن، میخواهی هم باور نکن، ولی برای آخرین بار اختیارم را میدهم بدستت. هر چه بگوئی خواهم کرد.»

« یکمرتبه دوستیت را بمن ثابت کردی کافی است. من توی این شهر انگشت‌نمای مردم شدم. از فردا باید با همین صورتک توی کوچه‌ها بگردم تا مرا نشناسند.»

«گفتم که حاضرم، همین الان، میخواهی برویم آنجا در ملکت، دور از شهر برای خودمان زندگی بکنیم. اصلاً بشهر هم بر نمیگردیم!»

با حرارت مخصوصی این جمله را گفت، چون درین موقع پرده نقاشی که در خانه پدر بزرگش دیده بود جلو چشم او مجسم شد که جنگلی را نشان میداد با درختان انبوه، با یک تکه آسمان آبی که از لای شاخه‌ها پیدا بود. این پرده بنظر او خیلی شاعرانه بود، در خیال خودش مجسم کرد که دست بچه‌ای که شکل دهاتی‌هاست و گونه‌های سرخ دارد گرفته آنجا گردش میکند. و آن بچه‌ای است که بعد پیدا خواهد کرد. در صورتیکه این پیشنهاد فکر انتقام منوچهر را آسان کرد، سرش را بلند کرد و گفت:

« همین الان میرویم. »

از جایشان بلند شدند. منوچهر جلو نوشگاه یک گیلان ویسکی دیگر سر کشید. از پله‌ها که پائین میرفتند خجسته گفت:

« اگر همینطور با صورتک برویم با مزه است، منکه صورتکم را بر نمیدارم. »

هر دو آنها جلو اتومبیل جا گرفتند. اتومبیل بوق زد و راه افتاد. از کوچه‌های خلوت نمناک که گذشت تندتر کرد و بدون تأمل از دروازه شمیران بیرون رفت. پشت آن چند بار سوت کشیدند، ولی اتومبیل در جاده مازندران جست میزد اثر ویسکی، هوای بارانی و این پیش آمدها، خون را بسرعت در بدن منوچهر دوران میداد. مثل این بود که نیروی حیاتی او دو برابر شده بود و قوه مخصوصی در خودش حس میکرد. هوا تاریک و فقط یک نوار سفید جلو اتومبیل روشن بود.

خجسته خودش را به منوچهر چسبانیده بود، میخندید و میگفت :

« کاشکی دفعه آخر یک تانگو با هم رقصیده بودیم! »

ولی منوچهر گوش بحرف او نمیداد، شانه‌هایش را بالا انداخت و بسرعت هر چه تمامتر اتومبیل را میراند. خجسته خواست دوباره چیزی بگوید، اما باد در دهن او پر شد. دره‌ها و تپه‌ها بطرز غریبی بزرگ میشدند و از جهت مخالف سیر اتومبیل رد میشدند. ناگاه چرخها لغزیدند، اتومبیل دور خودش گردید و صدای غرش آهن، فولاد و شکستن شیشه در فضا پیچید و اتومبیل در پرتگاه کنار جاده افتاد. بعد یکمرتبه صدا خاموش شد، تنها شعله‌های آبی رنگ از روی شکسته آن بلند میشد.

صبح یکمشت گوشت سوخته و لش اتومبیل کنار جاده افتاده بود. کمی دورتر دو صورتک پهلوی هم بود، یکی چاق و سرخ و دیگری زرد و لاغر بشکل چینیها که بهم دهن کجی کرده بودند.

تجلی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

هوا کم کم تاریک میشد، هاسمیک لبه کلاه را تا روی ابروهایش پایین کشیده، یخه پالتوی ماشی را بخودش چسبانیده بود و با قدمهای کوتاه ولی چابک به سوی منزل می رفت. اما بقدری فکرش مشغول بود که متوجه اطراف خود نمی شد و حتی سوز سردی را که میوزید حس نمی کرد. جلو چراغ ابروهای باریک، چشمهای درشت خیره و لب های نازک او در میان صورت رنگ پریده اش یک حالت دور و متفکر داشت.

هاسمیک علاوه بر اینکه خاطر خواه سورن بود، حس وظیفه شناسی و پایداری در قولی که داده بود بیشتر او را شکنجه میکرد. این خبر شومی که امروز از شوهرش شنید که شب سه شنبه را در خانه برادر شوهرش دعوت دارد، همه نقشه هایش را بهم زد! زیرا هاسمیک ناگریز بود از «رانده ووئی» که به سورن داده بود چشم ببوشد. گرچه به هیچ وجه حاضر نبود سورن را غال بگذارد ولی بدقولی را بدتر میدانست. اتفاقی که هرگز برایش رخ نداده بود. چون پیش خود تصور میکرد هرگاه به وعده گاه نرود و یا قبلا به سورن اطلاع ندهد، نه تنها خطایش پوزش ناپذیر خواهد بود بلکه دشنام به شخصیت خودش میباشد. به همین دلیل امروز از صبح تا حالا مشغول دوندگی و در جستجوی سورن بود! اما در همه جا تیرش به سنگ خورد وانگهی این مطلبی نبود که به هر کسی ابراز بکند یا به توسط کسی با او بنویسد و یا پیغام بفرستد، حتی رویش نمیشد این موضوع را به دوست جان در یک قالب خود سیرانوش بگوید که بوسیله او به سورن معرفی شده بود. میخواست طوری وانمود بکند که بطور اتفاق با سورن بر خورد کرده است، آنوقت پوزش بخواهد و قضیه رابگوید. طبیعتا امشب سورن به کافه کنسرت، پاتوغ همیشه خودش هم نمیرفت! چون شب درس ویلون او پیش واسیلیچ ویولونیست کافه بود. حالا که از همه جا سر خورده بود، میخواست بهروسیله شده سورن را نزدیک پانسیون واسیلیچ پیدا بکند و این مطلب را به او بگوید تا اقلا پیش خودش شرمند نباشد. و خوشقولی خود را به سورن ثابت بکند. زیرا این آشنائی یگانه پیش آمد غریب و گوارا در زندگی یکنواخت هاسمیک به شمار میرفت.

یادش میآمد چند سال پیش، به اصرار یکی از دوستانش نزد فالگیری رفت که از روی لرد قهوه فال میگرفت. به او گفته بود که یک دوره عشقی در زندگی او با یک جوان لاغر اندام بلند بالا و خوش سیما روی خواهد داد. آنروز هاسمیک به حرف زن فالگیر باور نکرد ظاهرا بیزاری نمود، ولی در ته دل شاد شد. شاید پیشگوئی آن زن بالاخره او را وادار کرد که به سورن اظهار عشق بکند. زیرا این پیش آمد را در اثر سرنوشت خود می دانست. اکنون به هیچ قیمتی نمیخواست این فرصت را از دست بدهد. چون شوهرش با آن سر طاس، شکم پیش آمده و ریش زبری که دو روز یکمرتبه میتراشید و مثل سگ پا سوخته دنبال پول میدوید و اسکناسهای رنگین را رویهم جمع میکرد، هرگز نمیتوانست آرزوهای او را برآورد، خوشبختانه شوهرش نسبت به او اطمینان کامل داشت، یا اصلا اهمیت نمیداد چون او زن گرفته بود مثل اثاثیه خانه، یکجور بیمه برای زندگی مرتب و آرام، تامین آشپزخانه و رختخواب بود یک نوع پیش بینی برای روز پیری و فرار از تنهایی بود تا صورت حق به جانب در

جامعه به خود بگیرد . فقط میخواست آدم مطمئنی به کارهای داخلی خانه اش رسیدگی بکند و بس. به آمد و شدهای هاسمیک هیچ وقعی نمی گذاشت . برفرض هم که هاسمیک را زیر استنطاق میکشید ، او همیشه میتوانست به آسانی بهانه ای باراشد ، اما از زیر بار دعوت برادر شوهرش بهیچ عنوانی نمیتوانست شانه خالی بکند و از طرف دیگر هم نمیخواست به سورن بدقولی کرده باشد و یا او را بااین آسانی از دست بدهد. هنوز سه ربع به تمام شدن درس سورن باقیمانده بود . از اینقرار هاسمیک وقت داشت که به خانه رفت بزک خود را تکمیل بکند و بعد جلو پانسیون واسیلیچ برود که نزدیک منزل او بود و انتظار خروج سورن را بکشد. هاسمیک همینطور که در فکر غوطه ور بود با خودش نقشه می کشید، صدای بوق اتومبیلی رشته افکارش را از هم گسیخت . به طرف پیاده رو رفت. دم خرابات پستی که بوی کلم از آن بیرون میزد و گروهی سر میز بیلپارد با جار و جنجال مشغول بازی بودند، ناگهان میان جمعیت ملتفت شد دید واسیلیچ استاد سورن مست لایعقل با موهای پریشان صورت رنگ پریده و شانه های پائین افتاده در حالیکه جعبه ویلون را زیر بغلش زده بود از خرابات بیرون آمد. هاسمیک به ساعت مچی خود نگاه کرد، شش و بیست دقیقه بود از خودش پرسید: با وجودی که از موقع درس سورن گذشته ، چطور میشود که استاد او هنوز به منزل نرفته است؟ ولی فوراً متوجه شد که تعجب او بیجاست و لابد شاگردش هم بحال او آشنائی دارد. یادش آمد یکشب دیگر هم واسیلیچ را بهمین حالت دیده بود که از همین خرابات مست و شنگول بیرون آمد و بطرف یکی از این زنهای کوچه ای رفت و چیزی باو گفت آن زن با صورت بزک کرده رنگرزی شده بر گشت و گفت: « برو گم شو؟ خجالت نمیکشی؟ خاک بسرت تو که مرد نیستی. همون یه دفه هم که آمدم از سرت زیاد بود! آدم پیش سگ بره بهتره!...» بعد با صدائی خراشیده خندید. آنوقت واسیلیچ با قیافه وحشت زده از خجالت برگشت و هاسمیک را در چند قدمی خود دید. نگاه زیر چشمی به او انداخت مثل اینکه گناهی از او سرزده باشد، قدمهایش را تند کرد و از میان تاریکی رد شد. چون او مشتری هر شب خود هاسمیک را میشناخت که در کافه کنسرت برای هر قطعه سازی زیاد دست میزد با لبخند مؤدبی سرخود را به علامت تشکر بطرف او خم میکرد . شاید از این جهت خجالت کشید! در همان شب هاسمیک تعجب کرد این مرد که وقتی در کافه ویلون میزد با احساسات مردم بازی میکرد و قادر بود حالات گوناگون از لغزش آرشه جادوئی خود روی سیم ویلون تولید کرده و شنوندگان را در دنیاهای ناشناس افسونگر سیرو سیاحت بدهد چطور ممکن بود که احتیاجات مردمان معمولی را داشته باشد؟ زیرا وقتیکه واسیلیچ با آن حالت جدی و لبخند متکبر ویلون را در دست میگرفت، بصورت یک نیمچه خدا در نظر هاسمیک جلوه میکرد. اما بعد از پیش آمد آتشب بی آنکه از ارزش واسیلیچ در نظر هاسمیک بکاهد فقط تا اندازه ای به بدبختی و سرگردانی او پی برد و فهمید همه کیفهایی که برای مردم معمول جایز بود، برای کسیکه دنیاهایی مافوق تصورات و لذا یز سایرین ایجاد میکرد غیر ممکن بود. و او کوشش می کرد در پسمانده و وازده کیف دیگران لذت موهومی برای خودش جستجو بکند. از آتشب در هاسمیک یک نوع احساس مبهم ترحم و ستایش برای این شخص ولگرد پیدا شده بود. مردی که آنقدر باشور و حرارت «چارداش» را در کافه مینواخت مثل اینکه می خواست همه بدبختیها و سرگردانیهای خود را به شکل ناله سوزناک از روی سیم ویلون بیرون بکشد و با یک لحظه دردهای خود را فراموش بکند؛ ولی همینکه در جعبه ویلون را میبست، یک موجود بدبخت ، یک آدمیزاد بیچاره میشد و از درجه نیمچه خدائی به گرداب مذلت و ناتوانی سقوط می کرد ! مثل اینکه ویلون اسباب بدبختی او شده بود با وجود این جعبه سیاه ویلون را مانند تابوت همه افکار و احساسات خود در هد خرابات و دکان پیاله فروشی همراه میبرد!

آیا برای این مرد ریشه کن شده ولگرد چه اهمیتی داشت که دیر یا زود بخانه برود؟ آیا از کسی که هر زنی سر راه خود میدید دعوت میکرد ، چه توقعی میشد داشت؟ هاسمیک به قدم های گشاد لابلای واسیلیچ نگاه می کرد و

سعی داشت که چند ذرع با او فاصله داشته باشد. در ضمن امیدوار بود که سورن را جلو پانسیون او ببیند، شاید وسیله ای پیدا کند که مطلب خود را به او بگوید. واسیلیچ از دو کوچه گذشت پیچ خورد و جلو منزلش رسید. ناامید شد چون سورن را سر راه و یا جلو پانسیون واسیلیچ ندید. پیش خودش گمان کرد: لابد او در دالان یا در اطاق منتظر استادش است. به علاوه پنجره اطاق واسیلیچ روشن بود.

چرا پنجره روشن بود؟ لابد کسی در اطاق اوست و این شخص حتما سورن بود، صدای ویلون بلند شد. هاسمیک جلو پنجره رفت و کوشش کرد که از پشت پارچه جلو پنجره داخل اطاق را به بیند. اما کوشش او بیهوده بود. گوش داد صدای حرف هم شنیده نمی شد پیش خودش اینطور دلیل آورد: «ویولونیست باید سر ساعت هفت در کافه باشد، پس سورن هم ناچار با او بیرون خواهد آمد، در این صورت بهتر است که به خانه رفته آرایش خود را تکمیل بکنم و بر گردم.» هاسمیک به تعجیل بطرف خانه رفت. یکسر وارد اطاق خواب شد. چراغ را روشن کرد، جوراب ابریشمی پشت گلی پوشید، ناخنهای دستش را جلا داد، عطر بسر و سینه اش زد، پودر بصورتش مالید و لب خود را سرخ کرد. در آینه که نگاه کرد در اثر استعمال عطر هلیوتروپ یکنوع سر گیجه گوارا باو دست داد، یخه پالتو را از روی کیف بخودش پیچید و کلاه را بدقت سرش گذاشت. چند دقیقه از روبرو و نیمرخ خودش را در آینه برانداز کرد و بالبخند راضی و خرسند از در بیرون رفت. ولی مثل چیزی که مطلبی به خاطرش رسید، دوباره بر گشت و به خدمتگذار سپرد هروقت شوهرش آمد باو بگوید که خانم، بدیدن یکی از رفقای هم مدرسه ای خودش رفته.

ده دقیقه به هفت مانده؟ هاسمیک دستپاچه خارج شد. در کوچه پانسیون واسیلیچ که رسید چراغ پنجره هنوز روشن بود و همینکه نزدیک رفت صدای ویلون شنیده میشد چند بار به طول کوچه آهسته قدم زد. هیکل هر گذرنده ای را که میدید از ترس برخورد با آشنا دلش می تپید و خودش را پشت تنه درخت و یا در کوچه تنگ و تاریکی که در آن نزدیکی بود پنهان میکرد. آیا اگر در وقت بزنگاه آشنایی باو بر میخورد چه میتوانست بگوید؟ این زنهای دو بهمنز کینه جو و بدزبان که با چشمهای کنجکاو از لای در از پشت پنجره خودشان گوش بزنگ هستند و منتظرند روی یکنفرلک بگذارند اینهمه مرمان بد جنسی که در دنیا پیدا میشود و فقط از سر گردانی و بدبختی دیگران لذت میبرند.

آیا همسایه خود او شوشیک پشت سرش نگفته بود که هر شب در کافه به واسیلیچ چشمک میزند؟ اگر او را در اینجا و درین حال میدید که جلو خانه واسیلیچ پرسه میزند چه رسوائی! آبرویش به کلی بباد میرفت در اینوقت حس کرد که ضربان قلبش تند شد.

هیکل مردی از پانسیون بیرون آمد. هاسمیک بی باکانه با قدمهای تند باو نزدیک شد ولی یک نفر غریبه بود. درین لحظه کنجکاو و بی حوصلگی زیادی داشت. یکجور حس تازه ای در در خودش کشف کرد. در عین حال که از مردم گذرنده میترسید و درد انتظار و سر گردانی را متحمل می شد، یکنوع لذت حقیقی میبرد. شاید برای این بود که چشم براه سورن بود؟ یاد یکی از رمانهایی که خوانده بود افتاد. از آن رمانهای پر گیسو دار و ماجراجو بود. در اینوقت حس میکرد که بازیگر رمان شده است. تاکنون او مزه انتظار، اضطراب و عشقبازی دزدکی را نچشیده بود. چون در ایام جوانی هیچوقت فرصت عشقبازی پیدا نکرده بود. از همانوقت که چشم و گوشش باز شد او را نامزد همین مرد کردند. اما شوهرش از ریزه کاری های عشق چیز زیادی سرش نمیشد. حالا او خودش را دخترچه و بازیگر رمان افسون آمیز و باور نکردنی تصور میکرد. صدای ویلون گاهی میبرید و دوباره شروع میشد. زمانی یک بر گردان را مدت درازی تکرار می کردند، به طوریکه هاسمیک از شنیدن آن بیشتر عصبانی میشد و از جا در میرفت. چه کار احمقانه ای که یک نت را صد مرتبه تکرار بکنند، ولی همینکه پیش خودش گمان

میکرد شاید سورن باشد اضطراب او فروکش میکرد. آیا سورن ویلون را زیر چانه اش گرفته بود و با آن انگشتان بلند عصبانی آرشه را روی سیم می‌غلطانید؟ آیا چشمهایش هم برق میزد؟ آیا چه جور ویلون را گرفته؟ بجلو خم شده یا مثل مجسمه صاف ایستاده؟ اما او باید آنگهای غم انگیز و عاشقانه بزند نه اینکه یک برگردان را صد مرتبه تکرار بکند! آیا ممکن است همین انگشتان بلند عصبانی به تن او مالیده بشود؟ لبهای درشت شهوتی او روی لبهایش سائیده بشود و بالاخره این وجودی که بنظر هاسمیک یکپارچه مغناطیس می آمد، اندام او را در آغوش بگیرد و هزاران کلمات عشق انگیز بیخ گوش او زمزمه بکند؟ هاسمیک لب خود را گزید و سرش را با بیتابی تکان داد، هفت و ده دقیقه! چطور هنوز درس او تمام نشده؟ چرا واسیلیچ پی کار و بار زندگی خودش به کافه نمی‌رود؟ شاید ساعت ندارد، اما غیر ممکن است. ولی برای این مرد لالابالی چه اهمیتی داشت که به کافه برود یا نرود؟ شاید اصلاً استعفا داده بود. اطراف خودش را نگاه کرد، به پنجره اطاق واسیلیچ نزدیک شد. به نظرش آمد که سایه یکنفر را در اطاق تشخیص داد. اما این سایه آنقدر محو بود! بدقت گوش داد: نه. صدای حرف شنیده نمیشد، شاید میخواست بیرون بیاید خودش را کنار کشید. احتیاط او بی مورد بود، چون صدای ویلون از سر نو بلند شد. صدای جسته و گریخته و نامرتب آنهم مقام مفصلی که به گوشش آشنا بود می‌آمد. آیا سورن بود که ویلون میزد یا استادش؟ آیا نیامده؟ چرا نیامده؟ شاید ناخوش است یا اتفاقی افتاده است؟ اگر ممکن بود یکنفر را پیدا کند که بتواند برود و به بهانه ای در اطاق نگاه بکند و خبرش را برای او بیاورد! چرا خودش نمیتوانست اینکار را بکند آیا بهتر از انتظار در کوچه نبود؟

هاسمیک با احتیاط نزدیک در پانسیون شد! نگاهی کرد، یک دالان تاریک دیده میشد و از درز در اطاق واسیلیچ که خوب کیپ نشده بود یک خط قائم از بالا به پائین روشن بود. اگر میتوانست نگاهی دزدکی در اطاق بیندازد و اقلامطمئن بشود! در این وقت صدای پائی در حیاط پانسیون شنیده شد. دوباره خودش را کنار کشید. به اطراف نگاه کرد کسی دیده نمیشد. جلو چراغ به ساعت نگاه کرد، یعنی چه؟ هفت و بیست دقیقه. چه دقیقه های طولانی! او تا حالا نمیدانست که ساعت به این کندی حرکت میکند. آیا میتوانست این شک و دلهره را ده دقیقه دیگر نیمساعت دیگر متحمل شود؟ برفرض هم که سورن با استاد خود بیرون می‌آمد؟ شاید با هم میرفتند و از کجا او میتواند به آنها نزدیک بشود و مطلب خودش را بگوید؟ در این صورت همه زحماتش بباد رفته بود. نیروی قوی تر از نیروی اراده و حفظ آبرو و همه مترسکهایی که جامعه دور او درست کرده بود، هاسمیک را توی دالان پانسیون راند. با قدمهای شمرده و با خونسردی که بخودش گمان نداشت وارد دالان شد. خواست از سوراخ جای کلید نگاه بکند، ولی کلید از بیرون به در بود. از لای در گوش داد: ویلون را درست جلوی در میزدند شکی برایش باقی نماند که ویلون زننده سورن است چون یک آهنگ را تکرار میکرد، برای اینکه دستش روان بشود و گرنه و اسیلیچ با آن قدرت و استادی چه احتیاجی به تکرار نداشت؟ برفرض هم که در را باز میکرد و واسیلیچ را میدید، بازهم به مقصودش رسیده بود. چون معذرت میخواست که اشتباهی آمده است و با سورن خارج میشد.

اصلاً واسیلیچ که مست بود و حرکات سنگین بی اراده داشت ملتفت او نمیشد، آنهم در میان سرو صدای ساز! هاسمیک با تمام حرارتی که در تصمیم خود داشت. لنگه در را کمی فشار داد. در مثل اینکه موقتاً روی پاشنه اش بند شده باشد! خود بخود لغزید و تا نصفه باز شد هاسمیک واسیلیچ را در مقابل خود دید که با چهره شوریده نگاهش در چشمهای او دوخته شد، بقدری این پیش آمد عجیب بود که هاسمیک علت حرکت خود را فراموش کرد. سرجایش خشک شد و زانوهایش از شدت ترس بلرزه افتاد چون نه راه پس داشت و نه راه پیش. واسیلیچ دنباله ساز خود را قطع کرد، چند ثانیه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند. نگاههای مخصوصی بود، چون نگاه های

دزدکی که واسیلیچ درکافه باو میکرد و هاسمیک همیشه تصور مینمود اتفاقی است، درین لحظه معنی مخصوصی بخود گرفت. واسیلیچ ویلون را با احتیاط روی تختخواب گذاشت و به هاسمیک تعظیم کرد. یک تعظیم دستپاچه و ناشی بود. بعد گفت: بفرمائید... خواهش میکنم بفرمائید توی اطاق! مثل اینکه لغت دیگری برای تعارف پیدا نکرد. با حرکت دست و کرنش دعوت خود را تکمیل نمود. هاسمیک بی آنکه از خودش بپرسد چرا آمده: بدون اراده با قدمهای آهسته وارد اطاق شد و روی صندلی راحتی کنار در نشست. نگاهی به اطراف انداخت سورن آنجا نبود. واسیلیچ در را بست. اطاق سرد محقر و اثاثیه آنجا مرکب بود از: یک تخت خواب در هم و بر هم که ملافه قلمکار آن مدتها میگذشت که عوض نشده بود. دو صندلی مندرس یک میز کهنه که رویش کاغذ، نت موسیقی، پوست سیب، کلوفان، خاکستر پیپ و عکس مردی با موهای پریشان که گویا مصنف موسیقی بود همه اینها در هم و برهم دیده میشد. یک چراغ الکلی دود زده و دو بطری هم در طاقچه بود. عکس رنگ پریده زنی نیز بدیوار اطاق دیده میشد. زمین از زیلوی خاک آلودی مفروش بود و از همه اطاق و صاحبش که روی لباس سیاه او از کثرت استعمال برق افتاده بود، بوی مرگبار فقر و نکبت متصاعد میگردید که بوی الکل سوخته، دود توتون و بوی تند عرق در آن مخلوط شده بود. ناگهان چشم هاسمیک متوجه تختخواب شد و کارت اسم سورن را آنجا دید که رویش نوشته بود: استاد محترم! من به موقع آمدم نبودید، دفعه آینده خواهم آمد. دو سه دقیقه در سکوت دشواری گذشت. واسیلیچ مثل اینکه غفلتا فکری بخاطرش رسید، رفت از توی درگاه گیلان کوچکی برداشت روی دسته صندلی هاسمیک در نعلبکی گذاشت. یک شیشه ودکا هم آورد در آن ریخت و گیلان آبخوری خودش را هم پر از ودکا کرد و گفت: بفرمائید بخورید هوا سرد است؟ گیلان خود را به گیلان هاسمیک زد و تا ته سر کشید، هاسمیک گیلان را تا لب خود برد. بوی عرق زیر دماغش زد. کمی نوشید و با دستمال لب خود را پاک کرد. عرق گرم و سوزان از گلوی او پائین رفت. واسیلیچ جلو آمد و با دست لرزان خواست گیلان هاسمیک را دوباره پربکند. ملتفت شد که هنوز نخورده است باقی ودکا را در گیلان خودش ریخت. به میز تکیه کرد، چشمهایش می درخشید و مثل اینکه با موجود خیالی حرف میزند بریده بریده گفت: ببخشید خانم!... من چیزی برای شما نداشتم... من نمیدانستم آیا ممکن است کسی به فکر من باشد؟... ببخشید خانم!... (دست روی پیشانی خود کشید). چطور ممکنست؟ فقط در خواب همه چیز را میشود دید. در خواب همه چیز ممکن است... چند سال پیش که در صوفیا بودم، همین دختر (اشاره به عکس دیوار کرد). نه... نمیخواهم یادم بیاید... نیمرخ شما هم شبیه است... در کافه همیشه من به نیمرخ شما نگاه میکنم.. چه چیز غریبی!... یادم است در خواب دیدم همین دختر... من ویلون میزدم وارد اطاقم شد.. خیلی نزدیک آمد، دستهایش را گرفتم نشست و حرفهایی که فقط در خواب می شود گفت.. یک دقیقه، فقط یک دقیقه بود. (هاسمیک حرکتی از روی بی طاقتی کرد. واسیلیچ به تعجیل گفت): شاید از اینجا میگذشتید، صدای ویلون مرا شنیدید... همین الان.. اجازه بدهید ویلون بزنم.. خانم به سلامتی شما. گیلان را بلند کرد سر کشید. هاسمیک هم ناچار گیلان را نزدیک لب خود برد. واسیلیچ قیافه موقر بخود گرفت، ویلون را با احتیاط برداشت زیر چانه اش گذاشت و شروع بزدن کرد. سرناش شوبرت بود، از ارتعاش سیم ویلون لرزه به اندام هاسمیک افتاد. مثل اینکه ساز به حواس کرخت شده او جان تازه بخشید. واسیلیچ آرشه را روی سیمها غلت میداد، خم می شد، بلند میشد مانند اینکه می خواست با تمام هستی خودش به ساز جان بدهد. می خواست آنچه را که بازبان نتوانسته به هاسمیک بفهماند، شاید بوسیله ساز بتواند باو بگوید. موهای جو گندمی پریشان او خیس عرق دور صورتش ریخته بود، نیمرخ او با بینی بلند، رنگ پریده مایل به خاکستری، پای چشمهای کبود، نگاه خیره و گوشه لبهایش که ول شده بود و بیهوده سعی می کرد بهم بفشارد، منظره ترسناکی داشت. ولی ناگهان حالت صورتش عوض شد، مثل

اینکه در دنیای مجهول و افسونگری جولان میداد و از نکبت زندگی خودش گریخته بود. شاید درین دقیقه او حقیقتا زندگی میکرد چون گمان میکرد برای همزاد و یا سایه معشوقه قدیم خود، برای کسی ساز میزند که میفهمد و بالاخره هنرش او را جلب کرده بود . شاید خوابی که دیده بود دوباره جلو او در عالم بیداری مجسم شده بود! با تمام قوا هنرنمایی میکرد شاید این بهترین قطعه ای بود که در عمر خود اجرا میکرد. اما همنیکه بطرف هاسمیک برگشت و خواست در چشمان او تاثیر ساز و احساساتش را دریابد، ملتفت شد که جای او خالی است. هاسمیک رفته بود و لای در را باز گذاشته بود، ناگهان ویلون را از زیر چانه اش برداشت ، جلو آمد دید گیلان و دکا کمی از سرش خالی شده، به ته سیگاری که در نعلبکی افتاده بود سرخاب لب هاسمیک چسبیده بود و دود آبی رنگی از آن پراکنده میشد و در هوا موج میزد! واسیلیچ ویلون را روی میز پرت کرد، دستها را جلو صورت خود گرفت و در حال سرفه روی تختخواب افتاد.

پایان

تخت ابونصر

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

سال دوم بود که گروه کاوش « متروپولیتین میوزیوم شیکاگو»¹ نزدیک شیراز، بالای تپه « تخت ابونصر» کاوش های علمی می کرد. ولی به غیر از قبرهای تنگ و ترش که اغلب استخوان چندین نفر در آنها یافت می شد، کوزه های قرمز، بلونی، سرپوشهای برنزی، پیکان های سه پهلوی، گوشواره، انگشتر، گردن بندهای مهره ای، النگو، خنجر، سکه اسکندر و هراکلیوس و یک شمعدان بزرگ سه پایه چیز قابل توجهی پیدا نکرده بود. دکتر وارنر Warner که متخصص آرکئولوژی و زبانهای مرده بود بیهوده سعی می کرد از روی مهره های استوانه ای که خطوط میخی و اشکال انسان و یا حیوانات را داشت و یا علامات ظروف سفالی تحقیقات تاریخی بکند، گورست Gorest و فریمن Freeman که همکارانش بودند، با لباس زرد و چروک خورده، بازوهای لخت و ساقهای برهنه که زیر تابش آفتاب سوخته شده بود کلاه کتانی به سر و دوسیه زیر بغل، از صبح تا شام مشغول راهنمایی کارگران، یاد داشت، عکسبرداری و کاوش بودند و لیکن پیوسته به کلکسیون تپله شکسته افزوده میشد. بطوریکه کم کم هر سه نفر دلسرد شده و تصمیم گرفته بودند که تا آخر سال را کجدار و مریز نموده، سال آینده به حفريات خاتمه بدهند.

گویا میسیون ابتدا گول دروازه و سنگهای تخت جمشیدی را خورده بود که به این محل حمل شده بود و فقط سر در آن از سنگ سیاه برپا بود در صورتیکه چندین تخته سنگ دیگر از همان جنس که عبارت بود از بدنه و جرز بدون ترتیب روی زمین افتاده بود و حتی شکسته یکی از این سنگها جزو مصالح ساختمان بکار رفته بود. و آثار یک رج پله از زیر خاک در آمده بود که از تپه به پائین می رفت.

دکتر وارنر در اطاقهای روی تپه مقابل تمام روز مشغول مطالعه و مرتب کردن اشیاء پیدا شده بود این، اطاقها عبارت بود از یک انبار، یک آشپزخانه و روشویی، یک تالار بزرگ که جلو ایوان بود و برای مطالعه و نهار خوری و نشیمن تخصیص داده بودند. اطاق دست چپ تالار برای خواب تعیین شده بود. گماشته آنها قاسم که هم شوفر و هم نوکر آنها بود، اغلب برای خرید آنوقه و برف² به شیراز می رفت. چون آبادیهای نزدیک مانند: «امامزاده دست خضر» و «برم دلك» و یک قلعه دهاتی که سر راه بود، مایحتاج زندگی محدود و به اندازه کافی به هم نمیرسید.

برم دلك محل نسبتاً با صفایی بود و هوای معتدل داشت، از این رو در تابستان تفریحگاه اهالی شیراز بود. مردم با دم و دستگاه میرفتند و یکی دو شب در آنجا به سر می بردند. دکتر وارنر و همکارانش نیز هر وقت دست از کار میکشیدند، به قصد گردش به برم دلك میرفتند و یا در تالار وقت خود را به بازی شطرنج و خواندن میگذرانیدند.

1- Metropolitan Museum , Chicago.

ولی پس از کشف تابوت سیمویه ورق برگشت . مخصوصاً در زندگی دکتر وارنر تغییر کلی رخ داد . زیرا کشف این تابوت علاوه بر اینکه یکی از قطعات گرانبهای آرکئولوژی به شمار میرفت ، سند مهمی در برداشت که تمام وقت وارنر را به خود مشغول کرد .

.....

یکروز که فریمین با دسته ای از کارگران در دامنه کوه مقابل مشغول کاوش بود علائمی کشف کرد و پس از کند و کاو چندین تخته سنگ که با ساروج و گل محکم شده بود ، بالاخره به نقبی سر در آورد که در کوه زده بودند . با حضور دکتر وارنر و گورست تابوت سنگی بزرگی در میان سردابه کشف کردند که به شکل مکعب مستطیل از سنگ یک پارچه تراشیده شده بود . به زحمت زیاد تابوت را حمل کردند و در اطاق خواب خود که مجاور تالار بزرگ بود گذاشتند .

بادقت و احتیاط زیاد تخته سنگ در تابوت را برداشتند گوشه تابوت ، کالبد مومیایی مرد بلند بالائی دیده میشد که چنباتمه نشسته و زانوهایش را بغل زده بود . سرش را پائین گرفته و خود فولادین بسر داشت که دو رشته مروارید رویش بسته شده بود . لباس زربفت گرانبهائی به تنش و یک گردنبند جواهر نشان روی سینه اش و قداریه ای به کمرش بود . اما تمام لباس اندوده به روغن مخصوصی بود و پارچه شفاف نازکی روی سرش افتاده بود .

وارنر با احتیاط هر چه تمام تر ، پارچه نازک روی مومیائی را پس زد . گوشه حریری که جلو دهن مومیائی واقع شده بود جویده و مثل اینکه آلوده به خون خشک شده بود . گوشت صورت به استخوان چسبیده بود و چشمهایش به حالت وحشت انگیز می درخشید . وارنر ملتفت شد دید یک لوله فلزی مانند دعا که به حلقه سیمی وصل شده بود روی سینه مومیائی به حالت موقت آویخته بود . دکتر وارنر لوله را از سیم جدا کرد ، همینکه باز نمود دو ورق کاغذ پوستی از میانش بیرون آورد . که روی یکی از آنها به خط پهلوی نوشته شده بود و روی دیگری که کوچکتر بود خطوط هندسی و علاماتی نقش شده بود . وارنر وظیفه خودش میدانست که قبل از جستجو و کاوش بیشتری در اشیاء تابوت ورقه را بخواند .

.....

تحقیقات و مطالعات دکتر وارنر چندین هفته به طول انجامید و در تمام این مدت به قدری شیفته مطالعه شده بود که از خواب و خوراک افتاده بود . اغلب در اطاق تنها با خودش حرف میزد . و پیوسته پس از فراغت همکارانش ، راجع به متن کاغذ پوستی با آنها مباحثه میکرد . و یا غرق در مطالعه کتابهای عجیب و غریب سحر و جادو بود که رفقاییش از آنها سر در نمی آوردند و این روش او را حمل بر جنون میکردند.

یکروز طرف عصر ، بعد از آنکه فریمین دست از کار کشید ، با یک مشمت تیله شکسته قرمز رنگ که روی آنها خطوط چپ اندر راست قهوه ای سیر کشیده بود ، وارد تالار شده تیله ها را روی میز بزرگ میان تالار که مملو بود از روزنامه ، مجله و آلبوم عکس گذاشت . دکتر وارنر کنار لبش پیپ گذاشته بود و به حالت متفکر قدم میزد . نزدیک فریمین رفت و از او پرسید : «گورست کجاست؟»

« رفته گردش ، وانگهی یکهفته است به کلی عوض شده حق هم دارد ، چون از ما جوانتر است . زیر آفتاب ، زندگی یک نواخت ، نداشتن تفریح ، به او خیلی سخت میگذرد !»

« - رفته شیراز؟»

« - بله ، روز یکشنبه با هم در برم دلق بودیم . گویا موضوع زنی در میان باشد .»

« - باید بهش تذکر بدهم که مواظب رفتار خودش باشد . هان ، خورش به جوش آمده ! اما فراموش کردم باو بگویم ، می خواستم امشب را دور هم باشیم . میدانید ؟ میخوام امشب ساعت هشت و ربع تشریفاتی که در وصیت نامه دستور داده انجام بدهم .»

فریمن متعجب : « - کدام دستور ! همان دعاهائی که میگفتید باید با شرایط مخصوصی خواند و مرده زنده میشود !»

« میدانم که تو دلت بمن میخندی . اشتباه نکنید ، من از شما بی اعتقادترم . ولی پیش خودم تصور میکنم این وصیت نامه زنی است که شاید صدها سال پیش در گور رفته و معتقد بوده که خون خودش را طعمه مومیائی کرده به امید اینکه روزی کاغذش خوانده بشود . میخوام بگویم باین وسیله آرزو و خواهش زنی برآورده میشود که نسبت به او مدیون هستیم ، مدیون حسادت او هستیم . برای ما چندان گران تمام نمی شود ، فقط دو جور بخور لازم است که قبلاً تهیه کرده ام ، چند گل آتش و نیم ساعت صرف انرژی . برای ما خرج دیگری ندارد . کی میداند !.. ما هنوز باسرار پیشینیان پی نبرده ایم !»

« - آیا مضحک نیست ؟ من مسئولیتی به عهده خودمان نمی بینم که مطابق دستور عمل بکنیم . اگر این تابوت به غیر ما دست کس دیگر افتاده بود ، آیا خودش را مجبور به اجرای هوا و هوس این زن میدانست؟»

« بهمین جهت که دست ما افتاده ، من معتقدم باید مطابق وظیفه خودمان رفتار کنیم . (اشاره به تیله های ما قبل تاریخ) : شما گمان میکنید این تیله های ماقبل تاریخی که از روی آن مثلاً میشود حدس زد ، آدمیزاد احمقی در چهار پنج هزار سال پیش که کنار این کوه چشمه بوده میزیسته و در این کاسه آش میخورده علمی است ، در صورتیکه هیچ رابطه مستقیمی با زندگی ما نداشته . اما وصیت نامه قابل توجهی که یک تراژدی انسانی و حسی در بر دارد ، شما آنرا جزو خرافات می پندارید ؟ خیلی طبیعی است که آنجائیکه علوم متعارفی شکست میخورد با لبخند شکاک تلقی بشود . اگر مقصود علوم رسمی است که از آن پول در میاید ، خیر این موضوع علمی نیست و فقط تفریحی است ! برعکس من این آزمایش را وظیفه شخصی خودمان میدانم ، اعم از اینکه نتیجه بدهد یا ندهد .»

« - دیروز میگفتند که همه مطالب وصیت نامه برای شما روشن نشده و هنوز اشکالاتی دارید .»

« - فقط کلمه ، یا یک جمله اش را درست نفهمیدم ، باقیش ترجمه شده . ولی از آنجاییکه امشب شب چهارده ماه است و موافق با شرایط موقعیت نجومی است که در وصیت نامه قید شده ، نمیتوانم این اقدام را به تأخیر بیندازم . اشتباه چندان مهم نیست در آخر وصیتنامه مینویسد : پس از انجام مراسم «نیرنگ» یعنی عزایم ، طلسم را در « آثر » افکند . نه ، جمله اینطور است «چگون دمنم تلم را بین آترا او گندت سیمویه اور آخیزت»³ یعنی چون این طلسم را در آتش افکند سیمویه برخیزد . آیا مقصودش اینست که پس از انجام عزایم : آتش «افکند» یعنی فرونشیند ؟ یا آتش خاموش می شود ، آنوقت باید منتظر بود که مومیائی برخیزد؟ شاید مقصودش طلسمی است که خطوط هندسی دارد و روی کاغذ جداگانه نوشته شده ، باید پس از انجام نیرنگ Incantation آنرا در آتش انداخت ، آنوقت سیمویه برمیخیزد . صبر کنید ترجمه وصیتنامه را که در جیبم است برایتان بخوانم .

دکتر وارنر رفت روی صندلی راحتی نشست ، کاغذی از جیبش درآورد و شروع بخواندن کرد : «به نام یزدان ! من گوراندخت ، دختر وندیپ مغ در عین حال خواهر پادشاه و زن سیمویه ، مرزبان « برم دلک ، شاه پسند و کاخ سپید » هستم . ده سال زناشوئی ما بطول انجامید بی آنکه از تخمه سیمویه بوجود آید . شوهرم طبق رسوم و دستور جاودان همسر دیگری اختیار کرد تا پسری بیاورد . ولی کوشش او بیهوده بود ، چه به گواهی

پزشکان او مقطوع النسل (اكار = بیکار) بود. اما سیمویه از راه هوسرانی و نه از راه انجام مقاصد دینی با زن جادویی مشورت کرد و پس از بکار بردن داروهائی به دختر پستی از روسپیان دل باخت. با وجود عهد و پیمانی که بین من و او رفته بود از تجدید زناشویی چشم پبوشید، در تصمیم خود پافشاری کرد. تمام وقت خود را در کاخ سپید با خورشید دختر روسپی به عیش و نوش میگذرانید. از کار و فرمانروائی خود دست کشید و جلو خورشید به من توهین و تحقیر روا میداشت. بالاخره مراسم عروسی را فراهم آورد، من به موجب شرطی که با سیمویه کرده بودم، زنده به گور شدن را به تحمل رسوائی و خوار شدن ترجیح دادم و برای انتقام دست به دامن زن جادویی شدم. همان شب که جشن عروسی سیمویه و خورشید بر پا بود، اکسیر جادوگر را در جام شراب ریخته به او خورانیدم و سیمویه در حالت موت کاذب (بوشاسب) افتاد.»

«زن جادو، وسیله دفع طلسم و زنده شدن سیمویه را در طلسم جداگانه به من داد. ولی من ترجیح دادم که با شوهرم زنده در گور بروم و خونم در قبر خوراک او بشود، خون هرسه ما را در طول اقامت طویل زیر زمینی خود بمکد، تا خفت همسری با خورشید را به خود هموار بکند! برای اینکه برادرم بداند که من به عهد خود وفا کرده ام، طلسمی که دوباره او را زنده خواهد کرد در جوف وصیتنامه است.»

«ای کسیکه این وصیتنامه را میخوانی؛ بدان که سیمویه نمرده و در حالت «بوشاسب» موت کاذب است. مطابق دستور زن جادو مومیائی شده و به وسیله این طلسم زنده خواهد شد، برای این کار باید در ماه شب چهارده بین تو و تابوت یک پرده فاصله باشد. بخوردان را برافروخته در مندل (یونه) بگذارند و بوی خوش در آن بریزند و این کلمات را به بانگ بلند ادا کنند. (اینجا متن کلماتی است که به پازند نوشته شده، گویا سریانی است. معنی آن معلوم نیست و فقط باید خوانده شود. بهرحال دانستن معنی عزایم در مراسم جادوگری ضروری نیست). بعد، چون طلسم را در آتش اندازند سیمویه برمخیزد.» همین مطلب اخیر را درست نفهمیدم اما چنانکه ملاحظه میکنید همه دستورهای لازم را داده است.»

دکتر وارنر کنجکاوانه نگاهش را به صورت فریمن دوخت و بعد وصیت نامه را تا کرد و در جیبش گذاشت

فریمن سرش را تکان داد: «قصه حسادت ابدی زن!»

وارنر عینک خود را برداشت، پاک کرد و دوباره گذاشت:

«- علاوه بر درام حسادت، نکات مهمی برای من روشن شده. اولاً زندگی داخلی یک حاکم عیاش را در زمان ساسانیان بر ما مکشوف میکند دیگر اینکه ناحیه تخت ابونصر را «برم دلك، شاه پسند و کاخ سپید»، مینامیده اند. دست خضر «باغ زندان» بوده (این مطلب را از روی اسناد دیگر پیدا کرده -ام). به علاوه بر ما ثابت می شود که در زمان ساسانیان ازدواج «خویتودس = خویشی دادن» یعنی زناشویی بین خویشان نزدیک و همخون معمول بوده و یا لاقل نزد حکام و اشخاص با نفوذ مرسوم بوده ولی چیزی که مهم است تا کنون ما نمی دانستیم که در هر قبری چرا چندین استخوان مرده پیدا میشود اهالی اینجا میگفتند که در قدیم وقتی کسی زیاد پیر میشده و کاری از او برنمیآمده، جوانان او را با تشریفات بیرون شهر میبردند و زنده به گورش میکردند تا او به این وسیله روی زمین اسباب زحمت دیگران نشود. این اعتقاد نزد بعضی از طوایف افریقا هم با تغییراتی وجود دارد. من هم تاکنون به همین عقیده باقی بودم. ولی مطابق این سند معلوم میشود هر مردی که میمرد زندهایش را با او زنده چال میکرده اند تا در آن دنیا همدم او باشند. این اعتقاد در نزد ملل قدیم وجود داشته است

« از طرف دیگر چنانکه همه مان ملاحظه کردیم ، دهن مومیائی آلوده به چیزی شبیه خون خشک شده است . طبق عقاید عامه اگر مرده ای کفن را به دندان بگیرد ، بین زندگان مرگ و میر میافتد . برای دفع بلا ، باید در قبرستانها کاوش بکنند و بعد از آنکه مرده خونخوار را پیدا کردند ، سرش را با یک ضربت از تن جدا بکنند در متن کاغذ پوستی نوشته شده که : « خون ما خوراک مرده بشود . » حالا من نمیخواهم داخل در جزئیات عقاید عامه بشوم ، اما چیزی که مهم است ما در اینجا یک سند حقیقی و تاریخی در دست داریم . آیا سیمویه در حالت موت کاذب از خون زندهای خود تغذیه میکرده ! آیا این خوراک برای چندین صد سال یکنفر کافی است ؟ یا اینکه درین حالت پس از مدتی دیگر احتیاج به خوراک ندارند . من اعتقادی به خرافات ندارم ولی در بی اعتقادی خودم هم متعصب نیستم ، فقط در عقاید آن زمان کنجکاو شده ام . صرف نظر از موهومات و خرافات ، علوم امروز باید هر حادثه حسی و هرفنومنی را از شاخ و برگهایی که به آن بسته اند مجزا کرده و در تحت مطالعه دقیق قرار دهد . ولی ... درین بین گورست که به آهنگ والسی سوت میزد ، سراسیمه وارد شد . یک سگ قهوه ای بزرگ هم دنبالش بود . گورست کلاه خود را روی میز پرتاب کرد و قاسم را صدا زد و دستور داد شربت بیاورد .

دکتر وارنر دنباله حرف خود را برید و نگاهی به فریمن کرد .

وارنر به گورست : « حالا با فریمن راجع به شما صحبت می کردیم »

« لابد تعریفم را میکرديد . »

وارنر : « قرار شد گوش شما را بکشم »

« حرفهای فریمن را باور نکنید ، او مثل اتللو حسود است . فقط آمدم به شما مژده بدهم که پیش آمد خوبی شده ، امشب هر دو شما مهمان من هستید . »

دستی روی سر اینکا ، سگ قهوه ای ، کشید . وارنر پیپ خود را دوباره توتون ریخت و آتش زد و با تفنن مشغول کشیدن شد . قاسم سه گیلان شربت آورد و جلو آنها گذاشت .

گورست از شربت چشید و گفت : « امشب هردوتان در برم دلک مهمان من هستید . سه تا خانم هم آنجا هستند . می خواهم یکشب مثل « شبهای عربی »⁴ بگذرانیم . مگر ما در مشرق زمین نیستیم ؟ تا حالا بجز آفتاب سوزانش که به کله ما تابیده و خاکش که توتیای چشممان کرده ایم چیز دیگری عاید ما نشده . اصلاً از بسکه ما میان استخوان مرده و اشیاء پوسیده دنیای قدیم زندگی کرده ایم ، حس زندگی در ما کشته شده ، دکتر ، شما زندگی غربی برای خودتان اختیار کرده اید . تمام روز را در اطاق دم کرده زیر آفتاب مشغول مطالعه هستید . شبها خوابتان نمی برد ، اغلب بلند میشوید با خودتان حرف میزنید ، تفریح و گردش را به خودتان حرام کرده اید و گرم کتاب شده اید . باور بکنید . این کارها آدم را زود پیر می کند !

وارنر : « از نصایح شما خیلی متشکرم . ولی متأسفم که امشب نمیتوانم دعوت شما را اجابت بکنم و در صورتیکه به حرف من گوش بدهید ، به شما توصیه میکنم که امشب را با هم باشیم و به من قدری کمک بکنید چون خیال دارم مطابق دستور وصیت نامه گوراندخت رفتار بکنم . امشب شب چهاردهم ماه است و تا یک ماه دیگر کار ما تمام میشود و باید گزارش خودمان را تهیه بکنیم ، در صورتیکه برای تفریح وقت بسیار است .

گورست زد زیر خنده : « وصیت آن زن رندی که همه مان را مسخره کرده ؟ شوخی میکنید . من گمان نمیکردم که کار باینجا بکشد . حالا جداً تصمیم گرفته اید که میمون پیر را زنده بکنید . شما تصور میکنید که

جمعیت روی زمین کم است! می‌خواهید یک نفر دیگر را هم به آن اضافه کنید! در این صورت مجمع احضار ارواح نیویورک بما نشان خواهد داد!

هر سه نفر خندیدند. گورست گفت: « پنج ماه است که توی این بیابان ما مثل سگ جان میکنیم و بعد از کشف قابل توجه تابوت گمان میکنم حالا حق داشته باشیم یک خورده تفریح بکنیم. تقصیر من است که به فکر شماها بودم! با اتومبیل رفتم شیراز، سه تا خانم و دو نفر ساز زن را به اصرار آنها با خودم آوردم. چیزیکه غریب است، کشف تابوت سر زبانها افتاده و این زنها گمان میکنند که ما گنج و جواهر زیادی پیدا کرده ایم. در هر صورت الان در برم دلق هستند. چادر زده اند و امشب را آنجا میمانند. هیچکس هم در آنجا نیست، خلوت است، آیا از آن شیشه های ویسکی باز هم مانده؟ از حیث خوراک همه وسایل فراهم است، قاسم را فرستادم همه چیزها را آماده کرده.

دکتر وارنر با قیافه جدی: « من مخالفم که با اتومبیل میسیون از این قبیل تفریحات بشود. نباید فراموش کرد که مسئولیت بزرگی به گردن ماست. اخلاق و رفتار ما را خیلی مواظب هستند. در اینجور جاهای کوچک آدم آب بخورد همه میدانند! دو روز دیگر قاسم یا هر یک از کارگران ممکن است هزار جور حرف برای ما در بیاورند. من مایل نیستم که رسوائی راه بیفتد. به شما توصیه میکنم که این دفعه آخرین دفعه باشد.»

گورست: « مطمئن باشید هیچکس ما را ندیده. چون آنها بیرون شهر آمده بودند، ولی چیزی که قابل توجه است، امشب ساز شرقی هم داریم. ساز زنها جهودند و فقط سازهای بومی را می نوازند. شاید همان سازی است که در موقع آبادی این محل میزده اند، و قتیکه سیمویه در املاک خودش زندگی میکرده! گیرم پیره میمون شما به تنهایی سه تا زن داشته، در صورتیکه ما سه نفر هر کدام بیش از یک زن نخواهیم داشت باور بکنید باید قدری هم میان زنده ها زندگی کرد اما قبلاً به شما میگویم خورشید خانم که از همه کوچکتر است مال من خواهد بود.»

وارنر ناگهان متفکر: « خورشید خانم؟ »

گورست: بله، خورشید خانم. دختر بلند بالائی است که چشمهای تابدار، صورت گرد و موهای سیاه دارد. از آن خوشگل‌های شرقی است. میدانید اول او مرا پسندیده و برایم کاغذ فرستاده (رویش را به فریمن کرد). یادت هست روز یکشنبه آن زنی که در برم دلق به من اشاره میکرد؟

وارنر: « چه تصادفات غریبی! زن آخر سیمویه هم اسمش خورشید بود »

گورست: « من گمان میکردم که شوخی میکنید، اما حالا میبینم که این افسانه به کلی فکر شما را سخت بخود مشغول کرده. آیا حقیقتاً تصور میکنید که اسکلت جان میگیرد و سر گذشت آن دنیای خودش را برای ما نقل میکند؟ در اینصورت رمان مضحکی خواهد شد. اما هنوز به روز رستاخیز خیلی مانده. پس اگر جواهراتش را برداریم به احتیاط نزدیکتر است. آنوقت بعد امتحان بکنید که مرده زنده میشود یا نه!»

وارنر با لحن جدی: « دست به ترکیب مومیائی نباید زد.»

گورست: « پس اقلاً خلع سلاحش بکنیم و قداره اش را برداریم که اگر زنده شد ما را قتل عام نکند و جواهرات را با خودش ببرد.»

وارنر عینک خود را جابجا کرد: « حق به جانب شماست که مرا دست میاندازید. حقیقتاً موضوع عجیب و باور نکردنی است. خودم هم بهیچوجه مطمئن نیستم. ولی حالت مرگ کاذب پر از اسرار است. ما از عملیات جادوگران دنیای قدیم اطلاعی نداریم. آیا درست به چشمهای این مومیائی نگاه کرده اید؟ چشمهایش میدرخشد و زنده است، نگاه میکند. نگاه پر از شهوت، پر از کینه و شاید خجالت هم در آن دیده میشود. مثل اینست که

هنوز از زندگی سیر نشده . من تاکنون اقرار نکرده بودم ، اما شراره زندگی در ته چشمهایش مانده . بر فرض هم که زنده نشود ، همانطور که به فریمن گفتم ما چیزی گم نکرده ایم. ولی در صورتیکه زنده شد و یا فقط تکان خورد ، فکرش را بکنید چه اتفاق بی نظیری در دنیا خواهد بود !»

گورست : « تصور محال است . من میخواهم بدانم آیا بعد از چندین صد سال ، بر فرض هم که مرده مومیائی بشود و اعضای بدنش با وسایل مخصوصی تازه نگه داشته شود ، همه اینها فرض است. چون در اینصورت ماموت را هم که زیر برفهای سیبری کاملاً حفظ شده باشد ممکنست دوباره زنده کرد . آیا ممکنست به قول خودمان بعد از چندین صد سال مومیائی دوباره زنده شود .

دکتر وارنر : « من از شما دیرباورترم . اما حالت موت کاذب فنومنی است که امروزه هم کم و بیش مشاهده میشود ، مثلاً جوکیان هندوستان قادرند که از یک هفته الی چندین ماه زیر زمین مدفون بشوند و بعد دوباره به دنیای زندگان عودت کنند این قضیه به کرات مشاهده شده . از طرف دیگر گمان می کنم که یک امر طبیعی بوده باشد . آیا حیواناتی که تمام فصل زمستان را میخوانند در حالت موت کاذب نیستند ؟ سیمویه بوسیله دارو یا طلسم یا قوای مجهولی در حالت موت کاذب افتاده و بعد با وسایلی که به ما مجهول است مومیائی شده ، در اینصورت اعضای تن او در اثر ناخوشی یا پیری مستعمل و فاسد نشده و حیات بالقوه خود را نگهداشته . اگر با نظر عمیق تری از علوم متد اول که در مدرسه ها می آموزند و اعتقادات و خرافات مذهبی به زندگانی نگاه بکنیم ، خواهیم دید که در زندگی همه چیز معجز است . همین وجود من و شما که اینجا نشستیم و با هم حرف میزنیم یک معجز است . اگر موهای سرم یکمرتبه نمیریزد معجز است ، اگر گیلان شربت با شیشه اش در دستم تبدیل به بخار نمیشود یک معجز است . معجزهای مسلمی که به آنها خو گرفته ایم و برایمان امر طبیعی شده و هر گاه بر خلاف این اعجاز امر طبیعی دیگری اتفاق بیفتد که به آن معتاد نیستیم برایمان معجز بشمار میآید . اگر امروز یکی از دانشمندان موفق بشود که در لابراتوار خود یک موجود زنده را مدتی در حالت موت کاذب نگهدارد و به دلخواه خود این حالت را تولید بکند و بعد برای اثبات مدعای خود کتابی با فرمولهای ریاضی و طبق قوانین فیزیکی و شیمیائی بنویسد ، همه باور خواهند کرد . چون امروز بشر از روی خود پسندی اعتقادش از طبیعت بریده شده و بواسطه کشفیات و اختراعاتی که کرده خودش را عقل کل میپندارد و ادعا دارد که همه اسرار طبیعت را کشف کرده است . ولی در حقیقت از پی بردن به ماهیت کوچکترین چیزی ناتوان است . انسان مغرور ، پرستش معلومات خود را مدرک قرار داده و میخواهد حادثات طبیعت مطابق فرمولهای او انجام بگیرد . در قدیم بشر ساده تر و افتاده تر بود و بیشتر به معجزه اعتقاد داشته ، بهمین جهت بیشتر معجزه اتفاق می افتاده . میخواهم بگویم که نزدیکتر به طبیعت و قوانین آن بوده و بهتر میتوانسته از قوای مجهول آن استفاده بکند . گمان نکنید که من مخالف علوم دقیق امروزه هستم ، برعکس معتقدم که هر اتفاقی از آن غریب تر نباشد بشر کشف نکرده است . اگر غیر از این نباشد چیز مضحک و باور نکردنی خواهد بود . »

گورست که کنجکاو بنظر میآمد : « من کاری بفرضیات شما ندارم ، شاید که این معجز بی سابقه ممکن باشد . ملی اگر در آزمایش خودمان موفق نشدیم و این فرض بسیار قوی است ، فردا روبروی شوفر و کارگران اهمیت و اعتبار ما از بین خواهد رفت و حرف ما نقل سر زبانها خواهد شد . »

« - من پیش بینی لازم را کرده ام . مخصوصاً شوفر را مرخص کردم . فردا هم یکشنبه است . کاری نداریم. اینکه با رفتن شما مخالفت کردم میخواستم با هم کمک کنیم . چون مطابق دستور تابوت باید در اطاق مجاور باشد ، یعنی همانجائیکه هست و بوسیله یک پرده از تالار مجزا بشود . بعد از کمکهای جزئی در صورتیکه مایل باشید میتوانید به محل عشقبازی خودتان بروید و یا آنجا بالای اطاق ساکت مینشینید و عملیات را کنترل میکنید .

گورست : « - ولی چیزی که هست ، در آن زمان شرایط مخصوصی برای انجام این مراسم بجا میآورده اند که امروزه فراموش شده . »

« - تا آنجائیکه در دسترس من بوده مطالعات لازم را کرده ام این مطلب را میدانم که عزایم باید میان خیط خوانده شود که بمنزله حصاری در مقابل قوای حافظ جادوگر بشمار می آید ، و خیط را باید با زغال و از روی اراده و ایمان محکم کشید . عزایم را باید به صدای بلند خواند . چون در جادو نفوذ و قدرت کلام و اطمینان بخود اهمیت مخصوصی دارد . و همچنین بخور دانه های معطر به تأثیر قوای ماوراء طبیعی میافزاید و آتمسفر مناسبی ایجاد میکند . از این حیث مطمئن باشید ! »

گورست : « - من گمان نمی کردم که حقیقتاً جدی است ، در اینصورت خواهم ماند . »

.....

بعد از شام دکتر وارنر و رفقاییش تابوت سنگی را به زحمت جلو در اطاق خواب کشیدند . وارنر پیه سوز جلو مومیائی را که ماده سیاهی ته آن چسبیده بود روشن کرد و بخوردان برنز را از توی تابوت برداشت و به تالار آمد و پرده جلو در را انداخت فریمن فرش را تا نصفه پس زد ، بعد بخوردان را آتش کرد . وارنر یک مشتم کندر و اسفند و صندل که قبلاً تهیه کرده بود روی گل آتش پاشید . دود غلیظ و معطری در هوا پراکنده شد . بعد دور خود با زغال روی زمین دایره ای کشید . کاغذ پوستی را از جیبش در آورد ، جلو بخوردان ایستاد و از روی کاغذ با صدای بلند مشغول خواندن عزایم شد . فریمن و گورست ساکت ته تالار روی صندلی نشسته تماشا می کردند و اینکا جلوی پای آنها خوابیده بود .

وارنر کلمات عجیبی را خیلی شمرده میخواند که معنی آنها را خودش هم نمی دانست . ولی در ضمن خواندن عزایم ، طلسم جداگانه ای که رویش خطوط هندسی ترسیم شده بود از دستش لغزید و در بخوردان جلو او افتاد و سوخت ، وبی آنکه او ملتفت بشود در میان دود و بخور معطر ، حالت مخصوصی به وارنر دست داد ، سرش گیج میرفت و یک نوع لرز آمیخته با ترس و حالت عصبانی باو مستولی شد ، به طوریکه فاصله به فاصله صدایش میخراشید و جلو چشمش سیاهی میرفت .

ناگهان اینکا که ظاهراً خواب و مطیع بنظر میآمد بلند شد و به طرف در خیز برداشت و زوزه کشید . ولی گورست برای اینکه در مراسم عزایم خللی وارد نیاید ، قلاده اینکا را گرفت و بزور او را برد و زیر میز خوابانید ، در صورتیکه سگ به حال شتاب زده جست و خیز بر میداشت و میخواست از اطاق بیرون برود . در همین وقت وارنر با صدای لرزانی چند کلمه نامفهوم ادا کرد . ولی مثل اینکه پایش سست شد یا در اثر دود و کوشش فوق العاده گیج شده بود ، به حالت عصبانی زمین خورد . گورست و فریمن او را برده روی نیمکت خوابانیدند .

.....

همانوقت که طلسم در آتش افتاد ، جلو روشنائی پیه سوز که بوی خوشی از آن پراکنده میشد ، لرزه ای بر اندام مومیائی افتاد . عطسه کرد ، سرش را بلند کرد و با حرکت خشکی از جایش برخاست . از تابوت بیرون آمد ، بطرف پنجره اطاق رفت . و پنجره را که وارنر فراموش کرده بود محکم ببندد باز کرد و خارج شد . هیکل بلند سیاه و خشک او با قدمهای شمرده بطرف آبادی « دست خضر » روانه گردید .

نسیم ملایمی میوزید ، آسمان مثل سرپوش سربی سنگین و شفاف بود و روشنائی خیره کننده ای از ماه که بنظر میآمد پائین آمده است ، روی تپه و ماهور پراکنده شده بود که طبیعت را بی جان و رنگ پریده جلوه میداد . مثل اینکه این منظره مربوط به این دنیا نبود . دست راست دروازه تخت جمشیدی با سنگ سیاهش یگانه بنایی بود که

از زمان سابق بر پا بود . باقی دیگر گودالها و مغاکهائی بود که تلهای خاک کنارش کود شده بود . سایه سیمویه بلندتر از خودش دنبال او روی زمین کشیده میشد .

در اینوقت زوزه اینکا از توی تالار بلند شد . ولی سیمویه بی آنکه التفاتی بکند ، قدمهای مرتب و بلند برمیداشت ، مثل اینکه بوسیله کوک و یا قوه مجهولی به حرکت افتاده باشد . نگاهش خیره و براق بزمین دوخته شده بود ، گویا مهتاب چشمش را میزد ، همان شراب ارغوانی سوزان که از دست خورشید گرفت و نوشید و بیهوش شد !

در آبادی دست خضر و برم دلق ، از دور چند چراغ میدرخشید . اما سیمویه مثل اینکه آخرین نشئه شرابی که نوشیده بود از سرش بیرون نرفته باشد ، در یاد بود آخرین دقایق زندگی سابقش غوطه ور بود . یکنوع زندگی افسانه مانند محو و مغشوش ، یکنوع زندگی شدید و پر حرارت در باقیمانده یادبودهای زندگی پیشین خود حس میکرد . او تصور میکرد که در املاک سابق خودش قدم میزند ، همه فکر او متوجه خورشید بود . یادبودهای مخلوط و محو از اولین برخوردی که با خورشید کرده بود در مغزش مجسم شده و جان گرفته بود . مثل اینکه زندگی او فقط مربوط باین یادبودها بود و به عشق آن زنده شده بود !

سیمویه مجلس اولین برخورد خود را با خورشید بیاد آورد ! آنروزیکه با چند تن از گماشتگان خود به شکار رفته بود . در بیابان خسته و تشنه به چادری پناه برد . یک دختر بیابانی با چهره گیرنده و چشمهای درشت تابدار جلو چادر آمد . برجستگی پستانهای لیموئی او زیر پیرهن سرخ چین دار نمایان بود . تنبان بلند و گشادی تا مچ پایش پائین آمده بود و پول طلایی جلو سربند او آویخته بود . با لبخند دلربائی دو لچه چرمی که پر از دوغ سرد مثل تگرگ بود از چاه بیرون آورد و به دست او داد . وقتیکه سیمویه دو لچه دوغ را باو رد کرد ، دست دختر را در دست خودش گرفت و فشار داد . خورشید دست خود را با تردستی و حرکت ظریفی از دست او بیرون کشید . دوباره لبخند زد ، دندان های محکم سفیدش بیرون افتاد و گفت « تو هم دلت سریدی؟ » چون خورشید نمی دانست که مهمان او سیمویه مرزبان است . این جمله تا ته قلب سیمویه اثر کرد . آیا زن جادو باو دستور نداده بود که برای تقویت و جوانی باید با دختران باکره معاشرت بکند و دختران اعیانی که باو معرفی کردند هیچ کدام را نپسندیده بود .

این پیشامد کافی بود که سیمویه دل خود را ببازد و حقیقتاً دل سیمویه سرید ! با وجود شرطی که با زن اولش گوراندخت کرده بود ، از این روز به بعد ، تمام هوش و حواسش پیش دختر بیابانی بود . چندین بار پیشکش هائی برایش فرستاد . و بالاخره با وجود بهتان و نارواهاییکه زن اولش از روی حسادت به خورشید میزد و خود او را تهدید بکشتن کرده بود ، رسماً به خواستگاری خورشید فرستاد و شب عروسی جشن مفصلی برپا کرد .

همانشب وقتیکه سیمویه بطرف برم دلق رفت ، آتش زیادی افروخته بودند ، مهمانان هلهله میکشیدند ، کف میزدند ، شراب مینوشیدند و دور آتش میرقصیدند . صورتهای برافروخته و مست آنها جلو آتش زبانه میکشید و به طرز وحشتناکی روشن شده بود . سیمویه مطابق سنت ، از میان جمعیت گردش کنان دنبال خورشید میگشت . تا بالاخره جلو مجلسی رسید که خنیاگران مشغول ساز و آواز بودند . خورشید با لباس جواهر دوزی کنار مجلس روی کنده درخت نشسته بود . سیمویه از پشت درختان سه بار خورشید را صدا زد ، خورشید با حرکت دلربائی از توی سینی یک جام شراب ارغوانی برداشت ، بطرف سیمویه رفت و جام را بدست او داد سیمویه دستش را به کمر خورشید انداخت و آهسته زیر درختان کاج پنهان شدند . بعد به تنه درختی تکیه کرد و اندام باریک و پر حرارت خورشید را در آغوش کشید و روی سینه فراخ خود فشار داد . خورشید چشمهایش را بهم

گذاشت سیمویه جام شراب ارغوانی را که از دست خورشید گرفته بود تا ته سرکشید . جام را دور انداخت و لبهای خود را بطرف دهن نیمه باز خورشید برد . ولی خورشید سر خود را برگردانید و لبهایش روی گردن او چسبید. ناگهان شراب قوی و سوزان در تمام رگ و پی سیمویه ریشه دوانید و سیمویه از حال رفت . پاهایش لرزید و سرمائی از دستها و پاهایش به قلب او نفوذ کرد . بعد دیگر نفهمید چه شده است .

حالا به نظر سیمویه میآمد که از خواب مستی خود بیدار شده ، ولی هنوز بخار شراب جلو خاطره و فکر او پرده تاریکی گسترده بود . افکارش همه در بخار لطیف شراب موج میزد و میجوشید و در تمام هستی خود عشق سوزان و دیوانه واری برای خورشید حس میکرد . تشنه خورشید بود . او احتیاج به تن گرم ، چشمهای گیرنده و اندام باریک خورشید داشت . احتیاج به روشنائی ، به هوای آزاد و ساز داشت . مثل اینکه مستی او هنوز از سرش در نرفته بود . صدای دور و خفه سازی که در جشن عروسی او مینواختند در گوشش زنگ میزد. میان همه و جنجال ، صورتها ، رقص غلامان و کنیزان در جلو آتش که همه بطور محو و پاک شده ، به شکل دود در مغزش نمودار میگردیدند و سپس محو میشدند بعد منظره دیگر جلوه گر میشد ، خورشید را جستجو میکرد . صورت او جلو چشمش بود .

شیخ پر از احساسات شهوتی سیمویه با قدمهای شمرده و حالت خشک ، گردن شق و بیحرکت از آبادی « دست خضر » گذشته به طرف « برم دلک » رهسپار گردید و سایه دراز او بدنالش بزمین کشیده میشد.

.....

سه خانمی که برای خاطر گورست و همکارانش به برم دلک آمده بودند ، زیر درختها کنار آب فرش انداخته، مزه و مشروب که قاسم برای آنها تهیه کرده بود چیده بودند و کله شان گرم شده بود . خورشید روی کنده درختی نشسته بود . یکی از آنها دراز کشیده اشعاری با خودش زمزمه میکرد و دیگری که با ساز زنها گرم صحبت بود با دلواپسی پی در پی به ساعت مچی خودش نگاه میکرد . بالاخره برگشت و به خورشید گفت :

« - اینا نمیادشون ، شاممون بخوریم بابا ! »

« خورشید جواب داد : « هنوز دیر نشده . »

« اینم فرنگیمون ! میگن خوشقولی را باید از فرنگیها یاد گرفت ! »

« - گورس حتماً میاد ، خیلی خوش قوله . »

« - این فرنگی گشنه ها که تیله کنی میکنن ، داخل آدم حساب نمیشن ها . »

« خورشید : « به ، پس نمیدونی هفته پیش باصرار محترم ، سر راه پیاده شدیم . رفتیم تماشای تیله کنها ، سی چهل عمه زیر دستشون کار میکردن . گورس شکل عروسک فرنگی با موهای گلابتونیش زیر آفتاب وایساده بود : من جیگرم کباب شد ، حالا میاد میبینی که من دروغ نمیگم . مارو که دید ، برگشت تو صورت من خندید . میدونی من به توسط قاسم نوکرشون براش پیغوم فرستادم . تا حالا چهار مرتبیس که همدیکه رو میبینیم ، یه دفعه وعده خلافی نکرده . »

« خوب ، خوب ، ما اینجا نیومدیم خوشگلی تحویل بگیریم ، میخواسم بدونم پول و پله هم تو دستشون هست یا نه ؟ »

« - مگه بهت نگفتم ؟ انقد طلا و جواهر پیدا کردن که نگو ! یه قبر شکافتن که توش پر از الماس و جواهر

بوده ، با هفتاد خم خسروی که روش اژدها خوابیده بود به خیالت من دروغ میگم ؟ میگی نه ، از قاسم بپرس . »

« - اگه میدونستم که نمیان ، من به یه نفر قول داده بودم . »

« - به ! کی رو میخواسی بیاری ؟ جواد آقا تو انگوش کوچیکه گورس حساب نمیشه . »

« - تو هم ما رو با گورس خودت کشتی ! اون دوتای دیگه چطورین ؟ »

« - اونام خوبن ، من فقط یکیشونو دیدم . »

زنی که روی قالیچه دراز کشیده بود و با خودش زمزمه میکرد گفت : « - شما ماشالا چقدر حوصله دارین ! میخوان بیان ، میخوانم هرگز سیام نیان . (رویش را به ساز زنها کرد) : رحیم خان ، قربون دستت ! یه دسگاه ساز حسابی بزنی . »

رحیم خان قانون زن با صورت قرمز و مطیع فوراً روی ساز خود خم شد و به آهنگ مخصوصی شروع بنواختن کرد ، مرد کوتاه آبله روئی که پهلویش نشسته بود ، دنبک را برداشت و به همان آهنگ یک ترانه جهرمی را میخواند :

« بلندی سیل عالم میکنم من ، یار جونی ،

« نظر بر دوسو دشمن میکنم من ، یار جونی ،

« یکیم شب دیگه مارو نگهدار ، یار جونی ،

« که فردا درد سر کم میکنم من ، یار جونی ، مهربونی ،

« بقربونت میرم تو که نمیدونی ،

« سر دو دو میرم خونیه فلونی ، یار جونی ،

« صدای نی مییاد ، نالیه جوونی ، یار جونی ، عزیز من ، دلبر من ،

« ازین گوشه لبات کن منزل من ! ... »

زنها میخندیدند و گیلساهای شراب را به سلامتی یکدیگر بهم میزدند . اما خورشید گیلای خود را بلند کرد و به سلامتی « گورس » سر کشید .

.....

ناگهان از پشت درختها هیکل بلند و تاریکی که لباس زردوزی به برداشت پیدا شد . مثل اینکه چراغ چشمش را میزد ، پشت سایه درخت ایستاد و صورتش را پائین گرفت . بعد صدای خفه ای از جانب او آمد که گفت : « خورشید ، خورشید ؟ ... »

صدای او آهنگ گورس را داشت . خورشید گیلای شراب را پر کرد ، برداشت و به طرف صدا دوید . به خیالش که گورس محض شوخی پشت درختها قایم شده ، ولی همینکه جلو هیکل تاریک رسید ، دید که یک دست استخوانی خشک شده ، گیلای را از او گرفت و دست دیگری محکم دور کمرش پیچید . خورشید دستش را بگردنبند او انداخت . اما همینکه هیکل ترسناک ، گیلای را با حرکت خشکی سر کشید و صورت وحشتناک مرده را دید ، چشمهایش را بست و فریاد کشید و لب خود را چنان گزید که خون از آن جاری شد .

با حرکت سریع و غیر منتظره ای ، دهن سیمویه روی گلی خورشید چسبید ، مثل اینکه میخواست خون او را بمکد ، ناگهان در اثر شراب و فریاد خورشید ، مستی سنگینی که تاکنون جلو چشم سیمویه را گرفته بود از سرش پرید . مثل اینکه پرده ای از جلو چشمش افتاده و به وضع و موقعیت حقیقی خود آگاه شد ، اصلاً حالت صورت این زن او را هشیار کرد . چون علاوه بر شباهت همان حالتی بود که صورت خورشید در زندگی سابقش داشت . و آشکارا دید که این زن از زور ترس و وحشت خودش را باو تسلیم کرده بود . در صورتیکه چنگالش بگردنبند او قفل شده بود . برای گردنبند بود : همانطوری که در زندگی سابقش خورشید نسبت باو علاقه نشان داده بود ، و تا حالا با یک امید موهوم زنده بود ! به امید عشق موهومی سالها در قبر انتظار خورشید را کشیده بود ؟ ...

یکمرتبه خورشید را رها کرد و مثل اینکه قوای مجهولی از او سلب شده با وزن سنگینی روی زمین غلتید .
خورشید مثل کسبیه از چنگال کابوس هولناکی آزاد شده باشد دوباره فریاد کشید و از هوش رفت .
در همین وقت دکتر وارنر و فریمن و گورست با اینکا وارد شدند همینکه خواستند سیمویه را از زمین بلند کنند ، دیدند تمام تنش تجزیه و تبدیل بیکمشت خاکستر شده و یک لک بزرگ شراب روی لباسش دیده میشد .
جواهرات و لباس و قداره او را برداشته و مراجعت کردند . دکتر وارنر شبانه به دقت روی آنها را نمره گذاشت و ضبط کرد .

پایان

طلب آموزش

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

باد سوزانی که میوزید ، خاک و شن داغ را مخلوط میکرد و بصورت مسافران میپاشید. آفتاب میسوزاند و میگذاخت. آهنگ یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گامهای شتران با آنها مرتب شده بود. گردن شترها لنگر برمیداشت، از پوزه اخم آلود و لوچه آویزان آنها پیدا بود که از سرنوشت خودشان ناراضی هستند. کارون خیلی آهسته در میان گرد و غبار از میان راه خاک آلود خاکستری رنگ میگذشت و دور میشد.

چشم انداز اطراف بیابان خاکستری رنگ و شن زار بی آب و علف بود که تا چشم کار می کرد، روی هم موج میزد و بعضی جاها به شکل پشته های کوچک دو طرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذشت بدون اینکه یک درخت خرما این منظره را تغییر بدهد، هر جا در چاله ای یک مشت آب گندیده بود ، دور آن خانواده ای تشکیل شده بود . هوا میسوزاند ، نفس آدم پس میرفت ، مثل اینکه وارد دالان جهنم شده باشند.

سی و شش روز بود که کاروان راه می پیمود، دهن ها همه خشک، تن ها رنجور، جیب ها تهی، پول مسافران مانند برف جلو تابش آفتاب عربستان بخار میشد.

ولی امروز وقتی که سر دسته مکاریها روی " تپه سلام " رفت و از زوار انعام گرفت، گلدسته های طلائعی نمایان گردید و همه مسافران صلوات فرستادند، مثل این بود که جان تازه ای به کالبد رنجورشان دمیده شد. خانم گلین و عزیز آقا با چادرهای عبائی بور خاک آلود از قزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند . هر روزی بنظرشان یکسال می آمد عزیز آقا خورد و خمیر شده بود ، اما با خودش میگفت : " خیلی خوبست ، چون برای زیارت میروم ."

عرب پا برهنه ای با صورت سیاه و چشمهای دریده و ریش کوسه زنجیر کلفت آهنین دردست داشت و به ران زخم قاطر میزد و گاهی بر میگشت و صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد.

مشدی رمضان علی که مرد آنها بود، با حسین آقا ناپسری عزیز آقا در دولنگه کجاوه نشسته بودند و با دقت پولهایش را میشمرد.

خانم گلین رنگ پریده ، پرده میان کجاوه خودشان را پس زد سرش را تکان داد و به عزیز آقا که در لنگه دیگر نشسته بود گفت :

" از دور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد. بیچاره شاباجی قسمتش نبود ."

عزیز آقا که با دست خال کوبیده ، بادزن در دست ، خودش را باد میزد جواب داد :

" خدا بیامرزدش ، هر چه باشد ثواب کار بود. اما چطور شد که افلیج شده بود ؟"

با شوهرش دعوا کرد، طلاق و طلاق کشی شد. بعد هم ترشی پیاز خورد، صبح از نصف تنه اش افلیج شد.

هر چه دوا درمان کردیم، خوب نشد. من با خودم آوردمش تا حضرت شفایش بدهد."

" لابد تکان راه برایش خوب نبوده ."

" اما روحش رفت به بهشت. آخر زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده ."

" هر وقت این تابوتها را می بینم تنم میلرزد . نه ، من میخوام که توی حرم بروم، درد دلم را با حضرت بکنم. بعد هم یک کفن برای خودم بخرم، آنوقت بمیرم."

" دیشب شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید. در باغ سبز بزرگی گردش می کردیم. یک سید نورانی با شال سبز عبای سبز ، عمامه سبز ، قبای سبز نعلین سبز جلو ما آمد. گفت : خوش آمدید صفا آوردید. بعد با انگشتش یک عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت : بروید خستگیتان را در بکنید. آنوقت از خواب پریدم ."

" خوشا به سعادتش !"

قافله با جنجال میرفت و چاووش آن جلو میخواند :

" هر که دارد هوس کرب و بلا بسم الله ،"

" هر که دارد سر همراهی ما بسم الله ."

دیگری جواب میداد :

" هر که دارد هوس کرب و بلا خوش باشد ،"

باز اولی میخواند :

" چه کربلاست که آدم بهوش میآید ،"

هنوز ناله زینب بگوش میآید ."

دوباره دومی جواب میداد :

" چه کربلاست ، عزیزان خدا نصیب کند ،"

خدا مرا بفدای شه غریب کند"

چاووش اولی بیرقش را بحرکت می آورد و بفریاد بلند میخواند :

" بریده باد زبانی نگوید این کلمات !"

که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات

به یازده پسران علی ابوطالب

بماه عارض هریک جدا جدا صلوات"

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی با مناره های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینه آن نمایان گردید که میان خانه های گلی مثل وصله ناجور بود. نزدیک غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دو طرفش دیوارهای خرابه و دکانهای کوچک بود. در اینجا ازدحام مهیبی بر پا شد: عربهای پاچه ور مالیده ، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه های آب زیر کاه عمامه ای با ریشها و ناخنهای حنا بسته و سرها تراشیده تسبیح میگردانیدند و با نعلین و عبا و زیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند ، یا ترکی بلغور میکردند ، یا عربی از بیخ گلو و از توی روده هایشان در میآمد و در هوا غلغل میزد . زنهای عرب با صورتهای خال کوبیده چرک چشمهای واسوخته ، حلقه از پره بینی شان گذرانده بودند . یکی از آنها پستان سیاهش را تا نصفه در دهن بچه کثیفی که در بغلش بود فرو کرده بود .

این جمعیت به انواع گوناگون جلب مشتری میکرد :یکی نوحه میخواند ، یکی سینه میزد ، یکی مهر و تسبیح و کفن متبرک میفروخت ، یکی جن میکرفت ، یکی دعا مینوشت ، یکی هم خانه کرایه میداد .

جهودهای قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند.

جلو قهوه خانه ای عربی نشسته بود، انگشت در بینیش کرده بود و با دست دیگرش چرک لای انگشتهای پایش را در میآورد و صورتش از مگس پوشیده شده بود و شپش از سرش بالا میرفت.

کاروان که ایستاد، مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند، کمک کردند، خانم گلین و عزیز آقا را از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد. هر تکه از چیزهایشان به دست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند. ولی درین میان عزیز آقا گم شد. هر چه دنباش گشتند، از هر که پرسیدند بیفایده بود. بالاخره، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا و مشدی رمضان یک اطاق کثیف گلی از قرار شبی هفت روپیه کرایه کردند، دوباره به جستجوی عزیز آقا رفتند. تمام شهر را زیر پا کردند. از کفشدار و از زیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آقا را به نام و نشانی گرفتند. اثری از او بدست نیامد. آخر وقت بود، صحن کمی خلوت شد. خانم گلین برای نهمین بار داخل حرم شد و دید که دسته ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد و فریاد میزند:

"یا امام حسین جونم، بدادم برس! سرازیری قبر، روز پنجاه هزار سال، وقتیکه همه چشمها میرود روی کاسه سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم؟ بفریادم برس! بفریادم برس! توبه، توبه، غلط کردم، مرا ببخش!" هرچه از او میپرسیدند مگر چه شده، جواب نمیداد. بالاخره پس از اصرار زیاد گفت:

"من یک کاری کرده ام، میترسم سیدالشهدا مرا نبخشند."

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشک از چشمانش سرازیر بود. خانم گلین صدای عزیز آقا را شناخت، جلو رفت. دست او را کشید برد در صحن و بکمک حسین آقا او را به خانه بردند، دوش جمع شدند. بعد از آنکه دو تا چائی شیرین باو دادند و یک قلیان برایش چاق کردند، عزیز آقا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تا سرگذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت، عزیز آقا قلیان را جلو کشید و اینجور شروع کرد:

گلین خانم جونم، میدانی که وقتی من به خانه گدا علی خدا بیامرز رفتم، سه سال ما همچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سرکوب گدا علی را سر شوهرش میزد. گدا علی مرا می پرستید و روی سرش می گذاشت. ولی در این مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاالله کشتیام شد که من بچه میخوام، هر شب تنگ دلم می نشست و میگفت: این بدبختی را چه بکنم؟ اجاقم کور است. من هر چه دوا و درمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه ام نشد تا اینکه یکشب گدا علی پیش من گریه کرد وگفت: اگر تو رضایت بدهی، یک صیغه میگیرم، برای اینکه خدمت خانه را بکند و بعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم و تو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی. من هم گول آن خدا بیامرز را خوردم وگفت: چه عیبی دارد! خودم اینکار را بگردن میگیرم. فردای همانروز چادر کردم، رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم. وقتیکه خدیجه وارد خانه مان شد، سر تا پایش را ارزن میریختی پائین نمیآمد، اگر دماغش را میگرفتی جونش در میرفت. خوب، من خانم خانه بودم، خدیجه هم کار میکرد، دیزی بار میگذاشت، خانم، یکماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش گوشت نو بالا آورد. آنوقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود خدیجه پیازش کونه کرد. شوهرم همه حواسش پیش او بود. اگر چله زمستان آلبالو و یار میکرد، گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش میآورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد و من هم از صدقه سر او زندگی میکردم. -خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانه

ما شد، یک لنگه کفشش نوحه می خواند و یکیش سینه میزد، حالا به من تکبر میفروخت. آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده ام.

خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم و جلو دروهمسایه با سیلی روی خود را سرخ نگه می داشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود، خدیجه را خوب می چراند. خاک برایش خبر نبرد، پیش شوهرم به او بهتان میزد، میگفتم: سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه ات نمی شود. این تخم مول است. خدیجه از مشدی تقی قاشق تراش آبستن است خدیجه هم برای من انگشت توی شیر میزد و پیش گدا علی برایم مایه می گرفت. چه درد سرتان بدهم؟ هر روز خانه مان الم شنگه ای بپا بود که نگو و نشنو. همه همسایه ها از دست داد و بیداد ما به عذاب آمده بودند. من دلم مثل سیر و سرکه میجوشد که مبادا بچه پسر باشد رفتم سر کتاب باز کردم جادو جنبل کردم خدا به دور، انگاری که خدیجه گوشت خوک خورده بود، جادو بهش کارگر نمی شد. روز به روز گنده تر می شد تا اینکه سر نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه خدیجه خانم زایید آنهم چه؟ یک پسر.

خانم، من تو خانه شوهرم شدم سکه یک پول! نمی دانم خدیجه مهره مار با خودش داشت یا چیز بخورد گدا علی داده بود. خانم جون، قربانتان همین زنیکه شرنده را که خودم رفتم از محله پنبه ریسه آوردم، دندانم را شمرده بود. روبروی شوهرم به من گفت: عزیز آقا، بی زحمت من دستم نمی رسد، کهنه های بچه را بشورید. این را که گفت من آتشی شدم روبروی گدا علی هر چه از دهنم در آمد به خودش و بچه اش گفتم، به گدا علی گفتم مرا طلاق بده، اما آن خدا بیامرز دستهای مرا ماچ می کرد، می گفت: چرا اینجور می کنی؟ می ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد. تو همین قدر بگذار بچه راه بیفتد آنوقت خدیجه را طلاق می دهم. اما دیگر از زور خیالات خواب و خوراک نداشتم تا اینکه خدایا توبه برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یک روز همینکه رفت حمام و خانه خلوت شد، من هم رفتم سر گهواره بچه سنجاق زیر گلویم را کشیدم. رویم را برگردانیدم و سنجاق را تا بیخ توی ملاج بچه فرو کردم. بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم. خانم این بچه دو شب و دو روز زبان به دهن نگرفت. هر فریادی که می زد بند دلم پاره می شد. هر چه برایش دعا گرفتند، دوا و درمان کردند بیخود بود روز دوم عصر مرد.

خوب پیدا بود، خدیجه و شوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند، اما من مثل این بود که روی جگر آب خنک ریختند با خودم گفتم اقلا حسرت پسر به دلشان ماند! دو ماه از این بین گذشت، دوباره خدیجه آبستن شد. این دفعه نمی دانستم چه خاکی به سرم کنم. خانم، به همان شازده حسین قسم که از زور غصه دو ماه بیهوش و بی گوش ناخوش بستری شدم. سر نه ماه خدیجه یک پسر دیگر ترکمون زد و دوباره عزیز نازنین شد. گدا علی برای بچه جانم در می رفت خدا به قوم موسی دستغاله داده بود، به او هم یک پسر کاکل زری! دو روز خانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود و تماشا می کرد. باز همان آش و همان کاسه! خانم این دست خودم نبود نمی توانستم هوو و بچه اش را ببینم، یک روز خدیجه دستش بند بود ایز گم کردم، باز سنجاق زیر گلویم را کشیدم و توی ملاج بچه فرو کردم. این بچه هم بعد از یک روز مرد. معلوم بود، باز شیون و واویلا راه افتاد. این دفعه نمی دانید چه حالی بودم از یک طرف قند توی دلم آب کرده بودند که داغ پسر را به دل خدیجه گذاشتم، از طرف دیگر فکر می کردم که تا حالا دو تا خون کرده ام. برای بچه زبان گرفته بودم تو سر می زدم، گریه می کردم آنقدر گریه کردم که خدیجه و گدا علی دلشان به حال من سوخت و تعجب کرده بودند که من چقدر بچه هوو را دوست داشته ام-اما این گریه ها برای خاطر بچه نبود، برای خودم بود برای روز قیامت، فشار قبر. همان شب شوهرم به من گفت: پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم. می بینی که بچه هایم پا نمی گیرند و می میرند. سر چله نکشید که باز هم خدیجه آبستن شد و شوهرم برای اینکه بچه اش بماند نذر و نیازی نبود که

نکرد. نذر کرد که اگر بچه دختر شد او را به سادات بدهد و اگر پسر شد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تا هفت سال نچیند، بعد به وزن آن طلا بگیرد و با بچه برود کربلا. سر هشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زایید اما این دفعه مثل چیزی که به دلش اثر کرده بود آنی از بچه منفک نمی شد. من هم دو دل بودم که سومی را هم بکشم یا اینکه کاری بکنم که گدا علی خدیجه را طلاق بدهد. اما همه اینها خیالات خام بود. خدیجه باز کیابایی خانه و کدبانو شده بود. با دمش گردو می شکست و هر دم توی دلم واسرنگ می رفت. به من فرمان می داد و بالای حرفش هم حرفی نبود. تا اینکه بچه چهارماهش تمام شد. هر شب و هر روز استخاره می کردم که بچه را بکشم یا نکشم. تا اینکه یک شب با خدیجه دعوای سختی کردم و با خود عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم. دو روز کشیک کشیدم روز دوم بود، خدیجه رفت از عطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد. من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی نلو برداشتم سنجاق را از زیر گلویم کشیدم. اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانی فرو بکنم، بچه از خواب پرید و عوض اینکه گریه کند تو رویم خندید. خانم نمی دانید چه حالی شدم. دستم بی اختیار پایین افتاد. دلم نیامد خوب هر چه باشد راست راستی دلم از سنگ که نبود. بچه را سر جایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم آنوقت با خودم گفتم: خوب، تقصیر بچه چیست؟ دود از کنده بلند می شود. باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده شوم. خانم حالا که برای شما می گویم تنم می لرزد. اما چه بکنم؟ همه اش به گردن شوهر آتش به جان گرفته ام بود که مرا دست نشاندۀ یک دختر ماست بند کرد. خدایا خاک برایش خبر نبرد.

از کرک گیس خدیجه دزدیدم بردم برای ملا ابراهیم جهود که تو محله راه چمان بنام بود، برایش جادو کردم نعل توی آتش گذاشتم، ملا ابراهیم سه تومان از من گرفت که او را دنبۀ گداز بکند، به من قول داد که سر هفته نمی کشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به آن نشانی که یک ماه گذشت خدیجه مثل کوه احد روزبروز گنده تر می شد! خانم، من اعتقادم از جادو و جنبل و اینجور چیزها سست شد. یک ماه بعد اول زمستان بود که گدا علی سخت ناخوش شد، به طوریکه دو مرتبه وصیت کرد و سه بار تربت حلقش کردیم. یک شب که حال گدا علی خیلی بهم خورده بود من رفتم بازار از عطاری داراشکنه خریدم، آوردم خانه ریختم توی دیزی ابگوشت، خوب بهم زدم و سر بار گذاشتم. برای خودم حاضری خریده بودم، آنرا دزدکی خوردم سیر که شدم رفتم اطاق گدا علی. دو مرتبه خدیجه به من گفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش دادم که سرم درد می کند. امشب میل ندارم، سر دلم خالی باشد بهتر است.

خانم، خدیجه شام اول و آخری را خورد و خوابید. من رفتم پشت در، گوش ایستادم، صدای ناله اش را می شنیدم. اما چون هوا سرد بود و درها بسته بود صدایش بیرون نمی آمد. تمام شب را من به بهانه پرستاری پیش گدا علی ماندم. نزدیک صبح بود دوباره ترسان و لرزان رفتم از پشت در گوش دادم، صدای گریه بچه می آمد. اما جرات نکردم در را باز بکنم. برگشتم پیش گدا علی. خانم، نمی دانید چه حالی بودم! صبح که همه بیدار شدند رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم، دیدم خدیجه مثل زغال سیاه شده مرده، و از بسکه تقلا کرده بود لحاف و دشبک هر کدام یک طرف افتاده بود. من او را روی دشبک کشانیدم، لحاف را رویش انداختم بچه گریه و ناله می کرد. از اطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم. بعد گریه کنان و تو سر زنان خبر مرگ خدیجه را برای گدا علی بردم.

هر که از من می پرسید خدیجه از چه مرد، می گفتم: چند وقت بود که برای آبستنی دوا و درمان میکرد، وانگهی زیاد چاق شده بود شاید سخته کرده. کسی هم به من شک نیاورد اما من خودم را می خوردم و با خودم می گفتم: آیا این من هستم که سه تا خون کرده ام؟ از صورت خودم که در آینه می دیدم می ترسیدم. زندگی به من

حرام شده بود، روضه می رفتم، گریه می کردم، به فقیر فقرا پول میدادم اما دلم آرام نمی گرفت. یاد روز قیامت، فشار قبر و نکیر و منکر که می افتادم خدا می داند چه حال می شدم. آنوقت به خیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم و چون گداعلی نذر پسرش کرده بود که با او برویم به کربلا بی میل نبود که برویم، اما همیشه بهانه می تراشید، این دست آن دست می کرد، می گفت: سال بعد می رویم به مشهد. چون آن صفحات ناخوشی آمده است و همینطور پشت گوش می انداخت تا اینکه او هم عمرش را داد به شما. امسال من کلاهم را قاضی کردم، همه دارائی گدا علی را فروختم، پول نقد کردم، چون خودش وصیت کرده بود. واین بود که وقت حرکت شما و مشهدی رمضان را نشانی دادند واز قزوین با هم حرکت کردیم واین جوانی که با من است و مرا ننه خودش میداند، همان حسین آقا پسر خدیجه است. گفتم از اطاق بیرون بروم تا حکایتم را نشنود. همه مات به سرگذشت عزیز آقا گوش میدادند. بعد اشک در چشمش پر شد وگفت: حالا نمی دانم خدا از سر تقصیرم میگردد یا نه، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یا نه؟ خانم، چندین وچند سال است که من این آرزو را داشتم تا درد دلم را به کسی بگویم: حالا که گفتم انگاری که آب روی آتش ریختند. اما روز قیامت ...

مشدی رمضان علی خاکستر ته چپش را تکان داد وگفت: خدا پدرت را بیامرزد، پس ما برای چه اینجا آمده ایم؟ سه سال پیش من در راه خراسان سورچی بودم. دو نفر مسافر پولدار داشتم ، میان راه کالسکه چاپاری شکست، یکی از آنها مرد، آن یکی دیگر را هم خودم خفه کردم و هزار و پانصد تومان از جیبش در آوردم. چون پا به سن گذاشته ام، امسال به خیال افتادم که آن پول حرام بوده، آمدم به کربلا آن را تطهیر بکنم. همین امروز آن را بخشیدم به یکی از علما، هزار تومانش را به من حلال کرد. دو ساعت بیشتر طول نکشید، حالا این پول از شیر مادر به من حلال تر است. خانم گلین قلیان را از دست عزیز آقا گرفت، دود غلیظی از آن در آورد و بعد از کمی سکوت گفت: همین شاه باجی که همراه ما بود، من میدانستم که تکان راه برایش بد است. استخاره هم کرده بودم. بد آمده بود. اما با وجود این آوردمش. میدانید این ناخواهری من بود، شوهرش عاشق من شد، مرا هوو برد سر شاه باجی. من از بسکه توی خانه باو هول و تکان دادم، افلیج شد، بعد هم در راه او را کشتم تا ارث پدرم باو نرسد! عزیز آقا از شادی اشک میریخت و میخندید، بعد گفت: -پس...پس شما هم...

خانم گلین همینطور که پک به قلیان میزد گفت: مگر پای منبر نشنیدی. زوار همانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گناهش باندازه برگ درخت هم باشد ، طیب و طاهر می شود.

پدران آدم

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

« من در معدن زغال سنگ شمشک یک تکه زغال دیدم که شبیه دست میمون بود. »

از یک نفر کارگر معدن شمشک

میلیونها قرن از عمر زمین میگذشت و زمین در کوره راهی که بدور خورشید برای خودش پیدا کرده بود میچرخید. ولی طبیعت هنوز از جوش و خروش نیفتاده بود. رگبارهای تند، رعد و برق، طوفان و باد بوران و زمین لرزه های پی در پی داستان مکرر و دائمی زمین را تشکیل میداد. از قله کوه دماوند پیوسته دود و بخار خاکستری رنگی بیرون میآمد که شبها به شعله های نارنجی تبدیل میشد. و عکس آن روی سطح آب آرام دریاچه دور آن منعکس میگردید. روی کوه ها و دره های مشرف بدریاچه از جنگلهای انبوه با درختهای تنومند بزرگ پوشیده شده بود و در زیر شاخه این درختها جانوران درنده و چرنده و میمونهای بزرگی که تازه به آنجا کوچ کرده بودند زندگی میکردند- خانواده های گوناگون و ناشناس، میمونهای کلان شبیه به آدمیزاد یا (آدم - میمون) حلقه ای را تشکیل میداد که نژاد انسان را به میمون متصل میکرد. ولی ترس از جانوران درنده آنها را به هم نزدیک و متحد کرده بود.

میان خانواده های این میمونها، دو تن از همه سرشناس تر بودند و مناسباتشان با هم گرمتر به نظر میآمد. یکی خانواده دهاکی بود که یک زن پیر داشت موسوم به ریتیکی و یک دختر کوچک تاکا و یک پسر جوان زی زی برایش مانده بود. باقی بچه هایش به جنگلهای دور رفته بودند و از آنها خبری نداشت. و خانواده دیگر کیسا کی کی بود که از جنگلهای دور دست سرزمین اونوها به اینجا آمده بود. کیسا کی کی پیر بود و ساختمانش با سایر

میمونها فرق داشت. رنگ مویش خاکستری، صورت بزرگ، گونه های تو رفته، آرواره های بزرگ، دهن گشاد، دندانهای نیش بلند داشت، و دو گوش گرد بزرگ دو طرف سرش چسبیده بود، چشمهایش به رنگ لرد شراب، در کاسه سرش فرو رفته بود. بینی پهن و ریش بلند، ریش مقدس بلندتر از معمول زیر چانه اش آویزان و لب پایین او بی اندازه متحرک بود. گردن کلفت و کوتاهش در سینه او فرو رفته بود. دستهای دراز، بازوهای ورزیده پشمالو، سینه پهن، شکم بزرگ جلو آمده، لمبر برجسته داشت. زانوهایش خمیده بود و با چوب دستی راه میرفت و بالای سرش یک مشت موی سرخ مثل کاکل داشت ولی دختر جوانش ویست سیت فقط چشمهایش زاغ بود وگرنه از حیث اندام و تناسب ظریفتر از پدرش بود و مانند میمون – آدمهای دیگر بود.

قبل از ورود کیسا میمونها آرام و آسوده میخوردند و عشق بازی میکردند. لذت بزرگ آنها خوردن و شهوت رانی و دوندگی و بدبختی، گرسنگی، عزوبت، پیری و ناخوشی و مبارزه با جانوران درنده بود. ولی کیسا که وارد شد کینه و حسادت را به آنها آموخت، و از جاه طلبی که داشت کوشش میکرد که سردسته قبیله دهاکی بشود. چیزیکه کار او را آسان کرد، صورت مکار و قدرت نطق کیسا بود. و از همه مهمتر ریش دراز او طرف توجه قبایل میمونها شد. بخصوص بعد از پیش آمد ناگواری که پس از شکار دو ببر برای دهاکی رخ داد، کیسا به مقصود خودش نایل گردید. چون در این کشمکش آرواره های دهاکی شکست، زمین گیر شد و بزحمت زندگی میکرد، از آن پس کیسا رئیس قبیله دهاکی شده بود.

زمستان پیش بود که دو ببر در جلگه دهاکی پیدا شدند و دوازده تن از آدم – میمونها را پاره کردند و خوردند. دهاکی که رئیس و پیشوای قبیله میمونها بود و همیشه در هنگام کوچ پیش آهنگ آنها میشد و از همه میمونها بزرگتر و زورمندتر بود، وظیفه خودش دانست که ببرها را بکشد. یکروز صبح زود بلند شد، چماق کلفتی برداشت و کیسا را هم با خودش به شکار ببرها برد. در کمر کش کوه ببرها را دیدند که با تنه بزرگ راه راه زرد و دستهای قوی در تنگه خوابیده بودند. همینکه کیسا ببرها را دید از درختی که در آن حوالی بود بالا رفت.

داهای یک تخته سنگ بزرگ از بالای کوه غلتانید که در تنگه روی سر ببر ماده خورد و یک دست ببر نر را زخمی کرد. ببر نر با وجود اینکه یک دستش شکسته بود برای داهای کوس بست و جست زد، داهای با چالاکي مخصوصی خودش را کنار کشید. ببر دوباره بزمین خورد و داهای بعد از زد و خورد زیاد هر دو آنها را کشت. ولی در بین کشمکش یکی از آنها چنان پنجه به صورت او انداخت که آرواره هایش را خرد کرد. و زمانی که میمونهای دیگر با هلهله و شادی سر رسیدند، دو دشمن خونخوار خودشان را دیدند که یکی سرش له شده بود و دیگری کمرش شکسته بود، بطوریکه در هنگام جان کندن از زور درد، با چنگش درختی را از ریشه در آورده بود و در خون خودشان غوطه میخوردند. کیسا همینکه گروه میمونها را دید از درختی که در موقع کشمکش به آن پناه برده بود پایین آمد، آهسته به جمعیت نزدیک میشد و با مشت دو دستی روی سینه فراخش میکوبید. و صدای خفه ای از آن بیرون میآمد. مثل صدائی که از روی صندوق شکسته ای در بیاید که رویش را پوست کشیده باشند. بعد نعره تندر آسائی کشید که صدایش در تمام جنگل پیچید و تو دماغی میگفت:

- خا - آه - خا - آه - یاه ، یاه ، اووه ، اووه ، وه ، وه .

نزدیک که رسید ایستاد، دوباره نعره کشید و روی سینه اش میکوفت. میمونها به طرف او متوجه شدند، نزدیکتر آمد و با قیافه ترسناک مکارش نگاهی به داهای کرد که با دهن خونین و مالین آنجا افتاده بود. آنوقت چند بار فریاد کشید:

« یائو کی کی ... یائو کی کی ! »

« من ببر کشتم . . . ببرها را من کشته ام ! »

چشمهای متحرک او دور زد و همه میمونها بنظر احترام باو نگاه کردند، و از آن روز این دره بنام کیسا کی کی معروف شد، یعنی « دره کیسای ببر کش » و کیسا رسماً پیر مرد قبیله میمونها شد. زی زی آمد پدر زخمی اش را کول گرفت و برد بالای درخت روی برگهای خشک خوابانید و کیسا هم ویست سیت را روی شانۀ اش گذاشت،

انگشتش را بدست او داد و جلو نگاه های تحسین آمیز میمونها خیلی رسمی با قدمهای کج کج، عصا زنان بسوی لانه اش برگشت.

دره کیسا کی کی پر محصول ترین دره در اطراف کوه دماوند بود. گردو، میوه شبیه نارگیل، شکر سرخ، فندق وحشی، بادام وحشی و میوه های ترش و شیرین، گس و دبش، جوانه درخت و برگ گل برای خوراک آدم – میمونها بمقدار زیاد در آنجا بهم میرسید و هوایش ملایم بود ولی خطر مرموزی آنرا تهدید میکرد که فراست حیوانی، میمونها را متوجه آن کرده بود. این خطر آتشفشانی کوه دماوند بود که چندی میگذشت بر پیچ و تاب و جوش و خروش خودش افزوده بود. سبزه های دور کوه خشکیده و ابر سیاهی دائم بالای آن بود و زمین لرزه های شدید میشد. ولی میمونها منتظر تصمیم رئیس خودشان کیسا کی کی بودند تا با او کوچ بکنند.

.....
....

یک زمستان از شکار ببرها گذشت، ولی زخم چانه دهاکی خوب نشد، و بالاخره نتوانست ثابت کند که او کشنده ببرها بوده و کیسا حق او را دزدیده. حال دهاکی خراب و زخم دهنش بدتر شده بود. اگر چه یک قسمت از آن بهم جوش خورده بود، اما زیر چانه اش چرک کرده بود و دختر کوچکش از او پرستاری میکرد. در آفتاب سرش را میجست و میوه هائی را که زی زی میآورد، میجوید و در دهن پدرش میگذاشت، مگسهای روی زخم او را رد میکرد و گاهی هم زی زی پدرش را کول میکرد، و دم چشمه میبرد و آب بصورتش میزد و همه انتظار مرگ او را می کشیدند. در این مدت کیسا روز به روز به امر و نهی و فرمانروائی خودش می افزود و هنگام فراغت را با دخترش ویست سیت می گذرانید. ویست سیت چشمهای زاغ، ساقهای محکم، شکم بزرگ و بازوهای ورزیده داشت، و بنظر میمونها خیلی خوشگل بود. اسمش را که میآوردند آب در دهن آدم – میمونهای نر جمع میشد. اما کسی جرئت نمیکرد باو چپ نگاه بکند، چون از قدرت و مکر پدرش کیسا همه پرهیز داشتند. ولی تنها کسیکه

مخالف قانون جنگل رفتار کرد زی زی بود، که عشق خودش را آشکار بزبان بی زبانی باو ابراز کرد و به حکمفرمائی کیسا و قدرت او هیچ اعتنا نمیکرد. زی زی ویست سیت را دوست داشت و خود ویست سیت هم از مصاحبت پدر پیرش و تحمل نفس او خسته شده بود و به زی زی دل بستگی پیدا کرده بود که گردن کلفت و بازوهای توانا داشت. همینکه اول غروب همه جانوران و آدم – میمونها در لانه خودشان روی شاخه های خشن که از برگ خشک پوشیده شده بود پناه میبردند ویست سیت و زی زی در جنگل مجاور مشغول معاشقه بودند، با وجود اینکه کیسا با نعره های طولانی ترسناکش او را صدا میزد ولی ویست سیت وقعی به بی تابی پدرش نمیگذاشت. و زمانی که خیلی دیر ویست سیت به لانه بر میگشت پدرش او را میبویید و مدتها صدای تغیر و داد و بیداد او شنیده میشد. ویست سیت به حالت افسرده جلو پدرش مینشست، چشمهای تر او دور میزد، پوزه اش غمناک و متفکر و تمام وجود او تولید غم و اندوه میکرد و پیوسته پیش پدرش خاموش بود. گاهی خشمناک میشد، فریاد میزد، نعره میکشید، بطوریکه جانوران دیگر از صدای او میترسیدند و فرار میکردند. بعد هم مدتها از لای برگ درختان به ستاره هائی که بالای آسمان میدرخشیدند نگاه میکرد، چون خوابش نمیبرد و به فکر زی زی بود و کوشش میکرد برای ستارگان شکلی از جانوران و گیاه ها تصور بکند، و یا به اسرار آنها پی ببرد و سرنوشت خودش را از آنها دریابد.

چند ماه بعد شکم ویست سیت بالا آمد و جنگ و دعوای او با پدرش تمام شب مداومت داشت. کیسا مخالف دوستی و رابطه دخترش با زی زی بود. ویست سیت بچه را به پدرش نسبت میداد ولی مشام تیز کیسا گول نمیکشید و هر شب مرتب بوی زی زی را از او شنیده بود. به طوری زندگی به ویست سیت تنگ شد که زی زی تصمیم گرفت با او به جنگلهای دور دست فرار بکند.

.....
....

یکی از شبها، وقتی که مهتاب از لای شاخه های در هم پیچیده درختها گله های کوچک روی زمین انداخته بود، رنگ آسمان مانند سرب گداخته و ابرهای تیره و خاکستری در کرانه آسمان بهم مخلوط شده بود و شاخه کلفت درختها در تاریکی شکلهای شگفت انگیز بخودش گرفته بود، زندگی شب هنگام جنگل شروع شد. از دور سایه های عجیب و غریب دیده میشد که روی شاخه ها و علفها میلرزیدند و جابجا میشدند و به لانه های گرم و نرم خودشان می رفتند. بته ها تکان میخورد، در درختها صدای خش و فش شنیده میشد. بته ها از وزش باد موج میزد، صدای زوزه شغال و ناله گفتار فاصله به فاصله شنیده میشد و دندانهای سفیدشان در تاریکی برق میزد. مثل اینکه دهن کجی بکنند، اول صدای خنده خشکی بود که مو را به تن جانوران راست میکرد و بعد به زوزه های غم انگیز تبدیل میشد و با فریاد و فغانهای ناجور و دور دست جانوران دیگر مخلوط میگشت. شبکوره های بزرگ بالهای استخوانی خود را بهم میزدند و ناله دردناک میکردند، ببرها میگریه کردند. ازین صدا ترس در دل جانوران جنگل میافتاد. یکطور ترسی بود که صداها با هم ساکت و همه جانوران خبردار، جلد و چابک میشدند. میمونها که ترسیده بودند زغ زغ میکردند و ناگهان خفه میشدند. جانوران شکارچی با چشمهای درخشان، نفس بدبو، معده های گرسنه و بینی متحرک آهسته و با احتیاط راه میرفتند و دنبال طعمه میگشتند.

در این شب زی زی یکدانه میوه شبیه نارگیل با یک مشت میوه های جنگلی جور به جور کنده بود و در صد قدمی لانه کیسا چشم براه ویست سیت زیر درخت ایستاده بود. میوه های سرخ رنگ را از روی بی میلی میجوید و با پشت دست دهنش را پاک میکرد و هسته آن را بیرون میانداخت. ولی حواسش پرت بود و قلبش می تپید. ناگهان شاخه ها تکان خورد و دید ویست سیت با صورت سیاه، ابروهای برجسته اخم آلود، هراسان، پاورچین، پاورچین از کنار او می گذشت. زی زی دستش را دور کمر او انداخت. ویست سیت اول ترسید بخیالش مار و یا جانور دیگر است. همینکه زی زی را شناخت، خودش را باو چسبانید.

زی زی فریاد کرد:

- خا - آه - یاه - اووه، وه، وه.

یک پرنده گذرنده ازین صدای ناگهانی چند بار صدا کرد. ویست سیت با حس حیوانی خودش پی برده بود که معاشقه آنها پایدار نیست و پدرش عنقریب مانع خوشی و آزادی آنها خواهد شد. بعد زی زی با صدای لطیفتر جواب داد:

« وائو . . وائو! »

« من هستم. من هستم . » زی زی همینطور که دستش دور کمر ویست سیت بود او را محکم بخودش فشار داد. این حرکت ناشی و ناقص او اگر چه بچگانه بود، ولی یک احتیاج مادی و پست را می رسانید و در ضمن لطف شاعرانه و غم انگیزی هم داشت. بعد زی زی او را رها کرد و میوه شبیه نارگیل را بدرخت کوبید که از میان شکست و شیره اش سرازیر شد. آنرا گذاشت بدهن ویست سیت و او با اشتهای هر چه تمامتر دو دستی میوه را گرفت، از روی حرص و شادی دو سه بار ناله کرد. سپس شروع کرد به مکیدن شیره آن، چند قطره از آن شیره روی سینه اش چکید. زی زی که متوجه حرکات او بود با زبان نرم بزرگش شیره ای که روی سینه و پستانهای او چکیده بود لیسید و ویست سیت را دوباره بخودش فشار داد. ویست سیت خودش را عقب کشید و مشغول خوردن میوه شد. زی زی با نگاه خریداری به او مینگریست، پس از آنکه از خوردن فارغ شد چند بار از روی شادی فریاد زد:

«- زی زی واوو ... زی زی واوو.»

«زی زی من تو را دوست دارم. زی زی من تو را دوست دارم.» صدای او در کوه منعکس شد که همین جمله را تکرار کرد. ماه از زیر ابر بیرون آمد، در نزدیکی آنها سر آبی بود که یک جوی باریک به آن می ریخت و بطرف دریاچه پائین کوه دماوند میرفت. از دور آب دریاچه پیدا بود که پائین رفته، سبزه های اطراف آن خشک شده و پرنده ها فرار کرده بودند. دامنه کوه نمایان بود، هوا صاف و در دل ساده آنها شادی مخصوصی، شادی

مرموزی تولید شده بود که نمیتوانستند به یکدیگر ابراز کنند. ناگهان شاخه ها تکان خورد و یک «اومبووه» گاو میش بزرگ پدیدار شد که آهسته بطرف سر آب میرفت. زی زی و ویست سیت از جایشان تکان نخوردند، و این منظره برای آنها حکم یک تفریح را داشت. گاو میش به سر آب رسید، پوزه نرمش را آهسته در آب فرو می برد و بیرون میآورد و از پوزه اش آب چک چک میچکید. بعد دوباره بدور خودش نگاه کرد و از همان راهی که آمده بود برگشت. ویست سیت و زی زی آهسته از زیر شاخه درختها بیرون آمدند. مهتاب براق، ستاره ها روشن، منظره کوه دماوند با شعله های نارنجی و دودی که از دهنه آن بیرون میآمد روی سطح آب آرام و کدر دریاچه منعکس شده بود. چشمهای هراسناک زی زی از شادی دور میزد. پوزه جلو آمده، صورت سرخ، بازوهای بلند ورزیده و پستانهای برجسته ویست سیت در نظر او طور دیگر جلوه میکرد. در این ساعت معده اش راحت و پر، عضلاتش گرم بود و خون به تندی در بدنش گردش میکرد، سر دماغ بود و بوی مخصوصی که از ویست سیت تراوش میکرد او را مست کرده بود و نیروی سرشاری به او داده بود، بطوریکه احتیاج به دو و پرش و تفریح داشت.

زی زی با چالاکی مخصوصی دست کرد ویست سیت را برداشت و روی کولش گذاشت. چند بار فریاد کشید و مانند بند باز زیر دستی جست میزد، میدوید، هراسان بر میگشت اطراف خود را نگاه میکرد، بو میکشید، نفس نفس میزد و باز می دوید. زیر پای او جانوران کوچک زابرا میشدند و فرار میکردند. پرندهایی که به آنجا کوچ کرده بودند، با داد و جنجال جا بجا میشدند. و همینکه زی زی مقداری میرفت مثل اینکه بخواهد زور خودش را به ویست سیت بنمایاند و یا نمایش بدهد ویست سیت را بر زمین میگذاشت و به شاخه های درختها آویزان میشد، با دستهایش قلاب میگرفت، تاب میخورد، خودش را دوباره ول میکرد و همه چالاکی و تر دستی خود را به چشم ویست سیت میکشید. بعد دست ویست سیت را میگرفت و با هم میدویدند و غلت زنان دور میشدند. این حرکات بقدری متناسب بود مثل اینکه روح و جان به جنگل دمیده بود، درختهای آرام و مهتاب خشک و خشن را جان داده

بود. تمام ساختمان تن او، زانوهای خمیده اش، دستهای دراز، پاهای او که تنه درختها را با آنها می گرفت و به کمک دستهایش کار می کرد، تناسب مخصوصی با جنگل داشت. هر دو آنها بدون اینکه به یکدیگر ابراز کنند میدانستند که ازاین جنگل می روند و همینکه با تفریح و جست و خیز مقدار زیادی از کیسا کی کی دور شدند دوباره ایست کردند – چون دورنمای کوه دماوند و شعله ای که از آن جلو مهتاب بیرون میآمد، بقدری قشنگ بود و تازه بنظر آنها آمد که با وجود همه سادگی و بچگی این چشم انداز طرف توجه آنها شد. دست به گردن تماشا می کردند، مثل این بود که یک برق گذرنده هوش، یک جرقه احساسات در این لحظه در چشمشان میدرخشید. ویست سیت از این دورنمای غریب متأثر شد، دره کیسای ببرکش، ده پدرش در آن پائین واقع شده بود. می دانست که آنجا پدرش خوابیده، درختها، لانه نرمی که داشتند، میوه هائی که خورده بود، بازیهای که در جنگل کرده بود، از جلو چشم او پشت هم گذشت و زیر لب گفت:

« - کیسا کی کی ! »

زی زی او را به سوی خودش کشانید، ولی تأثر او گذرنده بود. چون همه احساسات آنها یکمرتبه هجوم می کرد و مدتش خیلی کم بود و زود بر طرف میشد. همه احساسات در ته چشم آنها نقش میبست و به همین وسیله احساسات خودشان را به یکدیگر انتقال میدادند. ولی دوباره با قلبی سرشار، جستها و معلقهای بزرگ با هم برداشته و به سوی مقصد نامعلوم و زندگی آتیه خودشان رفتند. چون ویست سیت به بازوهای دراز و پر زور زی زی که میوه برایش میآورد اعتماد کامل داشت.

.....
....

سفیده دم هنوز یک ستاره رنگ پریده روی آسمان می درخشید. کرانه آسمان به رنگ شیر شده بود، عکس درختها و کوه دماوند روی سطح آب دریاچه که پائین رفته بود منعکس شده بود. نسیم خوشبوئی عطر گلهای

دور و بوی برگهای تجزیه شده را با خودش میآورد. خورشید طلایی آهسته بالا می آمد و ظاهراً یک بامداد ملایم بی دغدغه و صاف بود. ولی کوه دماوند تهدید آمیز، به حالت شوریده، مضطرب و بی خوابی کشیده یک مشت دود از دهنه آن بیرون می آمد. همینکه کیسا کی کی از خواب بیدار شد، با نعره های ترسناکش ویست سیت را صدا زد، اما هر چه دنبال دخترش گشت بیفایده بود. بقدری بی تابی کرد و فریاد زد که میمونهای دیگر دلشان بحال او سوخت. ولی کسی به کمک او نرفت، زیرا همه میمونها از بازوهای پر زور زی زی حساب می بردند و این مطلب را می دانستند که ویست سیت با زی زی فرار کرده است. اما هیچ تن از آنها حاضر نبود که با زی زی روبرو و پنجه به پنجه بشود. اتفاقاً بعد از ظهر این روز واقعه غریبی پیش آمد- دو بار زمین به سختی لرزید، و کوه دماوند چند بار غرش کرد و از دهنه آن دود، گوگرد و خاکستر بیرون آمد. جانوران جنگل ازین تغییر بی سابقه هراسان شدند و به جنگلهای دور گریختند. اما میمونها همه در میدانگاهی کیسا کی کی جمع شدند. آنها منتظر پیشوای قبیله خودشان یعنی کیسا کی کی بودند که بیاید، جلو بیافتد و آنها را به سرزمین امنی راهنمایی بکند. و یا از تجربه و آزمایش خودش آنها را به علت این پیش آمد ناگوار آگاه بکند و دلداری بدهد. همه میمونهای نر و ماده با بچه- هایشان به حالت مضطرب با جار و جنجال در هم میلولیدند. ناگاه کیسا کی کی که چماق بزرگی به دست گرفته بود با ریش خاکستری دراز، پشت خمیده، صورت مکار کینه جو، موهای ژولیده، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده وارد دره کیسا کی کی شد، بقدری هیکل او مهیب بود و رسمی وارد شد که ترس در دل میمونها انداخت و همه خاموش شدند. لب پائینیش کش آمده بود و آویزان تر از معمول شده بود، پوست سرش چین خورده بود و بالای ابروهایش جمع شده بود، با موهای سیخ زده به حالت درنده و ترسناکی در آمده بود. مثل صورتی که یکنفر دیوانه ممکن است در فکر خودش مجسم بکند و یا در کاووس به انسان ظاهر بشود. سپس کیسا کی کی عصا زنان رفت روی تخته سنگی که آنجا بود ایستاد. چند بار مشت زد روی قفسه سینه اش و فریاد کشید:

- خا - آه - خا - آه - اووه، اووه، وه وه .

خون در چشمش دوید، و از زور خشم دست انداخت یک شاخهٔ بلوط را گرفت شکست و نطقی کرد که این طور شروع شد :

«- هی هی، یائو کیسا کی کی... دها کی یائو بی بی، خا-آه-آه زی زی ویست سیت روکو، کیسا کی کی، راتا - پوهی ویگ لوتیک وه، وه ...»

در موقع نطق بواسطه نداشتن لغات بزور حرکات دست و اشارات، مطلب خودش را می فهمانید و چندین بار تکرار می کرد، فریادهای ترسناک می کشید و آب از دهنش سرازیر می شد. بالاخره مختصر صحبتش این بود :

«من کیسا ببر کشم وشما را از شر ببرها خلاص کردم. ریش من بلندتر از ریش شماست . من بیشتر از شما زمستان دیده ام، و میمون دیده ام. من زبان ستاره ها را می دانم. من زبان چشمه ها را می دانم. دها کی نا فرمان بود. زی زی پسرش ویست سیت دختر مرا دزدید و زمین برای همین لرزید. زمین همه را می کشد، چون بمن که ریشم از ریش شما درازتر است بیدادی شده. مگر اینکه دها کی را بکشید و دخترش تاکا را برای من بیاورید. میوه های او مال من است. هر چه دختر هست مال من است. آبها بخار شده. برای وجود دها کی است. دور ماه هاله سرخ دارد. برای وجود دها کی است. کوه دنبا دنبا صدا می دهد، برای وجود دها کی است. زمین میلرزد، برای وجود دها کی است. زمین همه را میکشد ...»

سرتاسر نطق او به نفع خودش و ضرر دها کی تمام می شد. همینکه نطق پر شور او به پایان رسید، میمونها زمین لرزه و غرشهای کوه را فراموش کردند و خونشان به جوش آمد. کیسا کی کی روی همان سنگ نشست و به عصایش تکیه کرد همه میمونها از کوچک و بزرگ به طرف لانه دها کی دویدند و به ضرب چماق دها کی و زن و دخترش را جلو کردند. دها کی با صورت زخم خون آلود و چشم کورش فریاد میکشید و چرک از دهنش

سرازیر بود. دختر دهاکی از ترس در بغل مادرش پناهنده شده بود و سرش را میان پستانهای او پنهان کرده بود.

کیسا کی کی روی سنگ چرت میزد و انتظار نتیجهٔ انتقام خودش را میکشید. ناگهان صدای هیاهو و داد و غوغا از دور بلند شد. چهار میمون نکره دستها و پاها را دهاکی را گرفته بودند و از دره بالا می آوردند. دهاکی با ناله و پیچ و تاب های پی در پی میخواست خودش را از دست دژخیمان آزاد بکند. صدای زوزه، ناله، نعره های خشم آلود، گریه و فریادهای خوشحالی بهم مخلوط شده بود. پشت سر دهاکی زنش ریتیکی و دخترش تاکا را کشان کشان می آوردند. در محوطه کیسا کی کی که رسیدند، تا دهاکی با یک چشم کورش دشمن خود کیسا را دید کسیکه همه چیز او را دزدیده بود، از ته دل فریاد زد و به سوی او حمله کرد. ولی او را بزور روی زمین نشانیدند. دهاکی به زمین افتاد، بخودش میپیچید، صورت ترسناک و بزرگ او از عرق و چرک و خون آغشته شده بود. میمونهای بزرگ گردن کلفت چماقها و شاخهٔ بزرگ درختها را به سر و صورت و سینه او مینواختند. میمونهای دیگر از دور او را سنگسار میکردند. نعره های دهاکی فاصله پیدا کرد و هر دفعه که نعره میکشید. سیل خون روی سینه اش جاری می شد. آرواره های سنگینش ول و کنده شده بود و دندانهای توانا و برنده اش شکسته بود. نفس نفس می زد، و هر نفسی که می کشید از دهنش خون بیرون میآمد. از منظره خون و ناله دهاکی و زنش احساس هیجان ناگفتنی که مخلوط با کیف و ترس بود به میمونها دست داده. تاکا دختر دهاکی که ده زمستان از عمرش نگذشته بود خودش را به مادرش چسبانیده و او را در آغوش کشیده بود و می بوسید. همینکه او را بزور از بغل مادرش جدا کردند، پرید از درخت بلوط کهنی که آنجا بود بالا رفت. چند بار جیغ کشید، رنگ صورتش پریده بود و مثل بید میلرزید. سرش پر مو و کاکل خاکستری سرخ رنگ داشت، ولی پشمهای پشتش خاکستری مایل به سفیدی بود. او را از درخت پائین آوردند و گریه کنان در بغل کیسای پیر گذاشتند. و ریتیکی مادرش را پهلوی دهاکی در میان داد و فریادهای شادی شکنجه میکردند. کیسا با بازوهای درازش تاکا

را گرفت و بخودش فشار داد، از شادی چشمهایش برق می زد، ریش دراز، پیشانی جلو آمده. پای چشمهای چین خورده صورت او را مضحک کرده و ترسناک نشان می داد. همینکه تاکا شروع به بیتابی کرد، کیسا با پشت دستش یک کشیده محکم به صورتش زد. تاکا هراسان نشست و تن کیسا را در عالم کیف و نشئه، شکنجه دهاکی و زنش را تماشا میکرد میجست.

اکنون کیسا به آرزویش رسیده بود و رقیب خودش را ذلیل کرده بود، ملک و دارائی او را تصاحب کرده، خودش و زنش را جلو او میکشتمند و دختر کوچک سر جور و دلجور او که کیسا او را بارها دم لانه دهاکی دیده بود و با آنهمه مهارت تن پدرش را می جست حالا آنقدر فرمانبردار، با همان دستهای کوچکش تن او را نوازش میکرد، و جانورهای آنرا می گرفت! آیا بیش ازین چه می خواست؟ کیسا زبانش را از روی رضایت دور دهانش گردانید. کم کم نعره های دهاکی مبدل به ناله و ناله هایش بتدریج ضعف و با صدای خراشیده ای متدرجاً کم شد، تا اینکه بکلی قطع گردید. و در یک حالت تشنج و پیچ و تاب خون قی کرد و بدون حرکت پهلوی نعش ریتیکی زنش افتاد. در میان هلهله های شادی شکمش را پاره کردند و روده هایش را گرم گرم بیرون کشیدند، هر تکه از آن بدست یک میمون بود، این اولین جنایت قانون گذار ریش سفید بشمار می آمد و اولین بار بود که میمونها گول ریش دراز را خوردند. از بوی خون مست و دیوانه شده بودند، بچه میمونها سر روده های دهاکی را گرفتند و بالای شاخه درختها با آن بازی میکردند و از دست یکدیگر می قاپیدند و تاب می خوردند. جسد خونین پشم آلود و له شده دهاکی و زنش با دنده های شکسته آنجا افتاده بود. و مانند اینکه یکنوع دیوانگی مسری از دیدن خون به آنها دست داده بود، تا غروب این جشن مداومت داشت و در تمام این مدت تاکا دختر دهاکی از ترس میلرزید و سر و سینه کیسا را می جست. کیسا مست غرور و تکبر میوه های خشکی که از لانه دهاکی چپو کرده بودند و برایش آورده بودند میجوید و فتح شایان خودش را بعد از فتح کشتن ببرها تماشا میکرد. همینکه داد و جنجال

فروکش کرد، کیسا آهسته، موقر و خیلی رسمی از سر جایش برخاست و در حالی که به تاکا دختر دهاکی تکیه کرده بود افتان خیزان بسوی لانه اش رفت. و میمونها متفرق شده هر کدام به لانه خودشان پناه بردند.

ولی کیسا این فتح را به فردا نرسانید، هنوز وارد لانه اش نشده بود که صدای ترسناکی از کوه دماوند بلند شد، زمین به شدت لرزید. مثل اینکه کوهها دهن باز کرده بودند. دود سیاه رنگی هوا را فرا گرفته که به آن طعم خاکستر داد. مه گرم و غلیظ در همه جا پراکنده شد. دودها فاصله بفاصله فروکش میکرد و دوباره با صدای انفجار، مایع لزج سیاهی با گوگرد گداخته از دهنه کوه فوران میزد. آب پائین کوه تبخیر میشد، هوا به کلی تاریک بود و فقط زبانه های آتشی که از دهنه کوه بیرون میزد منظره پائین آن را پی در پی روشن مینمود. از یکطرف درختهای جنگل آتش گرفت، دود سیاه، بوی خفه کننده گوگرد، مانند کوره آهنگری در میان خاکستر، مایع گداخته، فریادهای کوه و ناله جانوران وزمین لرزه، کیسا کی با آدم میمونها همه مدفون شدند.

در همینوقت ویست سیت و زی زی در یکی از جنگلهای دور دست روی شاخه های درخت پهلوی هم خوابیده بودند و دره کیسا- کی کی بکلی از یادشان رفته بود.

پایان

آفرینگان

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

«(4) و همچنان در دین گوید که روان پدر و مادر و نزدیکان و خویشاوندان نیکو نگاه میباید داشتن (5) و تا سال بیودن هر ماه آفرینگان بگفتن (6) بعد از آن اگر توانگی نبود درون یشتن هر سال بدان روز آفرینگان گفتن (7) چه هر سال روان بدان روز که بگذشته باشد باز خانه آید (8) چون درون و میزد و آفرینگان کنند با نشاط و خرمی از آنجا بشوند و آفرین کنند که هرگز زین خانه گوسپندان و گله و اسب کم مباد، افزون باد، و خواسته بسیاری و رامش و طرب کم مباد، و همیشه تندرستی و کامکاری و سازگاری درین خانه افزون باد و آهرمن گجسته هیچ و زند بدین خانه متوان یاد کردن و گفتن و شنیدن.

«(9) و هرگاه که آفرینگان نگوید و روان نیزند آن روانها بیابند و بدان خانه باشند و اومید میدارند تا مگر آفرینگان خواهند گفتن و تا نماز شام آنجا بیاشند (10) و چون آفرینگان نگویند و درون نیزند چند (چنان) تیر پرتاب از آن خانه بر بالا شوند و بگویند بدادار اورمزد و بگریند و نالند و گویند: ای دادار وه افزونی نمیدانند که در گیتی نخواهند ماندن و چون ما او نیز از آن گیتی بیرون میباید آمدن و او را نیز حاجت بود بروان یشتن، درون، آفرینگان گفتن (11) نه آنکه ما را بدان آفرینگان حاجتی است و لیکن چون روان ما یشته بودی ما بلاها و رنج از تن و روان ایشان بهتر باز توانستی داشتن (12) و همچنان گریان باز شوند و نفرین کنند او را بهیچ یاد مداراد و در میان مردمان حقیر و خوار و سبک ماند.»

تنگ غروب بود، بعد از آنکه آذر سپ موبد چند شعر از اشعار گاتها بالای سر مرده زربانو زمزمه کرد، لای کتاب را بست و با گامهای سنگین بطرف در کوتاه استودان برگشت و از پله‌های جلو آن بزحمت پائین آمد. متولی آنجا دوید و در آهنین را با صدای خشک چندشناکی که کرد و روی پاشنه‌های زنگ زده‌اش چرخید بروی زربانو بست و قفل کرد. جسد زربانو تنها میان استخوانها و گوشت‌های تجزیه شده مردگان دخمه خاموشی سپرده شد. آذر سپ عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد و با سه نفر از خویشان زربانو و دختر گریانی که با آنها بود بسوی شهر برگشتند.

خاموشی ژرفی روی دخمه را فرا گرفت، مهتاب آهسته بالا می‌آمد و در روشنائی سرد آن کم‌کم درون دخمه پدیدار می‌شد. میان محوطه گرد آن بشکل کورت بندیهای مستطیل سنگفرش تقسیم شده بود و در هر کدام ازین قسمت‌ها مرده‌ای پوسیده و یا در شرف تجزیه شدن بود. کف‌های سفید که بگوشت و استخوان چسبیده بود دیده می‌شد. پهلوی زربانو مرده‌ای چشم‌هایش از کاسه درآمده بود، ریش جوگندمی، شکم پاره و گوشت قهوه‌ای رنگ داشت که جلو تابش آفتاب سوخته بود. سرش بلندتر از سطح زمین، یک دست او روی سینه‌اش و با چشم‌های کاسه خشک تورفته بسوی آسمان تهی نگاه میکرد. صورتش حالت گیرنده و خوشرو داشت. با سر تراشیده، شارب و ریش کم و پاهایش چهارزانو یکی روی دیگری قرار گرفته بود. درست بحالت بچه‌ای در زهدان مادرش شبیه بود. بوی گوشت گندیده و سوخته، بوی تند و خفه کننده اجساد تجزیه شده در هوای ملایم شب، فروکش کرده بود. استخوانهای سفید و براق جلو مهتاب می‌درخشیدند. کاسه سر، قاب و قلم دنده‌های شکسته، دندانهای کلید شده و مشت‌هایی که در حال تشنج بهم قفل شده بود از درد، و شکنجه آخرین لحظه جان کردن آنها را حکایت میکرد.

زربانو، مهمان تازه وارد، یکی ازین کرت‌ها را اشغال کرده بود. صورت آرام، چشم‌های بسته، موهای خرمائی و مژه‌های بلند داشت و لب‌خند دردناکی گوشه لب او خشک شده بود. یک دست کوچک سفید و ظریفش را با

انگشتهای باریک روی سینه‌اش گذاشته بودند . پیرهن سفید مرتب به تنش بود و از پیش سینه او پستانهای کوچکش پیدا بود . سرش بسوی آسمان مثل این بود که ستاره‌ها را می‌شمرد و یا خواب گوارائی از جلو چشمش می‌گذشت . این انجمن خاموش صورت یک مجلس مهمانی را داشت که آنجا دور از شهر ، دور از مردم دور از هیاهو برای مقصد مرموزی دور هم گرد آمده بودند . فقط روزها یکدسته لاشخور با تکهای برگشته و چنگالهای نیرومند گوشت تن آنها را جلو آفتاب سوزان نیم پز شده بود پاره می کردند و تکهای خودشان را در آن فرو می‌بردند و بالهایشان را بهم میزدند. خون غلیظ جوش آمده از دهنشان میچکید و معدۀ آنها از گوشت مردار سنگین میشد . بعد از روی کیف و خوشی صدای ترسناکی میکردند. شبها از دور صدای خندۀ گفتار شنیده می‌شد که بعد مبدل به زوزه و ناله میگردد. بطوریکه مو به تن جانوران دیگر راست میشد، سپس نزدیک دخمه می‌آمدند و دور میزدند. ولی چون راه بدانجا نداشتند صدای آنها مانند صدای گریه بچه‌ای می‌شد که دستش بخوراکی نمیرسد، در صورتیکه لاشخورها مطمئن با نگاه تحقیرآمیز بآنها مینگریستند و تک خودشان را با بالششان پاک میکردند.

این تمام جنبش و حرکتی بود که ظاهراً درین دادگاه خاموشی فرمانروائی داشت و سرگذشت یکنواخت هزاران سال این استودان بود که با آهک و ساروج ساخته شده بود . و از دور مثل یک حلقۀ نقره بنظر می‌آمد که در کمر کش کوه انداخته بودند.

وهمیشه یکجور و یکنواخت در مقابل گردش دوران بمنزله دیگی بود که همه موادی را که تن آدمها از طبیعت قرض گرفته بود، دوباره در آن دیگ تغییر و تحول پیدا میگرد و تجزیه میگردد و عناصر طبیعت را دوباره بآن رد میگرد .

ولی هرگاه درست دقت میکردند در صحن استودان یکدسته سایه های سفید شبیه آدمی دیده میشد که روی پلکان داخل دخمه نشسته بودند و یا دور دخمه و درون آن می‌لغزیدند و جا بجا میشدند . سه روز و سه شب بود

که بالای سر مرده زربانو سایه سفیدی دست زیر چانه اش زده بود و چشمهایش به تن سرد و نرمی که در شرف تجزیه بود، موهائی که روی پیشانی‌اش چسبیده بود و پستانهائی که هنوز آویزان نشده بود خیره شده بود و با خودش زیر لب زمزمه میکرد، ولی سایه دیگری که پهلوی مرده همسایه او نشسته بود پیوسته در جنب و جوش بود و چیزهائی با خودش میگفت که زربانو درست ملتفت نمیشد، یعنی حواس او جای دیگر بود. سایه های دیگر بآنها نزدیک میشدند و دوباره عقب میرفتند. ناگاه سایه زربانو برای اولین بار متوجه سایه همسایه اش شد و حرف او را فهمید که با خودش میگفت :

« - ای اهورا مزدا بتو پناه میبرم، اوه چه بدبختی ! همه گناهان خودم را به چشم می بینم. هر روزی نه هزار سال بنظرم میآید و چه بوی بدی میآید ! دور شو ، از من دور شو، ای روسپی نابکار : خرفستر زشتکار ، برو تو کی هستی ؟ من کسی را باین زشتی ندیده بودم : اهریمن بدکار از من چه می خواهی ؟ هرگز تو اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد من نیستی . چطور از گناهان من تو باین شکل شدی ؟ نه ، هرگز چرا منکه از بینوایان دستگیری می کردم ، منکه از بت پرستی ، از خشم و بیداد پرهیز میکردم، از آب و آتش نگهداری می کردم و در خانه ام بر روی کسی بسته نبود. منکه دروغ نگفته بودم چرا باینجا آمدم؟ ... او چه ترسناک ! ... برو ، برو از من دور شو.

سایه زربانو از ترس می لرزید، رویش را کرد بهمسایه اش و گفت :

- چه میگوئی ؟

ولی او بدون اینکه متوجه زربانو بشود بحالت وحشت زده پیچ و تاب میخورد و میگفت : - اوه ، چه پلی ! چه پل ترسناکی ! این سگ زرین گوش است . اوه ، سروش راشنو هم آمد. حالا گناه ها را در ترازو میکشند. دیوها ، چقدر دیو! اینها دیگر کجا بودند ؟ ... نفسم پس میرود ، کسی نیست که بدادم برسد... بوی گوگرد می آید ...

چه باد سردی میوزد! استخوانهایم دارد میترکد. چه پلید، چه ناپاک، بدبو و چرکین است! چه تاریک، چه سنگلاخ ترسناکی! سوسمارها را ببین ...

بعد روی مرده خودش افتاد. زربانو از ترس بلند شد ایستاد ولی در همینوقت یکی از سایه ها که بیشتر از دیگران کنجکاو بود باو نزدیک شد و گفت :

- چرا میلرزی؟ بیا، ما هم آنجا هستیم، دیگر تماشا فایده ای ندارد، بیا پیش ما.

زربانو جواب داد: ای دختر نیکوکار تو کیستی؟

- من نه دخترم و نه نیکوکار، من بازپرس هستم.

- بازپرس!... بگو بمن آیا گناهکارم، منکه تمام زندگیم را درد کشیده ام؟

- من چه میدانم.

- پس بمن بگو آیا در دوزخ هستیم یا اینجا همستگان است؟ این مرد (اشاره بهمسایه اش) الان از شکنجه پل

چینود، سگ زرین گوش و بوی گوگرد میگفت و فریاد میزد. پس ما دوزخی هستیم؟ اما من هیچ گمان

نمیکردم، منکه آنقدر در زندگیم درد کشیده ام، آنقدر رنج برده ام! مگر تو فرشته نیستی؟

ناز پری لبخند زد و گفت: - شماها چه ساده هستید! منم یک نفرم مثل تو. این مرد دیوانه است، یک هفته بیشتر

است که ما از حرفها و حرکات او کیف می کنیم، گاهی خیال میکند در کروثمان است، گاهی در همستگان است و

گاهی هم در دوزخ است. مگر تو ملتفت نبودی؟

- من همین الان ملتفت شدم. تا حالا با خودم آفرینگان می گفتم.

- پس موقع بدش را دیده ای، اما از من بتو نصیحت چانه ات را بیخود خسته نکن، حرفهای بهتری داریم.

زربانو با حالت مشکوک گفت: - تو که از طرف اهریمن نیستی؟ تو که نیامده ای مرا گول بزنی؟

- هنوز خیلی بچه ای، چند شب است که اینجا هستی؟

- سه شب.
- مگر امشب نمیرویم روی بام خانه تان . مگر کسی برایت آفرینگان نمی گوید؟
- در صورتیکه فایده ندارد!
- برای سرگرمی است ، ما عادت داریم شب هر مرده ای دسته جمعی میرویم بالای بام خانه اش... اوه ، اگر بدانی زندگی ما چقدر یکنواخت است!
- یعنی می خواهی بگوئی که امشاسپندان ، ایزدان ، فرشتگان ، دوزخ ، همستگان ، کروتمان و همه اینها دروغ است ؟
- من نمیخواهم چیزی بگویم ... افسوس ، ما هم روزگاری باور میکردیم ! اما دنیا بقدر فکر آدمها محدود نیست . تو گمان می کنی که آدمیزاد کوچک و بیچاره با زندگی پستی که روی زمین کرده ، مرگ و زندگی ، هستی و یا نیستیش در دنیا تأثیری دارد؟
- پس اینهمه دردی که روی زمین کشیده ام همه بیهوده بود ، اینهمه رنجی که بردم؟
- همین امید، همین گول بتو امیدواری می داد ، دیگر چه می خواهی ؟ کاش ما هم میتوانستیم خودمان را گول بزنیم ! پس ما چه بگوئیم که کهنه کار شده ایم و هر وقت یکنفر تازه وارد بمیانمان میآید افکارش ما را بخنده میاندازد؟
- اوه ... پس همه اش همین بود ؟
- من نمیخواستم که تو غضبناک بشوی ، فقط آمدم که اگر از دستم بر بیاید بتو کمک بکنم.
- چه کمکی ؟
- از اشتباه بیرون بیآورم، بعد هم حرف بزنیم و درد دل بکنیم.
- من فقط می خواستم ناهید نادختری خودم را ببینم و باو دلداری بدهم.

- غم خودت را بخور ، زنده ها ، آنها خوشبختند. آزادند ولی ما !
- چطور؟
- آنها خوشبختند، آزادند ولی ما چه هستیم: یکمشت سایه های سرگردان با افکار شوریده که در هم میلولیم!
- پس شما تمام این مدت را چه میکنید؟
- چشم براه هستیم.... هزار جور حرف میزنند، میگویند که دوباره برمی گردیم روی زمین... افسوس، آیا ممکن است ؟ روی زمین یک امید فرار هست آنهم مرگ است ، مرگ ! ولی اینجا دیگر مرگ هم نیست ، مامحکومیم ، میشنوی ، محکوم یک اراده کور هستیم. وقتی که روزها ، ماهها، سالها آن کنار کز کردی ، روزهای دراز تابستان ، شبهای تاریک و سرد زمستان روزهای ابر و تیره پائیز و مرده خودت را دیدی که زیر رگبار ، زیر آفتاب و برف و بوران خرده خرده از هم میپاشد و کرکسها سر آن دعوا میکنند ، آنوقت حرفهای مرا بیاد میآوری.
- چه زندگی یا چه مرگ دردناکی ! مثل اینست که این افکار از تماشای استخوان پوسیده و بوی گوشت گندیده برای شما پیدا شده.
- در اینوقت پنج سایه دیگر دور آنها جمع شدند. ناز پری به زربانو گفت : - اینها را نمیشناسی ، جوانشیر، آدین، وندان، مهیار و نوشافرین هستند. پنج نفر با پنج جور عقیده که همیشه باهم کشمکش دارند و ما از حرفهای آنها کیف میکنیم.
- زربانو گفت : در اینجا هم مگر اختلاف فکر و عقیده هست؟ من بخیالم درین جهان بجز راستی چیز دیگری نیست. نازپری: چه اشتباهی ! ماهیت اشخاص که عوض نمیشود. اینها همان آدمهای روی زمین هستند با همان افکاری که بگوششان خوانده اند. اگر بنا بود فکر و شکل هر کسی تغییر میکرد یک موجود تازه ای میشد که خودش را مسئول پندار و کردار و گفتار گذشته خودش میدانست.

زربانو: پس یک پاداش و جزائی هست و بیخود نمی گفته اند !

مهیاری: زود نتیجه نگیر ، نازپری گفت که هر کسی با همان افکاری که روی زمین داشته به این جهان میآید، یعنی کسی نه فرشته میشود و نه دیو. ولی این دلیل نمیشود که پاداشی در میان باشد. مگر زندگی ما روی زمین از روی عقل و منطق بود؟

زربانو: راستش من هنوز نمی دانم این حرفهائی که میزنید جدی است یا شوخی میکنید . آیا شما وه _ آفرید مادرم را نمی شناسید؟ میخواستم او را ببینم ، از او بپرسم.

شهرام که تازه در جرگه آنها آمده بود به مهیار گفت : - تازه آمده است نمیداند.

جوانشیر به زربانو گفت : اینجا دیگر کسی کسی را نمیشناسد، توچه ساده هستی!

نوشافرین به زربانو گفت : به ، خداپدرت را بیامرزد! دوازده سال پیش منم روی زمین بودم و سینار را دوست داشتم او هم مرا میخواست و بعد از مرگ او من خودم را کشتم، بخیالم او را درین جهان میبینم. حالا سایه ما همیشه از هم گریزان است و سایه همدیگر را با تیر میزنیم. آنجا برای شهوت ولی اینجا این حرفها کهنه میشود. برای روی زمینها، برای خوشبخت ها خوبست !

زربانو: پس شما بدون ترس، بدون امید، بدون خوشی و شهوت و سرگرمی چه میکنید؟

نوشزاد که بجرگه آنها ملحق شده بود گفت : شما ها هنوز عذاب گذراندن وقت را نمیدانید ، شکنجه فکری را نمی توانید بدانید. هنوز نمیدانید که بدبختی چیست. وقتیکه سالها ، روزها روی این سنگهای کوه ، کنار جویها ویلان و سرگردان بسر بردید آنوقت مزه اش را میچشید.

زربانو: همه این حرفها برایم تازگی دارد، پس میخواهید بگوئید که آهورامزدا با آفریدگاری....

نوشزاد حرف او را برید: بینداز دور، این مثلهای بچگانه را که بدرد خوابانیدن احمق ها میخورد. بینداز دور ، اگر آهورائی بود و بدست من میافتاد....

زربانو: پس حالا فهمیدم ما همه مان گناهکاریم و در دوزخ هستیم.

ناز پری: عادت میکنی. مگر روی زمین چه امید و انتظاری داشتیم؟ فقط با یک مشت افسانه خودمان را گول

میزدیم. هیچوقت کسی رأی ما را نپرسیده بود. همیشه محکوم بوده ایم.

شیرزاد بلند، تنومند و خنده رو جلو آمد و گفت: باز چه خبر است عزا گرفته اید؟ شماها بلد نیستید وقت خودتان

را بگذرانید. چرا بزمین و آسمان دشنام میدهید؟ از من یاد بگیرید، من روی زمین همه اش مست بودم، حالا هم

خوب جائی پیدا کرده ام. روزها میروم در سردابه خانه مان پای کپ شراب مینشینم. هوای نمناک و بوی شراب

زندگی گذشته مرا روی زمین بیادم میآورد. شماها زیاد متوقع هستید.

هشديو كه تازه وارد شده بود گفت: اين شیرزاد در زندگيش خوش بوده حالا هم خوش است. اصلا رگ ندارد.

پس من بیچاره چه بگویم که زندگیم را رنج بردم و با خون دل پول جمع کردم و پولها را در قلک گذاشتم و پای

درخت چال کردم. حالا هم هر روز کارم اینست که میروم پای همان درخت کشیک میکشم تا کسی آنرا نبرد.

میرانگل: داغ مرا تازه کردی، منم بهمین درد گرفتارم. هر روز میروم بازار کنار دکان فیروز شریک و همکارم

می نشینم، او چیز میفروشد و من تماشا میکنم تا مبادا کلاه سر ورثه من بگذارد.

زربانو: پس چرا شبها باینجا برمیگردید.

میرانگل: چون ناگزیریم، باید بیائیم پهلوی استخوان های خودمان وانگهی باینجا عادت کرده ایم. دورهم جمع

میشویم، همدردیم، اینطور بهتر است. در تنهایی بما خوش نمی گذرد، حالا میمانی می بینی!

زربانو: آخرش که چه بشود؟ پس اینهمه چیزها که میگفتند!

کهزاد: اینجا هم هر کسی چیزی می گوید اما باید رفت و دید! ما که ندیده ایم. یک نقطه سیاه است. آیا در آن دنیا

میدانستیم که اینطور سرگردان میشویم؟

زربانو: بدون کیف، بدون سرگرمی!

نازپری : حالا دلگیر نباش، عادت میکنی ، ما کارمان این است که دور هم می نشینیم، از زندگی گذشته خودمان روی زمین صحبت می کنیم. در اینجا دیگر بد و خوب ، شرم و حیا و همه چیز برایمان یکسان است. هر وقت که مرده تازه ای میآید تا چند روز با او مشغولیم. گاهی میرویم مرده های دیگر را از قبرستانها میآوریم : از آئین و اعتقادات خودشان برای ما صحبت می کنند. از کارهای روی زمین خودمان نقل میکنیم. دو روز پیش بود، یکی از آنها اینجا آمده بود. اسمش زعفران باجی بود، دلش نمیخواست از اینجا برود ، آنقدر حرفهای بامزه میزد! اما بعضیها گوشت تلخند، خاموشند و از ما دوری میکنند، و همیشه متفکر ، تنها بالای کوهها میگردند. مثلاً آذرنوش را ببین . آن بالا روی پله ها نشسته (اشاره)، هر وقت مرده تازه ای میآورند ، میآید بدقت از نزدیک بتن او نگاه میکند ، بعد میرود همان بالا غمناک و افسرده می نشیند. یکی دیگر سهراب همیشه با روان سگش کنار چاه ها بگردش میرود، چقدر خوب بود اگر زندگان برای ما ساز میزدند و میآمدند اینجا پهلوی مرده ها کیف میکردند، برای خودشان هم بهتر بود، چون یادشان میافتد که روزی مثل ما میشوند. آنوقت بیشتر از زندگی لذت میبردند.

زربانو: مرده های دیگر چه میگویند، آنهائی که میروید از گورستانها میآورید ؟

ناز پری : نه ، کار و بار ما بهتر است ، ما اینجا شاهی می کنیم. آنها را زیر خاک و گل میکنند. چه تاریک، ترسناک و پلید است! مار و مور تن آنها را میخورد و پیوسته با هم کشمکش دارند، برخی از آنها بدخمه ما پناه میآورند. ما اینجا آزادیم. مانند یک کشتی که روی دریای طوفانی ول شده باشد . پهلوی هم هستیم . آزادانه درد دل میکنیم. دور از جار و جنجال و گریه و زنجمره هستیم و تا آخرین ذره تن خودمان را که از هم می پاشد بچشم خودمان می بینیم. من هرگز دلم نمیخواست با آن کثافت مرا زیر گل بکنند.

زربانو: من دارم دیوانه میشوم ، منکه اینهمه در زندگیم درد کشیده ام.

کهزاد : چون و چرا ندارد، گویا فراموش میکنی که محکوم هستیم. اگر میتوانی تغییر بده ، با این عقل دست و پا شکسته خودمان میخواهیم برای وجود چیزها منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است؟ روی زمین شکم

و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ، اما ازین بالا که نگاه بکنیم زندگی روی زمین مثل افسانه ای بنظر میآید که مطابق فکر یکنفر دیوانه ساخته شده باشد.

زربانو : من دلم گرفت ، پس تا دنیا دنیااست باید بهمین حال بمانیم ؟

رشن که با سایه های دیگر بآنها نزدیک شده بود، گفت : آنقدر باید صبر بکنیم تا بکلی در فروهر ممزوج و نابود بشویم .

آذین : بحرفهای این گوش ندهید ، حواسش پرت است، همان افکاری که روی زمین بگوش او خوانده اند تکرار میکند.

رشن : پس تو معتقد نیستی که ما در تن آدمهای دیگر و یا جانوران حلول میکنیم تا از پلیدی ماده برهیم؟

آذین: که بعد چه بشود؟

رشن : روح مجردی بشویم.

آذین : مگر وقتیکه روح آمد مجرد نبود ؟ بر فرض هم که مجرد شد بکجا برمیخورد ؟ و یا اینکه روی زمین

کارخانه روح مجرد سازی است ؟ ول کن ، این افکار کوچک زمینهاست ، مسخره است .

رشن : و همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

آذین : تو هم همیشه بچیزهای موهوم معتقدی .

رشن : آیا اینهمه درد، اینهمه زجری که روی زمین می کشیم ، و یا در اینجا متحمل میشویم بیهوده است؟

آذین : تو از روی احساسات خودت فلسفه میبافی ، برای گول زدن خودت است. اما چشمت را باز کن . این

شیرزاد (اشاره) را ببین ، تمام زندگیش شراب خورده و مست بوده، حالا هم کنار کپ شراب خودش میرود و

کیف میکند. برعکس هشدیو که مثل جهودها پول جمع کرده ، حالا هم بالای پولش کشیک میدهد و روز و شب

فکرش آنجاست ، چرا اینطور شده؟ نه تو میدانی و نه من، منطق هم ندارد. چرا ما اینجا سرگردانیم؟ چرا روی زمین بودیم؟ نه تو میدانی و نه من . پس بهتر اینست که حرفش را نزنیم.

رشن : تو بخیالت همه مثل تو بی فکرند؟ اگر بنا بود همه مرده ها بمانند، چند صد سال است که این دخمه درست شده ، چند هزار نفر مرده را اینجا گماشته اند، پس سایه آنها کجاست ؟

همه آنها در فروهر حل شده اند، فقط دسته ای میمانند که به زندگی مادی علاقه دارند. بعد آنها هم میروند و در جسم بچه ها حلول میکنند تا دوباره روی زمین بدنیا بیایند، و اینکار آنقدر تکرار میشود تا بکلی از آلائش ماده پاک بشوند و دسته ای که علاقه مادی آنها بریده شده داخل قوای طبیعت میشوند تا بکلی از بین بروند.

آذین : پس به عقیده تو باید عده مردم کم بشود چون یک دسته روح از بین می روند.

رشن : روح جانوران که ترقی میکند بجسم آدمها حلول میکند، و ممکن است آدمهای شهوتی در جسم جانوران بروند. یک نقاش در جسم شبپره حلول کرده من او را میشناسم. همیشه دور از مردم روی گلهای وحشی مینشیند.

آذین : کی برای تو خبرش را آورده ؟ نه ، اشتباه می کنی روح هم میمیرد. اینها همه فرضیات است. آنها که قوای مادیشان بیشتر است، بیشتر میمانند، بعد کم کم میمیرند. چطور بدون تن میشود زندگی جداگانه داشت؟ همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی ، موقتی و محکوم به نیستی است. چرا ما بخودمان امید زندگی جاودانی را میدهیم؟

رشن : پس ما ، همین وجود ما را تو انکار میکنی؟

آذین: وجود زنده های روی زمین را هم انکار میکنم. آیا در حقیقت زندگان هم وجود دارند؟ آیا بیش از یک موهوم هستند؟ یک مشت سایه که در اثر یک کابوس هولناک ، یا خواب هراسناکی که آدم بنگی ببیند بوجود آمده اند، از اول یک وهم ، یک فریب بیش نبوده ایم و حال هم بجز یک مشت افکار پریشان موهوم چیز دیگری نیستیم!

ناز پری بمیان آمد، باز هم رشن و آذین بهم افتادند ! سرمان درد گرفت از بسکه منفی بافی می کنند. بگذارید از

زربانو بپرسیم چه کیفی روی زمین کرده ، حرفهای شما تازگی ندارد.

زربانو که دوباره بمرده خودش خیره شده بود سرش را بلند کرد و گفت : بازهم زمین ؟

ناز پری : البته که زمین . روی زمین ساز هست ، پول هست ، شراب هست، خواب هست، فراموشی هست ، عشق

هست ، دوندگی ، گرسنگی ، گرما ، سرما، تشنگی ، گردش و حتی امید خودکشی هست ، ولی ما هیچ دلخوشی

نداریم . ما با زندگی زنده ها خوشیم و با حرفش خودمان را گول میزنیم.

زربانو: در صورتیکه دخالتي در زندگي يکديگر نداريم!

نازپری : چرا ، اوه برعکس وقتیکه زندگان از ما یاد کنند بقدری خوشوقت میشویم که اندازه ندارد و برای همین

است که آفرینگان میگویند و درون می یزند، چون بیاد زندگی خودمان روی زمین میافتیم . همه تفریح ما اینست

که با یک دسته از دوستان برویم بالای بام خانه مان و برایمان آفرینگان بگویند. اگر نگفتند بتوسط مهر سروش

بنزد آهورا مزدا شکایت میبریم. یک هفته دیگر سرسال من است. دخترم برایم آفرینگان میگوید، ترا هم میبرم ،

راستی مگر تو کسی را نداری برای آفرینگان بگوید .

نازپری: روی زمین چه کیفی کرده ای؟

زربانو :-من تنها کیفم این بود که بمیرم، همه اش بآرزوی این دنیا بودم تا شاید فرهاد را ببینم.

نازپری : بیچاره !... هی میگفتی که من خیلی درد کشیده ام.

زربانو: من و خواهرم نوشابه هر دو عاشق پسر عمویم فرهاد شدیم. فرهاد مرا خیلی دوست داشت ولی چون

نوشابه از عشق خودش بفرهاد برایم گفته بود. من خودداری کردم و هر چه فرهاد بمن پیشنهاد زناشویی کرد

من رد کردم. تا اینکه فرهاد ناخوش شد و بعد از دو ماه جلو ما جان کند و مرد . و من و خواهرم سر نعش او

سوگند یاد کردیم که تا زنده هستیم شوهر نکنیم. جامه کبود پوشیدیم و همه فکر و ذکرمان فرهاد بود. نوشابه هم پارسال مرد و من تنها ماندم، از تنهائی رفتم یک دختر سر راهی برداشتم، همین ناهید حالا سیزده سال دارد. نازپری: اینها که کیف نبود!

زربانو: چرا، یکشب، فقط یکشب من کیف کردم و از زندگی خودم لذت بردم و باقی زندگی من دور یاد بود همان یک شب چرخ می زد و بامید آن زنده بودم. آن شبی بود که من تنها در خانه بودم و فرهاد بیخبر وارد شد. هر چه خواست برگردد من نگذاشتم و او را نگهداشتم. حیاط ما بزرگ است بالایش سه اطاق دارد با یک ایوان و جلوش باغ است که میان چمنزار یک چفته مو درست کرده اند. اتفاقاً در آن شب هوا بقدری ملایم و خوب بود، مهتاب هم درآمده بود و نسیم خوشی میوزید. من و فرهاد رفتیم زیر چفته مو روی کنده درخت نشستیم. فرهاد از عشق خودش برایم میگفت و بازوهایم را فشار میداد، من هرگز این شب را فراموش نمیکنم!

نازپری: پس تو کسی را نداری تا برایت آفرینگان بگوید.

زربانو: چرا مگر نگفتم که ناهید نادرتم هست، حتماً او برایم آفرینگان میگوید. اگر بدانی چقدر مرا دوست داشت!

نازپری: پس برویم روی بام خانه ات و تماشا بکنیم، حالا ما را هم با خودت میبری؟

زربانو: برویم.

همه همسایه ها دسته جمعی بلند شدند و دست هم را گرفتند. نازپری دست زربانو را گرفت، روی پاهایشان میلغزیدند و کم کم از زمین بلند شدند و مثل باد و یا تیری که از کمان بگذرد حرکت می کردند. تا اینکه زربانو خانه اش را نشان داد و همه آنها روی بام آن خانه فرود آمدند، در ایوان خانه یک چراغ میسوخت، یک قالیچه افتاده بود و یک بغلی شراب و یک سبد گیلان و آلبالو گذاشته بودند. باغچه جلو ایوان تمیز و آب پاشی شده بود. چمن ها برنگ سبز سیر جلو روشنائی مهتاب مثل مخمل موج میزد، هوای نمناک که در آن عطر گل یاس و

شب بو و گلهای سرخ و زرد میلرزید ، درختها روی چمن سایه انداخته بودند و خاموشی کامل همه جا فرمانروائی داشت .

نازیری گفت : انگار کسی خانه نیست!

هشدیو : زنده ها بفکر مرده ها نیستند!

شهرام : عوض آفرینگان شراب و سبد میوه !

نازیری به زربانو : این همان دختری است که گمان می کردی ترا دوست دارد شب سوم مرگت در خانه نیست !

آذین : چه راه دوری بود!

نوشزاد : دختر سر راهی بهتر ازین نمیشود!

آذین : از کجا که بهدین باشد؟

میرانگل به زربانو : نامزد هم دارد؟

زربانو : هرگز ، ناهید را میگوئید؟ بیخود گنااهش را نشوید دختر دست و دامان پاکی است .

میرانگل : پس کجا رفته؟

زربانو : یک دختر تنها ، شاید رفته چیزی بخرد و برگردد.

میرانگل : زنده ها ! خوشا بحالشان کی به فکر ماست!

زربانو با دستش به نازیری نشان میداد و میگفت : ببین آن شب مهتاب که گفتم درست همینجور بود. آنجا چفته

مو را ببین ، من و فرهاد رفتیم زیر همین چفته نشستیم. فرهاد دستهای مرا در دستش گرفته بود و میگفت :» چرا

آنقدر غمناکی ؟ چرا اینطور شدی ؟ تو پیشتر اینطوری نبودی ، هیچ میدانی اگر مرا رد بکنی چه بمن خواهد

گذشت ؟ نه ، نمیتوانم طاقت بیاورم. زری جان آیا کس دیگر را میخواهی ؟ بمن بگو ، من خوشی ترا میخواهم

و بس ، اگر کس دیگر را میخواهی با او زناشوئی بکنی ، بگو.» من سرم پائین بود بحرفهای او گوش میدادم ولی
نمیدانی چه حالی بودم !

نازیری : ماهر کدامان هزار تا ازین حکایتها داریم، اینها که چیزی نیست . پس آفرینگان چطور شد؟

هشديو: بيخود از كار خودمان بيكار شدیم!

شهرام : تا ما باشیم که باین آسانی گول نخوریم.

رشن : از دست او پیش اورمزد شکایت میکنیم.

آذین : پیش کی شکایت میکنی؟

رشن : او باید بداند که ما احتیاجی به آفرینگانش نداریم، ولی اگر او روان ما را یشته بود ما بلاها و رنجهای را از
تن و روان او بهتر می توانستیم دور بکنیم.

آذین : بچی را کنار بگذار ، اگر احتیاج نداشتیم چرا آمدیم، و حالا چرا میخواهیم شکایت بکنیم؟ و اگر بلا گردان
هستیم اول از جان خودمان بلاها را دور بکنیم، اگر میتوانستیم!

هشديو : بيخود معطل میشویم، برگردیم .

همه آماده رفتن شدند، زربانو شرمنده و سرافکنده با وجود آن شوقی که آنها را آورده بود ناچار بلند شد و
ناگاه در همیندم در خانه باز شد و دو هیکل سفید پوش مثل سایه وارد شدند. ناهید بود با یک مرد جوان که او
هم لباس سفید پوشیده بود. با هم میخندیدند و آهسته حرف میزدند. ناهید در را بست، بعد آن جوان دستش را
بکمر او انداخت ، روی چمن ها خیلی آهسته میلغزیدند و بسوی چقته مو میرفتند. سایه آنها روی چمن کش
میآمد، بهم مالیده میشد بعد توأم میگشت و دوباره از هم جدا میشد و باز یکی میگردد. در صورتیکه خودشان
متلفت نبودند ولی سایه های روی بام کوچکترین حرکت آنها را با دقت مواظب بودند. بعد رفتند زیر چقته مو روی
کنده درخت نشستند و پشت سایه لرزان برگ درختان ناپدید شدند. فقط گل های نسترن و گل های زرد بزرگ

آفتابگردان را نسیم آرامی تکان میداد و در هوای ملایم نمناک پرتو ماه میلرزید. بقدری این پیش آمد ناگهانی بود که همه سایه های روی بام سرجایشان خشک شده بودند.

آذین گفت :- دیدی آفرینگان نگفت؟

نازیری پیشنهاد کرد: برویم جلو به بینیم چه میگویند.

ولی زربانو جلو او را گرفت و گفت : نه حیف است . حالادیگر برگردیم، تا همینجا کافی است، یک تکه ، یک لحظه زندگی مرا بیاد آورد. جلوم مجسم کرد، میترسم از قدرش بکاھد . نزدیک نباید رفت ، چون عشق مثل یک آواز دور ، یک نغمه دلگیر و افسونگر است که آدم زشت و بد منظری میخواند . نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد، چون یاد بود و کیف آوازش را خراب می کند و از بین میبرد. در آستانه عشق هم نباید جلوتر رفت تا همینجا بس است. همین خوب بود. از هر درودی ، از هر آفرینگانی روان من بیشتر کیف برد. چون تمام آن یک لحظه خوشی مرا ، سرتاسر جوانیم را دوباره جلو چشمم مجسم کرد. نه نباید از آستانه آن گذر کرد. تا همینجا بس است. بعد دسته جمعی برگشتند. زربانو دوباره رفت بالای سر مرده خودش دست زیر چانه اش زد و نشست و دیگر با کسی حرف نزد. خاموشی کامل دوباره برقرار شد. همه سایه ها بهت زده دور هم نشسته بودند ، فقط از دور صدای خنده گفتار و زوزه شغال میآمد.

شبهای ورامین

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

از لای برگهای پاپیتال، فانوسی خیابان سنگفرش را که تا دم در میرفت روشن کرده بود. آب حوض تکان نميخورد، درختهای تیره فام کهنسال در تاریکی این اول شب ملایم و نمناک بهار بهم پیچیده، خاموش و فرمانبردار بنظر میآمدند. کمی دورتر در ایوان سه نفر دور میز نشسته بودند: یک مرد جوان، یک زن جوان و یک دختر هیجده ساله، سگشان مشکی هم زیر میز خوابیده بود. فرنگیس تار ظریفی که دسته صدفی آن جلو چراغ میدرخشید در دست داشت، سرش را پائین گرفته بزمین خیره نگاه میکرد و مثل این بود که لبخند میزد. تار بطور عاریه در دستش بود و از روی سیمهای نازک آن آهنگ سوزناکی در میآورد. صدای بریده بریده آن در هوا موج میزد، میلرزید و هنوز خفه نشده بود که زخمه دیگری بسیم تار میخورد. ولی معلوم نبود چرا همیشه همایون را میزد، یا آنرا بهتر بلد بود و یا اینکه از آهنگ آن بیشتر خوشش میآمد.

گاهگاهی مانند انعکاس ساز، جغدی روی شاخه درخت ناله میکشید. فریدون دست در جیب نیم تنه زمخت خود کرده به پیچ و خم لغزنده دود آبی رنگ سیگار نیم سوخته اش نگاه میکرد. اگر چه او از سازهای معمولی بزودی خسته و کسل میشد، ولی این آهنگ را با وجود اینکه صداها مرتبه شنیده بود از روی میل گوش میکرد. بخصوص که نوازنده آن فرنگیس بود و بدون اراده در مغز او یادگارهای دور دست و محو شده از سر نو جان گرفته بود و مانند پرده سینما میگذاشت.

گلناز با چشمهای خمار و خواب آلود نگاه حسرت آمیز بدست و پنجه استاد خود میکرد، چون فریدون عقیده نداشت که او ساز بزند ولی روزها که پی کار میرفت فرنگیس پنهانی او به گلناز تار مشق میداد.

دو سال میگذشت که فریدون از سویس برگشته و در املاک موروثی، زندگانی روستائی و دهقانی را پیشه خودش کرده بود این زندگانی موافق ذوق و سلیقه او بود، چه تحصیل او در فرنگ نیز در قسمت کشاورزی بود. - تازه نفس و پشت کاردار باندازه ای جدیت بخرج میداد که در این دو سال حاصل ده او پنج برابر شده بود. اگر چه ملک او در ورامین و نزدیک تهران بود ولی برای گردش در سال سه مرتبه هم بشهر نمیرفت. تمام روز را با پیراهن یخه باز، نیم تنه کلفت قهوه ای و کفشهای نخاله با رعیت هایش سرو کله میزد، آنها را راهنمایی مینمود و به آبادی و پاکیزگی آنجا میکوشید- تنها مایه دلخوشی او زنش فرنگیس بود که کمک او شده و بهمه کارهایش رسیدگی میکرد. از صبح زود که بیدار میشد دقیقه ای از کار آرام نمیگرفت. شاید کمتر اتفاق میافتد که زن و شوهر تا این اندازه بهم دلبستگی داشته باشند- یکبار نشد که میان آنها بهم بخورد و یا دلخوری و رنجش از هم پیدا یکنند. آنها با زندگی محدودی که آنها داشتند. چون فریدون بجز فرنگیس و ناخواهریش گلناز هیچ خویش و آشنائی نداشت و هر سه آنها در این ملک زندگی ساده و آرام مینمودند.

خانه آنها عبارت بود از دو دست ساختمان که یکی از آنها قدیمی و دیگری کوشک دو مرتبه زیبایی بود که خود فریدون ساخته بود و فرنگیس هر دو این خانه ها را سرو صورت پاکیزه و آبرومند داده بود. وارد باغ که میشدند بوی گل در هوا پیچیده بود، سبزه ها تر و تازه، همه جا شسته و رفته و پاپیتال روی دیوار ها خزیده بود.

همینطور که هر سه آنها متوجه ساز بودند ناگاه ساعت دیواری نه زنگ زد. فریدون بساعت مچی خودش نگاه کرد و در همینوقت صدای تار هم خفه شد. فرنگیس تار را کنار گذاشت بعد مثل اینکه از درد فوق العاده ای خودداری بکند دست روی قلبش گذاشت. دندانهایش را بهم فشرد و دانه های عرق روی پیشانی او پدیدار شد. فریدون که ملتفت بود رنگش پرید، ولی فرنگیس قیافه خونسرد بخودش گرفت و لبخند زورکی زد. گلناز که

خوابش می‌آمد بلند شد و آهسته از پله های ایوان پائین رفت. از دور صدای نسترن باجی دایه گلناز می‌آمد که با باغبان گفتگو میکرد.

فریدون خاموشی را شکست و گفت :

- فرنگیس هیچ میدانی از بسکه بخودت زحمت دادی قلبت را خراب کردی؟ منکه راضی نیستم. تو باید مدتی

استراحت بکنی ، راستی دوایت را مرتب میخوری؟

فرنگیس کمی تأمل کرد بعد با بی اعتنائی گفت :

- چه فایده دارد؟ شش ماه است که دواهای جوربجور میخورم ، اینها بدتر آدم را ناخوش میکند.

- مقصود ، گفتم که فکر خودت هم باشی توی این خانه هیچکس باندازه تو کار نمیکند آنهم با این مزاج علیل !

فرنگیس جواب داد - حالا که حالم بهتر است ، چیزی نیست درست میشود.

- میخواهی فردا برویم پیش حکیم؟ اگر چه این دکترها هم چیزی بارشان نیست ، همه اش استخوان لای زخم

میگذارند و مقصودشان پول درآری است!

- هر چه قسمت باشد همان میشود!

- فریدون با بی حوصله گی گفت : - از بسکه قسمت قسمت گفתי خفه شدم، چرا آنقدر حرفهای املی میزنی ؟

فرنگیس گفت : نقل پریشب است که منکر آن دنیا شده بودی؟ توهم که پاک فرنگی شدی و زیر همه چیز زده ای !

فریدون - اینکه دیگر دخلی به فرنگیها ندارد، اما میخواهم بگویم که ما بد تربیت میشویم ، همه خرابی ما بگردن

همین خرافات است که از بچگی توی کله مان چپانده اند و همه مردم را آن دنیائی کرده اند. این دنیا را ما ول

کرده ایم و فکر موهوم را چسبیده ایم، نمیدانم کی از آن دنیا برگشته که خبرش را برای ما آورده! از توی خشت

که می افیم برای آخرتمان گریه میکنیم تا بمیریم، اینهم زندگی شد !

فرنگیس با حال اندیشناک گفت : - من فکر میکنم با وجود اینکه تو آنقدر مهربان و خوش اخلاقی چطور بهیچ چیز اعتقاد نداری؟

در میان زندگی آرام و خوشبخت آنها تنها اختلافی که وجود داشت همین مسئله بود که فریدون از بیخ عرب شده بهیچ چیز اعتقاد نداشت. برعکس فرنگیس که مادر بزرگ املش فکر او را کهنه و قدیمی بار آورده بود و بخصوص پاپی شوهرش میشد و میخواست او را مجاب بکند ولی فریدون شانه خالی میکرد.

فریدون با لبخند گفت : - بین بازاولش شد ، من نمیخواهم داخل این حرفها بشوم، اما خوبی و بدی آدم دخیلی بمذهب و عقیده ندارد. همه فتنه ها زیر سر آدمهای مذهبی بوده ، همه جنگهای مذهبی ، جنگهای صلیبی زیر سر کشیشها بوده.

فرنگیس از میدان در نرفت و گفت : - منکه مثل تو حاضر جواب نیستم ، ولی قلبم بمن گواهی میدهد که بجز این دنیا یک چیز دیگری هم هست. اگر آن دنیا نبود پس چرا آدم خواب میدید؟ تو خودت میگفتی که با ما نیتیسم آدم را خواب میکنند. مگر توی آن کتاب فرانسه ات عکس روح را بمن نشان ندادی ؟ به فرنگیها که اعتقاد داری !

فریدون جواب داد: - کی گفت ؟ مگر هر مزخرفی که اروپائی نوشت راست است ! اینها عقیده پیر زنهای فرنگ است. دوباره بساعت مچی خودش نگاه کرد خمیازه کشید و گفت :

- ساعت نه و نیم است.

هر دو از جا برخاستند، فرنگیس بعد از جمع آوری روی میز دنبال شوهرش از پله ها بالا رفت. نیم ساعت بعد چراغها خاموش بود، همه بخواب رفته بودند مگر جغدی که فاصله به فاصله ناله می کشید.

دوماه بعد فرنگیس با موهای ژولیده، تن لاغر ، چهره پژمرده ، پای چشم گود رفته کبود رنگ در تخت خواب افتاده بود، نه خواب داشت و نه خوراک ، گاهی قلبش ول میشد . تک سرفه میکرد، رنگ لبش میپرید، نفسش بند

میآمد و بخودش می پیچید. نصف شب از خوابهای ترسناک میپرید و فریاد میزد. باندازه ای در زحمت بود که

یکبار خواست شیشه «دیژیتال» را سر بکشد و اگر در همینوقت فریدون نمیرسید خودش را آسوده کرده بود.

فریدون شب و روز با رنگ پریده، سیمای پریشان و چشم های بی خوابی کشیده روی صندلی راحتی پهلوی

تخت خواب او نشسته بود. دقیقه ای آرام نداشت، یا نبض فرنگیس رامیشمرد، یا گرمای تن او را روی کاغذ

یادداشت میکرد، یا دنبال حکیم میدوید، یا قاشق قاشق شربت باو میخوراند و هر دفعه که قلب او میگرفت دنیا

بنظرش تیره و تار میشد. یکروز طرف غروب که فریدون بالای تخت فرنگیس نشسته بود و چشمش بچهره لاغر

فرنگیس دوخته شده بود، جلو روشنائی چراغ مژه های بلند او را میدید که نیمه باز مانده بود، مثل این بود که

لبخند میزد و آهسته نفس می کشید. نیم ساعت میگذشت که بحالت اغما افتاده بود. ناگاه چشمهای فرنگیس باز

شد و دیوانه وار زیر لب با خودش گفت: «خورشید... پس خورشید کو؟... همیشه شب، شب های ترسناک

...سایه درختها را بدیوار نگاه کن... ماه بالا آمده... جغد ناله میکشد... درها را باز کنید... بشکنید....

دیوارها را خراب کنید... اینجا زندان است... زندان... توی چهار دیوار... خفه شدم بس است... نه من کسی را

ندارم... تار بز نیم... تار را بیاور اینجا توی ایوان... تف... تف... باین زندگی..»

خنده بلند کرد، خنده دیوانه وار، چشمش را برگردانید بصورت فریدون خیره شد، که سرش را نزدیک او برده

بود و شانه های لاغر فرنگیس را مالش میداد و میگفت:

«آرام شو... آرام شو...»

اشک در چشمهای فرنگیس پر شد و مثل چیزیکه کوشش فوق العاده کرده باشد با صدای خراشیده و خفه گفت:

«من میمیرم اما آن دنیا هست... بتو ثابت میکنم!...»

بعد قلبش ول شد، بسختی لرزید، فریدون دوید در فنان با قطره چکان دوا درست کرد. ولی همینکه برگشت باو

بخوراند دید کار از کار گذشته، دندانهای او کلید شده و تنش کم کم سرد می شد.

فریدون او را در آغوش کشید ، میبوسید و اشک میریخت. نسترن باجی هراسان وارد اطاق شد، بسرو سینه اش میزد و زبان گرفته بود. همه اهل ده ماتم زده شدند. ولی کسیکه در این میان بحالش فرقی نکرد گلناز بود که با چشمهای خمار و گیرنده اش همه را میپائید و خیلی که تورو در بایستی گیر میکرد دستمال کوچک ابریشمی در می آورد و جلو چشمش میگرفت.

با طبیعت حساس و مهربانی که فریدون داشت این پیش آمد او را از پا درآورد. از کار خودش کناره گرفت، تمام روز را روی صندلی افتاده با حال پریشان یادگارهای گذشته جلو چشمش مجسم میشد. دو هفته بهمین ترتیب بهت زده در غم و سوگواری مانده بود. با چشمهای رک زده اش چنان مینمود که چیزی را حس نمیکند و نمیبیند. در صورتیکه هر چه در اطراف او میگذشت بخوبی میدید و پیوسته در شکنجه روانی بود. گلناز ناخواهریش و نسترن باجی باو چیز میخوراندند. کم کم حالت مالیخولیائی باو دست داد. در اطاق تنها با خودش حرف میزد و پرت میگفت تا اینکه یکی از خویشان زنش آمد و او را برای معالجه به تهران برد.

عصر همانروزی که فریدون در حال خودش بهبودی حس کرد، بقصد ورامین اتومبیل گرفت و هنگامیکه جلو خانه اش پیاده شد ، هوا تاریک و تکه های ابر روی آسمان را پوشانیده بود. چند دقیقه در زد ، بعد از دور صدای پا شنیده شد، کلون در صدا کرد ، در باز شد و نسترن باجی با قد خمیده که فانوسی در دست داشت پدیدار گردید همینکه فریدون را دید هراسان بعقب رفت و گفت :

« آقا ... آقا ... شما هستید؟

فریدون پرسید : - پس حسن کجاست ؟

«- آقا رفته ، همه رفته اند!»

فریدون گیج و منگ بود . سرش را پائین انداخت ، وارد باغ شد و جلو خیابانی که به عمارت سر در میآورد ایستاد. از دیدن خانه اش داغ او تازه شد . بعد از کمی تردید بسوی کوشک مسکونی خود رهسپار گردید و بسایه

خودش نگاه میکرد که جلو روشنائی فانوس روی زمین بلند و کوتاه میشد. برگ خشک درختها را لگد میکرد. همه جا بی ترتیب ، جاروب نکرده ، شلوغ و ترسناک بود . آب حوض پائین رفته بود. دم ایوان که رسید فانوس را از دست نسترن باجی گرفت و به تعجیل از پله ها بالا رفت ، مثل اینکه کسی او را دنبال کرده باشد وارد اطاق نشیمن خودش شد و در را کیپ کرد. گرد و غبار روی میز نشسته بود، همه چیزها ریخته و پاشیده بود. اول پنجره را باز کرد هوای تازه داخل اطاق شد. بعد چراغ روی میز را روشن کرد و رفت روی صندلی راحتی افتاد. نگاهی بدور اطاق انداخت ، مانند این بود که از خواب درازی بیدار شده ، چیزهای آنجا را از روی کنجکاوی نگاه میکرد، مثل این بود که برای اولین بار آنها را می بیند . ناگهان آهسته در باز شد و نسترن باجی با پشت خمیده و

چهره چین خورده وارد شد و گفت :

- ان شاءالله که تنتان سلامت است.

فریدون سرش را تکان داد .

- آقا چرا سرزده آمدید؟ شام چه میخورید؟

- نمیخواهم ، خورده ام .

نسترن قیافه مکار بخودش گرفت و گفت : خداوند عالم هیچ خانه ای را بی صاحب نکند ، آقا نمیدانید ما چه کشیدیم ! از همه بدتر ، نه خدایا.

فریدون هراسان پرسید : مگر چه شده ؟

آقا هیچ چیز آخر برای حالت شما خوب نیست.

فریدون تشر زد: - بگوچه شده ؟

نسترن باجی با حالت وحشت زده گفت : - آقا تا حالا نزدیک یک ماه است . شما که نبودید ، وقتی که همه

خوابیده اند صدای ساز میآید بلکه هم که همزاد اوست . آقا انگاری که فرنگیس خانم تار میزند !

فریدون گفت - چه میگوئی حواست پرت است .

این جمله را با صدای لرزان گفت بطوریکه هول و هراس او آشکار بود .

نسترن گفت : - بلا نسبت شما منکه با این گیس سفیدم دروغ نمیگویم . از خودم که در نیاوردم ، عالم و

آدم میدانند ، دیگر کسی توی این خانه بند نمیشود ، باغبان با حسن هر دو گریختند . من رفتم دعای بیوقتی برای

خودم و گلی خانم گرفتم ، ترسیدم از ما بهتران بما صدمه برسانند . آقا اول سگمان مشکی مرد ، من گفتم قضا

بلا بوده . بعد همان ساز ، همانجور که خانم میزد ، همه میگویند این خانه جنی شده !

فریدون پرسید : - کی در آن عمارت است ؟ شبها کسی آنجا میخوابد ؟

- مثل پیشتر من و گلی خانم آنجا هستیم .

- کلید در تالار که به باغ باز میشود پیش کی است؟

- پیش گلی خانم ، روی سر بخاری گذاشته . آقا ما همه مان عزا داریم بلا نسبت کسی اینجا ساز نمیزند ،

کسی جرئت نمیکند برود توی تالار .

فریدون با بی صبری پرسید : - گلناز چه میگوید؟

- آقا دخیلتانم ، من ترسیدم گلی خانم هول بکند ، خوب دختر است ، جوان است ، باو بروز ندادم . امشب

سرش درد میکرد رفته خوابیده . ماشاالله خوابش هم سنگین است ، اگر دنیا را آب ببرد او را خواب میبرد . اگر

میدانست که شما میآئید هرگز نمیخوابید ، طفلکی ! حالا هم میترسم تنهایش بگذارم .

بعد دلا دلا رفت فانوس را برداشت ، دم در رویش را برگردانید و گفت :

- آقا شام خورده اید ؟ رختخوابتان را درست بکنم ؟

- لازم نیست ، تو برو پی کارت ، مرا تنها بگذار .

هزار جور اندیشه های موهوم و بی سر و پا جلو فریدون نقش بست . با خودش میگفت : ((شبها تار میزنند همان آهنگی که فرنگیس میزد . نوکر و باغبان رفته اند ، سگ مرده !)) به دشواری نفس میکشید ، سایه های خیالی جلو او میرقصیدند ، چشمش افتاد به قالیچه بدنه دیوار که عکس حضرت سلیمان روی آن بود ، سه نفر عمامه بسر دست بسینه کنار تخت او ایستاده بودند ، زمینه قالیچه پر شده بود از اژدها ، جانوران خیالی و دیوهای خنده آوری که روی تنشان خال سیاه داشت و شلیقه قرمز به کمرشان بود ، این نقش که پیشتر او را بخنده میانداخت حالا مثل این بود که جان گرفته بود و او را میترسانید ، بدون اراده بلند شد ، چند گامی بدرازی اطاق راه رفت جلو در اطاق مجاور ایستاد دسته آنرا پیچاند ، در باز شد ، در تاریکی دید دو تا چشم درخشان باو دوخته شده ، قلبش تند شد ، پس پسکی رفت ، چراغ را برداشت نزدیک آورد دید ، گربه لاغری از شیشه شکسته پنجره بیرون جست . نفس راحت کشید ، اینجا اطاق شخصی فرنگیس بود روی میز گلدان را با گلهای خشکیده دید. نزدیک رفت آنها را مابین انگشتانش فشار داد ، خورد شد روی میز ریخت ، اشک در چشمش حلقه زد ، بوی بنفشه در هوا پراکنده بود ، همان عطری بود که فرنگیس دوست داشت . پا پوشهای او را زیر نیمکت دید ، پیچه او با نوار آبی به گل میخ پرده آویزان بود . همه این چیزها خودمانی و دست نخورده سر جای خودشان بودند ولی صاحبش آنجا نبود . نه ، او نمیتوانست باور بکند که فرنگیس مرده ، هر دقیقه او می توانست در را باز بکند و وارد اطاق خودش بشود . ناگاه چشمش به ساعت روی بخاری افتاد ، از زور ترس خواست فریاد بکشد ، دید عقربک آن سر ساعت هفت و ده دقیقه ایستاده همان ساعتی که فرنگیس روی دستش جان داد . عرق سرد از تنش سرازیر شد ، چراغ را برداشت و به اطاق خودش برگشت ، ولی میترسید پشت سرش را نگاه بکند . سیگاری آتش زد و روی صندلی افتاد .

این افکار تلخ سر او را تهی کرده بود ، تن او را از کار انداخته بود . و اراده اش را بی حس کرده بود . باز یاد حرف نسترن افتاد که گفت: ((همزاد فرنگیس شبها تار میزند .)) وضعیت مرگ زنش را بیاد آورد که

بجای وصیت با لحن تهدید آمیز باو گفت : ((من میمیرم اما آن دنیا هست ، بتو ثابت میکنم !)) آیا روح هست ؟
بلکه روح اوست که برای اثبات آن دنیا میآید و میخواهد بمن بگوید که آن دنیا راست است . اما روحی که ساز
میزند ! بلند شد از قفسه دیوار کتاب احضار ارواح فرانسه را بیرون آورد ، گرد آنرا فوت کرد ، نشست و
سرسرکی ورق میزد چشمش افتاد به این جمله : ((اگر در مجالس احضار ارواح ساز ملایمی بنوازد به تجلی
روح کمک خواهد کرد .)) دوباره ورق زد جای دیگر نوشته بود : ((او زاپیاپالادینو میانجی سرشناس ایتالیائی
هنگامیکه بحالت اغما میافتاد ، پرده پشت سر او باد میکرد جلو میآمد . صدای تلنگر از در و دیوار میبارید ، میز
تکان میخورد ، صندلی میرقصید ، ماندلین در هوا معلق میماند و ارواح با آن ساز میزدند .)) کتاب از دستش
افتاد ، وهم و هراس مرموزی باو دست داد .

زیر لب با خودش میگفت : ((آیا روح ساز میزند ؟ آیا راست است ؟ شبها میآید تار بزند ، لابد آن دنیا
هست . همایون ، آری همان همایون را میزند ، نه به این سادگی نیست .)) و در همان حال حس کرد که تنها
نیست ، بلکه روح فرنگیس در نزدیکی اوست و با لبخند پیروزمندانه باو نگاه میکند .

از پنجره نگاهی بعمارت روبرو انداخت همانجا که شبها تار میزند . ولی دوباره با خودش گفت : ((مرا
بگو که بحرف خاله زنیکه ها باور میکنم ! هنوز که صدائی نشنیده ام ، خبری نشده . شاید هم نسترن از خودش
در آورده . از آن دنیا هم دلم بهم خورد . اگر بنا بود مرده ها هم همان سستیها ، همان سرگرمی ها ، همان
شهوت و فکر زنده ها را داشته باشند ، اگر آنها هم باز دلنگ دلنگ تار بزنند ، همان کثافتکاری های روی زمین که
خیلی بچگانه است . نه پیداست که این دلخوشکنکها را مردم از خودشان در آورده اند . اصلاً ناخوشی مرا
ضعیف کرده ، فردا صبح باید پرده از روی این کار بردارم . تار را میآورم توی همین اطاق تا به بینم زنده آن
کیست .))

در اینوقت صدای وز وز طولی چرت او را پاره کرد . دید مگس درشتی دیوانه وار خودش را به چراغ میزد ، فتیله پائین میکشید و دود میزد . بلند شد سیگار دیگری آتش زد دید نفت ته کشیده ، چراغ را فوت کرد ، اطاق تاریک شد . در خودش احساس آرامش کرد .

صندلی راحتی را جلو پنجره کشید ، دستش را روی در گاه تکیه داد به بیرون نگاه میکرد . عمارت تاریک و مرموز جلو او بود ، صدای وزش باد میآمد که برگهای خشک را از اینسو به آنسو میکشید . سایه درختها مانند دود غلیظ و سیاه بود و شاخه های لخت آنها مانند دستهای ناامیدی بسوی آسمان تهی دراز شده بود . افکار پریشان و ترسناک باو هجوم آورد . ناگهان هیکل خاکستری رنگی بنظرش آمد که از لای درختها آهسته میلغزید ، گاهی می ایستاد و دوباره براه میافتاد ، تا اینکه پشت عمارت کهنه ناپدید گردید . فریدون با چشمهای از حدقه بیرون آمده نگاه می کرد و بجای خودش خشک شده بود ، ولی سر او درد میکرد ، تنش خسته و خرد شده بود افکارش کم کم تاریک شد ، چشمهایش بهم رفت .

بنظرش آمد که در بندر ماریسی در رقاصخانه کثیف و پستی بود . گروهی از کشتیبانان ، گردنه گیرها و عربهای بد دک و پوز الجزایر کنار میزها نشسته بودند ، شراب مینوشیدند و صحبت میکردند . دو نفر با شال گردن سرخ و پیراهن پشمی چرک ، یکی از آنها بان ژو میزد و دیگری ساز دستی . زنهای چرک با لبهای سرخ غرق بزک در آن میان با لاتها میرقصیدند . یکمرتبه در باز شد فرنگیس با یکنفر عرب پا برهنه که ریخت راهزنان را داشت دست بگردن وارد شدند ، با هم میخندیدند و به او اشاره میکردند . فریدون از جایش بلند شد ولی دید همه مردم بلند شدند و صندلی ها را بهم پرتاب میکردند ، گیلانهای شراب بزمین میخورد و می شکست . عربی که وارد شده بود کاردی از زیر عبایش در آورد ، یخه یکنفر را گرفت جلو کشید سر او را برید . ولی آن سر همینطور که در دستش بود و از آن خون میریخت با صدای ترسناکی می خندید ، در این بین سه نفر پلیس ششلول بدست وارد شدند همه آنها را جدا کردند و بیرون بردند . اومات سر جایش ایستاده بود . نگاه کرد دید

فرنگیس هم آنجاست ، موهای مشکی تاب دار خودش را پریشان کرده بود ، لاغرتر از همیشه رفت ساز را از روی میز برداشت و به همان حالت خسته و همانطوری که همایون را میزد ، سیمهای ساز را می کشید و اشک از چشمهایش سرازیر شده بود .

فریدون هراسان از خواب پرید ، عرق سرد از تنش می ریخت ، اول بخیالش کابوس است ، چشمش را مالاند ولی صدای ساز را می شنید . صدای تار مانند گریه بریده بریده در هوا موج میزد . هر زیر و بمی که میشنید تار و پود وجودش از هم پاره میشد . صدای خفه و نامساعدی مانند ناله بگوش او میرسید . این همان همایون بود که فرنگیس دوست داشت !

توده ابرهای سیاه مایل به خاکستری طلوع صبح را اعلام میکرد . نسیم خنکی میوزید ، سایه کوه های کبود تیره در کرانه آسمان مشخص شده بود و صدای پای اسبی که با سم خودش زمین طویله را میخراشید شنیده میشد .

فریدون از جا بر خاست ، پاورچین پاورچین از پله دالان پائین رفت ، چون چشمش به تاریکی آمخته شده بود از پله ایوان هم پائین رفت و با احتیاط هر چه تمامتر به عمارت کهنه رسید . صدای ساز را خوب میشنید ، قلبش تند میزد بطوری که تپش آنرا حس میکرد .

در اطاق نسترن باجی را باز کرد ، از در دیگری که بدالان باز میشد بیرون رفت . دقت کرد ، صدای ساز خاموش شده بود ؟ در ده قدمی او در تالار بود ، همانجا که ساز میزدند ، نزدیک رفت و از جای کلید نگاه کرد . تعجب او بیشتر شد ، چه دید که یک شمعدان روی میز میسوخت و چفت در از بیرون باز بود . در ضمن صدای دو نفر که با هم صحبت میکردند شنید . بی اختیار تنه اش را بدر زد ، صدای شکستن چوب و چیزی که بزمین خورد و فریاد ترسناکی از درون اطاق شنیده شد . فریدون با مشتهای گره کرده بمیان اطاق جست ، ولی از منظره ای که دید سر جای خودش ماند :

مردی با لباس خاکستری ، صورت سرخ ، گردن کلفت و اندام نتراشیده روی نیمکت والمیده بود . گلناز

خوشگل تر و فربه تر از پیشتر با پیراهن خواب و موهای ژولیده بحالت بهتزده ایستاده بود و تار فرنگیس با

دسته صدفی جلو پای او شکسته افتاده بود . آن مرد با چشمهای ریزه براقش نگاهی بسر تا پای فریدون کرد ،

سپس بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد ، سرش را پائین انداخت با پشت خمیده و گامهای سنگین از در دیگر که به

باغ راه داشت بیرون رفت .

فریدون دستهایش را بکمرش زده بود ، قهقهه میخندید و بخودش می پیچید با خنده ترسناک . همه اهل

خانه جلو در اطاق جمع شدند ، ولی کسی جرئت پیش آمدن نداشت . بقدری خندید که دهنش کف کرد و با صدای

سنگینی بزمین خورد ، بطوریکه تا چند دقیقه بعد چلچراغ میلرزید .

همه گمان میکردند که فریدون جنی شده . اما او دیوانه شده بود .¹

پایان

تاریکخانه

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

مردی که شبانه سر راه خونسار سوار اتومبیل ما شد خودش را با دقت در پالتو بارانی سورمه ای پیچیده و کلاه لبه بلند خود را تا روی پیشانی پائین کشیده بود. مثل اینکه می خواست از جریان دنیای خارجی و تماس با اشخاص محفوظ و جدا بماند. بسته ای زیر بغل داشت که در اتومبیل دستش را حایل آن گرفته بود. نیمساعتی که در اتومبیل با هم بودیم. او بهیچوجه در صحبت شوفر و سایر مسافری شرکت نکرد. ازین رو تاثیر سخت و دشواری از خود گذاشته بود. هردفعه که چراغ اتومبیل و یا روشنائی خارج و داخل اتومبیل ما را روشن می کرد، من دزدکی نگاهی به صورتش می انداختم: صورت سفید رنگ پریده، بینی کوچک قلمی داشت و پلکهای چشمش به حالت خسته پائین آمده بود. شیار گودی دو طرف لب او دیده می شد که قوت اراده و تصمیم او را میرسانید، مثل اینکه سر او از سنگ تراشیده شده بود. فقط گاهی تک زبان را روی لبهایش میمالید و در فکر فرو می رفت.

اتومبیل ما در خونسار جلو گاراژ «مدنی» نگهداشت. اگر چه قرار بود که تمام شب را حرکت بکنیم، ولی شوفر و همه مسافرین پیاده شدند. من نگاهی به در و دیوار گاراژ و قهوه خانه انداختم که چندان مهمان نواز بنظرم نیامد، بعد نزدیک اتومبیل رفتم و برای اتمام حجت به شوفر گفتم: «از قرار معلوم باید امشب را اینجا اطراق بکنیم؟»

«بله، راه بده. امشبو میمونیم، فردا کله سحر حرکت میکنیم.»

یکمرتبه دیدم شخصی که پالتو بارانی به خود پیچیده بود به طرفم آمد و با صدای آرام و خفه ای گفت: «اینجا جای مناسب نداره، اگه آشنا یا محلی برای خودتون در نظر نگرفتین، ممکنه بیابین منزل من.»

«خیلی متشکرم! اما نمیخوام اسباب زحمت بشم.»

«من از تعارف بدم میاد. من نه شمارو میشناسم و نه میخوام بشناسم و نه میخوام منتی سرتون بگذارم. چون از وقتی که اطلاقی به سلیقه خودم ساخته ام، اطاق سابقم بیمصرف افتاده. فقط گمون میکنم از قهوه خونه راحت تر باشه.»

لحن ساده بی رو در بایستی و تعارف و تکالیف او در من اثر کرد و فهمیدم که با یکنفر آدم معمولی سرو کار ندارم. گفتم: «خیلی خوب، حاضرم.» و بدون تردید دنبالش افتادم، او یک چراغ برق دستی از جیبش در آورد و روشن کرد یک ستون روشنائی تند زننده جلوی پای ما افتاد، از چند کوچه پست و بلند، از میان دیوارهای گلی رد شدیم. همه جا ساکت و آرام بود. یکجور آرامش و کرختی در آدم نفوذ میکرد... صدای آب میامد و نسیم خنکی که از روی درختان میگذشت به صورت ما میخورد. چراغ دو سه تا خانه از دور سوسو میزد. مدتی گذشت در سکوت حرکت میکردیم. من برای اینکه رفیق ناشناسم را به صحبت بیاورم گفتم: «اینجا باید شهر قشنگی باشه!»

او مثل اینکه از صدای من وحشت کرد. بعد از کمی تأمل خیلی آهسته گفت: «میون شهرائی که من تو ایرون دیدم، خونسارو پسندیدم. نه از اینجهت که کشتزار، درخت های میوه و آب زیاد داره، اما بیشتر برای اینکه هنوز حالت و آتمسفر قدیمی خودشو نگهداشته. برای اینکه هنوز حالت این کوچه پس کوچه ها، میون جرز این خونه - های گلی و درخت های بلند ساکنش هوای سابق مونده و میشه اونو بو کرد و حالت مهمون نواز خودمونی خودشو از دست نداده. اینجا بیشتر دور افتاده و پرته، همین وضعیو بیشتر شاعرونه میکنه، روزنومه، اتومبیل، هواپیما و راه آهن از بلاهای این قرنه. مخصوصا اتومبیل که با بوق و گرت و خاک، روحیه شاگرد شوفر رو تا دورترین ده کوره ها میبره. افکار تازه به دورون رسیده، سلیقه های کج و لوچ و تقلید احمقونه رو تو هر سولاخی میچپونه! روشنائی چراغ برق دستی رو به پنجره خانه ها می انداخت و میگفت: به! ببینین، پنجره های منبت کاری، خونه های مجزا داره. آدم بوی زمینو حس میکنه، بوی یونجیه درو شده، بوی کثافت زندگی رو حس می کنه، صدای زنجره و پرنده های کوچیک، مردم قدیمی ساده و موزی همیه اینا یه دنیای گمشدیه قدیم رو بیاد مییاره و آدمو از قال و قیل دنیای تازه به دورون رسیده ها دور می کنه! بعد مثل اینکه یکمرتبه ملتفت شد مرا دعوت کرده پرسید: شام خوردین؟

- بله تو گلپایگون شام خوردیم.

از کنار چند نهر آب گذشتیم و بالاخره نزدیک کوه در باغی را باز کرد و هر دو داخل شدیم. جلو عمارت تازه سازی رسیدیم. وارد اطاق کوچکی شدیم، که یک تختخواب سفری، یک میز و دو صندلی راحتی داشت. چراغ نفتی را روشن کرد و به اطاق دیگر رفت بعد از چند دقیقه با پیژامای پشت گلی، رنگ گوشت تن وارد شد و چراغ دیگری آورد روشن کرد. بعد بسته ای را که همراه داشت باز کرد. و یک آباژور سرخ مخروطی در آورد و روی چراغ گذاشت. پس از اندکی تأمل، مثل اینکه در کاری دو دل بود گفت: میفرمایین بریم اطاق شخصی خودم؟ چراغ آباژور دار را برداشت، از دالان تنگ و تاریکی که طاق ضربی داشت و به شکل استوانه درست شده بود و طاق و دیوارش به رنگ اخرا و کف آن از گلیم سرخ پوشیده شده بود، رد شدیم در دیگری را باز کرد، وارد محوطه ای شدیم که مانند اطاق بیضی شکلی بود و ظاهرا به خارج هیچگونه منفذ نداشت مگر بوسیله دری که به دالان باز میشد. بدون زاویه و بدون خطوطی هندسی ساخته شده و تمام بدنه و سقف و کف آن از مخمل عنابی بود. از عطر سنگینی که در هوا پراکنده بود نفسم پس رفت. او چراغ سرخ را روی میز گذاشت و خودش روی تختخوابی که در میان اطاق بود نشست و به من اشاره کرد، کنار میز روی صندلی نشستم. روی میز یک گیللاس و یک تنگ دوغ گذاشته بودند. من با تعجب به در و دیوار نگاه میکردم و پیش خودم تصور کردم بی شک به دام یکی از این ناخوش های دیوانه افتاده ام که این اطاق شکنجه اوست و رنگ خون درست کرده، برای اینکه جنایات او کشف نشود و هیچ منفذ هم به خارج نداشت که به داد انسان برسند! منتظر بودم ناگهان چماقی به سرم بخورد یا در بسته بشود و این شخص با کارد یا تیر به من حمله بکند. ولی او با همان آهنگ ملایم پرسید: اطاق من بنظر شما چطور مییاد؟

- اطاق؟ ببخشید، من حس می کنم که توی یک کیسه لاستیکی نشسته ایم.

او بی آنکه به حرف من اعتنائی بکند دوباره گفت: غذای من شیره، شمام میخورین؟

- متشکرم من شام خوردم.

- یک گیللاس شیر بدنس. تنگ و کیلاس را جلو من گذاشت. گر چه میل نداشتم ولی خواهی خواهی یک گیللاس شیر ریختم و خوردم. بعد خودش باقی شیر را در گیللاس میریخت، خیلی آهسته میمکید و زبان را روی لبهایش میگردانید. مثل اینکه خاطراتی را جستجو می کرد. صورت رنگ پریده جوان، بینی کوتاه صاف، لبهای گوشتالود

او جلو روشنایی سرخ، حالت شهوت انگیز به خود گرفته بود. پیشانی بلندی داشت که یک رگ کبود برجسته رویش دیده میشد. موهای خرمایی او روی دوشش ریخته بود مثل اینکه با خودش حرف بزند گفت: « من هیچوقت در کیفهای دیگران شریک نبوده ام، همیشه به احساس سخت یا به احساس بدبختی جلو منو گرفته. درد زندگی، اشکال زندگی. اما از همیه این اشکالات مهمتر جوال رفتن با آدمهاست، شر جامعیه گندیده، شر خوراک و پوشاک، همیه اینا دائما از بیدار شدن وجود حقیقی ما جلوگیری می کنه. یه وقت بود داخل اونا شدم، خواستم تقلید سایرین رو در بیارم، دیدم خودمو مسخره کرده ام، هر چی رو که لذت تصور میکنن همه رو امتحان کردم، دیدم کیفهای دیگران بدرد من نمیخوره. حس میکردم که همیشه و در هر جا خارجی هستم هیچ رابطه یی با سایر مردم نداشتم. من نمیتونسم خودمو به فراخور زندگی سایرین در بیارم. همیشه با خودم میگفتم: روزی از جامعه فرار خواهم کرد و در یه دهکده یا جای دور منزوی خواهم شد. اما نمیخواسم انزوارو وسیلیه شهرت و یا نوندونی خودم بکنم. من نمیخواستم خودمو محکوم افکار کسی بکنم یا مقلد کسی بشم. بالاخره تصمیم گرفتم که اطای مطایق میلیم بسازم، محلی که توی خودم باشم، یه جایی که افکارم پراکنده نشه. من اصلا تنبل آفریده شدم. کارو کوشش مال مردم تو خالیس، باین وسیله میخوان چاله یی که تو خود شونه پربکنن، مال اشخاص گدا گشنس که از زیر بته بیرون آمدن. اما پدران من که تو خالی بودن، زیاد کار کردنو و زیاد زحمت کشیدنو، فکر کردنو دیدنو دقایق تنبلی گذروندن. این چاله تو اونا پر شده بود و همیه ارث تنبلیشونو بمن دادن. من افتخاری به اجدادم نمیکنم، علاوه بر اینکه توی این مملکت طبقات مئه جاهای دیگه وجود نداره و هر کدوم از دوله ها و سلطنه ها رو درست بشکافی دو سه پشت پیش اونا دزد، یا گردنه گیر یا دلقک درباری و یا صراف بوده، وانگهی اگه زیاد پایی اجدادم بشیم، بالاخره جد هر کسی به گوریل و شمپانزه میرسه. اما چیزی که هس، من برای کار آفریده نشده بودم. اشخاص تازه به دورون رسیده متجدد فقط میتونن به قول خودشون توی این محیط عرض اندام بکنن، جامعه یی که مطابق سلیقه و حرص و شهوت خودشون درس کردن و در کوچکترین وظایف زندگی باید قوانین جبری و تعبد اونا رو مئه کپسول قورت داد! این اسارتی که اسمشو کار گذاشتن و هر کسی حق زندگی خودشو باید از اونا گدائی بکنه! توی این محیط فقط یه دسته دزد، احمق بی شرم و ناخوش حق زندگی دارن و اگه کسی دزد و پست و متملق نباشه میگن: قابل زندگی نیس! دردهایی که من داشتم، بار موروثی که زیرش خمیده شده بودم، اونا نمیتونن بفهمن! خستگی پدرام درمن باقی مونده بود و نستالژی این گذشته رو درخود حس می کردم. میخواستم مئه جونورای زمستونی تو سولاخی فرو برم، تو تاریکی خودم غوطه ور بشم و در خودم قوام بیام. چون همون طوریکه تو تاریکخونه عکس روی شیشه ظاهر میشه، اون چیز هائیکه در انسون لطیف و مخفیس در اثر دوندگی زندگی و جار و جنجال و روشنائی خفه میشه و میمیره، فقط توی تاریکی و سکوتی که به انسون جلوه میکنه. این تاریکی توی خودم بود بی جهت سعی داشتم که اونو مرتفع بکنم، افسوسی که دارم اینه که چرا مدتی بیخود از دیگران پیروی کردم. حالا پی بردم که پر ارزش ترین قسمت من همین تاریکی، همین سکوت بوده. این تاریکی در نهاد هر جنبنده ای هست، فقط در انزوا و برگشت به طرف خودمون، و ختیکه از دنیای ظاهری کناره گیری میکنیم به ما ظاهر میشه. اما همیشه مردم سعی دارن از این تاریکی و انزوا فرار بکنن، گوش خودشونو در مقابل صدای مرگ بگیرن، شخصیت خودشونو مییون داد و جنجال و هیاهوی زندگی محو و نابود بکنن! نمیخوام که به قول صوفیها: نور حقیقت در من تجلی بکنه، بر عکس انتظار فرود اهریمن رو دارم. میخوام همونطوریکه هسم در خودم بیدار بشم. من از جملات براق و تو خالیه منور الفکرها چندشم میشه و نمیخوام برای احتیاجات کثیف این زندگی که مطابق آرزوی دزدها و قاچاقها و موجودات زیرپرست احمق درست شده و اداره شده شخصیت خودمو از دست بدم. فقط تو این اطاقه که میتونم درخودم

زندگی بکنم و قوایم به هدر نره، این تاریکی و روشنائی سرخ برام لازمه، نمیتونم تو اطاقی بنشینم که پشت سرم پنجره داشته باشه، مته اینه که افکارم پراکنده میشه از روشنائی هم خوشم نمیاد. جلو آفتاب همه چیز لوس و معمولی میشه. ترس و تاریکی منشاء زیبائیس: یه گربه روز جلو نور معمولیس، اما شب تو تاریکی چشمش میدرخشه و موهاش برق میزنه و حرکاتش مرموز میشه، یه بته گل که روز رنجور و تار عنکبوت گرفتس، شب مثل اینه که اسراری در اطرافش موج میزنه و معنی به خصوص به خودش می گیره. روشنائی همیه جنبنده ها رو بیدار و مواظب میکنه، در تاریکی و شبه که هر زندگی، هر چیز معمولی یه حالت مرموز به خودش میگیره، تمام ترسهای گمشده بیدار میشن، در تاریکی آدم میخوابه اما میشنوه، خود شخص بیداره و زندگی حقیقی آنوقت شروع میشه. آدم از احتیاجات پست زندگی بی نیازه و عوالم معنوی رو طی میکنه، چیزائی رو که هرگز به اونا پی نبرده بیاد میاره».

بعد ازین خطابه سرشار، یکمرتبه خاموش شد. مثل اینکه مقصود از همه این حرف ها تبرئه خودش بود. آیا این شخص یکنفر بچه اعیان خسته و زده شده از زندگی بود یا ناخوشی غریبی داشت؟ در هر صورت مثل مردم معمولی فکر نمیکرد. من نمیدانستم چه جواب بدهم صورتش حالت مخصوصی به خود گرفته بود: خطی که از کنا ر لبش میگذاشت گودتر و سخت تر شده بود، یک رگ کبود روی پیشانی ورم کرده بود. وقتیکه حرف میزد پرکهای بینیش میلرزید پدیدگی رنگ او جلو نور سرخ حالت خسته و غمناکی بصورتش میداد، شبیه سری بود که با موم درست کرده باشند و با حالتی که در اتومبیل از او دیده بودم متناقض به نظر می آمد. سر خود را که پائین میگرفت لبخند گذرنده ای روی لبهایش نقش می بست، بعد مثل اینکه ناگهان ملتفت شد با نگاهی سخت و تمسخر آمیز که در او سراغ نداشتم گفت: « شما مسافر و خسته هسین، من همش از خودم صحبت کردم! » - هر کی هر چه میگه از خودش. تنها حقیقتی که برای هرکسی وجود داره خود همون شخصه، همه مون بی اراده از خودمون صحبت میکنیم حتا در موضوعهای خارجی احساسات و مشاهدات خودمونو به زبون کسون دیگه میگی. مشکلترین کارها اینه که کسی بتونه حقیقتا همونطوریکه هس بگه.»

از جواب خودم پشیمان شدم. چون خیلی بیمعنی، بیجا و بی تناسب بود. معلوم نبود چه چیز را میخواستم ثابت بکنم. گویا مقصودم فقط تملق غیر مستقیم از میزبانم بود. اما او بی آنکه اعتنائی به حرف من بکند، نگاه دردناکش را چند ثانیه به من انداخت، دوباره پلکهای چشمش پائین آمد. زبان را روی لبهایش می مالید مثل اینکه اصلا ملتفت من نیست و دردنیای دیگری سیر میکند. گفت: « من همیشه آرزو میکردم که جای راحتی، مطابق سلیقه و تمایل خودم تهیه بکنم. بالاخره اطاق و جائیکه دیگران درست کرده بودن به درد من نمیخورد. من میخواستم توی خودم و در خودم باشم، برای اینکا ر دارائی خودمو پول نقد کردم. آدم درین محل و این اطاقو به میل خودم ساختم. تمام این پرده های مخملو با خودم آوردم. به تمام جزئیات این اطاق خودم رسیدگی کردم. فقط آباژور سرخ یادم رفته بود. بالاخره بعد از اونکه نقشه و اندازه ی اونو دستور دادم در تهرون درست بکنن، امروز به من رسید. و گرنه هیچ میل ندارم که از اطاق خودم خارج بشم و یا با کسی معاشرت بکنم. حتا خوراک خودمو منحصر به شیر کردم برای اینکه در هر حالت، خوابیده یا نشسته بتونم اونو بخورم و محتاج به تهیه غذا نباشم. ولی با خودم عهد کردم روزی که کیسه ام به ته کشید یا محتاج به کس دیگه بشم، به زندگی خودم خاتمه بدم. امشب اولین شبیس که تو اطاق خودم خواهم خوابید. من یه نفر آدم خوشبخت هسم که به آرزوی خودم رسیدم. یه نفر خوشبخت، چقدر تصورش مشکله، من هیچوقت نمیتونسم تصورشو بکنم، اما الان من یه نفر خوشبختم! دوباره سکوت شد، من برای اینکه سکوت مزاحم را رفع بکنم گفتم: « حالتی که شما جستجو میکنین، حالت جنین در رحم مادری که بی دوندگی، کشمکش و تملق در میون جدار سرخ گرم و نرم رویهم

خمیده، آهسته خون مادرش رو میمکه و همیه خواهش ها و احتیاجاتش خود به خود بر آورده میشه. این همون نستالژی بهشت گمشده ایس که در ته وجود هر بشری وجود داره، آدم درخودش و تو خودش زندگی میکنه شاید یه جور مرگی اختیاریس؟ او مثل اینکه انتظار نداشت کسی در حرفهائیکه با خودش میزد مداخله بکند، نگاه تمسخرآمیزی به من انداخت و گفت: «شما مسافر و خسته هسین، بفرمائین بخوابین!» چراغ را برداشت مرا تا دم دالان راهنمایی کرد و اطاقی را که اول در آنجا وارد شده بودیم نشان داد. از نصف شب گذشته بود، من نفس تازه‌ای در هوای آزاد کشیدم، مثل اینکه از سردابه ناخوشی بیرون آمده باشم، ستاره ها بالای آسمان می درخشیدند. با خودم گفتم: «آیا با یکنفر مجنون و سواسی یا با یکنفر آدم فوق العاده سروکار پیدا کرده ام؟» فردا دو ساعت به ظهر بیدار شدم. برای خداحافظی از میزبانم مثل اینکه آدم نامحرمی هستم و به آستانه معبد مقدسی پا گذاشته ام آهسته دم دالان رفتم و با احتیاط در زدم. دالان تاریک و بی صدا بود، پاورچین پاورچین وارد اطاق مخصوص شدم، چراغ روی میز میسوخت، دیدم میزبانم با همان پیژامای پشت گلی، دستها را جلو صورتش گرفته پاهایش را توی دلش جمع کرده. به شکل بچه در زهدان مادرش درآمده و روی تخت افتاده است. رفتم نزدیک شانه او را گرفتم تکانش دادم، اما او به همان حالت خشک شده بود. هراسان از اطاق بیرون آمدم و بطرف گاراژ رفتم. چون نمی خواستم اتومبیل را از دست بدهم. آیا به قول خودش کیسه او به ته کشیده بود؟ یا این تنهائی را که مدح می کرد از آن ترسیده بود و میخواست شب آخر اقلا یکنفر در نزدیکی او باشد؟ بعد از همه مطالب، شاید هم این شخص یکنفر خوشبخت حقیقی بود و خواسته بود این خوشبختی را همیشه برای خودش نگاهدارد و این اطاق هم اطاق ایده آل او بوده است!

پایان

سگ ولگرد

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

چند دکان نانوائی ، قصابی ، عطاری، دو قهوه خانه و یک سلمانی که همه آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدائی زندگی بود تشکیل میدان ورامین را می داد . میدان و آدمهایش زیر خورشید قهار ، نیم سوخته ، نیم بریان شده ، آرزوی اولین نسیم غروب و سایه شب را میکردند، آدمها ، دکانها، درختها و جانوران ، از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی میکرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج میزد، که بواسطه آمد و شد اتومبیل ها پیوسته به غلظت آن میافزود.

یکطرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه اش پوک و ریخته بود ، ولی با سماجت هر چه تمامتر شاخه های کج و کوله نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایه برگهای خاک آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند ، که دو پسر بچه در آنجا به آواز رسا ، شیر برنج و تخمه کدو میفروختند. آب گل آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه خانه، بزحمت خودش را میکشاند و رد میشد.

تنها بنائی که جلب نظر میکرد برج معروف ورامین بود که نصف تنه استوانه ای ترک ترک آن با سر مخروطی پیدا بود .

گنجشکهای که لای درز آجرهای ریخته آن لانه کرده بودند، نیز از شدت گرما خاموش بودند و چرت میزدند. فقط صدای ناله سگی فاصله بفاصله سکوت را میشکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزه کاه دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجنزار دویده و باو شتک زده بود. گوشهای بلبله ، دم براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم با هوش آدمی در پوزهء پشم آلود او میدرخشید . در ته چشمهای او یک روح انسانی دیده میشد، در نیم شبی که زندگی او را فرا گرفته بود یک چیز بی پایان در چشم هایش موج میزد و پیامی با خود داشت که نمیشد آنرا دریافت ، ولی پشت نی نی چشم او گیر کرده بود. آن نه روشنائی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باور نکردنی مثل همان چیزیکه در چشمان آهوی زخمی دیده میشود بود، نه تنها یک تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت بلکه یکنوع تساوی دیده میشد. دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزه یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی بنظر میآمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمیدید و نمی فهمید! جلو دکان نانوائی پادو او را کتک میزد، جلو قصابی شاگردش باو سنگ میپراند ، اگر زیر سایه اتومبیل پناه میبرد ، لگد سنگین کفش میخ دار شوfer از او پذیرائی میکرد. و زمانیکه همه از آزار باو خسته میشدند ، بچه شیر برنج فروش لذت مخصوصی از شکنجه او میبرد . در مقابل هر ناله ای که میکشید یک پاره سنگ به کمرش میخورد و صدای قهقهه بچه پشت ناله سگ بلند میشد و میگفت : (بد مسب صاحب!) مثل اینکه همه آنها را دیگر هم با او همدست بودند و بطور موزی و آب زیر کاه از او تشویق میکردند، میزدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را میزدند و بنظرشان خیلی طبیعی بود سگ نجسی را که مذهب نفرین کرده و هفتا جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسر بچه شیر برنج فروش بقدری پایی او شد که حیوان ناچار به کوچه ای که طرف برج میرفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم خواب و نیم بیداری، به کشتزار سبزی که جلوش موج میزد نگاه میکرد. تنش خسته بود و اعصابش درد میکرد، در هوای نمناک راه آب آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت. بوهای مختلف سبزه های نیمه جان، یک لنگه کفش کهنه نم کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگارهای درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که به سبزه زار دقت میکرد، میل غریزی او بیدار میشد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان میداد، ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدائی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز میکرد. میل مفروطی حس کرد که در این سبزه ها بود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همه اجداد او در اسکاتلند میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش بقدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را باو نمیداد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی باو دست داد. یک مشت احساسات فراموش شده، گم شده همه به هیجان آمدند. پیشتر او قیود و احتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف میدانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچه صاحبش بازی بکند، با اشخاص دیده شناخته چه جور تا بکند، با غریبه چه جور رفتار بکند، سر موقع غذا بخورد، به موقع معین توقع نوازش داشته باشد. ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همه توجه او منحصر باین شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی بدست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد. این یگانه وسیله دفاع او شده بود. سابق او با جرأت، بی باک، تمیز و سر زنده بود، ولی حالا ترسو و تو سری خور شده بود، هر صدائی که میشنید، و یا هر چیزی نزدیک او تکان میخورد، بخودش میلرزید، حتی از صدای خودش وحشت میکرد. اصلا او بکثافت و زبیل خو گرفته بود. تنش میخارید، حوصله نداشت که کیک هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس میکرد جزو خاکروبها شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دره افتاده بود، دو زمستان می گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود، گرچه آدمهای اینجا ظاهرا شبیه صاحبش بودند، ولی بنظر میآمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق داشت، مثل این بود که آدمهایی که سابق با آنها محشور بود، به دنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات او را بهتر میفهمیدند و از او بیشتر حمایت میکردند.

در میان بوهاییکه به مشامش میرسید، بوئی که بیش از همه او را گیج میکرد، بوی شیر برنج جلو پسر بچه بود. این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم میکرد. ناگهان یک حالت کرختی به او دست داد، بنظرش آمد وقتیکه بچه بود از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را میمکید و زبان نرم محکم او تنش را می لیسید و پاک میکرد. بوی تندى که در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام میکرد. بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت.

همینکه شیر مست میشد، بدنش گرم و راحت میشد و گرمای سیالی در تمام رگ و پی او میدوید، سر سنگین از پستان مادرش جدا میشد و یک خواب عمیق که لرزه های مکلفی به طول بدنش حس میکرد، دنبال آن میآمد. چه

لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی اختیار به پستانهای مادرش فشار میداد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون میآمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانه چوبی سابقش را به خاطر آورد، بازیهای که در آن باغچه سبز با برادرش میکرد.

گوشهای بلبله او را گاز می گرفت، زمین میخوردند، بلند میشدند، میدویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او میدوید، پارس میکرد، لباسش را دندان میگرفت. مخصوصا نوازش هائی که صاحبش از او میکرد، قندهائی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمیکرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمیزد. بعدها یکمرتبه مادر و برادرش را گم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام را از دور میشناخت. وقت شام و ناهار دور میز میگشت و خوراکیها را بو میکشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر خود یک لقمه مهر و محبت برایش میگرفت. بعد نوکر پیر میآمد، او را صدا میزد: (پات ... پات ...) و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانه چوبی او بود میریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی گذاشت که پات از خانه بیرون برود و به دنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یکروز پائیز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را میشناخت و اغلب به خانه شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش بوسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی درین روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دونفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقا بوی سگ ماده ای، آثار بوی همجنسی که پات جستجو میکرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، به فاصله های مختلف بو کشید و بالاخره از راه آب باغی وارد باغی شد.

نزدیک غروب دو مرتبه صدای صاحبش که میگفت: (پات ... پات ...) بگوشش رسید. آیا حقیقتا صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او میکرد، زیرا همه تعهدات و وظایفی که خودش را نسبت به آنها مدیون میدانست یادآوری مینمود، ولی قوه ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. بطوری که حس کرد گوشش نسبت به صداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده به قدری تند و قوی بود که سر او را به دوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، به طوری که اختیار از دستش در رفته بود. ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل به هوار او آمدند و از راه آب بیرونش کردند.

پات گیج و منگ و خسته، اما سبک و راحت، همینکه به خودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سر کشی کرد، و به فاصله های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابه بیرون آبادی رفت، دوباره برگشت، چون پات پی برد که صاحبش به میدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم میشد، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارائی کرد. چطور پات میتواندست بی صاحب! بی خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش به جستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع بدویدن کرد، زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته ومانده به میدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ چین کرده بودند. پات با حرارت مخصوصی

زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیر ممکن بود. بعد از آنکه مایوس شد، در همانجا مشغول چرت زدن شد.

نصف شب پات از صدای ناله خودش از خواب پرید. هراسان بلند شد، در چندین کوچه گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. به میدان که برگشت بوی خوراکیهای جور جور به مشامش رسید: بوی گوشت شب مانده بوی نان تازه و ماست، همه آنها بهم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس میکرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدائی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم کم حق مالکیت اینجا را به دست بیاورد و شاید یکی ازین موجوداتی که خوراکیها در دست آنها بود، از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوائی رفت که تازه باز شده بود بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت: (بیاه..بیاه!) صدای او چقدر بگوشش غریب آمد! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت، با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همه مسئولیتها، قیدها و وظیفه ها را از گردن پات برداشتند. ولی همینکه دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت به دقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلاده خودش را که جلو دکان آویزان بود میشناخت.

از آن روز، پات به جز لگد، قلعه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همه آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجه او کیف میبردند!

پات حس میکرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش میدانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی میبرد. بعلاوه سر پیچ کوچه، دست راست جائی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی میکردند و در میان زبیل بعضی تکه های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله ماهی و خیلی خوراکیهای دیگر که او نمیتوانست تشخیص بدهد پیدا میشد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوائی میگذرانید. چشمش به دست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه های لذیذ کتک میخورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. از زندگی گذشته فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت به او خیلی سخت می گذشت، درین بهشت گمشده خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا میکرد و بی اختیار خاطرات آنزمان جلوش مجسم میشد.

ولی چیزیکه بیشتر از همه پات را شکنجه میداد، احتیاج او بنوازش بود. او مثل بچه ای بود که همه اش تو سری خورده و فحش شنیده، اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصا با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج به نوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدائی میکردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتیکه یکنفر به او اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را به کسی نشان بدهد اما به نظر می آمد هیچکس احتیاجی به ابراز احساسات او نداشت، هیچ کس از او حمایت نمیکرد و توی هر چشمی نگاه میکرد بجز کینه و شرارت چیز دیگری نمیخواند. و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها میکرد مثل این بود که خشم و غضب آنها را بیشتر برمی انگيخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت میزد، چند بار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب میآمد. گرسنگی غداری تمام درون او را

شکنجه میداد بطوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. به زحمت بلند شد و با احتیاط به طرف میدان رفت.

در همین وقت یکی از این اتومبیل ها با سر و صدا و گرد و خاک ، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود . پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را خوب میشناخت . ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مرد نگاه کرد. آیا گول نخورده بود ؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکنند. آن مرد برگشت دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب میشناخت و بوی خوراکیها از آنجا بیرون میآمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم ، ماست، تخم مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه های نان را به ماست آلوده میکرد و جلو او می انداخت. پات اول به تعجیل ، بعد آهسته تر، آن نانها را میخورد و چشم های میشی خوش حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود و دمش را میجنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب میدید؟ پات یک شکم غذا خورد بی آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد . رفت در همان کوچه برج ، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه های پیچ واپیچ گذشت. پات هم به دنبالش ، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم تا آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی ماده خودش را جستجو میکردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید ، بعد از راه دیگر به میدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیل ها که پات میشناخت نشست. پات جرأت نمیکرد بالا برود ، کنار اتومبیل نشسته بود، به او نگاه میکرد. یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد ، پات هم بیدرنگ ، دنبال اتومبیل شروع بدویدن کرد. نه، او ایندفعه دیگر نمیخواست این مرد را از دست بدهد. له له میزد و با وجود دردی که در بدنش حس میکرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ بر میداشت و به سرعت میدوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا میگذاشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی برمیداشت. اما اتومبیل از او تندتر میرفت. او اشتباه کرده بود علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف میرفت و یکمرتبه حس کرد که اعضایش از اراده او خارج شده و قادر به کمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی دانست چرا دویده، نمی دانست به کجا میرود، نه راه پس داشت و نه راه پیش . ایستاد، له له میزد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود. با سر خمیده ، به زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسه داغ و نمناک گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچ وقت گول نمی خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی تواند تکان بخورد. سرش گیج میرفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود، درد شدیدی در شکمش حس میکرد و در چشمهایش روشنائی ناخوشی میدرخشید . در میان تشنج و پیچ و تاب ، دستها و پاهایش کم کم بی حس میشد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت، یکنوع خنکی ملایم و مکفی بود...

نزدیک غروب سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز میکردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست ، به دقت نگاه کرد ، همین که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی پات آمده بودند.

پایان

سه قطره خون

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

"دیروز بود که اطاقم را جدا کردند، آیا همانطوریکه ناظم وعده داد من حالا به کلی معالجه شده ام و هفته دیگر آزاد خواهم شد؟ آیا ناخوش بوده ام؟ یکسال است، در تمام این مدت هر چه التماس می کردم کاغذ و قلم میخواستم بمن نمیدادند. همیشه پیش خودم گمان می کردم هرساعتی که قلم و کاغذ به دستم بیفتد چقدر چیزها که خواهم نوشت... ولی دیروز بدون اینکه خواسته باشم کاغذ و قلم را برایم آوردند. چیزیکه آنقدر آرزو می کردم، چیزیکه آنقدر انتظارش را داشتم!! اما چه فایده _ از دیروز تا حالا هرچه فکر می کنم چیزی ندارم که بنویسم. مثل اینست که کسی دست مرا می گیرد یا بازویم بی حس می شود. حالا که دقت میکنم مابین خطهای درهم و برهمی که روی کاغذ کشیده ام تنها چیزی که خوانده میشود اینست: « سه قطره خون. »

.....
« آسمان لاجوردی، باغچه سبز و گلهای روی تپه باز شده، نسیم آرامی بوی گلها را تا اینجا میآورد. ولی چه فائده؟ من دیگر از چیزی نمیتوانم کیف بکنم، همه اینها برای شاعرها و بچه ها و کسانی که تا آخر عمرشان بچه میمانند خوبست _ یکسال است که اینجا هستم، شبها تا صبح از صدای گربه بیدارم، این ناله های ترسناک، این حنجره خراشیده که جانم را به لب رسانیده، صبح هم هنوز چشمانم باز نشده که انژکسیون بی کردار!! چه روزهای دراز و ساعتهای ترسناکی که اینجا گذرانیده ام، با پیراهن و شلوار زرد روزهای تابستان در زیر زمین دور هم جمع میشویم و در زمستان کنار باغچه جلو آفتاب می نشینیم، یکسال است که میان این مردمان عجیب و غریب زندگی میکنم. هیچ وجه اشتراکی بین ما نیست، من از زمین تا آسمان با آنها فرق دارم ولی ناله ها، سکوت ها، فحش ها، گریه ها و خنده های این آدمها همیشه خواب مرا پراز کابوس خواهد کرد.

.....
« هنوز یکساعت دیگر مانده تا شامان را بخوریم، از همان خوراکیهای چاپی: آش ماست، شیر برنج، چلو، نان و پنیر، آنهم بقدر بخور و نمیر، - حسن همه آرزویش اینست یک دیگ اشکنه را با چهار تا نان سنگک بخورد، وقت مرخصی او که برسد عوض کاغذ و قلم باید برایش دیگ اشکنه بیاورند. او هم یکی از آدمهای خوشبخت اینجاست، با آن قد کوتاه، خنده احمقانه، گردن کلفت، سرطاس و دستهای کمخته بسته برای ناوه کشی آفریده شده، همه ذرات تنش گواهی میدهند و آن نگاه احمقانه او هم جار میزند که برای ناوه کشی آفریده شده. اگر محمدعلی آنجا سر ناهار و شام نمی ایستاد حسن همه ماها را به خدا رسانیده بود، ولی خود محمد علی هم مثل مردمان این دنیا، چون اینجا را هرچه میخواهند بگویند ولی یک دنیای دیگرسر و پای دنیای مردمان معمولی. یک دکتر داریم که قدرتی خدا چیزی سرش نمی شود، من اگر بجای او بودم یکشب توی شام همه زهر میریختم میدادم بخورند، آنوقت صبح توی باغ می ایستادم دستم را به کمر میزد، مرده ها را که میبردند تماشا می کردم _ اول که مرا اینجا آوردند همین وسواس را داشتم که مبادا به من زهر بخوراند، دست به شام و ناهار نمیزد

تا اینکه محمد علی از آن میچشید آنوقت میخوردم، شبها هراسان از خواب میپریدم ، بخیالم که آمده اند مرا بکشند. همه اینها چقدر دور و محو شده ...! همیشه همان آدمها، همان خوراکها ، همان اطاق آبی که تا کمرکش آن کبود است .

" دو ماه پیش بود یک دیوانه را در آن زندان پائین حیاط انداخته بودند، با تیل شکسته شکم خودش را پاره کرد، روده هایش را بیرون کشیده بود با آنها بازی می کرد. میگفتند او قصاب بوده ، به شکم پاره کردن عادت داشته . اما آن یکی دیگر که با ناخن چشم خودش را ترکانیده بود ، دستهایش را از پشت بسته بودند . فریاد میکشید و خون به چشمش خشک شده بود . من میدانم همه اینها زیر سر ناظم است :

" مردمان اینجا همه هم اینطور نیستند. خیلی از آنها اگر معالجه بشوند و مرخص بشوند، بدبخت خواهند شد. مثلاً این صغرا سلطان که در زنانه است، دو سه بار می خواست بگریزد ، او را گرفتند. پیرزن است اما صورتش را گچ دیوار میمالد و گل شمعدانی هم سرخابش است .

خودش را دختر چهارده ساله میداند ، اگر معالجه بشود و در آینه نگاه بکند سخته خواهد کرد، بدتر از همه تقی خودمان است که میخواست دنیا را زیر و رو بکند و با آنکه عقیده اش اینست که زن باعث بدبختی مردم شده و برای اصلاح دنیا هر چه زن است باید کشت، عاشق همین صغرا سلطان شده بود.

همه اینها زیر سر ناظم خودمان است . او دست تمام دیوانه ها را از پشت بسته ، همیشه با آن دماغ بزرگ و چشمهای کوچک به شکل وافوریهها ته باغ زیر درخت کاج قدم میزند. گاهی خم می شود پائین درخت را نگاه می کند ، هر که او را ببیند میگوید چه آدم بی آزار بیچاره ای که گیر یکدسته دیوانه افتاده . اما من او را می شناسم. من میدانم آنجا زیر درخت سه قطره خون روی زمین چکیده . یک قفس جلو پنجره اش آویزان است ، قفس خالی است ، چون گربه قناریش را گرفت، ولی او قفس را گذاشته تا گربه ها به هوای قفس بیایند و آنها را بکشند.

" دیروز بود دنبال یک گربه گل باقالی کرد: همینکه حیوان از درخت کاج جلو پنجره اش بالا رفت ، به قراول دم در گفت حیوان را با تیر بزند . این سه قطره خون مال گربه است ، ولی از خودش که بپرسند می گوید مال مرغ حق است .

" از همه اینها غریب تر رفیق و همسایه ام عباس است ، دو هفته نیست که او را آورده اند ، با من خیلی گرم گرفته ، خودش را پیغمبر و شاعر میداند. می گوید که هرکاری، بخصوص پیغمبری ، بسته به بخت و طالع است. هر کسی پیشانی بلند باشد، اگر چیزی هم بارش نباشد، کارش می گیرد و اگر علامه دهر باشد و پیشانی نداشته باشد بروز او میافتد. عباس خودش را تارزن ماهر هم میداند. روی یک تخته سیم کشیده بخیال خودش تار درست کرده و یک شعر هم گفته که روزی هشت بار برایم می خواند. گویا برای همین شعر او را به اینجا آورده اند ، شعر یا تصنیف غریبی گفته :

" دریا که بار دگر شام شد ،

" سراپای گیتی سیه فام شد ،

" همه خلق را گاه آرام شد ،

" مگر من، که رنج و غم شد فزون .

" جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

" بجز مرگ نبود غم را علاج ،

" ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

"چکیده است بر خاک سه قطره خون"

دیروز بود در باغ قدم میزدیم . عباس همین شعر را میخواند، یک زن و یک مرد و یک دختر جوان بدیدن او آمدند. تا حالا پنج مرتبه است که می آیند. من آنها را دیده بودم و می شناختم، دختر جوان یکدسته گل آورده بود. آن دختر به من میخندید ، پیدا بود که مرا دوست دارد ، اصلاً به هوای من آمده بود ، صورت آبله روی عباس که قشنگ نیست ، اما آن زن که با دکتر حرف میزد من دیدم عباس دختر جوان را کنار کشید و ماچ کرد.

.....
"تا کنون نه کسی بدیدن من آمده و نه برایم گل آورده اند، یکسال است . آخرین بار سیاوش بود که به دیدنم آمد، سیاوش بهترین رفیق من بود. ما با هم همسایه بودیم ، هر روز با هم به دارالفنون می رفتیم و با هم بر می گشتیم و درسهایمان را با هم مذاکره می کردیم و در موقع تفریح من به سیاوش تار مشق میدادم. رخساره دختر عموی سیاوش هم که نامزد من بود اغلب در مجلس ما می آمد. سیاوش خیال داشت خواهر رخساره را بگیرد. اتفاقاً یکماه پیش از عقد کنانش زد و سیاوش ناخوش شد . من دو سه بار به احوالپرسیش رفتم ولی گفتند که حکیم قدغن کرده که با او حرف بزنند. هر چه اصرار کردم همین جواب را دادند. من هم پایی نشدم.

"خوب یادم است ، نزدیک امتحان بود ، یک روز غروب که به خانه برگشتم، کتابهایم را با چند تا جزوه مدرسه روی میز ریختم همینکه آمدم لباسم را عوض بکنم صدای خالی شدن تیر آمد. صدای آن بقدری نزدیک بود که مرا متوحش کرد ، چون خانه ما پشت خندق بود و شنیده بودم که در نزدیکی ما دزد زده است. ششلول را از توی کشو میز برداشتم و آمدم در حیاط ، گوش بزنم ایستادم ، بعد از پلکان روی بام رفتم ولی چیزی بنظرم نرسید. وقتیکه بر میگشتم از آن بالا در خانه سیاوش نگاه کردم ، دیدم سیاوش با پیراهن و زیر شلواری میان حیاط ایستاده. من با تعجب گفتم :

"سیاوش تو هستی؟"

او مرا شناخت و گفت :

"بیا تو کسی خانه مان نیست ."

"صدای تیر را شنیدی؟"

"انگشت به لبش گذاشت و با سرش اشاره کرد که بیا، ومن با شتاب پائین رفتم و در خانه شان را زدم . خودش آمد در را روی من باز کرد . همین طور که سرش پائین بود و بزمین خیره نگاه میکرد پرسید :

"تو چرا بدیدن من نیامدی؟"

"من دو سه بار به احوال پرسیت آمدم ولی گفتند که دکتر اجازه نمیدهد."

"گمان می کنند که من ناخوشم ، ولی اشتباه میکنند ."

دوباره پرسیدم :

"این صدای تیر را شنیدی؟"

"بدون اینکه جواب بدهد، دست مرا گرفت و برد پای درخت کاج و چیزی را نشان داد. من از نزدیک نگاه کردم ، سه چکه خون تازه روی زمین چکیده بود.

"بعد مرا برد اطاق خودش ، همه درها را بست، روی صندلی نشستم ، چراغ را روشن کرد و آمد روی صندلی مقابل من، کنار میز نشست. اطاق او ساده ، آبی رنگ و کمرکش دیوار کبود بود. کنار اطاق یک تار گذاشته بود. چند جلد کتاب و جزوه مدرسه هم روی میز ریخته بود. بعد سیاوش دست کرد از کشو میز یک

ششلول درآورد بمن نشان داد. از آن ششلول های قدیمی دسته صدفی بود، آن را در جیب شلوارش گذاشت و گفت:

"من یک گربه ماده داشتم، اسمش نازی بود. شاید آنرا دیده بودی، از این گربه های معمولی گل باقالی بود. با دو تا چشم درشت مثل چشم های سرمه کشیده. روی پشتش نقش و نگارهای مرتب بود مثل اینکه روی کاغذ آب خشک کن فولادی جوهر ریخته باشند و بعد آنرا از میان تا کرده باشند. روزها که از مدرسه برمیگشتم نازی جلو میدوید، میو میو می کرد، خودش را به من میمالید، وقتیکه مینشستم از سر و کولم بالا می رفت، پوزه اش را بصورت میزد، با زبان زبرش پیشانیم را می لیسید و اصرار داشت که او را ببوسم. گویا گربه ماده مکارتر و مهربان تر و حساس تر از گربه نر است. نازی از من گذشته با آشپز میانه اش از همه بهتر بود، چون خوراکیها از پیش او در می آمد، ولی از گیس سفیدخانه، که کیابیا بود و نماز میخواند و از موی گربه پرهیز می کرد، دوری میجست. لابد نازی پیش خودش خیال می کرد که آدمها زرنکتر از گربه ها هستند و همه خوراکیهای خوشمزه و جاهای گرم و نرم را برای خودشان احتکار کرده اند و گربه ها باید آنقدر چاپلوسی بکنند و تملق بگویند تا بتوانند با آنها شرکت بکنند.

"تنها وقتی احساسات طبیعی نازی بیدار میشد و بجوش می آمد که سر خروس خونالودی بچنگش میافتاد و او را به یک جانور درنده تبدیل می کرد. چشمهای او درشت تر می شد و برق میزد، چنگالهایش از توی غلاف در میآمد و هر کس را که به او نزدیک میشد با خرخرهای طولانی تهدید می کرد. بعد، مثل چیزیکه خودش را فریب بدهد، بازی در میآورد. چون با همه قوه تصور خودش کله خروس را جانور زنده گمان می کرد، دست زیر آن میزد، براق میشد، خودش را پنهان می کرد، در کمین می نشست، دوباره حمله می کرد و تمام زبر دستی و چالاکي نژاد خودش را با جست و خیز و جنگ و گریزهای پی در پی آشکار مینمود. بعد از آنکه از نمایش خسته میشد، کله خونالود را با اشتهای هر چه تمامتر میخورد و تا چند دقیقه بعد دنبال باقی آن میگشت و تا یکی دو ساعت تمدن مصنوعی خود را فراموش می کرد، نه نزدیک کسی می آمد، نه ناز می کرد و نه تملق میگفت.

"در همان حالی که نازی اظهار دوستی میکرد، وحشی و تودار بود و اسرار زندگی خودش را فاش نمی کرد، خانه ما را مال خودش میدانست، و اگر گربه غریبه گذارش به آنجا میافتاد، بخصوص اگر ماده بود مدتها صدای فیف، تغیر و ناله های دنباله دار شنیده می شد.

"صدائی که نازی برای خبر کردن ناهار میداد با صدای موقع لوس شدنش فرق داشت. نعره ای که از گرسنگی میکشید با فریادهائی که در کشمکشها میزد و مرنو مرنوی که موقع مستیش راه می انداخت همه باهم توفیر داشت. و آهنگ آنها تغیر می کرد: اولی فریاد جگر خراش، دویمی فریاد از روی بغض و کینه، سومی یک ناله دردناک بود که از روی احتیاج طبیعت می کشید، تا بسوی جفت خودش برود. ولی نگاههای نازی از همه چیز پر معنی تر بود و گاهی احساسات آدمی را نشان میداد، بطوریکه انسان بی اختیار از خودش میپرسید: در پس این کله پشم آلود، پشت این چشمهای سبز مرموز چه فکراهی و چه احساساتی موج میزند!

"پارسال بهار بود که آن پیش آمد هولناک رخ داد. میدانی در این موسم همه جانوران مست میشوند و به تک و دو میافتند، مثل اینست که باد بهاری یک شور دیوانگی در همه جنبندگان میدمد. نازی ما هم برای اولین بار شور عشق بکله اش زد و با لرزه ای که همه تن او را به تکان میانداخت، ناله های غم انگیز می کشید. گربه های نر ناله هایش را شنیدند و از اطراف او را استقبال کردند. پس از جنگها و کشمکشها نازی یکی از آنها را که از همه پر زورتر و صدایش رساتر بود به همسری خودش انتخاب کرد. در عشق ورزی جانوران بوی مخصوص آنها خیلی اهمیت دارد برای همین است که گربه های لوس خانگی و پاکیزه در نزد ماده خودشان جلوه ای ندارند.

برعکس گربه های روی تیغه دیوارها، گربه های دزد لاغر و لگرد و گرسنه که پوست آنها بوی اصلی نژادشان را میدهد طرف توجه ماده خودشان هستند. روزها و به خصوص تمام شب را نازی و جفتش عشق خودشان را به آواز بلند می خواندند. تن نرم و نازک نازی کش و واکش میآمد، در صورتیکه تن دیگری مانند کمان خمیده میشد و ناله های شادی می کردند. تا سفیده صبح اینکار مداومت داشت. آنوقت نازی با موهای ژولیده، خسته و کوفته اما خوشبخت وارد اطاق میشد.

"شبها از دست عشقبازی نازی خوابم نمیبرد، آخرش از جا در رفتم، یک روز جلو همین پنجره کارمی کردم. عاشق و معشوق را دیدم که در باغچه میخرامیدند. من با همین ششلول که دیدی، در سه قدمی نشان رفتم. ششلول خالی شد و گلوله به جفت نازی گرفت. گویا کمرش شکست، یک جست بلند برداشت و بدون اینکه صدا بدهد یا ناله بکشد از دالان گریخت و جلو چینه دیوار باغ افتاد و مرد.

"تمام خط سیر او لکه های خون چکیده بود. نازی مدتی دنبال او گشت تا رد پایش را پیدا کرد، خونس را بوئیده و راست سر کشته او رفت. دو شب و دو روز پای مرده او کشیک داد. گاهی با دستش او را لمس می کرد، مثل اینکه باو میگفت: "بیدار شو، اول بهار است. چرا هنگام عشقبازی خوابیدی، چرا تکان نمیخوری؟ پاشو، پاشو!" چون نازی مردن سرش نمی شد و نمیدانست که عاشقش مرده است.

"فردای آنروز نازی با نعش جفتش گم شد. هرجا را گشتم، از هر کس سراغ او را گرفتم بیهوده بود. آیا نازی از من قهر کرد، آیا مرد، آیا پی عشقبازی خودش رفت، پس مرده آن دیگری چه شد؟

"یکشب صدای مرنو مرنو همان گربه نر را شنیدم، تا صبح ونگ زد، شب بعد هم به همچنین، ولی صبح صدایش میبرید. شب سوم باز ششلول را برداشتم و سر هوائی به همین درخت کاج جلو پنجره ام خالی کردم. چون برق چشمهایش در تاریکی پیدا بود ناله طولی کشید و صدایش برید. صبح پائین درخت سه قطره خون چکیده بود. از آنشب تا حالا هر شب میآید و با همان صدا ناله میکشد. آنهای دیگر خوابشان سنگین است نمیشنوند. هر چه به آنها می گویم به من میخندند ولی من میدانم، مطمئنم که این صدای همان گربه است که کشته ام. از آنشب تا کنون خواب به چشم نیامده، هر جا میروم، هر اطاقی میخوابم، تمام شب این گربه بی انصاف با حنجره ترسناکش ناله میکشد و جفت خودش را صدا میزند.

امروز که خانه خلوت بود آمدم همانجائیکه گربه هر شب مینشیند و فریاد میزند نشانه رفتم، چون از برق چشمهایش در تاریکی میدانستم که کجا می نشیند. تیر که خالی شد صدای ناله گربه را شنیدم و سه قطه خون از آن بالا چکید. تو که بچشم خودت دیدی، تو که شاهد من هستی؟

"در این وقت در اطاق باز شد رخساره و مادرش وارد شدند.

رخساره یکدسته گل در دست داشت. من بلند شدم سلام کردم ولی سیاوش با لبخند گفت:

"البته آقای میرزا احمد خان را شما بهتر از من می شناسید، لازم به معرفی نیست، ایشان شهادت میدهند که سه قطره خون را به چشم خودشان در پای درخت کاج دیده اند.

"بله من دیده ام."

"ولی سیاوش جلو آمد که خندید، دست کرد از جیم ششلول مرا در آورد روی میز گذاشت و گفت:

"میدانید میرزا احمد خان نه فقط خوب تار میزند و خوب شعر می گوید، بلکه شکارچی قابلی هم هست، خیلی خوب نشان میزند.

"بعد به من اشاره کرد، من هم بلند شدم و گفتم:

"بله امروز عصر آمدم که جزوهٔ مدرسه از سیاوش بگیرم ، برای تفریح مدتی به درخت کاج نشانه زدیم ، ولی آن سه قطره خون مال گربه نیست مال مرغ حق است . میدانید که مرغ حق سه گندم از مال صغیر خورده و هر شب آنقدر ناله میکشد تا سه قطره خون از گلویش بچکد ، و یا اینکه گربه ای قناری همسایه را گرفته بوده و او را با تیر زده اند و از اینجا گذشته است ، حالا صبر کنید تصنیف تازه ای که در آورده ام بخوانم ، تار را برداشتم و آواز را با ساز جور کرده این اشعار را خواندم :

"دریغا که بار دگر شام شد ،

"سراپای گیتی سیه فام شد ،

"همه خلق را گاه آرام شد ،

"مگر من ، که رنج و غم شد فزون .

"جهان را نباشد خوشی در مزاج ،

"بجز مرگ نبود غم را علاج ،

"ولیکن در آن گوشه در پای کاج ،

"چکیده است بر خاک سه قطره خون ."

به اینجا که رسید مادر رخساره با تغیر از اطاق بیرون رفت ، رخساره ابروهایش را بالا کشید و گفت : " این دیوانه است . "

بعد دست سیاوش را گرفت و هر دو قه قه خندیدند و از در بیرون رفتند و در را برویم بستند .

" در حیاط که رسیدند زیر فانوس من از پشت شیشهٔ پنجره آنها را دیدم که یکدیگر را در آغوش کشیدند و

بوسیدند . "

زنده بگور

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

از یادداشتهای یک نفر دیوانه

نفسم پس می‌رود ، از چشماهیم اشک میریزد، دهانم بدمزه است ، سرم گیج می‌خورد، قلبم گرفته ، تنم خسته ، کوفته ، شل بدون اراده در رختخواب افتاده ام . بازوهایم از سوزن انژکسیون سوراخ است . رختخواب بوی عرق و بوی تب میدهد ، به ساعتی که روی میز کوچک بغل رختخواب گذاشته شده نگاه میکنم ، ساعت ده روز یکشنبه است . سقف اتاق را مینگرم که چراغ برق میان آن آویخته ، دور اتاق را نگاه میکنم ، کاغذ دیوار گل و بته سرخ و پشت گلی دارد . فاصله بفاصله آن دو مرغ سیاه که جلو یکدیگر روی شاخه نشسته اند ، یکی از آنها تکش را باز کرده مثل اینست که با دیگری گفتگو میکند . این نقش مرا از جا در میکند ، نمیدانم چرا از هر طرف که غلت میزنم جلو چشمم است . روی میز اتاق پر از شیشه ، فتیله و جعبه دواست . بوی الکل سوخته بوی اتاق ناخوش در هوا پراکنده است . می‌خواهم بلند بشوم و پنجره را باز بکنم ولی یک تنبلی سرشاری مرا روی تخت می‌خکوب کرده ، می‌خواهم سیگار بکشم میل ندارم . ده دقیقه نمیگذرد ریشم را که بلند شده بود تراشیدم . آمدم در رختخواب افتادم ، در آینه که نگاه کردم دیدم خیلی تکیده و لاغر شده ام . به دشواری راه میرفتم ، اتاق درهم و برهم است . من تنها هستم .

هزار جور فکرهای شگفت انگیز در مغزم می‌چرخد ، می‌گردد . همه آنها را می بینم ، اما برای نوشتن کوچکترین احساسات یا کوچکترین خیال گذرنده ای ، باید سرتا سرزندگانی خودم را شرح بدهم و آن ممکن نیست . این اندیشه ها ، این احساسات نتیجه یک دوره زندگانی من است ، نتیجه طرز زندگانی افکار موروثی آنچه دیده شنیده ، خوانده ، حس کرده یا سنجیده ام . همه آنها وجود موهوم و مزخرف مرا ساخته .

در رختخوابم می‌غلتم ، یادداشتهای خاطره ام را بهم میزنم ، اندیشه های پریشان و دیوانه مغزم را فشار میدهد ، پشت سرم درد میگیرد ، تیر میکشد ، شقیقه هایم داغ شده ، بخودم می پیچم . لحاف را جلو چشم نگه میدارم ، فکر میکنم، خسته شدم ، خوب بود میتوانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور ، بیندازم جلو سگ .

هیچکس نمیتواند پی ببرد . هیچکس باور نخواهد کرد ، به کسیکه دستش از همه جا کوتاه بشود میگویند: برو سرت را بگذار بمیر . اما وقتی که مرگ هم آدم را نمیخواهد ، وقتی که مرگ هم پشتش را به آدم میکند ، مرگی که نیاید و نمیخواهد بیاید ...!

همه از مرگ می‌ترسند، من از زندگی سمج خودم .

چقدر هولناک است وقتی که مرگ آدم را نمیخواهد و پس میزند ! تنها یک چیز بمن دلداری میدهد ، دو هفته پیش بود ، در روزنامه خواندم که در اتریش کسی سیزده بار به انواع گوناگون قصد خود کشی کرده و همه مراحل آنرا پیموده : خودش را دار زده ریسمان پاره شده ، خودش را در رودخانه انداخته ، او را از آب بیرون

کشیده اند و غیره ... بالاخره برای آخرین بار خانه را که خلوت دیده با کارد آشپزخانه همه رگ و پی خودش را بریده و ایندفعه سیزدهم میمیرد !
این بمن دلداری می دهد !

نه ، کسی تصمیم خود کشی را نمیگیرد ، خود کشی با بعضی ها هست . در خمیره و در سرشت آنهاست ، نمیتوانند از دستش بگریزند . این سرنوشت است که فرمانروائی دارد ولی در همین حال این من هستم که سرنوشت خودم را درست کرده ام ، حالا دیگر نمیتوانم از دستش بگریزم ، نمیتوانم از خودم فرار بکنم .
باری چه میشود کرد ؟ سرنوشت پر زورتر از من است .

چه هوسهایی به سرم میزند ! همینطور که خوابیده بودم دلم میخواست بچه کوچک بودم ، همان گلین باجی که برایم قصه میگفت و آب دهن خودش را فرو میداد اینجا بالای سرم نشسته بود ، همانجور من خسته در رختخواب افتاده بودم ، او با آب و تاب برایم قصه میگفت و آهسته چشمهایم بهم میرفت . فکر میکنم میبینم برخی از تیکه های بچگی بخوبی یادم میآید . مثل اینست که دیروز بوده ، میبینم با بچگیم آنقدر ها فاصله ندارم . حالا سرتاسر زندگانی سیاه ، پست و بیهوده خودم را میبینم . آیا آنوقت خوشوقت بودم ؟ نه ، چه اشتباه بزرگی ! همه گمان میکنند بچه خوشبخت است . نه خوب یادم است . آن وقت بیشتر حساس بودم ، آن وقت هم مقلد و آب زیرکاه بودم . شاید ظاهراً میخندیدم یا بازی میکردم ، ولی در باطن کمترین زخم زبان یا کوچکترین پیش آمد ناگوار و بیهوده ساعتی دراز فکر مرا بخود مشغول میداشت و خودم خودم را میخوردم . اصلاً مرده شور این طبیعت مرا ببرد ، حق بجانب آنهاست که میگویند بهشت و دوزخ در خود اشخاص است ، بعضیها خوش دنیا میآیند و بعضیها ناخوش .

به نیمچه مداد سرخی که در دستم است و با آن در رختخواب یادداشت میکنم نگاه میکنم . با همین مداد بود که جای ملاقات خودم را نوشتم دادم به آن دختری که تازه با او آشنا شده بودم . دو سه بار با هم رفتیم به سینما . دفعه آخر فیلم آوازه خوان و سخنگو بود ، در جزو پرو گرام آوازه خوان سرشناس شیکاگو میخواند *where is my Silvia ?* از بسکه خوشم آمده بود چشمهایم را بهم گذاشتم ، گوش میدادم ، آواز نیرومند و گیرنده او هنوز در گوشم صدا میدهد . تالار سینما بلرزه در میآمد ، بنظر من می آمد که او هرگز نباید بمیرد ، نمیتوانستم باور بکنم که این صدا ممکن است یكروزی خاموش بشود . از لحن سوزناک او غمگین شده بودم ، در همان حالیکه کیف میکردم . ساز میزدند زیر و بم ، غلتها و ناله ای که از روی سیم ویلن در میآمد ، مانند این بود که آرشه ویلن را روی رگ و پی من میلغزانیدند و همه تار و پود تنم را آغشته بساز میکرد ، میلرزانید و مرا در سیرهای خیالی میبرد . در تاریکی دستم را روی پستانهای آن دختر میمالیدم . چشمهای او خمار میشد . من هم حال غریبی میشدم . بیادم میآید یک حالت غمناک و گوارائی بود که نمیشود گفت . از روی لبهای تر و تازه او بوسه میزد ، گونه های او گل انداخته بود . یکدیگر را فشار میدادیم ، موضوع فیلم را نفهمیدم . با دستهای او بازی میکردم ، او هم خودش را چسبانده بود بمن . حالا مثل اینست که خواب دیده باشم . روز آخری که از همدیگر جدا شدیم تا کنون نه روز میشود . قرار گذاشت فردای آنروز بروم او را بیاورم اینجا در اطاقم . خانه او نزدیک قبرستان منپارناس بود ، همانروز رفتم او را با خودم بیاورم . آنجا کنج کوچه از واگن زیر زمینی پیاده شدم ، باد سرد میوزید ، هوا ابری و گرفته بود ، نمیدانستم چه شد که پشیمان شدم . نه اینکه او زشت بود یا از او خوشم نمیآمد ، اما یک قوه ای مرا بازداشت . نه ، نخواستم دیگر او را ببینم ، میخواستم همه دلبستگیهای خودم را از زندگی ببرم ، بی اختیار رفتم در قبرستان . دم در پاسبان آنجا خودش را در شنل سورمه ای پیچیده بود . خاموشی شگرفی در آنجا فرمانروائی داشت . من آهسته قدم میزدم . به سنگ قبرها ، صلیب هائی که بالای

آنها گذاشته بودند ، گلهای مصنوعی گلدانها و سبزه ها را که کنار یا روی گورها بود خیره نگاه میکردم . اسم برخی از مرده ها را میخواندم . افسوس میخوردم ، که چرا بجای آنها نیستم با خودم فکر میکردم : اینها چقدر خوشبخت بوده اند ! ... به مرده هائی که تن آنها زیر خاک از هم پاشیده شده بود ، رشک میبردم . هیچوقت یک احساس حسادتى باین اندازه در من پیدا نشده بود . بنظرم میآمد که مرگ یک خوشبختی و یک نعمتی است که به آسانی بکسی نمیدهند . درست نمیدانم چقدر وقت گذشت . مات نگاه میکردم . دختره بکلی ازیادم رفته بود ، سرمای هوا را حس نمیکردم مثل این بود که مرده ها بمن نزدیکتر از زندگان هستند . زبان آنها را بهتر میفهمیدم . برگشتم ، نه ، دیگر نمیخواستم آن دختره را ببینم ، میخواستم از همه چیز و از همه کار کناره بگیرم ، می خواستم ناامید بشوم و بمیرم . چه فکرهای مزخرفی برایم میآید ! شاید پرت میگویم .

چند روز بود که با ورق فال میگرفتم ، نمیدانم چطور شده بود که به خرافات اعتقاد پیدا کرده بودم ، جدا فال میگرفتم ، یعنی کار دیگری نداشتم ، کار دیگری نمیتوانستم بکنم ، میخواستم با آینده خودم قمار بزنم . نیت کردم دیدم سه ساعت و نیم پشت سر هم با ورق فال میگرفتم . اول بر میزدم بعد روی میز یک ورق از رو و پنج ورق دیگر از پشت میچیدم ، آنوقت روی ورق دومی که از پشت بود یک ورق از رو و چهار ورق دیگر از پشت میگذاشتم ، به همین ترتیب تا اینکه روی ورق ششمی هم ورق از رو میآمد . بعد طوری میچیدم که یک خال سیاه و یک خال سرخ فاصله بفاصله رویهم قرار بگیرد بترتیب : شاه ، بی بی ، سرباز ، ده ، نه و غیره . هر خانه که باز میشد ورق زیر آنرا از رو میگذاشتم ، و اگر ورق مناسبی میآمد روی خانه ها میچیدم ، ولی از شش خانه نباید بیشتر بشود ، تکخالها را جدا گانه بالای خانه ها میگذاشتم بطوریکه اگر فال خوب میآمد همه ورقهای خانه های پائین مرتب روی یکهای هم رنگ خودشان گذاشته میشد . این فال را در بچگی یاد گرفته بودم و با آن وقت را میگذرانیدم !

هفت هشت روز پیش در قهوه خانه نشسته بودم . دو نفر رو برویم تخته نرد بازی میکردند . یکی از آنها برفیقش که با صورت سرخ ، سر کچل ، سیگار را زیر سبیل آویزان خودش گذاشته بود و با قیافه احمقانه ای باو گوش میداد گفت : هرگز نشده که من سر قمار ببرم ، از ده مرتبه نه دفعه آنرا میبازم . من به آنها مات نگاه میکردم ، چه میخواستم بگویم ؟ نمیدانم . باری بعد آدمم در کوچه ها ، بدون اراده میرفتم ، چندین بار بفکرم رسید که چشمهایم را ببندم بروم جلو اتومبیل چرخهای آن از رویم بگذرد ، اما مردن سختی بود . بعد هم از کجا آسوده میشدم ؟ شاید باز هم زنده می ماندم . این فکر است که مرا دیوانه میکند . بعد همین طور از چهارراه ها و جاهای شلوغ رد میشدم . در میان این گروهی که در آمد و شد بودند ، صدای نعل اسب گاریها ، ارابه ها ، بوق اتومبیل ، همهمه و جنجال تک و تنها بودم . مابین چندین میلیون آدم مثل این بود که در قایق شکسته ای نشسته ام و در میان دریا گم شده ام . حس میکردم که مرا با افتضاح از جامعه آدمها ، بیرون کرده اند . میدیدم که برای زندگی درست نشده بودم ، با خود دلیل و برهان میآوردم و گامهای یکنواخت بر میداشتم ، پشت شیشه مغازه هائی که پرده نقاشی گذاشته بودند میایستادم ، مدتی خیره نگاه میکردم افسوس می خوردم که چرا نقاش نشدم ، تنها کاری بود که دوست داشتم و خوشم میآمد . با خودم فکر میکردم میدیدم ، تنها میتوانستم در نقاشی یک دلداری کوچکی برای خودم پیدا بکنم . یکنفر فراش پست از پهلویم میگذشت و از پشت شیشه عینک خودش عنوان کاغذی را نگاه میکرد ، چه فکرهای برایم آمد ؟ نمیدانم گویا یاد پست چی ایران ، یاد فراش پست منزلمان افتادم .

دیشب بود ، چشمهایم را بهم فشار میدادم ، خوابم نمیبود ، افکار بریده بریده ، پرده های شورانگیز جلو چشمم پیدا میشد . خواب نبود چون هنوز خوابم نبرده بود . کابوس بود ، نه خواب بودم و نه بیدار اما آنها را می

دیدم . تنم سست ، خرد شده ، ناخوش و سنگین ، سرم درد می کرد . این کابوسهای ترسناک از جلو چشم رد می شد ، عرق از تنم سرازیر بود . میدیدم بسته ای کاغذ در هوا باز میشد ، ورق ورق پائین میریخت ، یک دسته سرباز میگذاشت ، صورت آنها پیدا نبود . شب تاریک و جگر خراش پر شده بود از هیكلهای ترسناک و خشمکین ، وقتیکه میخواستیم چشمهایم را ببندم و خودم را تسلیم مرگ بکنم ، این تصویرهای شگفت انگیز پدیدار میشد . دایره ای آتشفشان که بدور خودش می چرخید ، مرده ای که روی آب رودخانه شناور بود ، چشمهایی که از هر طرف بمن نگاه میکردند . حالا خوب بیادم میآید شکلهای دیوانه و خشمناک بمن هجوم آور شده بودند . پیر مردی با چهره ای خون آلوده بستونی بسته شده بود . بمن نگاه می کرد ، میخندید ، دندانهایش برق میزد . خفاشی با بالهای سرد خودش میزد بصورتم . روی ریسمان باریکی راه میرفتم ، زیر آن گرداب بود ، می لغزیدم ، می خواستم فریاد بزنم ، دستی روی شانه من گذاشته می شد ، یک دست یخ زده گلویم را فشار میداد ، بنظرم میآمد که قلبم میایستاد . ناله ها ، ناله های مشئومی که از ته تاریکی شبها میآمد . صورتهایی که سایه بر آنها پاک شده بود . آنها خود بخود پدیدار میشدند و ناپدید میگشتند . در جلو آنها چه می توانستم بکنم ؟ در عین حال آنها خیلی نزدیک و خیلی دور بودند ، آنها را در خواب نمیدیدم چون هنوز خوابم نبرده بود .

.....

نمیدانم همه را منتر کرده ام ، خودم منتر شده ام ولی یک فکر است که دارد مرا دیوانه میکند ، نمیتوانم جلو لبخند خودم را بگیرم . گاهی خنده بیخ گلویم را میگیرد . آخرش هیچکس نفهمید ناخوشی من چیست ، همه گول خوردند ! یک هفته است که خودم را به نا خوشی زده ام یا ناخوشی غریبی گرفته ام ، خواهی نخواهی سیگار را برداشتم آتش زدم ، چرا سیگار میکشتم ؟ خودم هم نمیدانم . دو انگشت دست چپ را که لای آن سیگار است به لب میگذازم . دود آنرا در هوا فوت میکنم ، اینهم یک ناخوشی است !

حالا که به آن فکر میکنم تنم میلرزد ، یک هفته بود ، شوخی نیست که خودم را به اقسام گوناگون شکنجه میدادم ، میخواستم ناخوش بشوم . چند روز بود هوا سرد شده بود ، اول رفتم شیر آب سرد را روی خودم باز کردم ، پنجره حمام را باز گذاشتم ، حالا که بیادم میافتم چندشم میشود ، نفسم پس رفت ، پشت و سینه ام درد گرفت ، با خودم گفتم دیگر کار تمام است . فردا سینه درد سختی خواهم گرفت و بستری میشوم ، بر شدت آن میافزایم بعد هم کلک خود را میکنم . فردا صبحش که بیدار شدم ، کمترین احساس سرماخوردگی در خودم نکردم . دوباره رختهای خودم را کم کردم ، هوا که تاریک شد در را از پشت بستم ، چراغ را خاموش کردم ، پنجره اطاق را باز کردم و جلو سوز سرما نشستم . باد سرد میوزید . بشدت میلرزیدم صدای دندانهایم که بهم میخورد میشنیدم ، به بیرون نگاه میکردم ، مردمی که در آمد و شد بودند ، سایه های سیاه آنها ، اتومبیل ها که میگذشتند ، از بالای طبقه ششم عمارت کوچک شده بودند . تن لختم را تسلیم سرما کرده بودم و بخودم می پیچیدم ، همانوقت این فکر برایم آمد که دیوانه شده ام . بخودم میخندیدم ، بزندگانی می خندیدم میدانستم که در این بازیگر خانه بزرگ دنیا هر کسی یک جور بازی میکند تا هنگام مرگش برسد . من هم این بازی را پیش گرفته بودم چون گمان میکردم مرا زودتر از میدان بیرون خواهد برد . لبهایم خشک شده ، سرما تنم را میسوزانید ، باز هم فایده نکرد ، خودم را گرم کردم ، عرق میریختم ، یکمرتبه لخت میشدم ، شب تا صبح روی رختخواب افتادم و میلرزیدم ، هیچ خوابم نبرد . کمی سرماخوردگی پیدا کردم ولی بمحض اینکه یک چرت میخوابیدم ناخوشی بکلی از بین میرفت . دیدم اینهم سودی نکرد ، سه روز بود که چیز نمیخوردم و شبها مرتباً لخت میشدم جلو پنجره مینشستم ، خودم را خسته میکردم ، یک شب تا صبح با شکم تهی در کوچه های پاریس دویدم ، خسته شدم رفتم روی پله سرد و نمناک در کوچه باریکی نشستم . نصف شب گذشته بود ، یکنفر کارگر مست پیل پیلی میخورد از

جلوم رد شد ، جلو روشنائی محو و مرموز چراغ گاز دو نفر زن و مرد را دیدم که با هم حرف میزدند و میگذشتند . بعد بلند شدم و براه افتادم ، روی نیمکت خیابانها بیچاره های بیخانمان خوابیده بودند .

آخرش از زور ناتوانی بستری شدم ، ولی ناخوش نبودم . در ضمن دوستانم بدیدنم می آمدند . جلو آنها خودم را می لرزانیدم چنان سیمای ناخوش بخود میگرفتم که آنها دلشان بحال من می سوخت . گمان میکردند که فردا دیگر خواهم مرد . می گفتم قلبم میگیرد ، وقتیکه از اطاق بیرون میرفتند به ریش آنها میخندیدم . با خودم می گفتم شاید در دنیا تنها یک کار از من بر میآید : میبایستی بازیکر تآتر شده باشم ! ...

چطور بازی ناخوشی را جلو دوستانم که بدیدنم میآمدند ، جلو دکترها در آوردم ! همه باور کرده بودند که راستی ناخوشم . هرچه میپرسیدند می گفتم : قلبم میگیرد . چون فقط مرگ ناگهانی را میشد بخفقان قلب نسبت داد و گرنه سینه درد جزئی یکمرتبه نمی کشت .

این یک معجزه بود . وقتیکه فکر می کنم حالت غریبی بمن دست می دهد . هفت روز بود که خودم را شکنجه می دادم ، اگر به اصرار و پافشاری رفقا چائی از صاحب خانه می خواستم و میخوردم حالم سر جا میآمد . ترسناک بود ، ناخوشی بکلی رفع میشد . چقدر میل داشتم نانی که پای چائی گذاشته بودند بخورم اما نمی خوردم . هر شب با خودم می گفتم دیگر بستری شدم فردا دیگر نخواهم توانست از جا بلند بشوم . میرفتم کاشه هائی که در آن گرد تریاک پر کرده بودم میآوردم . در کشو میز کوچک پهلوی تختخوابم می گذاشتم تا وقتیکه خوب ناخوشی مرا انداخت و نتوانستم از جا تکان بخورم آنها را در بیاورم و بخورم . بدبختانه ناخوشی نمی آمد و نمیخواست بیاید ، یک بار که جلو یک نفر از دوستانم ناگزیر شدم یک تکه نان کوچک را با چائی بخورم حس کردم که حالم خوب شد ، بکلی خوب شد . از خودم ترسیدم ، از جان سختی خودم ترسیدم ، هولناک بود ، باور کردنی نیست . اینها را که مینویسم حواسم سر جایش است ، پرت نمیگویم خوب یادم است .

این چه قوه ای بوده که در من پیدا شده بود ؟ دیدم هیچکدام از این کارها سودی نکرد ، باید جدی ناخوش بشوم . آری زهر کشنده آنجا در کیفم است ، زهر فوری ، یادم می آید آنروز بارانی که به دروغ و دونگ و هزار زحمت آنرا باسم عکاسی خریدم ، اسم و آدرس دروغی داده بودم . ((سیانور دوپتاسیوم)) که در کتاب طبی خوانده بودم و نشانیهای آنرا میدانستم : تشنج ، تنگی نفس ، جان کندن در صورتیکه شکم ناشتا باشد ، 20 گرم آن فوراً یا در دو دقیقه میکشد . برای اینکه در نزدیکی هوا خراب نشود آنرا در قلع شکلات پیچیده بودم و رویش را یک قشر از موم گرفته بودم و در شیشه در بست بلوری گذاشته بودم . مقدار آن صد گرم بود و آنرا مانند جواهر گرانبهائی با خودم داشتم . اما خوشبختانه چیز بهتر از آن گیر آوردم . تریاک قاچاق ، آنهم در پاریس ! تریاک که مدتها بود در جستجویش بودم ، بطور اتفاق بچنگ آوردم . خوانده بودم که طرز مردن با تریاک بمراتب گواراتر و بهتر از زهر اولی است . حالا میخواستم خودم را جدا ناخوش بکنم و بعد تریاک بخورم . سیانور دوپتاسیوم را باز کردم ، از کنار گلوله تخم مرغی آن باندازه دو گرم تراشیدم ، در کاشه خالی گذاشتم : با چسب لبه آن را چسبانیدم و خوردم . نیمساعتی گذشت ، هیچ حس نکردم ، روی کاشه که بآن آلوده شده بود شورمزه بود . دوباره آن را برداشتم . ایندفعه باندازه پنج گرم تراشیدم و کاشه را فرو دادم ، رفتم در رختخواب خوابیدم ، همچین خوابیدم که شاید دیگر بیدار نشوم !

این فکر هر آدم عاقلی را دیوانه میکند ، نه هیچ حس نکردم ، زهر کشنده بمن کارگر نشد ! حالا هم زنده هستم ، زهر هم آنجا در کیفم افتاده . من توی رختخواب نفسم پس میرود ، اما این در اثر آن دوانیست . من روئین تن شده ام ، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند . باور کردنی نیست اما باید بروم ، بیهوده است ،

زندگانی وازده شده ، بیخود ، بیمصرف ، باید هر چه زودتر کلک را کند و رفت . ایندفعه شوخی نیست هرچه فکر میکنم هیچ چیز مرا بزندگی وابستگی نمیدهد ، هیچ چیز و هیچکس ...

یادم میآید پس پریروز بود دیوانه وار در اطاق خوم قدم میزد ، از اینسو بآن سو میرفتم . رختهایی که بدیوار آویخته ، ظرف روشوئی ، آینه در گنجه ، عکسی که بدیوار است ، تختخواب ، میز میان اطاق ، کتابهایی که روی آن افتاده ، صندلیها ، کفشی که زیر گنجه گذاشته شده ، چمدانهای گوشه اطاق پی در پی از جلو چشم میگذشتند . اما من آنها را نمیفهمیدم ، یا دقت نمی کردم ، به چه فکر میکردم ؟ نمیدانم - بیخود گام بر میداشتم ، یکباره بخود آمدم ، این راه رفتن وحشیانه را یک جایی دیده بودم و فکر مرا بسوی خود کشیده بود . نمیدانستم کجا ، بیادم افتاد ، در باغ وحش برلین اولین بار بود که جانوران درنده را دیدم ، آنهاییکه در قفس خودشان بیدار بودند ، همینطور راه میرفتند ، درست همینطور . در آنموقع منم مانند این جانوران شده بودم ، شاید مثل آنها هم فکر میکردم ، در خودم حس کردم که مانند آنها هستم ، این راه رفتن بدون اراده ، چرخیدن بدور خودم ، بدیوار که بر میخوردم طبیعتا حس میکردم که مانع است برمیگشتم . آن جانوران هم همینکار را میکنند ...

نمیدانم چه مینویسم . تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد . میخوام آنها بردارم از پنجره پرت بکنم بیرون ، این صدای هولناک که گذشتن زمان را در کله ام با چکش میکوبید !

یکهفته بود که خودم را آماده مرگ میکردم ، هر چه نوشته و کاغذ داشتم ، همه را نابود کردم . رختهای چرکم را دور انداختم تا بعد از من که چیزهایم واری می کنند چیز چرک نیابند . رخت زیر نو که خریده بودم پوشیدم ، تا وقتی که مرا از رختخواب بیرون می کشند و دکتر میآید معاینه بکند شیک بوده باشم . شیشه ((اودوکلنی)) را برداشتم . در رختخواب پاشیدم که خوشبو بشود . ولی از آنجائیکه هیچیک از کار هایم مانند دیگران نبود ایندفعه هم باز مطمئن نبودم ، از جان سختی خود میترسیدم ، مثل این بود که این بار امتیاز و برتری را به آسانی بکسی نمیدهند ، میدانستم که باین مفتی کسی نمیرد ...

عکس خویشان خودم را در آوردم نگاه کردم ، هر کدام از آنها مطابق مشاهدات خودم پیش چشم مجسم شدند . آنها را دوست داشتم و دوست نداشتم ، می خواستم ببینم و نمیخواستم ، نه یادگارهای آنجا زیاد جلو چشم روشن بود ، عکسها را پاره کردم ، دلبستگی نداشتم . خودم را قضاوت کردم دیدم ، یک آدم مهربانی نبوده ام ، من سخت ، خشن و بیزار درست شده ام ، شاید اینطور نبودم تا اندازه ای هم زندگی و روزگار مرا اینطور کرد ، از مرگ هم هیچ نمیترسیدم . بر عکس یک ناخوشی ، یک دیوانگی مخصوصی در من پیدا شده بود که بسوی مغناطیس مرگ کشیده میشدم . اینهم تازگی ندارد ، یک حکایتی بیادم افتاد . مال پنج شش سال پیش است : در تهران یکروز صبح زود رفتم در خیابان شاه آباد از عطاری تریاک بخرم ، اسکناس سه تومانی را جلو او گذاشتم گفتم : دو قران تریاک . او با ریش حنا بسته و عرقچینی که روی سرش بود صلوات میفرستاد ، زیر چشمی بمن نگاه کرد مثل چیزی که قیافه شناس بود یا فکر مرا خواند گفت : پول خرد نداریم . دو قرانی در آوردم دادم گفت : نه اصلا نمیفروشیم . علت آنرا پرسیدم جواب داد : شما جوان و جاهل هستید خدای نکرده یک وقت بستران بزند تریاک را میخورید . مهنم اصرار نکردم .

نه کسی تصمیم خود کشی را نمی گیرد ، خود کشی با بعضی ها هست . در خمیره و در نهاد آنهاست . آری سرنوشت هر کسی روی پیشانیاش نوشته شده ، خود کشی هم با بعضی ها زائیده شده . من همیشه زندگانی را به مسخره گرفتم ، دنیا ، مردم همه اش بچشم یک بازیچه ، یک ننگ ، یک چیز پوچ و بی معنی است . میخواستم بخوابم و دیگر بیدار نشوم و خواب هم نبینم ، ولی چون در نزد همه مردم خود کشی یک کار عجیب و

غریبی است میخواستم خودم را ناخوش سخت بکنم ، مردنی و ناتوان بشوم و بعد از آنکه چشم و گوش همه پر شد تریاک بخورم تا بگویند : ناخوش شد مرد .

.....

در رختخوابم یادداشت میکنم ، سه بعد از ظهر است . دو نفر بدیدم آمدند ، حالا رفتند ، تنها ماندم . سرم گیج میرود ، تنم راحت و آسوده است ، در معده ام یک فنجان شیر و چائی است تنم شل ، سست و گرمای ناخوشی دارد . یک ساز قشنگی در صفحه گرامافن شنیده بودم . یادم آمد ، میخواهم آنرا بسوت بزنم نمیتوانم ، کاش آن صفحه را دوباره میشنیدم . الآن نه از زندگی خوشم می آید و نه بدم می آید ، زنده ام بدون اراده ، بدون میل ، یک نیروی فوق العاده ای مرا نگهداشته . در زندان زندگانی زیر زنجیرهای فولادین بسته شده ام ، اگر مرده بودم مرا می بردند در مسجد پاریس بدست عربهای بی پیر میافتادم ، دوباره میمردم ، از ریخت آنها بیزارم . در هر صورت بحال من فرقی نمیکرد . پس از آنکه مرده بودم اگر مرا در مبال هم انداخته بودند برایم یکسان بود ، آسوده شده بودم . تنها منزلان گریه و شیون میکردند ، عکس مرا میآوردند ، برایم زبان میگرفتند ، از این کثافت کاری ها که معمول است . همه اینها بنظرم احمقانه و پوچ میآمد . لابد چند نفر از من تعریف زیادی میکردند . چند نفر تکذیب میکردند ، اما بالاخره فراموش میشدم ، من اصلا خود خواه و نجسب هستم .

هر چه فکر می کنم ادامه دادن باین زندگی بیهوده است . من یک میکروب جامعه شده ام ، یک وجود زیان آور . سربار دیگران . گاهی دیوانگیم گل میکند ، میخواهم بروم دور خیلی دور ، یک جائی که خودم را فراموش بکنم . فراموش بشوم ، گم بشوم ، نابود بشوم ، میخواهم از خود بگریزم بروم خیلی دور ، مثلا بروم در سیبری ، در خانه های چوبین زیر درختهای کاج ، آسمان خاکستری ، برف ، برف انبوه میان موجیک ها ، بروم زندگانی خودم را از سر بگیرم . یا ، مثلا بروم به هندوستان ، زیر خورشید تابان ، جنگلهای سر بهم کشیده ، مابین مردمان عجیب و غریب ، یک جائی بروم که کسی مرا نشناسد ، کسی زبان من را نداند ، میخواهم همه چیز را در خود حس بکنم . اما می بینم برای اینکار درست نشده ام ، نه من لش و تنبل هستم . اشتباهی دنیا آمده ام ، مثل چوب دوسر گهی ، از اینجا مانده و از آنجا رانده . از همه نقشه های خودم چشم پوشیدم ، از عشق ، از شوق ، از همه چیز کناره گرفتم . دیگر در جرگه مرده ها بشمار میآیم .

گاهی با خودم نقشه های بزرگ میکشم ، خودم را شایسته همه کار و همه چیز میدانم ، با خود میگویم . آری کسانی که دست از جان شسته اند و از همه چیز سر خورده اند تنها میتوانند کارهای بزرگ انجام بدهند . بعد با خودم می گویم . به چه درد میخورد ؟ چه سودی دارد ؟ ... دیوانگی ، همه اش دیوانگی است ! نه ، بزن خودت را بکش ، بگذار لاشه ات بیفتد آن میان ، برو ، تو برای زندگی درست نشده ای ، کمتر فلسفه بباف ، وجود تو هیچ ارزشی ندارد ، از تو هیچ کاری ساخته نیست ! ولی نمیدانم چرا مرگ ناز کرد ؟ چرا نیامد ؟ چرا نمیتوانستم بروم پی کارم آسوده بشوم ؟ یک هفته بود که خودم را شکنجه میکردم . اینهم مزد دستم بود ! زهر بمن کارگر نشد ، باور کردنی نیست ، نمیتوانم باور بکنم . غذا نخوردم ، خودم را سرما دادم ، سر که خوردم ، هر شب گمان میکردم سل سواره گرفته ام ، صبح که برمیخاستم از روز پیش حالم بهتر بود ، این را به کی میشود گفت ؟ یک تب نکردم . اما خواب هم ندیده ام ، چرس هم نکشیده ام . همه اش خوب بیادم است . نه باور کردنی نیست .

اینها را که نوشتم کمی آسوده شدم ، از من دلجوئی کرد ، مثل اینست که بار سنگینی را از دوشم برداشتند . چه خوب بود اگر همه چیز را میشد نوشت . اگر میتوانستم افکار خودم را بدیگری بفهمانم ، میتوانستم بگویم . نه یک احساساتی هست ، یک چیزهائی هست که نمیشود بدیگری فهماند ، نمیشود گفت ، آدم را مسخره میکنند ، هر کسی مطابق افکار خودش دیگری را قضاوت میکند . زبان آدمیزاد مثل خود او ناقص و ناتوان است .

من روئین تن هستم . زهر بمن کارگر نشد ، تریاک خوردم ، فایده نکرد . آری من روئین تن شده ام ، هیچ زهری دیگر بمن کارگر نمیشود . بالاخره دیدم همه زحمت‌هایم بباد رفت . پریشب بود ، تصمیم گرفتم تا گذش بالا نیامده مسخره را تمام بکنم . رفتم کاشه های تریاک را از کشو میز کوچک درآوردم . سه تا بود ، تقریباً "باندازه یک لوله تریاک معمولی میشد ، آنها را برداشتم ساعت هفت بود ، چائی از پائین خواستم ، آوردند آنرا سر کشیدم . تا ساعت هشت کسی بسراغ من نیامد ، در را از پشت بستم رفتم جلو عکسی که بدیوار بود ایستادم ، نگاه کردم . نمیدانم چه فکری برایم آمد ، ولی او بچشم یک آدم بیگانه ای بود . با خودم میگفتم ، این آدم چه وابستگی با من دارد ؟ ولی این صورت را میشناختم . او را خیلی دیده بودم . بعد برگشتم ، احساس شورش ، ترس یا خوشی نداشت ، همه کارهایی که کرده بودم و کاری که میخواستم بکنم و همه چیز بنظرم بیهوده و پوچ بود . سرتاسر زندگی بنظرم مسخره می‌آمد ، نگاهی بدور اطاق انداختم . همه چیزها سر جای خودشان بودند ، رفتم جلو آینه در گنجه به چهره برافروخته خودم نگاه کردم ، چشمها را نیمه بستم ، لای دهنم را کمی باز کردم و سرم را بحالت مرده کج گرفتم . با خودم گفتم فردا صبح ، باین صورت در خواهم آمد ، اول هر چه در میزنند کسی جواب نمیدهد ، تا ظهر گمان میکنند که خوابیده ام ، بعد چفت در را میکشند ، وارد اطاق میشوند و مرا باین حال می بینند ، همه این فکرها مانند برق از جلو چشمم گذشت .

لیوان آب را برداشتم ، با خونسردی پیش خود گفتم که کاشه آسپرین است و کاشه اولی را فرو دادم ، دومی و سومی را هم دستپاچه پشت سرش فرو دادم . لرزش کمی در خودم حس کردم ، دهنم بوی تریاک گرفت ، قلبم کمی تند زد . سیگار نصفه کشیده را انداختم در خاکستر دان . رفتم حب خوشبو از جیبم در آوردم مکیدم ، دوباره خودم را جلو آینه دیدم ، بدور اطاق نگاهی انداختم ، همه چیز ها سر جای خودشان بودند . با خودم گفتم دیگر کار تمام است ، فردا افلاطون هم نمیتواند مرا زنده بکند ! رخت‌هایم را روی صندلی پهلوی تخت مرتب کردم ، لحاف را روی خودم کشیدم ، بوی ((اودوکلنی)) گرفته بود . دگمه چراغ را پیچاندم اطاق خاموش شد ، یک تکه از بدنه دیوار و پائین تخت با روشنائی تیره و ضعیفی که از پشت شیشه پنجره می‌آمد کمی روشن بود . دیگر کاری نداشت ، خوب یا بد کارها را باینجا رسانیده بودم . خوابیدم ، غلت زدم . همه خیالم متوجه این بود که مبدا کسی به احوالپرسی من بیاید و سماجت بکند . اگر چه به همه گفته بودم که چند شب است خوابم نبرده تا اینکه مرا آسوده بگذارند . در اینموقع کنجکاوای زیادی داشتم . مانند اینکه پیش آمد فوق العاده ای برایم رخ داده ، یا مسافرت گوارائی در پیش داشتم ، میخواستم خوب مردن را حس بکنم حواسم را جمع کرده بودم ، ولی گوشم به بیرون بود . بمحض اینکه صدای پا می‌آمد دلم تو میریخت . پلک‌هایم را بهم فشار دادم . ده دقیقه یا کمی بیشتر گذشت هیچ خبری نشد ، با فکری گوناگون سر خودم را گرم کرده بودم ولی نه از این کار خودم پشیمان بودم و نه میترسیدم تا اینکه حس کردم گرد ها دست بکار شدند . اول سنگین شدم ، احساس خستگی کردم ، این حس در حوالی شکم بیشتر بود ، مثل وقتی که غذا خوب هضم نشود ، پس از آن این خستگی به سینه و سپس به سر سرایت کرد ، دست‌هایم را تکان دادم ، چشم‌هایم را باز کردم . دیدم حواسم سر جایش است ، تشنه ام شد ، دهانم خشک شده بود ، به دشواری آب دهانم را فرو میدادم ، تپش قلبم کند میشد . کمی گذشت حس میکردم هوای گرم و گوارائی از همه تنم بیرون میرفت ، بیشتر از جاهای بر جسته بدن بود ، مثل سر انگشتها ، تک بینی و غیره . . . در همان حال میدانستم که میخواهم خود را بکشم ، یادم افتاد که این خبر برای دسته ای ناگوار است ، پیش خودم درشگفت بودم . همه اینها بچشم بچگانه ، پوچ و خنده آور بود . با خودم فکر می کردم که الآن آسوده هستم و به آسودگی خواهم مرد ، چه اهمیتی دارد که دیگران غمگین بشوند یا نشوند ، گریه بکنند یا نکنند . خیلی مایل بودم که اینکار بشود و میترسیدم مبدا تکان بخورم یا فکری بکنم که جلو اثر تریاک را

بگیرم. همه ترسم این بود که مبادا پس از اینهمه زحمت زنده بمانم. میترسیدم که جان کندن سخت بوده باشد و در ناامیدی فریاد بزنم یا کسی را بکمک بخواهم، اما گفتم هر چه سخت بوده باشد، تریاک میخواباند و هیچ حس نخواهم کرد. خواب بخواب میروم و نمیتوانم از جایم تکان بخورم یا چیزی بگویم، در هم از پشت بسته است! ... آری، درست بیادم هست. این فکرها برایم پیدا شد. صدای یکنواخت ساعت را میشنیدم، صدای پای مردم را که در مهمانخانه راه میرفتند می شنیدم. گویا حس شنوائی من تندتر شده بود. حس میکردم که تنم میپرید، دهنم خشک شده بود، سردرد کمی داشتم، تقریباً بحالت اغما افتاده بودم چشמהایم نیمه باز بود. نفسم گاهی تند و گاهی کند میشد. از همه سوراخهای پوست تنم این گرمای گوارا به بیرون تراوش میکرد. مانند این بود که من هم دنبال آن بیرون میرفتم. خیلی میل داشتم که بر شدت آن بیفزاید، در وجد ناگفتنی فرو رفته بودم، هر فکری که میخواستم میکردم اگر تکان میخوردم حس میکردم که مانع از بیرون رفتن این گرما میشد، هر چه راحت تر خوابیده بودم بهتر بود، دست راستم را از زیر تنه ام بیرون کشیدم، غلتیدم، به پشت خوابیدم، کمی ناگوار بود، دوباره به همان حالت افتادم و اثر تریاک تندتر شده بود. میدانستم و میخواستم که مردن را درست حس بکنم. احساساتم تند و بزرگ شده بود، در شگفت بودم که چرا خوابم نبرده. مثل این بود که همه هستی من از تنم به طرز خوش و گوارائی بیرون میرفت، قلبم آهسته میزد، نفس آهسته میکشیدم، گمان میکنم دو سه ساعت گذشته. در این بین کسی در زد، فهمیدم همسایه ام است ولی جواب او را ندادم و نخواستم از جای خود تکان بخورم. چشמהایم را باز کردم و دوباره بستم، صدای باز شدن در اطاق او را شنیدم، او دستش را شست، با خودش سوت زد، همه را شنیدم کوشش میکردم اندیشه های خوش و گوارا بکنم، به سال گذشته فکر میکردم، آنروزی که در کشتی نشسته بودم ساز دستی میزدند، موج دریا، تکان کشتی، دختر خوشکلی که روبرویم نشسته بود، در فکر خودم غوطه ور شده بودم، دنبال آن میدویدم مانند اینکه بال در آورده بودم و در فضا جولان میدادم، سبک و چالاک شده بودم بطوریکه نمیشود بیان کرد. تفاوت آن همانقدر است که پرتو روشنائی را که بطور طبیعی می بینیم، در کیف تریاک مثل اینست که همین روشنائی را از پشت آویز چلچراغ یا منشور بلوری ببینند و به رنگهای گوناگون تجزیه میشود. در این حالت خیالهای ساده و پوچ که برای آدم می آید همانطور افسونگر و خیره کننده میشود، هر خیال گذرنده و بیخود یک صورت دلفریب و با شکوهی بخودش میگیرد، اگر دورنما یا چشم اندازی از فکر آدم بگذرد بی اندازه بزرگ میشود، فضا باد میکند، گذشتن زمان محسوس نیست.

در این هنگام خیلی سنگین شده بودم، حواسم بالای تنم موج میزد، اما حس میکردم که خوابم نبرده. آخرین احساسی که از کیف و نشئه تریاک بیادم است این بود: که پاهایم سرد و بی حس شده بود، تنم بدون حرکت، حس میکردم که میروم و دور میشوم، ولی به مجرد اینکه تاثیر آن تمام شد یک غم و اندوه بی پایانی مرا فرا گرفت، حس کردم که حواسم دارد سر جایش میآید. خیلی دشوار و ناگوار بود. سردم شد، بیشتر از نیم ساعت خیلی سخت لرزیدم، صدای دندانهایم که به هم میخورد میشنیدم. بعد تب آمد، تب سوزان و عرق از تنم سرازیر شد، قلبم میگرفت، نفسم تنگ شده بود. اولین فکری که برایم آمد این بود که هرچه رشته بودم پنبه شد و نشد آن طوریکه باید شده باشد، از جان سختی خودم بیشتر تعجب کرده بودم، پی بردم که یک قوه تاریک و یک بدبختی ناگفتنی با من در نبرد است.

به دشواری نیمه تنه در رختخوابم بلند شدم، دگمه چراغ برق را پیچاندم، روشن شد. نمیدانم چرا دستم رفت بسوی آینه کوچکی که روی میز پهلوی تخت بود، دیدم صورتم آماس کرده بود، رنگم خاکی شده

بود ، از چشمهایم اشک میریخت ، قلبم بشدت میگرفت : با خودم گفتم که اقلا قلبم خراب شد ! چراغ را خاموش کردم و در رختخواب افتادم .

نه قلبم خراب نشد . امروز بهتر است ، نه بادمجان بم آفت ندارد ! برایم دکتر آمد ، قلبم را گوش داد ، نبضم را گرفت ، زبانم را دید ، درجه (گرما سنج) گذاشت ، از همین کارهای معمولی که همه دکترها به محض ورود میکنند و همه جای دنیا یکجور هستند . به من نمک میوه و گنه گنه داد ، هیچ نفهمید درد من چه است ! هیچکس به درد من نمیتواند پی ببرد ! این دواها خنده آور است ، آنجا روی میز هفت هشت جور دوا برایم قطار کرده اند ، من پیش خودم میخندیدم ، چه بازیگرخانه ایست !

تیک و تاک ساعت همینطور بغل گوشم صدا میدهد ، صدای بوق اتومبیل و دوچرخه و غریو ماشین دودی از بیرون میآید . به کاغذ دیوار نگاه میکنم ، برگهای باریک ارغوانی سیر و خوشه گل سفید دارد ، روی شاخه آن فاصله بفاصله دو مرغ سیاه روبروی یکدیگر نشسته اند ، سرم تهی ، معده ام مالش میرود ، تنم خرد شده . روزنامه هائی که بالای گنجه انداخته ام بحالت مخصوصی مانده ، نگاه که میکنم یکمرتبه مثل اینست که همه آنها بچشمم غریبه میآید ، خودم بچشم خودم بیگانه ام ، در شگفت هستم که چرا زنده ام ؟ چرا نفس میکشم ؟ چرا گرسنه ام میشود ؟ چرا میخورم ؟ چرا راه میروم ؟ چرا اینجا هستم ؟ این مردمی را که میبینم کی هستند و از من چه میخواهند ؟ ...

حالا خوب خودم را میشناسم ، همانطوریکه هستم بدون کم و زیاد . هیچ کاری نمیتوانم بکنم ، روی تخت خسته و کوفته افتاده ام ، ساعت به ساعت افکارم میگردند ، میگردند ، در همان دایره های ناامیدی حوصله ام بسر رفته ، هستی خودم مرا بشگفت انداخته ، چقدر تلخ و ترسناک است هنگامیکه آدم هستی خودش را حس میکند ! در آینه که نگاه میکنم بخودم میخندم ، صورتم بچشم خودم آنقدر ناشناس و بیگانه و خنده آور آمده ... این فکر چندین بار برایم آمده : روئین تن شده ام ، روئین تن که در افسانه ها نوشته اند حکایت من است . معجز بود . اکنون همه جور خرافات و مزخرفات را باور میکنم ، افکار شگفت انگیز از جلو چشمم میگذرد . معجز بود ، حالا میدانم که خدا با یک زهر مار دیگری در ستمگری بی پایان خودش دو دسته مخلوق آفریده : خوشبخت و بدبخت . از اولیها پشتیبانی میکند و بر آزار و شکنجه دسته دوم به دست خودشان میافزاید . حالا باور میکنم که یک قوای درنده و پستی ، یک فرشته بدبختی با بعضیها هست ...

بالاخره تنها ماندم ، الان دکتر رفت ، کاغذ و مداد را برداشتم ، میخواهم بنویسم ، نمیدانم چه؟ یا اینکه مطلبی ندارم و یا از بسکه زیاد است نمیتوانم بنویسم . اینهم خودش بدبختی است . نمیدانم نمیتوانم گریه بکنم . شاید اگر گریه میکردم اندکی به من دلداری میداد! نمیتوانم . شکل دیوانه ها شده ام . در آینه دیدم موهای سرم وز کرده ، چشمهایم باز و بی حالت است ، فکر می کنم اصلا صورت من نباید این شکل بوده باشد ، صورت خیلی ها با فکرشان توفیر دارد ، این بیشتر مرا از جا در میکند . همینقدر میدانم که از خودم بدم می آید ، می خورم از خودم بدم می آید ، راه میروم از خودم بدم می آید ، فکر میکنم از خودم بدم می آید . چه سمج ! چه ترسناک ! نه این یک قوه مافوق بشر بود . یک کوفت بود حالا این جور چیزها را باور میکنم! دیگر هیچ چیز به من کارگر نیست . سیانور خوردم در من اثر نکرد . تریاک خوردم باز هم زنده ام ! اگر اژدها هم مرا بزند ، اژدها میمیرد ! نه کسی باور نخواهد کرد . آیا این زهرها خراب شده بود! آیا بقدر کافی نبود؟ آیا زیاده از اندازه معمولی بود؟ آیا مقدار آنرا عوضی در کتاب طبی پیدا کرده بودم؟ آیا دست من زهر را نوشدارو میکند؟ نمیدانم ، این فکرها صد بار برایم آمده تازگی ندارد . بیادم میاید شنیده ام وقتیکه دور کژدم آتش بگذارند خودش را نیش میزند ، آیا دور من یک حلقه آتشین نیست؟

جلو پنجره اطاقم روی لبه سیاه شیروانی که آب باران در گودالی آن جمع شده دو گنجشک نشسته اند، یکی از آنها تک خود را در آب فرو میبرد، سرش را بالا میگیرد، دیگری، پهلوی او کز کرده خودش را میجورد. من تکان خوردم، هر دو آنها جیر جیر کردند و با هم پریدند. هوا ابر است، گاهی از پشت لکه های ابر آفتاب رنگ پریده در میآید، ساختمانهای بلند روبرو همه دود زده، سیاه و غم انگیز زیر فشار این هوای سنگین و بارانی مانده اند. صدای دور و خفه شهر شنیده میشود.

این ورقهای بد جنس که با آنها فال گرفتم، این ورقهای دروغگو که مرا گول زدند، آنجا در کثو میزم است، خنده دارتر از همه آن است که هنوز هم با آنها فال میگیرم! چه میشود کرد؟ سرنوشت پر زورتر از من است.

خوب بود که آدم با همین آزمایشهایی که از زندگی دارد، میتواند دوباره دنیا بیاید و زندگانی خودش را از سر نو اداره بکند! اما کدام زندگی؟ آیا در دست من است؟ چه فایده دارد؟ یک قوای کور و ترسناکی بر سرما سوارند، کسانی هستند که یک ستاره شومی سرنوشت آنها را اداره می کند، زیر بار آن خرد میشوند و میخواهند که خرد بشوند ...

دیگر نه آرزویی دارم و نه کینه ای، آنچه که در من انسانی بود از دست دادم، گذاشتم گم بشود، در زندگانی آدم باید یا فرشته بشود یا انسان و یا حیوان، من هیچکدام از آنها نشدم، زندگانیم برای همیشه گم شد. من خود پسند، ناشی و بیچاره دنیا آمده بودم، حال دیگر غیر ممکن است که بر گردم و راه دیگری در پیش بگیرم. دیگر نمیتوانم دنبال این سایه های بیهوده بروم، با زندگانی گلاویز بشوم، کشتی بگیرم. شماهایی که گمان میکنید در حقیقت زندگی میکنید، کدام دلیل و منطق محکمی در دست دارید؟ من دیگر نمیخواهم نه ببخشم و نه بخشیده بشوم، نه به چپ بروم و نه به راست، میخواهم چشمهایم را به آینده ببندم و گذشته را فراموش بکنم.

نه، نمیتوانم از سرنوشت خودم بگریزم، این فکرهای دیوانه، این احساسات، این خیالهای گذرنده که برایم میآید آیا حقیقی نیست؟ در هر صورت خیلی طبیعی تر و کمتر ساختگی بنظر می آید تا افکار منطقی من. گمان میکنم آزادام ولی جلو سرنوشت خودم نمیتوانم کمترین ایستادگی بکنم. افسار من بدست اوست، اوست که مرا به اینسو و آنسو میکشاند. پستی، پستی زندگی که نمیتواند از دستش بگریزند. نمیتوانند فریاد بکشند، نمیتوانند نبرد بکنند، زندگی احمق.

حالا دیگر نه زندگانی میکنم و نه خواب هستم، نه از چیزی خوشم می آید و نه بدم میآید، من با مرگ آشنا و مانوس شده ام. یگانه دوست من است، تنها چیزی است که از من دلجوئی میکند. قبرستان منپارناس بیادم میآید، دیگر به مرده ها حسادت نمیورزم، منهم از دنیای آنها بشمار می آیم. منهم با آنها هستم، یک زنده بگور هستم... خسته شدم، چه مز خرفاتی نوشتم؟ با خودم میگویم: برو دیوانه. کاغذ و مداد را دور بینداز، بینداز دور، پرت گوئی بس است. خفه بشو، پاره بکن، مبدا این مزخرفات بدست کسی بیفتد، چگونه مرا قضاوت خواهند کرد؟ اما من از کسی رو در بایستی ندارم، به چیزی اهمیت نمیگذارم، به دنیا و مافیهایش میخندم. هر چه قضاوت آنها درباره من سخت بوده باشد، نمی دانند که من بیشتر خودم را سخت تر قضاوت کرده ام. آنها به من میخندند، نمی دانند که من بیشتر به آنها میخندم، من از خودم و از همه خواننده این مزخرفها بیزارم.

xxxxx

این یادداشتها با یک دسته ورق در کثو میز او بود. ولیکن خود او در تختخواب افتاده نفس کشیدن از یادش رفته بود.

آب زندگی

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکی نبود. یک پینه دوزی بود سه تا پسر داشت: حسنی قوزی و حسینی کچل و احمدک. پسر بزرگش حسنی دعا نویس و معرکه گیر بود، پسر دومی حسینی همه کاره و هیچکاره بود، گاهی آب حوض می کشید یا برف پارو میکرد و اغلب ول میگشت. احمدک از همه کوچکتر، سری براه و پائی براه بود و عزیز دردانه باباش بود، توی دکان عطاری شاگردی میکرد و سر ماه مزدش را می آورد به باباش میداد. پسر بزرگها که کار پا بجائی نداشتند و دستشان پیش پدرشان دراز بود، چشم نداشتند که احمدک را ببینند.

دست بر قضا زد و توی شهرشان قحطی افتاد. یک روز پینه دوز پسرهایش را صدا زد و بهشان گفت: «میدونین چیه، راس پوس کندش اینه که کار و کاسبی من نمیگرده، تو شهر هم گرونی افتاده، شماهام دیگه از آب و گل در اومدین و احمدک که از همه تون کوچکتره ماشالله پونزه سالشه. دس خدا بهمراتون، برین روزیتونو در بیارین و هر کدوم یه کار و کاسبی یم یاد بگیرین. من این گوشه واسه خودم یه کرو کری میکنم. اگه روز و روزگاری کاربارتون گرفت و دماغتون چاق شد که چه بهتر، به منم خبر بدین و گرنه بر گردین پیش خودم یه لقمه نون داریم با هم میخوریم.»

بچه ها گفتند: «چشم بابا جون!»

پینه دوز هم بهر نفری یک گرده نان و یک کوزه آب داد و رویشان را بوسید و روانه شان کرد.

سه برادر راه افتادند، تا سو بچشمشان بود و قوت بزانویشان همینطور رفتند و رفتند تا اینکه خسته و مانده سر یک چهار راه رسیدند. رفتند زیر یک درخت نارون نشستند که خستگی در بکنند، احمدک از زور خستگی خوابش برد و بیهوش و بیگوش زیر درخت افتاد. برادر بزرگها که با احمدک هم چشمی داشتند و بخوش تشنه بودند، ترسیدند که چون از آنها با کفایت تر بود سنگ جلو پایشان بشود و بکارشان گراته بیندازد. با خودشان گفتند: «چطوره که شر اینو از سر خودمان وا کنیم؟»

کت های او را از پشت محکم بستند و کشان کشان بردند توی یک غار دراز تاریک انداختند.

احمدک هر چه عز و چز کرد بخرجشان نرفت و یک تخته سنگ بزرگ هم آوردند و در دهنه غار انداختند. بعد هم به پیرهن احمدک خون کفتر زدند دادند بیک کاروان که از آنجا میگذشت و نشانی دادند که آنرا به پینه دوز بدهد و بگوید که احمدک را گرگ پاره کرده و راهشان را کشیدند و رفتند سر سه راهه و پشک انداختند، یکی از آنها بطرف مشرق رفت و یکی هم بطرف مغرب.

از آنجا بشنو که حسنی با قوز روی کولش رفت و رفت تا همه آب و نانش تمام شد، تنگ غروب از توی یک جنگل سر در آورد، از دور یک شعله آبی بنظرش آمد رفت جلو دید یک آلوک جادوگر است. به پیرزنی که آنجا نشسته بود سلام کرد و گفت: «ننه جون! محض رضای خدا بمن رحم کنین. من غریب و بی کسم، امشب اینجا یه جا و منزل بمن بدین که از گشنگی و تشنگی دارم از پا در میام.»

ننه پیروک جواب داد: «کییه که یه نفر بیکار و بی‌عار مئه تو قوزی رو مهمون بکنه؟ اما دلم برایت سوخت، اگه یه کاری بهت میگم برام بکنی تورو نگه میدارم.»

حسنى هولكى گفت: «بچشم، هر کاری که بگین حاضرم.»

«- از ته چاه خشكى كه پشت خونمه يه شمع اون تو افتاده بيرون بيار، اين شمع شعله آبی داره و خاموش نمیشه.»

پيرزن باو آب و نان داد و بعد هم با هم رفتند. پشت آلونك حسنى را توى يك زنبيل گذاشت و تو چاه كرد. حسنى شمع را برداشت و به پيرزن اشاره كرد كه بالا بكشد. پيرزن ريسمان را كشيده همينكه دم چاه رسيد دستش را دراز كرد كه شمع را بگيرد. حسنى را ميگوئى شكش و رداشت و گفت:

«- نه حالا نه. بگذار پام رو زمين برسه آنوقت شمع رو ميدهم.»

پير زنكه اوقاتش تلخ شد، سر ريسمان را ول كرد، حسنى تلى افتاد پائين. اما صدمه اى نديد و شمع ميسوخت ولى بچه درد حسنى ميخورد؟ چون ميديد كه بايد توى اين چاه بميرد. تو فكر فرو رفت و بعد از جيبش يك چپق در آورد و گفت: «آخرين چيزيس كه واسم مانده!» چپقش را با شعله آبی شمع چاق كرد و چند تا پك زد. توى چاه پر از دود شده. يكمرتبه ديد يك ديگ سياه و کوتوله دست بسينه جلوش حاضر شد و گفت:

«- چه فرمايشيه؟»

حسنى جواب داد: «تو كى هسى؟ جنى، پرى هسى يا آدميزادى؟»

«- من كوچيك و غلام شما هستم.»

«- اول كمك كن من برم بالا بعد هم پول و زال و زندگى ميخوام.»

ديبه حسنى را كول كرد و بيرون چاه گذاشت بعد بهش گفت:

«- اگه پول و زال و زندگى ميخواهى اين راهشه، برو بشهرى ميرسى و كارت بالا ميگيره اما تا ميتونى از آب زندگى پرهيز بكن!» و با دستش بطرفى اشاره كرد. حسنى دستپاچه شد، شمع از دستش ول شد و دوباره افتاد توى چاه. نگاه كرد ديد ديگه غيبش زده، مثل اينكه آب شده و بزمين فرو رفت.

حسنى توى تاريخى از همان راهى كه ديگه بهش نشان داده بود همين طور رفت. كله سحر رسيد بيك شهرى كه كنار رودخانه بود. ديد همه مردم آنجا كورند. پاى رودخانه گرفت نشست، يكمشت آب بصورتش زد و يكمشت آب هم خورد. از يكنفر كور كه نزديكش بود پرسيد:

«- عمو جان! اينجا كجاس؟»

او جواب داد: «مگه نميدونى اينجا كشور زرافشونه؟»

حسنى گفت: «محض رضای خدا من غرييم از شهر دور دسى ميام، راه بجايى ندارم. يه چيز خوراكي بمن بده؟»

آنمرد جواب داد: «اينجا بكسى چيز مفت نميدن. يه مشت از ريگ اين رودخونه بده تا نونت بدم.»

حسنى دست كرد زير ماسه رودخانه، ديد همه خاك طلاست. ذوق كرد، يك مشت بآن مرد داد و نان گرفت و خورد و توى جيبهايش را هم پر از خاك طلا كرد و راهش را كشيده رفت طرف شهر. همينكه رسيد، ديد شهر بزرگى است، اما همه شهر مثل آغل گوسفند گنبدگنبد رويهم ساخته شده بود و مردمش چون كور بودند يا در شكاف غارها و يا زير اين گنبدها زندگى ميكردند و شب و روز برايشان يكسان بود و حتى يك دانه چراغ در تمام شهر روشن نميشد. اعلان هاى دولتى و رساله ها با حروف برجسته روى مقوا چاپ ميشد و همه مردم با قيافه هاى اخم آلود گرفته و لباسهاى كثيف بد قواره و چشمهاى ورم كرده مثل كرم در هم ميلويدند. از يكنفر پرسيد:

«- عمو جان! چرا مردم اينجا كورن؟»

آن مرد جواب داد: «این سرزمین خاکش مخلوط با طلاس و خاصیتش اینه که چشمو کور میکنه. ما چشم براه پیغمبری هستیم که میبایس بیاد و چشمهای ما رو شفا بده. اگر چه همه مون پرمال و مکتت هستیم. اما چون چشم نداریم آرزو میکنیم که گدا بودیم و میتونسیم دنیا را ببینیم. باینجهت خجالت زده گوشه شهر خودمون مونده ایم.»

حسنى را میگوئى چشده خور شد. با خودش گفت: «اینارو خوب میشه گولشون زد و دوشید، خوب چه عیب داره که من پیغمبرشون بشم؟» رفت بالای منبر که کنج میدان بود و فریاد کشید:

«- آهای مردمون! بدونین که من همون پیغمبر موعودم و از طرف خدا آمدم تا بشما بشارتی بدم. چون خدا خواسته که شما رو بمحلت امتحون در بیاره، شما رو از دیدن این دنیای دون محروم کرده تا بتونین بیشتر جستجوی حقایقو بکنین و چشم حقیقت بین شما واز بشه. چون خود شناسی خدا شناسیس. دنیا سر تا سر پر از وسوسه شیطونی و موهوماته، همونطور که گفتن: دیدن چشم و خواستن دل. پس شما که نمی بینین از وسوسه شیطونی فارغ حسین و خوش و راضی زندگی میکنین و با هر بدی میسازین. پس بردبار باشین و شکر خدا را بجا بیارین که این موهبت عظمای رو بشما داده! چون این دنیا موقتی و گذرندس. اما اون دنیا همیشگی و ابدیس و من برای راهنمایی شماها اومدم.»

مردم دسته دسته باو گرویدند و سر سپردند و حسنى هم برای پیشرفت کار خودش هر روز نطقهای مفصلی در باب جن و پری و روز پنجاه هزار سال و بهشت و دوزخ و قضا و قدر و فشار قبر و از اینجور چیزها برایشان میکرد و نطقهای او را با حروف برجسته روی کاغذ مقوائی میانداختند و بین مردم منتشر میکردند. دیری نکشید که همه اهالی زرافشان باو ایمان آوردند و چون سابقاً اهالی چندین بار شورش کرده بودند و تن بطلا شوئی نمیدادند و میخواستند که معالجه بشوند، حسنى قوزی همه آنها را بدین وسیله رام و مطیع کرد و از این راه منافع هنگفتی عاید پولدارها و گردن کلفتیهای آنجا شد. کوس شهرت حسنى در شرق و غرب پیچید و بزودی یکی از مقربان و حاشیه نشینهای دربار پادشاه کوران شد.

در ضمن قرار گذاشت همه مردم مجبور بجمع کردن طلا بشوند و هر نفری از درخانه تا کنار رودخانه زنجیری بکمرش بسته بود. صبح آفتاب نزده ناقوس میزدند و آنها گروه گروه و دسته دسته بطلا شوئی میرفتند و غروب آفتاب کار خودشان را تحویل میدادند و کورمال کورمال سر زنجیر را میگرفتند و به خانه شان بر میگشتند. تنها تفریح آنها خوردن عرق و کشیدن بافور شده بود و چون کسی نبود که زمین را کشت و درو بکند با طلا غله و تریاک و عرق خودشان را از کشورهای همسایه میخریدند. از این جهت زمین بایر و بیکار افتاده بود و کثافت و ناخوشی از سر مردم بالا میرفت.

گرچه در اثر خاک طلا چشمهای حسنى اول زخم شده و بعد هم نابینا شد، اما از حرص جمع کردن طلا خسته نمی شد. روز بروز پیازش بیشتر کونه میکرد و مال و مکتتش در کشور کوران زیادتر میشد و در همه خانه ها عکس بر جسته حسنى را بدیوارها آویزان کرده بودند. بالاخره حسنى مجبور شد که یک جفت چشم مصنوعی بسیار قشنگ بچشمش بزند! اما در عوض روی تخت طلا میخوابید و روی قوزش داده بود یک ورقه طلا گرفته بودند و توی غرابه های طلا شراب میخوردند و با دستگاه وافور طلا بافور میکشید و با لوله هنگ طلا هم طهارت میگرفت و شبی یک صیغه برایش میآوردند و شکر خدا را میکرد که بعد از آنهمه نکبت و ذلت به آرزویش رسیده است.

پدر و برادرها و زندگی سابق خودش و حتی خواهشی که پدرش از او کرده بود همه بکلی از یادش رفت و مشغول عیش و عشرت و خودنمایی شد.

حسینی را اینجا داشته باشیم به بینیم چه بسر برادر کچلش حسینی آمد. حسینی هم افتان و خیزان از جاده مشرق راه افتاد، رفت رفت تا به یک بیشه رسید، از زور خستگی و ماندگی پای یک درخت دراز کشید و خوابش برد. دمدمه های سحر شنید که سه تا کلاغ بالای درخت با هم گفتگو میکردند. یکی از آنها گفت: «- خواهر خوابیدی؟» کلاغ دومی «- نه، بیدارم.»

کلاغ سومی گفت: «- خواهر چه خبر تازه داری؟» کلاغ اولی جواب داد: «- او! اگه چیزایی که ما میدونیم آدمها میدونسن! شاه کشور ماه تابون مرده چون جانشین نداره فردا باز هوا میکنن. این باز رو سر هر کی نشس اون شاه میشه؟» کلاغ دومی: «- تو گمون میکنی کی شاه میشه؟»

کلاغ اولی: «- مردی که پای این درخت خوابیده شاه میشه. اما بشرط اینکه گوسپند بسرش بکشه و وارد شهر بشه. اونوقت باز میاد رو سرش می شینه. اول چون می بینن که خارجیس قبولش ندارن و تو یه اطاق حبسش میکنن. میبایس که پنجره رو واز بکنه آنوقت دو باره باز از پنجره میاد رو سرش می شینه.» کلاغ سومی: «- پوه! شاه کشور کرها!»

کلاغ دومی: «- میدونی دواى کرى اونا چیه؟؟» کلاغ سومی: «- آب زندگيس. اما اگه آب زندگى بمردم بدن و گوششون واز بشه ديگه زیر بار ارباباشون نميرن، اينايى رو که می بينی باين درخت دار زدن ميخواسن گوش مردمو معالجه بکنن!» بعد غارغار کردند و پریدند. حسینی که چشمش را باز کرد دید بدرخت دو نفر آدم دار زده اند. از ترسش پاشد بفرار. سر راه یک بزغاله گیر آورد که از گله عقب مانده بود. گرفت سرش را برید و شکنجه اش را در آورد بسرش کشید و راهش را گز کرد و رفت. تنگ غروب بشهر بزرگی رسید، دید آنجا هياهو و غوغای غریبی است، تو دلش ذوق کرد و رفت کنار شهری توی یک خرابه ايستاد. یک مرتبه دید یک باز شکاری که روی آسمان اوج گرفته بود پائين آمد و روی سر او نشست و کله اش را توی چنگال گرفت.

مردم بطرفش هجوم آوردند و هورا کشیدند و سر دست بلندش کردند اما همینکه فهمیدند خارجى است، او را بردند در اطاقى انداختند و درش را چفت کردند. حسینی رفت پنجره را وا کرد و دوبار ديگر هم باز اوج گرفت و از پنجره آمد روی سر او نشست. مردم هم اين سفر ريختند و او را بردند توى یک کالسکه طلاى چهار اسبه نشانده و با دم و دستگاه او را بقصر باشکوهی بردند و در حمام بسیار عالى سر و تنش را شستند، لباسهای فاخر و جبه های سنگين قيمت باو پوشانده، بعد بردنش روی تخت جواهر نگارى نشانده، و یک تاج هم بسرش گذاشتند.

حسینی از ذوق توى پوست خودش نمی گنجيد و هاج وواج دور خودش نگاه میکرد. تا یک نفر کور با لباس مجللى آمد و روی زمین را بوسيد و گفت:

«- خداوند گارا، قبله عالم سلامت باشد! بنده از طرف همه حضار تبریک عرض میکنم!»

حسینی سینه اش را صاف کرد و باد توى آستينش انداخت و با صدای آمرانه گفت: «- تو کی هستی؟» «- قبله عالم سلامت باشد! مردمان اين کشور همه کر و لال هستند و من یک نفر خارجى از تجار کشور زر افشانم و مأمورم تا مراسم شادباش را بحضورتان ابلاغ بکنم.» «- اينجا کجاس؟»

ديلماج: «- اينجا را کشور ماه تابان مينامند.»

حسینی گفت: «- برو از قول من بمردم بفهمون و بهشون اطمینون بده که ما همیشه بفکر اونا بودیم و امیدواریم که زیر سایه ما وسایل آسایششون فراهم بشه.»

دیلماج گفت: «قربان از حسن نیت ...»

حسینی حرفش را برید: «- بگو برن پی کارشون، پرچونگی هم موقوف. شنیدی؟ شوم ما رو حاضر بکنن!»
تاجر کور اشاره بطرف خوانسالار کرد و همه کرنش کردند و از در بیرون رفتند. خوانسالار باشی هم آمد جلو تعظیم کرد و اشاره باطاق دیگری کرد. بعد پس پسکی بیرون رفت. حسینی پاشد خمیازه کشید و لبخندی زد و با خودش گفت: «عجب کچلک بازئی این احمقها در آوردن! گمون میکنن که من عروسکشونم! پدری ازشون در بیارم که حظ بکنن!..» بعد در اطاق دنگالی وارد شد که یک سفره بلند بدرازی اطاق انداخته بودند و خوراکیهای رنگارنگ در آن چیده بودند. حسینی از ذوقش دور سفره رقصید و هولکی چند جور خوراک روی هم خورد و یک بوقلمون را برداشت به نیش کشید و چند تا قح دوغ وافشرده را بالایش سر کشید و بخوابگاهش رفت.

فردا صبح حسینی نزدیک ظهر بیدار شد و بار داد. همه وزراء و امراء و دلکهای درباری و اعیان و اشراف و ایلچی ها و تجار دنبال هم ریسه شدند، دسته دسته می آمدند و کرنش می کردند و کنار دیوار ردیف خط کشیدند و با حرکات دست و چشم و دهن اظهار فروتنی و بندگی میکردند. اگر مطلب مهم یا فرمان فوری بود که میخواستند بصره همایونی برسد، روی دفترچه یاد داشت که با خودشان داشتند می نوشتند و از لحاظ حسینی میگذرانیدند، اما از آنجائیکه حسینی بی سواد بود، وزیر دست راست و وزیر دست چپش را از تجار کور زر افشان انتخاب کرد تا جواب را زبانی باو بفهمانند و بعد موضوع را با خودشان کنار بیايند.

چه درد سرتان بدهم، آنقدر پیرز لای پالان حسینی گذاشتند و در چاپلوسی و خاکساری نسبت باو زیاده روی کردند و متملق ها و شعرا و فضلا و دلکها و حاشیه نشینها دمش را توی بشقاب گذاشتند و او را سایه خدا و خدای روی زمین وانمود کردند که کم کم از روی حسینی بالا رفت. شکمش گوشت نو بالا آورد و خودش را باخت و گمان کرد علی آباد هم شهریست، بطوری که کسی جرئت نمیکرد باو بگوید که: بالای چشمتم ابروست. بعد هم بگیر و ببند راه انداخت و بزور دوستاق و گزمه و قراول چنان چشم زهره ای از مردم گرفت که همه آنها بستوه آمدند. تمام اهالی کشور ماه تابان بکشت و زرع تریاک و کشیدن عرق دو آتشه وادار شدند تا باین وسیله از کشور زرافشان طلا وارد کنندو بجایش عرق و تریاک بفروشد و پولش را حسینی و اطرافیانش بالا بکشند. مخلص کلوم، مردم با فقر و تنگدستی زندگی میکردند و کم کم مرض کوری از زرافشان بماء تابان سرایت کرد و کری هم از ماه تابان به کشور زرافشان سوغات رفت. حسینی هم گوشش سنگین و بعد کر شد. اما با چند نفر دلک درباری و متملق و تجار کور که همدستش بودند به لفت و لیس و عیش و نوش مشغول شدند. پدر و برادرها بکلی از یادش رفتند و خواهش پدر را هم فراموش کرد.

حسینی را اینجا داشته باشیم ببینیم چه به سر احمدک آمد. جونم برایتان بگوید: احمدک با کت های بسته بی هوش و بی گوش توی غار افتاده بود. طرف صبح که نور ضعیفی از لای تخته سنگ توی غار افتاد یکمرتبه ملتفت شد که کسی بازویش را گرفته تکان میدهد. چشمهایش را که باز کرد دید که یک درویش لندهور سبیل از بناگوش در رفته بالای سرش است. درویش گفت: «- تو کجا این جا کجا؟» احمدک سرگذشت خودش را برایش نقل کرد که چطور پدرش آنها را پی روزی فرستاد و برادرهایش این بلا را بسر او آوردند. درویش بازوهایش را باز کرد و برایش غذا آورد. احمدک خورد و بدرویش گفت: «- خوب حالا میخوام برم پیش برادرانم کمکشون بکنم!»

درویش جواب داد: «- هنوز موقعش نرسیده چون بیخود خودت رو لو میدی و گیر میاندازی. اگه راس میگی برو به کشور همیشه باهار. آب زندگی را پیدا کن تا همه بدبختها رو نجات بدی.»

«- راهش کجاس؟»

«- نشونت میدم، آب زندگی پشت کوه قافه.»

از گوشه غار یک نی لبک برداشت باو داد و گفت: «- اینو از من یادگار داشته باش!» احمدک نی لبک را گرفت، در بغلش گذاشت و با هم از غار بیرون آمدند. درویش او را برد سر سه راهه و راه سومی را که خیلی سنگلاخ و پست و بلند بود بهش نشان داد. احمدک خداحافظی کرد و راه افتاد. رفت و رفت، در راه نی لبک میزد، پرنده ها و جانوران دورش جمع میشدند. تا نزدیک ظهر رسید پای یک درخت چنار کهن و با خودش گفت: «اینجا یه چرت میزنم و بعد راه میافتم!» فوراً بخواب رفت. مدتی که گذشت از صدای خش و فشی بیدار شد. نگاه کرد بالای سرش دید یک اژدها به چه گندگی از درخت بالا میرفت و لانه مرغی هم بدرخت بود.

اژدها که نزدیک میشد بچه مرغها بنای داد و بیداد را گذاشتند و دید که اژدها میخواست آنها را بخورد. بلند شد یک تخته سنگ برداشت و بطرف اژدها پرتاب کرد. سنگ گرفت بسر اژدها زمین خورد و جابجا مرد. هر سال کار اژدها این بود که وقتی سیمرغ بچه میگذاشت و موقع پرواز بچه هایش میرسید میآمد و همه آنها را میخورد. امسال هم سر موقع آمده بود، اما احمدک نگذاشت که کار خودش را بکند.

همینکه اژدها را کشت رفت دوباره دراز کشید و خوابش برد. بعد سیمرغ از بالای کوه بلند شد و چیزی برای بچه هایش آورد که بخورند، دید یکنفر پائین درخت گرفته و خوابیده، دوباره بطرف کوه پرواز کرد و یک تخته سنگ بزرگ روی بالش گذاشت و آورد که توی سر آن مرد بزند. با خودش خیال کرد: «این همون کسیه که هر سال مییاد و بچه های منو میبره، بی شک امسال واسیه همینکار اومده. من الان پدرش رو در میارم!»

سیمرغ نزدیک خانه که رسید درست میزان گرفت تا سنگ را روی سر احمدک بزند، فوراً بچه ها فهمیدند که مادرشان چه خیالی دارد. داد و بیداد راه انداختند و بال زدند و فریاد کشیدند: «ننه جون! دس نگهدار، اگه این مردک نبود اژدها مارو خورده بود!» سیمرغ هم رفت و سنگ را دورتر انداخت.

وقتیکه برگشت اول به بچه هایش خوراک داد، بعد بالش را مثل چتر باز کرد و روی سر احمدک سایه انداخت تا به آسودگی بخوابد. خیلی از ظهر گذشته بود که احمدک از خواب بیدار شد و سیمرغ بهش گفت:

«- ای جوون، هر چی از من بخواهی بهت میدم. حالا بگو ببینم قصد کجا رو داری؟»

«- میخوام بکشور همیشه باهار برم.»

«- خیلی دوره، چرا اونجا میری؟»

«- آب زندگی را پیدا کنم تا بتونم برادرامو نجات بدم.»

«- ها، اینکار خیلی سخته. اول یه پر از من بکن و همیشه با خودت داشته باش، اگه روزی روزگاری بکمک من محتاج شدی به یک بهونه ای چیزی میری روی پشت بام و پر منو آتیش میزنی، من فوراً حاضر میشم و تورو نجات میدم. حالا بیا رو بالم بشین.»

سیمرغ روی زمین نشست، احمدک یک پر از بالش کند و قایم کرد. بعد رفت روی بالهای سیمرغ گرفت نشست و او هم در هوا بلند شد.

وقتیکه سیمرغ احمدک را روی زمین گذاشت، آفتاب پشت قله کوه قاف میرفت. در جلگه جلو او شهر بزرگی با دروازه های با شکوه نمایان بود. سیمرغ با او خدانگهداری کرد و رفت.

تا چشم کار میکرد باغ و بوستان و سبزه و آبادی بود و مردمان سرزنده ای که مشغول کشت و درو بودند دیده میشدند. یا ساز میزدند و تفریح میکردند. جانوران آنجا از آدمها نمیترسیدند. آهو بآرامی چرا میکرد و خرگوش در دست آدمها علف میخورد، پرندۀ ها روی شاخه درختها آواز میخواندند. درختهای میوه از هر سو سر درهم کشیده بودند.

احمدک چند تا از آن میوه های آبدار کند و خورد. بعد رفت سر چشمه ای که از زمین میجوشید. یک مشت آب بصورتش زد. چشمش طوری روشن شد که باد را از یکفرسخی میدید. یکمشت آب هم خورد گوشش چنان شنوا شد که صدای عطسه پشه ها را میشنید. بطوری که از زندگی مست و سرشار شد که نی لبکش را در آورد و شروع بزدن کرد. دید یک گله گوسفند که در دامنه کوه پخش و پلا بودند دورش جمع شد و دختر چوپانی مثل پنجه آفتاب که به ماه میگفت تو دنیا که من در آمدم. با گیس گلابتونی و دندان مرواریدی دنبال گوسفندها آمد. احمدک بیک نگاه یکدل نه، صد دل عاشق دختر چوپان شد و از او پرسید:

«- اینجا کجاس؟»

دختر جواب داد: « اینجا کشور همیشه باهاره.»

«- من بسراغ آب زندگی آمده ام چشمه اش کجاس؟»

دختر خندید و جواب داد: «- همیه آبها آب زندگیست، این آب چشمه مخصوصی نداره.»

احمدک بفکر فرو رفت و گفت: «حس میکنم... مته چیزی که عوض شدم. همه چیز اینجا مثل اینکه در عالم خوابه... چیزاییکه بچشم می بینم هیشوقت نمیتونستم باور بکنم.»

دختر پرسید: «- مگه از کجا آمدی؟»

احمدک سرگذشت خودش را از سیر تا پیاز نقل کرد و گفت که آمده تا آب زندگی واسه پدر و برادرهایش ببرد. دختر دلش به حال او سوخت و گفت:

«- اینجا آب زندگی چشمیه مخصوصی نداره. فقط در کشور کرها و کورها این لقبو به آب اینجا دادن، اما اگه برادرات حس آزادی ندارن بیخود وخت خودتو تلف نکن، چون آب زندگی بدردشون نمیخوره.»

احمدک جواب داد: «- شاید هم که اشتباه کرده باشم. از حرفهای شما که چیز زیادی سرم نمیشه. همه چیز اینجا مته عالم خواب میمونه... وانگهی خسته و مونده هسم باید برم شهر.»

دختر گفت: «- تو جوون خوش قلبی هسی. اگه مایل باشی منزل ما مته منزل خودته.»

احمدک را با خودش بمنزل برد و بپادارش سفارش او را کرد. مادر دختر گفت: «- قدم شما روی چشم! بفرمایین مهمون ما باشین و خستگی در بکنین.»

روز بروز عشق احمدک برای دختر چوپان زیادترو میشد و چند روز را به گشت و گذار در شهر ورگذار کرد بعد بیکاری دلش را زد، بالاخره آمد بمادر دختر گفت:

«- من خیال دارم یه کاری پیدا بکنم.»

«- چه کاره هسی؟»

«- هیچی! دو تا بازو دارم، هر کاری که شما بگین.»

«- نه، هر کاریکه خودت دلت بخواد و بتونی از عهده اش بر بیائی.»

احمدک فکری کرد و گفت: «- تو شهر پدرم شاگرد عطار بودم و دواها رو میشناسم.»

مادر دختر جواب داد: «- پس دوا فروش سر گذرمون دنبال یه شاگرد میگشت، اگه میخوایی برو پیشش کار کن.»

احمدک گفت: «- البته چه از این بهتر؟»

مادر دختر گفت: «حالا تو که جوون تنبلی نیسی و تن بکار میدی ازین ببعده اگه میخوایی بیا همینجا با ما زندگی بکن.»

احمدک روزها میرفت پیش دوا فروش کار میکرد و شبها بخانه دختر چوپان بر میگشت. کم کم با سواد شد و کار مشتریهای دوا فروش را راه میانداخت و کارش هم بهتر شد و حتی چلینگری و نجاری را هم یاد گرفت، چون پدرش نصیحت کرده بود که یک کارو کاسبی هم بلد بشود. بعد سور بزرگی داد و دختر چوپان را بزنی گرفت و زندگی آزاد و خوشی با زن و رفقائی که تازه با آنها آشنا شده بود میکرد. اما تنها دلخوری که داشت این بود که نمیدانست چه بسر پدر و برادرهایش آمده و همیشه گوش بزند بود و از هر مسافر خارجی که وارد کشور همیشه بهار میشد پرسش هائی میکرد و میخواست از پدر و برادرهایش با خبر بشود، اما همیشه تیرش به سنگ میخورد. تا اینکه یک روز با یکی از مشتریهای کور دوا فروش که از کشور زرافشان آمده گرم گرفت و زیر پاکشی کرد. کوره باو گفت:

«- کفر نگو. زبونتو گاز بگیر، اینکه تو سراغشو میگیری حسنی قوزی نیس، پیغمبر ماس. سال پیش بود به کشور زرافشان اومد و معجزه کرد، یعنی همه ما که گمراه بودیم و از درد کوری رنج میکشیدیم نجاتمون داد و بهمون دلداری داد و عیدیه بهشت داد و مارو از این خجالت بیرون آورد و همیه مردم از جون و دل برایش طلا شوری میکنن. واسمون وعظ میکنه و مارو راهنمائی میکنه. حالا واسه این نیومدم که چشممو معالجه بکنم و از آب زندگی اینجا احتیاط میکنم. چون با خودم باندازه کافی آب از کشور زرافشون آوردم، فقط اومدم یه جفت چش مصنوعی بگذارم.» اشاره کرد بخیکه ای که به کمرش آویزان بود.

شست احمدک خبردار شد و فهمید که حرف درویش راست بوده. دیگر صدایش را در نیارود و از کسان دیگر هم جويا شد و فهمید حسینی کچل هم در کشور ماه تابان مشغول چاپیدن و قتل و غارت مردمان آنجاست و حرص طلا و مال دنیا همه این بدبخت ها را کور و اسیر کرده. بحال برادرهایش دلش سوخت و با خودش گفت: « باید بروم اونارو نجاتشون بدم!» استاد دوا فروش که آمد بهش گفت: « رفیق بیشتر از یک ساله که زیر دس شما کار میکنم و از وختیکه در این کشور اومدم معنی زندگی و آزادی رو فهمیدم. بی سواد بودم باسواد شدم، بی هنر بودم چند جور هنر یاد گرفتم. کور و کر بودم چشم و گوشم در اینجا واز شد، لذت تنفس در هوای آزاد و کار با تقریح رو اینجا شناختم. اما قول دادم، یعنی پدرم از من خواهشی کرده، میبایس بعهد خودم وفا کنم. اینه که اجازه مرخصی میخوام.»

استاد گفت: - « اینکه چیزی نیس، مگه نمیدونی که آب اینجا رو تو کشور زرافشون و ماه تابون آب زندگی میگند و علاج کوری و کری اوناس؟ یه قمقمه از این آب با خودت ببر همه شونو شفا میدی. اما کاری که میخوایی بکنی خطرناکه، چون کورها و کرها دشمن سر زمین همیشه بهارند و بخون مردمش تشنه هسن. اونم واسیه اینکه ما طلا و نقره رو نمپیرستیم و آزادونه زندگی میکنیم. اما اونا بخیال خودشون اربابی و آقایی نمیکنن مگه از دولت سر کوری و کری مردمونشون!»

احمدک جواب داد: « من اینا سرم نمیشه، میبایس برم و نجاتشون بدم.»

« تو جوون باهوشی هسی. شاید که بتونی. بهر حال من سد راه تو نمیشم» رویش را بوسید و او هم از استادش خدانگهداری کرد. بعد رفت روی زن و بچه اش را هم بوسید و بطرف کشور زرافشون روانه شد.

آنقدر رفت و رفت تا رسید بسرحد کشور زرافشان. دید چند نفر قراول کور با زره و کلاه خود و تیر و کمان طلا آنجا دور هم نشستند بودند و بافور میکشیدند. از دور فریاد کردند: «- اوهوی ناشناس تو کی هستی و برای چی اومدی؟»

احمدک جواب داد: «من یکنفر بنده خدا و تاجر طلا هسم و اومدم تا بمذهب جدید ایمان بیاورم.»

یکی از قراولان گفت: «آفرین بشیر پاکی که خورده ای، قدمت روچش!»

احمدک به اولین شهری که رسید دید مردم همه کور . کثیف و ناخوش و فقیر کنار رودخانه ای که از بسکه خاکش را کنده بودند گود شده بود نشسته بودند و با زنجیرهای طلا به خانه شان که کلبه هائی بیشتر شبیه لانه جانوران بود بسته شده بودند. با دستهای پینه بسته و بازوان گل آلود از صبح تا شام زیر شلاق کشیکچی هائی که دائماً پاسبانی میکردند طلا میشستند. زمین بایره افتاده بود، پرندگان گریخته بودند، درختها خشکیده بود. تنها تفریح آنها کشیدن وافور و خوردن عرق بود. دلش به حال این مردم سوخت نی لبکش را در آورد و یک آهنگی که در کشور همیشه بهار یاد گرفته بود زد. گروه زیادی دورش جمع شدند . برایش کیسه های پر از خاک طلا آوردند و بخاک افتادند و سجده کردند. احمدک به آنها گفت: «من احتیاجی به طلای شما ندارم، بگذارید شمارو از زجر کوری نجات بدم، من از کشور همیشه بهار اومدم و آب زندگی با خودم آوردم.»

در میان آنها ولوله افتاد، بالاخره دسته ای از آنها حاضر شدند. احمدک هم قمقمه اش را در آورد و آب زندگی بچشمشان مالید، همه بینا شدند. همینکه چشمشان روشن شد از وضع فلاکت بار زندگی خودشان وحشت کردند و بنای مخالفت را با پولدارها و گردن کلفت های خودشان گذاشتند. زنجیرها را پاره کردند، داد و قال بلند شد و نطق های حسنی را که با حروف برجسته منتشر شده بود سوزاندند. خبر به پایتخت رسید حسنی و شاه دستپاچه شدند. حسنی یاد حرف دیبک توی چاه افتاد که باو گفته بود: «از آب زندگی پرهیز بکن!» فوراً فرمان داد همه کسانیکه بینا شده اند و مخصوصاً آن کافر ملحدی که از کشور همیشه بهار آمده تا مردم را از راه دنیا و دین گمراه کند بگیرند و شمع آجین بکنند و دور شهر بگردانند تا مایه عبرت دیگران بشود.

در کوچه و بازار جارچی افتاد که هر حالزاده ای شیر پاک خورده ای احمدک را بگیرد و بدست گزمه بدهد پنج اشرفی گرفتی باشد!»

از قضا کسی که احمدک را گرفت یک تاجر کر برده فروش از اهل کشور ماه تابان بود. همینکه دید احمدک جوان قلچماقی است به جوانی او رحم آورد و بعد هم طمعش غالب شد، چون دید ممکن است خیلی بیشتر از پنج اشرفی برایش مشتری پیدا بکند. این شد که صدایش را در نیاورد و فردای آن روز احمدک را برای فروش با غلامها و کنیزها و کاکا سیاهها و دده سیاهها به بازار برده فروشان برد. اتفاقاً یک تاجر کر دیگر از اهالی ماه تابان که تنه توشه احمدک را پسندید به قیمت بیست اشرفی او را خرید و فردایش با قافله روانه کشور ماه تابان شد.

سر راه احمدک میدید که بارهای شتر مملو از بغلی عرق و لوله های تریاک و زنجیرهای طلا بود که از کشور ماه تابان می بردند تا اینکه بالاخره وارد کشور ماه تابان شدند. به اولین شهری که رسیدند احمدک دید اهالی آنجا هم بدبخت و فقیر بودند و شهر سوت و کور بود و همه مردم بدرد کوری و لالی گرفتار بودند زجر میکشیدند و یک دسته کر و کور و احمق پولدار و ارباب دسترنج آنها را میخوردند. همه جا کشتزار خشخاش بود و از تنوره کارخانه های عرق کشی شب و روز دود در میآمد. در آنجا نه کتاب بود نه روزنامه و نه ساز و نه آزادی. پرنده ها از این سرزمین گریخته بودند و یک مشت مردم کر و لال در هم میلولیدند و زیر شلاق و چکمه جلادان خودشان جان میکندند. احمدک دلش گرفت، نی لبکش را در آورد و یک آواز غم انگیز زد. دید همه با تعجب باو نگاه میکنند، فقط یک شتر لاغر و مردنی آمد بسازش گوش داد.

احمدک واسه این مردم دلش سوخت و آب زندگی بخورد چند نفرشان داد. گوششان شنوا شد و زبانشان باز شد و سر و گوششان جنبید. بارهای طلا را در رودخانه ریختند و در همانشب چندین کارخانه عرق کشی را آتش زدند و کشتزارهای تریاک را لگد مال کردند.

خبر که به پایتخت رسید حسینی کچل غضب نشست و فرمان دستگیر کردن احمدک را داد، و قراول و گزمه توی شهر ریخت و طولی نکشید که احمدک را گرفتند و کند و زنجیر زدند و قرار شد که او را شمع آجین کنند و در کوچه و در بازار بگردانند تا عبرت دیگران بشود.

احمدک گوشه سیاه چال غمناک گرفت نشست و بحال خودش حیران بود، ناگهان در باز شد و دو ساقچی با پیه سوز روشن برایش غذا آورد. احمدک یادش افتاد که پر سیمرغ را با خودش دارد. به دو ساقچی گفت: «عمو جون میدونم که امشب منو میکشن پس اقلاً بگذار بروم بالای بوم نماز بگذارم و توبه بکنم.» زندانبان که کر بود ملتفت نشد. بالاخره باو فهماند و زندانبان جلو افتاد و او را برد پشت بام. احمدک هم پر سیمرغ را در آورد و با پیه سوز آتش زد و یک مرتبه آسمان غرید و زمین لرزید و میان ابر و دود یک مرغ بزرگ آمد و احمدک را گذاشت روی بالش و د برو که رفتی بطرف کوه قاف و پرواز کرد.

مردم کشور ماه تابان را میگوئی هاج و واج ماندند. فوراً چاپار راه افتاد این خبر را به پایتخت رسانید. حسینی که این خبر را شنید اوقاتش تلخ شد بطوری که اگر کارش میزدند خونس در نمیآمد و فهمید که همه این آل و آشوبها از کشور همیشه بهار آمده است و این کشور علاوه بر اینکه داد و ستد طلا را منسوخ کرده بود برای همسایه هایش هم کارشکنی میکرد و بدتر از همه میخواست چشم و گوش رعیتهای او را هم باز بکند! یاد حرف سه کلاغ افتاد که گفتند اگر بخواند حکمرانی کند باید از آب زندگی بپرهیزد و حالا از کشور همیشه بهار آب زندگی برای رعیتهایش سوغات میآوردند، از این جهت بر ضد کشور همیشه بهار علم طغیان بلند کرد و زیر جلی با کشور زرافشان ساخت و پاخت و بند و بست کرد و مشغول ساختن نیزه و گرز و خنجر و شمشیر و تیر و کمان طلا شدند و قشون را سان میدیدند.

حسینی قوزی هم در کشور زرافشان نطقهای آتشین بر ضد کشور همیشه بهار میکرد و مردم را بجنگ با آنها دعوت میکرد. بالاخره اعلان جهاد داد. حسینی کچل هم همان روز مثل برج زهر مار غضب نشست و لباس سرخ پوشید و اعلان جنگی باین مضمون صادر کرد: «ما همیشه خواهان صلح و سلامت مردم بودیم، اما مدتهاس که کشور همیشه باهار انگش تو شیر میزنه و مردم مارو انگلک میکنه. مثلاً پارسال بود که یک سنگ آب زندگی از سر حدشون تو کشور ما انداختند، پیارسال بود که یه تیکه ابر از قله کوه قاف آمد آب زندگی بارید و یه دسته مردم چشم و گوششون واز شد و زبون درازی کردن اما بتقاضشون رسیدن. موش بهنبونه کار نداره هنبونه با موش کار داره! امسال احمدک را برایمون فرستادن. پس دود از کنده پا میشه! کشور همیشه باهار همیشه دشمن پول بوده، ظاهراً با ما دوس جون جونیه اما زیر زیرکی موشک میدونه میخواد چشم و گوش رعیتو واز بکنه و صلح و صفای دنیا را بهم بزنه. ما و کشور زرافشون که همسایه و دوس قدیمی ماس میباس تخم این آل و آشوب راه بندازها رو وور بیندازیم و دشمنای طلا را نیست و نابود کنیم. زنده باد کوری و کری که راه بهشت و زندگی ابدی رو برای مردم و عیش و عشرتو برای ما واز میکنه، و بعهد ماس که دشمنای طلا رو از بین ببریم!» حسینی با سر انگشتش پای این فرمان را مهر زده بود.

مطابق این فرمان و اعلان جهاد حسینی، کشور ماه تابان و کشور زرافشان بکشور همیشه بهار شیخون زدند و لشکر کور وکر از هر طرف شروع به تاخت و تاز کردند.

اما این دو کشور برای اینکه قشونشان مبدا از آب زندگی بخورند و یا بصورتشان بزنند و چشم و گوششان باز بشود پیش بینی کردند و قرار گذاشتند در شهرهایی که قشون کشی میکردند فوراً آب انبارهایی بسازند و از آب گندیده پساب طلاشوئی این آب انبارها را پر بکنند و بخورد قشونشان بدهند و هر سرباز یک مشت از آن آب با

خودش داشته باشد و مثل شیشه عمرش آن را حفظ بکند و اگر مشک آبش را از دست میداد بجرم اینکه از آب زندگی خورده فوراً کشته شود.

کشور همیشه بهار که از همه جا بیخبر نشسته بود و ایلچی های همسایه هایش تا دیروز لاف دوستی و رفاقت با اینها میزدند، یکه خورد و دستپاچه قشونی آماده کرد و جلو آنها فرستاد. قشون کور و کر مثل مور و ملخ در شهرهای همیشه بهار ریختند و کشتند و چاییدند و تاراج کردند و خاک شهرها را توبره میکردند و زورکی تریاک و عرق و طلا بمردم میدادند و اسیرها را به بندگی بشهر خودشان میبردند.

احمدک هم تیر و کمانش را برداشت و بجنگ رفت و کمین نشست. سرداران کور و کر جفت جفت بغل هم میشستند تا کرها برای کورها ببینند و کورها برای کرها بشنوند. احمدک نشانه می گرفت و تیر بمشک آب آنها میزد و بعد با چند نفر از رفقاییش شبانه آب انبارهای آنها را با وجودی که پاسبانهای کور و کر بالای برج و بارو آنها را میپائیدند درب و داغون کرد و تمام آبی که برای قشونشان آورده بودند هرز رفت.

جنگ طول کشید و چنان مغلوبه شد که خون میآمد و لش میبرد. اما از آنجائیکه اسلحه های کشور زرافشان و ماه تابان تاب اسلحه فولادین کشور همیشه بهار را نیاورد، قشونشان از هم پاشید و مخصوصاً چون آب انبارهای آنها خراب شد و آبش هرز رفت این شد که قشون آنها مجبور شد که از آب زندگی همیشه بهار بخورند و چشم و گوششان باز شود و بزندگی نکبت بار خودشان هوشیار شدند و یکمرتبه ملتفت شدند که تا حالا دست نشانده یکمشت کور و کر و پول دوست احمق شده بودند و از زندگی و آزادی بوئی نبرده بودند. زنجیرهای خود را پاره کردند، سران سپاه خود را کشتند و با اهالی کشور همیشه بهار دست یگانگی دادند. بعد بشهرهای خودشان برگشتند و حسنی قوزی و حسینی کچل و همه میر غضبهای خودشان را که این زندگی ننگین را برای آنها درست کرده بودند بتقااص رسانیدند و از نکبت و اسارت طلا آزاد شدند.

احمدک هم این سفر با زن و بچه اش رفت پیش پدرش و به چشمهای او که در فراقش از زور گریه کور شده بود آب زندگی زد، روشن شد و بخوبی و خوشی مشغول زندگی شدند.

همانطوریکه آنها بمرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید!

قصه ما بسر رسید کلاغه بخونه اش نرسید!

پایان

آبجی خانم

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

آبجی خانم خواهر بزرگ ماهرخ بود، ولی هر کس که سابقه نداشت و آنها را میدید ممکن نبود باور بکند که با هم خواهر هستند. آبجی خانم بلند بالا، لاغر، گندمگون، لبهای کلفت، موهای مشکی داشت و رویهمرفته زشت بود. در صورتی که ماهرخ کوتاه، سفید، بینی کوچک، موهای خرمائی و چشمهای گیرنده بود و هر وقت میخندید روی لبهای او چال میافتاد. از حیث رفتار و روش هم آنها خیلی با هم فرق داشتند. آبجی خانم از بچگی ایرادی، جگره و با مردم نمیساخت حتی با مادرش دو ماه سه ماه قهر میکرد بر عکس خواهرش مردم دار، تو دل برو، خوشخو و خنده رو بود، ننه حسن همسایه شان اسم او را «خانم سوگلی» گذاشته بود. مادر و پدرش هم بیشتر ماهرخ را دوست داشتند که ته تغاری و عزیز نازنین بود. از همان بچگی آبجی خانم را مادرش میزد و با او می پیچید ولی ظاهراً روبروی مردم روبروی همسایه ها برای او غصه خوری میکرد دست روی دستش میزد و میگفت «این بدبختی را چه بکنم، هان؟ دختر باین زشتی را کی میگیرد؟ میترسم آخرش بیخ گیسم بماند! یک دختری که نه مال دارد، نه جمال دارد و نه کمال. کدام بیچاره است که او را بگیرد؟» از بسکه از اینجور حرفها جلو آبجی خانم زده بودند او هم بکلی نا امید شده بود و از شوهر کردن چشم پوشیده بود، بیشتر اوقات خود را بنماز و طاعت میپرداخت: اصلاً قید شوهر کردن را زده بود یعنی شوهر هم برایش پیدا نشده بود. یک دفعه هم که خواستند او را بدهند به کل حسین شاگرد نجار، کل حسین او را نخواست. ولی آبجی خانم هر جا می نشست می گفت: «شوهر برایم پیدا شد ولی خودم نخواستم. پوه، شوهرهای امروزه همه عرقخور و هرزه برای لای جرز خوبند! من هیچ وقت شوهر نخواهم کرد.»

ظاهراً از این حرف ها میزد، ولی پیدا بود که در ته دل کلب حسین را دوست داشت و خیلی مایل بود که شوهر بکند. اما چون از پنج سالگی شنیده بود ک زشت است و کسی او را نمی گیرد، از آنجائیکه از خوشیهای این دنیا خودش را بی بهره میدانست میخواست بزور نماز و طاعت اقلاً مال دنیای دیگر را دریابد. از این رو برای خودش دلداری پیدا کرده بود. آری این دنیای دو روزه چه افسوسی دارد اگر از خوشیهای آن برخوردار نشود؟ دنیای جاودانی و همیشگی مال او خواهد بود، همه مردمان خوشگل همچنین خواهرش و همه آرزوی او را خواهند کرد. وقتی ماه محرم و صفر میآمد هنگام جولان و خود نمائی آبجی خانم میرسید، در هیچ روضه خوانی نبود که او در بالای مجلس نباشد. در تعزیه ها از یکساعت پیش از ظهر برای خودش جا میگرفت، همه روضه خوانها او را میشناختند و خیلی مایل بودند که آبجی خانم پای منبر آنها بوده باشد تا مجلس را از گریه، ناله و شیون خودش گرم بکند. بیشتر روضه ها را از بر شده بود، حتی از بسکه پای وعظ نشسته بود و مسئله میدانست اغلب همسایه ها میآمدند از او سهویات خودشان را میپرسیدند، سفیده صبح او بود که اهل خانه را بیدار میکرد، اول می رفت سر رختخواب خواهرش باو لگد میزد میگفت: «لنگه ظهر است، پس کی پا میشوی نمازت را بکمرت بزنی؟» آن بیچاره هم بلند میشد خواب آلود وضو میگرفت و میایستاد به نماز کردن. از اذان صبح، بانگ خروس، نسیم سحر، زمزمه نماز، یک حالت مخصوصی، یک حالت روحانی به آبجی خانم دست میداد و پیش وجدان خویش سر افراز بود. با خودش میگفت: اگر خدا من را نبرد به بهشت پس کی را خواهد برد؟ باقی روز

را هم پس از رسیدگی جزئی به کارهای خانه و ایردا گرفتن به این و آن یک تسبیح دراز که رنگ سیاه آن از بسکه گردانیده بودند زرد شده بود در دستش می گرفت و صلوات میفرستاد . حالا همه آرزویش این بود که هر طوری شده یک سفر به کربلا برود و در آنجا مجاور بشود.

ولی خواهرش در این قسمت هیچ توجه مخصوصی ظاهر نمیساخت و همه اش کار خانه را میکرد ، بعد هم که به سن 15 سالگی رسید رفت به خدمتگاری . آجی خانم 22 سالش بود ولی در خانه مانده بود و در باطن با خواهرش حسادت میورزید . در مدت یکسال و نیم که ماهرخ رفته بود بخدمتگاری یکبار نشد که آجی خانم بسر او برود یا احوالش را بپرسد ،؟ پانزده روز یکمرتبه هم که ماهرخ برای دیدن خویشانش به خانه میآمد ، آجی خانم یا با یکنفر دعوایش میشد یا میرفت سر نماز دو سه ساعت طول میداد . بعد هم که دور هم می نشستند به خواهرش گوشه و کنایه میزد و شروع میکرد به موعظه در باب نماز ، روزه ، طهارت و شکیات . مثلاً میگفت : «از وقتیکه این زنهای قری و فری پیدا شدند نان گران شد . هر کس روی نگیرد در آن دنیا با موهای سرش در دوزخ آویزان میشود . هر که غیبت بکند سرش قد کوه میشود و گردنش قد مو . در جهنم مارهایی هست که آدم پناه به اژدها میبرد ... » و از این قبیل چیزها میگفت . ماهرخ این حسادت را حس کرده بود ولی بروی خودش نمیآورد .

یکی از روزها طرف عصر ماهرخ بخانه آمد و مدتی با مادرش آهسته حرف زد و بعد رفت . آجی خانم هم رفته بود در درگاه اطاق روبرو نشسته بود و پک به قلیان میزد ولی از آن حسادتی که داشت از مادرش نپرسید که موضوع خواهرش چه بوده و مادر او هم چیزی نگفت .

سر شب که پدرش با کلاه تخم مرغی که دوغ آب گچ رویش شتک زده بود از بنائی برگشت رختش را در آورد ، کیسه توتون و چپقش را برداشت رفت بالای پشت بام . آجی خانم هم کارهایش را کرده و نکرده گذاشت ، با مادرش سماور حلبی ، دیزی ، بادیه مسی ، ترشی و پیاز را برداشتند و رفتند روی گلیم دور هم نشستند ، مادرش پیش در آمد کرد که عباس نوکر همان خانه که ماهرخ در آنجا خدمتگار است ، خیال دارد او را برزنی بگیرد . امروز صبح هم که خانه خلوت بود ننه عباس آمده بود خواستگاری . میخواستند هفته دیگر او را عقد بکنند ، 25 تومان شیر بها میدهند ، 30 تومان مهر میکنند با آینه ، لاله ، کلام الله ، یک جفت ارسی ، شیرینی ، کیسه حنا ، چارقد ، تافته ، تتبان ، چیت زری ... پدر او همینطور که با باد بزن دور شله دوخته خودش را بادمیزد ، و قند گوشه دهانش گذاشته چائی دیشلمه را بسر میکشید ، سرش را جنبانید و سر زبانی گفت: خیلی خوب ، مبارک باشد عیبی ندارد . بدون اینکه تعجب بکند ، خوشحال بشود یا اظهار عقیده بکند . مانند اینکه از زنش میترسید . آجی خانم خون خونش را میخورد همینکه مطلب را دانست ، دیگر نتوانست باقی بله بریهائی که شده گوش بدهد به بهانه نماز بی اختیار بلند شد رفت پائین در اطاق پنج دری، خودش را در آینه کوچکی که داشت نگاه کرد ، بنظر خودش پیر و شکسته آمد ، مثل اینکه این چند دقیقه او را چندین سال پیر کرده بود . چین میان ابروهای خودش را برانداز کرد . در میان زلفهایش یک موی سفید پیدا کرد با دو انگشت آن را کند . مدتی جلو چراغ بآن خیره نگاه کرد جایش که سوخت هیچ حس نکرد.

چند روز از این میان گذشت ، همه اهل خانه بهم ریخته بودند ، میرفتند بازار میآمدند دو دست رخت زری خریدند ، تنگ ، گیلان ، سوزنی ، گلاب پاش ، مشربه ، شبکلاه ، جعبه بزک ، وسمه جوش ، سماور برنجی ، پرده قلمکار و همه چیز خریدند و چون مادرش خیلی حسرت داشت هر چه خرده ریز و ته خانه بدستش میآمد برای جهاز ماهرخ کنار میگذاشت . حتی جا نماز ترمه ای که آجی خانم چند بار از مادرش خواسته بود و به او نداده بود ، برای ماهرخ گذاشت . آجی خانم در این چند روزه خاموش و اندیشناک زیر چشمی همه کارها و همه چیزها

را میپائید، دو روز بود که خودش را بسر درد زده بود و خوابیده بود، مادرش هم پی در پی به او سرزنش میداد و میگفت:

« - پس خواهی برای چه روزی خوبست هان؟ میدانم از حسودی است، حسود به مقصود نمیرسد، دیگر زشتی و خوشگلی که بدست من نیست کار خداست، دیدی که خواستم تو را بدهم به کلب حسین اما تو را نپسندیدند. حالا دروغی خودت را به ناخوشی زده ای تا دست بسیاه و سفید زنی؟ از صبح تا شام برایم جانماز آب میکشد! من بیچاره هستم که با این چشمهای لت خورده ام باید نخ و سوزن بزنم! »

آبجی خانم هم با این حسادتی که در دل او لبریز شده بود و خودش را میخورد از زیر لحاف جواب میداد:

« - خوب، خوب، سر عمر داغ بدل یخ میگذارد! با آن دامادی که پیدا کردی! چوب بسر سگ بزنند لنگه عباس توی این شهر ریخته چه سر کوفتی بمن میزند، خوبست همه میدانند عباس چه کاره است حالا نگذار بگویم که ماهرخ دو ماهه آبستن است، من دیدم که شکمش بالا آمده اما بروی خودم نیاوردم. من او را خواهر خود نمیدانم ... »

مادرش از جا در میرفت: « الهی لال بشوی، مرده شور ترکیبت را ببر، داغت بدلم بماند. دختره بی شرم، برو گم بشو، میخواهی لک روی دخترم بگذاری؟ میدانم اینها از دلسوزه است. تو بمیری که با این ریخت و هیکل کسی تو را نمیگیرد. حالا توی قرآن خودش نوشته که دروغگو کذاب است هان؟ خدا رحم کرده که تو خوشگل نیستی و گر نه دو ساعت به بهانه وعظ از خانه بیرون میروی، بیشتر میشود بالای تو حرف در آورد. برو، برو، همه این نماز و روزه هایت به لعنت شیطان نیارزد، مردم گول زنی بوده! »

از این حرفها در این چند روزه ما بین آنها رد و بدل میشد. ماهرخ هم مات به این کشمکشها نگاه میکرد و هیچ نمیکفت تا اینکه شب عقد رسید، همه همسایه ها و زنکه شلخته ها با ابروهای وسمه کشیده، سرخاب و سفید آب مالیده چادرهای نقده، چتر زلف، تنبان پنبه دار جمع شده بودند. در آن میان ننه حسن دو بدستش افتاده بود، خیلی لوس با لبخند گردنش را کج گرفته نشسته بود دنبک میزد و هر چه در چنته اش بود میخواند: « ای یار مبارک بادا، انشا الله مبارکبادا ».

- امدیم باز امدیم از خونه داماد امدیم - همه ماه و همه شاه و همه چشمها بادومی.

- ای یار مبارکبادا، انشا الله مبارکبادا!

- امدیم، باز امدیم از خونه عروس امدیم - همه کور و همه شل و همه چشمها نم نمی.

- یار مبارکبادا، امدیم حور و پری را ببریم، انشاالله مبارکبادا ... »

همین را پی در پی تکرار میکرد، میامدند میرفتند دم حوض سینی خاکستر مال میکردند، بوی قرمه سبزی در هوا پراکنده شده بود، یکی گربه را از آشپزخانه پیشت میکرد. یکی تخم مرغ برای شش انداز میخواست، چند تا بچه کوچک دستهای یکدیگر را گرفته بودند مینشستند و بلند می شدند و میگفتند: « حمومک مورچه داره، بشین و پاشو » سماورهای مسوار را که کرایه کرده بودند آتش انداختند، اتفاقا خبر دادند که خانم ماهرخ با دخترهایش سر عقد خواهند آمد. دو تا میز را هم رویش شیرینی و میوه چیدند و پای هر کدام دو صندلی گذاشتند. پدر ماهرخ متفکر قدم میزد که خرجش زیاد شده، اما مادر او پاهایش را در یک کفش کرده بود که برای سر شب خیمه شب بازی لازم است ولی در میان این هیاهو حرفی از آبجی خانم نبود، از دو بعد از ظهر او رفته بود بیرون کسی نمیدانست کجاست، لابد او رفته بود پای وعظ!

وقتیکه لاله ها روشن بود عقد برگزار شده بود همه رفته بودند مگر ننه حسن، عروس و داماد را دست بدست داده بودند و در اطاق پنج دری پهلوی یکدیگر نشسته بودند درها هم بسته بود، آبجی خانم وارد خانه شد. یکسر

رفت در اطاق بغل پنج دری تا چادرش را باز بکند وارد که شد دید پرده اطاق پنج دری را جلو کشیده بودند از کنجکاوای که داشت گوشه پرده را پس زد از پشت شیشه دید خواهرش ماهرخ بزک کرده، وسمه کشیده، جلو روشنائی چراغ خوشگلتر از همیشه پهلوی داماد که جوان بیست ساله بنظر میآمد جلو میزد که رویش شیرینی بود نشسته بودند. داماد دست انداخته بود به کمر ماهرخ چیزی در گوش او گفت مثل چیزیکه متوجه او شده باشند شاید هم که او خواهرش را شناخت اما برای اینکه دل او را بسوزاند با هم خندیدند و صورت یکدیگر را بوسیدند. از ته حیا صدای دنبک ننه حسن میآمد که میخواند: «ای یار مبارکبادا ...» یک احساس مخلوط از تنفر و حسادت به آبجی خانم دست داد.

پرده را انداخت، رفت روی رختخواب بسته که کنار دیوار گذاشته بودند نشست بدون اینکه چادر سیاه خودش را باز بکند و دستها را زیر چانه زده بزمین نگاه میکرد به گل و بته های قالی خیره شده بود. آنها را میشمرد و بنظرش چیز تازه میآمد به رنگ آمیزی آنها دقت میکرد. هر کس میآمد، میرفت او نمیدید یا سرش را بلند نمیکرد که ببیند کیست. مادرش آمد دم در اطاق به او گفت: «چرا شام نمیخوری؟، چرا گوشت تلخی میکنی هان، چرا اینجا نشسته ای؟ چادر سیاهت را باز کن، چرا بدشگونی میکنی؟ بیا روی خواهرت را ببوس، بیا از پشت شیشه تماشا بکن عروس و داماد مثل قرص ماه مگر تو حسرت نداری؟ بیا آخر تو هم یک چیزی بگو آخر همه می پرسیدند خواهرش کجاست؟ من نمیدانستم چه جواب بدهم.»

آبجی خانم فقط سرش را بلند کرد گفت: - من شام خورده ام

نصف شب بود، همه بیاد شب عروسی خودشان خوابیده بودند و خواب های خوش میدیدند. ناگهان مثل اینکه کسی در آب دست و پا میزد صدای شلپ شلپ همه اهل خانه را سراسیمه از خواب بیدار کرد. اول بخیالشان گریه یا بچه در حوض افتاده سر و پا برهنه چراغ را روشن کردند، هر جا را گشتند چیز فوق العاده ای رخ نداده بود وقتی که برگشتند بروند بخوابند ننه حسن دید کفش دم پائی آبجی خانم نزدیک دریچه آب انبار افتاده. چراغ را جلو بردند دیدند نعش آبجی خانم آمده بود روی آب، موهای بافته سیاه او مانند مار بدور گردنش پیچیده شده بود، رخت زنگاری او به تنش چسبیده بود، صورت او یک حالت با شکوه و نورانی داشت مانند این بود که او رفته بود بیک جائی که نه زشتی و نه خوشگلی، نه عروسی و نه عزا، نه خنده و نه گریه، نه شادی و نه اندوه در آنجا وجود نداشت. او رفته بود به بهشت.

آتش پرست

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

در اطاق یکی از مهمانخانه های پاریس طبقه سوم ، جلو پنجره ، فلاندن^۱ که بتازگی از ایران برگشته بود جلو میز کوچکی که رویش یک بطری شراب و دو گیلان گذاشته بودند، روبروی یکی از دوستان قدیمی خودش نشسته بود. در قهوه خانه پائین ساز میزدند، هوا گرفته و تیره بود، باران نم نم میآمد. فلاندن سر را از ما بین دو دستش بلند کرد ، گیلان شراب را برداشت و تا ته سر کشید و رو کرد به رفیقش :

- هیچ میدانی ؟ یک وقت بود که من خود را میان این خرابه ها ، کوره ها ، بیابان ها گمشده گمان میکردم . با خودم میگفتم : آیا ممکن است . یک روزی به وطنم برگردم ؟ ممکن است همین ساز را بشنوم ؟، آرزو میکردم یک روزی برگردم.

آرزوی یک چنین ساعتی را میکردم که با تو در اطاق تنها درد دل بکنم . اما حالا میخواهم یک چیز تازه برایم بگویم، میدانم که باور نخواهی کرد : حالا که برگشته ام پشیمانم ، میدانی باز دلم هوای ایران را می کند مثل اینست که چیزی را گم کرده باشم!

دوستش که صورت او سرخ شده و چشمهایش بی حالت باز بود از شنیدن این حرف دستش را بشوخی زد روی میز و قهقهه خندید : اوژن ، شوخی نکن ، من میدانم که تو نقاشی اما نمیدانستم که شاعر هم هستی ، خوب از دیدن ما بیزار شده ای ؟ بگو ببینم باید دلبستگی در آنجا پیدا کرده باشی . من شنیده ام که زندهای مشرق زمین خوشگل هستند؟

- نه هیچکدام از اینها نیست شوخی نمیکنم.

- راستی یک روز پیش برادرت بودم ، حرف از تو شد چند تا عکس تازه ای که از ایران فرستاده بودی آوردند تماشا کردیم . یادم است همه اش عکس خرابه بود ... آهان یکی از آنها را گفتند پرستشگاه آتش است مگر در آنجا آتش میپرسند ؟ من از این مملکتی که تو بودی فقط میدانم که قالیهای خوب دارد ! چیز دیگری نمیدانم حالا تو هر چه دیده ای برایمان تعریف بکن . میدانی آنجا برای ما پارسیها تازگی دارد. فلاندن کمی سکوت کرد بعد گفت :

- یک چیزی بیادم انداختی ، یک روز در ایران برایم پیش آمد غریبی روی داد . تاکنون به هیچکس حتی به رفیقم کست هم که با من بود نگفتم، ترسیدم به من بخندد . میدانی که من بهیچ چیز اعتقاد ندارم ولی من در مدت زندگانی خودم تنها یکبار خدا را بدون ریا در نهایت راستی و درستی پرستیدم آنهم در ایران نزدیک همان پرستشگاه آتش بود که عکسش را دیده ای . وقتیکه در جنوب ایران بودم و در پرسپولیس کاوش می کردم یک شب رفیقم کست نا خوش بود، من تنها رفته بودم در نقش رستم، آنجا قبر پادشاهان قدیم ایران را در کوه کنده اند، بنظرم عکسش را دیده باشی ؟ یک چیزی است صلیب مانند در کوه کنده شده ، بالای آن عکس شاه است که جلو آتشکده ایستاده دست راست را بسوی آتش بلند کرده . بالا آتشکده آهورا مزدا

خدای آنها میباشد . پائین آن به شکل ایوان در سنگ تراشیده شده و قبر پادشاه میان دخمه سنگی قرار گرفته . از این دخمه ها چندتا در آنجا دیده میشود ، روبروی آنها آتشکده بزرگ است که کعبه زرتشت مینامند.

باری خوب یادم است نزدیک غروب بود من مشغول اندازه گیری همین پرستشگاه بودم ، از خستگی و گرمای آفتاب جانم به لبم رسیده بود ناگهان ، بنظرم آمد دو نفر که لباس آنها ورای لباس معمولی ایرانیان بود بسوی من میآمدند . نزدیک که رسیدند دیدم دو نفر پیرمرد سالخورده هستند، اما دو نفر پیرمرد تنومند ، سرزنده با چشمهای درخشان و یک سیمای مخصوصی داشتند . از آنها پرسشهایی کردم. معلوم شد تاجر یزدی هستند از شمال ایران میآیند. دین آنها مانند مذهب بیشتر اهالی یزد زردشتی است یعنی مثل پادشاهان قدیم ایران آتش پرست بودند و مخصوصا راه خودشان را کج کرده و به اینجا آمده بودند تا از آتشکده باستانی زیارت کرده باشند. هنوز حرف آنها تمام نشده بود که شروع کردند به گرد آوردن خرده چوب و چلیکه و برگ خشک ، آنها را رویهم کپه کردند و تشکیل کانون کوچکی دادند. من همینطور مات آنها را تماشا میکردم . چوبهای خشک را آتش زدند و شروع کردند به خواندن دعاها و زمزمه کردن به یک زبان مخصوصی که من هنوز نشنیده بودم. گویا همان زبان زردشت و اوستا بود ، شاید همان زبانی بود که بخط میخی روی سنگها کنده بودند !

در این بین که دو نفر گبر جلوی آتش مشغول دعا بودند من سرم را بلند کردم ، دیدم روی تخته سنگ بالای دخمه روبرویم مجلسی که در سنگ کنده شده بود درست شبیه و مانند مجلس زنده ای بود که من جلو آن ایستاده بودم و با چشم خودم میدیدم . من بجای خودم خشک شدم مانند این بود که این آدمها از روی سنگ بالای قبر داریوش زنده شده بودند و پس از چندین هزار سال آمده بودند روبروی من مظهر خدای خودشان را میپرسیدند! من در شگفت بودم که چگونه پس از این طول زمان با وجود کوششی که مسلمانان در نابود کردن و برانداختن این کیش به خرج داده بودند باز هم پیروانی این کیش باستانی داشت که پنهانی ولی در هوای آزاد جلو آتش به خاک می افتند!

دو نفر گبر رفتند و ناپدید گشتند ، من تنها ماندم اما کانون کوچک آتش هنوز میسوخت ، نمیدانم چطور شد من خودم را در زیر فشار یک تکان و هیجان مذهبی حس کردم. خاموشی سنگینی در اینجا فرمانروائی داشت ، ماه بشکل گوی گوگرد آتش گرفته از کنار کوه در آمده بود و با روشنائی رنگ پریده ای بدنه آتشکده بزرگ را روشن کرده بود. حس کردم که دو سه هزار سال به قهقرا رفته. ملیت، شخصیت و محیط خودم را فراموش کرده بودم ، خاکستر پهلوی خودم را نگاه کردم که آن دو نفر پیرمرد مرموز جلو آن بخاک افتاده و آنرا پرستش و ستایش کرده بودند ، از روی آن باهستگی دود آبی رنگی به شکل ستون بلند میشد و در هوا موج میزد ، سایه سنگهای شکسته ، کرانه محو آسمان ، ستاره هائی که بالای سرم میدرخشیدند و بهم چشمک میزدند جلو خاموشی با شکوه جلگه ، میان این ویرانه های اسرار آمیز و آتشکده های دیرینه مثل این بود که محیط ، روان همه گذشتگان و نیروی فکر آنها که بالای این دخمه ها و سنگهای شکسته پرواز میکرد ، مرا وادار کرد ، یا بمن الهام شد ، چون بدست خودم نبود ، منکه بهیچ چیز اعتقاد نداشتم بی اختیار جلو این خاکستری که دود آبی فام از روی آن بلند میشد زانو بزمین زدم و آنرا پرستیدم ! نمیدانستم چه بگویم ولی احتیاج به زمزمه کردن هم نداشتم ، شاید یک دقیقه نگذشت که دوباره بخودم آمدم اما مظهر آهورامزدا را پرستیدم – همانطوریکه شاید پادشاهان قدیم ایران آتش را میپرستیدند ، در همان دقیقه من آتشپرست بودم. حالا تو هر چه میخواهی درباره من فکر بکن . شاید هم سستی و ناتوانی آدمیزاد است ! ...

داود گوژ پشت

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

« نه ، نه ، هرگز من دنبال اینکار نخواهم رفت. باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوش میآورد در صورتیکه برای من پر از درد و زجر است. هرگز، هرگز...» داود زیر لب با خودش میگفت و عصای کوتاه زرد رنگی که در دست داشت به زمین میزد و به دشواری راه میرفت مانند اینکه تعادل خودش را بزحمت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسه سینه بر آمده اش میان شانه های لاغر او فرو رفته بود، از جلو یک حالت خشک ، سخت و زننده داشت : لبهای نازک بهم کشیده ، ابروهای کمائی باریک.. مژه های پائین افتاده ، رنگ زرد، گونه های بر جسته استخوانی . ولی از دور که به او نگاه میکردند نیم تنه چوچونچه او با پشت بالا آمده ، دستهای دراز بی تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود و عصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر او را مضحک کرده بود.

او از سرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود در خیابان بیرون شهر و بسوی دروازه دولت میرفت نزدیک غروب بود، هوا کمی گرم بود. دست چپ جلو روشنائی محو این پایان غروب ، دیوارهای کاه گلی و جرزهای آجری در خاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند.

دست راست خندق را که تازه پر کرده بودند در کنار آن فاصله بفاصله خانه های نیمه کاره آجری دیده میشد. اینجا نسبتا خلوت و گاهی اتومبیل یا در شکه ای میگذشت که با وجود آب پاشی کمی گرد و غبار به هوا بلند میکرد، دو طرف خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند.

او فکر می کرد میدید از آغاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده . یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه های هیولا یا ناقص را میکشند همه شاگردان بر گشتند و به او نگاه کردند، و حالت غریبی باو دست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد و یا اقلا مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناقص و معیوب از زناشوئی خودداری بکنند، چون او میدانست که همه اینها تقصیر پدرش است.

صورت رنگ پریده ، گونه های استخوانی ، پای چشمهای گود و کبود، دهان نیمه باز و حالت مرگ پدرش را همانطوری که دیده بود از جلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن جوان گرفته بود و همه بچه های او کور و افلیج بدنیا آمده بودند. یکی از برادرهایش که زنده مانده او هم لال و احمق بود تا اینکه دو سال پیش مرد . با خودش میگفت : « شاید آنها خوشبخت بوده اند ! »

ولی او زنده مانده بود، از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه ای عادت کرده بود که همیشه یک زندگانی جداگانه بکند. از بچگی در مدرسه از ورزش ، شوخی ، دویدن ، توپ بازی ، جفتک چهار کش ، گرگم به هوا و همه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میآورد بی بهره مانده بود . در هنگام بازی کز میکرد، گوشه حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش و از پشت آن دزدکی بچه ها را تماشا می کرد ولی یقوت هم جدا کار میکرد و میخواست اقلا از راه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند، روز و شب کار میکرد آنهم برای اینکه از روی حل مسئله ریاضی و تکلیفهای او رونویسی بکنند. اما خودش میدانست که

دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده در صورتیکه میدید حسن خان که زیبا ، خوش اندام و لباسهای خوب می پوشید بیشتر شاگردها کوشش میکردند با او دوست بشوند . تنها دو سه نفر از معلم ها نسبت به او ملاحظه و توجه ظاهر میساختند آنهم نه از برای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود، چنانکه بعد هم با همه جان کندن ها و سختیها نتوانست کارش را به انجام برساند.

اکنون تهی دست مانده بود، همه از او گریزان بودند رفقا عارشان می آمد با او راه بروند ، زنها باو میگفتند : « قوزی را ببین ! » این بیشتر او را از جا در میکرد . چند سال پیش دوبار خواستگاری کرده بود هر دو دفعه زنها او را مسخره کرده بودند. اتفاقا یکی از آنها زیبنده در همین نزدیکی در فیشر آباد منزل داشت ، چندین بار یکدیگر را دیده بودند با او حرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه بر میگشت میآمد اینجا تا او را ببیند، فقط به یادش می آمد که کنار لب او یک خال داشت. بعد هم که خاله اش را به خواستگاری او فرستاد همان دختر او را مسخره کرده و گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم ؟ » هر چه پدر و مادرش او را زده بودند قبول نکرده بود میگفته : « مگر آدم قحط است ؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت و این بهترین یاد بود دوره جوانی او بشمار میآمد. حالا هم دانسته یا ندانسته بیشتر گذارش به اینجا میافتاد و یادگارهای گذشته دوباره پیش چشم او تازه میشد. او از همه چیز سر خورده بود. بیشتر تنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست، چون هر کسی میخندید یا با رفیقش آهسته گفتگو مینمود گمان میکرد راجع به اوست ، دارند او را دست میاندازند. با چشمهای میشی رک زده و حالت سختی که داشت گردن خود را با نصف تنه اش بدشواری بر میگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد . در راه همه حواس او متوجه دیگران بود همه عضلات صورت او کشیده میشد میخواست عقیده دیگران را درباره خودش بداند.

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی با ته عصایش روی آب را میشکافت ، افکار او شوریده و پریشان بود. دید سگ سفیدی با موهای بلند از صدای عصای او که به سنگ خورد سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد مثل چیزیکه ناخوش یا در شرف مرگ بود، نتوانست از جایش تکان بخورد و دوباره سرش افتاد به زمین او به زحمت خم شد در روشنائی مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد یک فکرهای غریبی برایش پیدا شد، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده ، که هر دو آنها بدبخت و مانند یک چیز نخاله ، وازده و بیخود از جامعه آدمها رانده شده بودند. میخواست پهلوی این سگ که بدبختیهای خودش را به بیرون شهر کشانیده و از چشم مردم پنهان کرده بود بنشیند و او را در آغوش بکشد، سر او را به سینه پیش آمده خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و به بیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد.

تنگ غروب بود که از دم دروازه یوسف آباد رد شد ، به دایره پرتو افشان ماه که در آرامش این اول شب غمناک و دلچسب از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد، خانه های نیمه کاره، توده آجرهایی که رویهم ریخته بودند، دور نمای خواب آلود شهر، درختها ، شیروانی خانه ها ، کوه کبود رنگ را تماشا کرد. از جلو چشم او پرده های درهم و خاکستری میگذشت.

از دور و نزدیک کسی دیده نمی شد ، صدای دور و خفه آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد. سر خود را بدشواری بلند کرد، او خسته بود با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او به تنش سنگینی میکرد. داود عصای خودش را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی سنگها ، کنار جوی نشست ، ناگهان ملنفت شد دید یک زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته تپش قلب او تند شد. آن زن بدون مقدمه رویش را بر گردانید و با لبخند گفت : - هوشنگ ! تا حالا کجا بودی ؟

داود از لحن ساده این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده ؟ مثل این بود که دنیا را به او داده باشند. از پرسش او پیدا بود که میخواست با او صحبت بکند، اما اینوقت شب در اینجا چه میکند؟ آیا نجیب است ؟ بلکه عاشق باشد ؟ بهر حال هم صحبت گیر آوردم شاید به من دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت : خانم شما تنها هستید؟ منم تنها هستم . همیشه تنها هستم ! همه عمرم تنها بوده ام. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینک دودی که به چشمش زده بود دوباره رویش را برگردانید و گفت : پس شما کی هستید ؟ من به خیالم هوشنگ است او هر وقت میآید میخواهد با من شوخی بکند. داود از این جمله آخر چیزی دستگیرش نشد و مقصود آن زن را نفهمید . اما چنین انتظاری را هم نداشت . مدتها بود که هیچ زنی با او حرف نزده بود ، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود به زحمت گفت : نه خانم من هوشنگ نیستم . اسم من داود است. آن زن لبخند زد جواب داد : - منکه شما را نمی بینم، چشمهایم درد میکند ! آهان داود ! ... داود قوز ... (لبش را گزید) میدیدم که صدا به گوشم آشنا میآید . منم زبینه هستم مرا میشناسید ؟ زلف ترنا کرده او که روی نیم رخش را پوشانیده بود تکان خورده ، داود خال سیاه گوشه لب او را دید از سینه تا گلوی او تیر کشید ، دانه های عرق روی پیشانی او سرازیر شد ، دور خودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابوعطا نزدیک شده بود، قلبش میزد به اندازه ای تند میزد که نفسش پس میرفت بدون اینکه چیزی بگوید سر تا پا لرزان از جا بلند شد. بغض بیخ گلوی او را گرفته بود عصای خودش را برداشت با گامهای سنگین افتان و خیزان از همان راهی که آمده بود برگشت و با صدای خراشیده زیر لب با خودش میگفت: « این زبینه بود! مرا نمیدید ... شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده ... کی میداند؟ نه ... هرگز ... باید بکلی چشم پوشید ! ... نه نه من دیگر نمیتوانم ... » خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه پیش آمده خودش فشار داد . اما آن سگ مرده بود!

حاجی مراد

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

حاجی مراد به چابکی از سکوی دکان پائین جست ، کمر چین قبای بخور خود را تکان داد ، کمر بند نقره اش را سفت کرد ، دستی به ریش حنا بسته خود کشید ، حسن شاگردش را صدا زد با هم دکان را تخته کردند ، بعد از جیب فراخ خود چهار قران در آورد داد به حسن که اظهار تشکر کرد و با گامهای بلند سوت زنان ما بین مردمی که در آمد و شد بودند ناپدید گردید. حاجی عبای زردی که زیر بغلش زده بود انداخت روی دوشش به اطراف نگاهی کرد ، و سالانه سالانه براه افتاد . هر قدمی که برمیداشت کفش های نو او غژ غژ صدا میکرد . در میان راه بیشتر دکاندارها به او سلام و تعارف میکردند و می گفتند: حاجی سلام ، حاجی احوالت چطور است ؟ حاجی خدمت نمیرسم ؟ ... از این حرفها گوش حاجی پر شده بود. و یک اهمیت مخصوصی به لغت حاجی میگذاشت ، بخودش میبالید و با لبخند بزرگ منشی جواب سلام میگرفت.

این لغت برای او حکم یک لقب را داشت در صورتیکه خودش میدانست که به مکه نرفته بود، تنها وقتیکه بچه بود و پدرش مرد ، مادر او مطابق وصیت پدرش خانه و همه دارائی آنها را فروخت ، پول طلا کرد و بنه کن رفتند به کربلا . بعد از یکی دو سال پولها خرج شد و به گدائی افتادند، تنها حاجی به هزار زحمت خودش را رسانیده بود به عمویش در همدان. اتفاقا عموی او مرد و چون وراثت دیگری نداشت همه دارائی او رسیده بود به حاجی و چون عمویش در بازار معروف به حاجی بود این لقب هم با دکان به او ارث رسیده بود . او در این شهر هیچ خویش و قومی نداشت ، دو سه بار هم جویای حال مادر و خواهرش که در کربلا به گدائی افتاده بودند شده بود. اما از آنها هیچ خبری و اثری پیدا نکرده بود.

دو سال میگذشت که حاجی زن گرفته بود، ولی از طرف زن خوشبخت نبود. چندی بود که میان او و زنش پیوسته جنگ و جدال میشد ، حاجی همه چیز را میتوانست تحمل کند مگر زخم زبان و نیشهایی که زنش با او میزد، و او هم برای اینکه از زنش چشم زهره بگیرد عادت کرده بود او را اغلب میزد. گاهی هم از این کار خودش پشیمان میشد ، ولی در هر صورت زود روی یکدیگر را می بوسیدند و آشتی میکردند. چیزیکه بیشتر حاجی را بدخلق کرده بود این بود که هنوز بچه پیدا نکرده بود. چندین بار دوستانش باو نصیحت کرده بودند که یک زن دیگر بگیرد ، اما حاجی گول خور نبود و میدانست که گرفتن زن دیگر بر بدبختی او خواهد افزود ، از این رو نصیحت ها را از یک گوش می شنید از گوش دیگر بدر میکرد . وانگهی زنش هنوز جوان و خوشگل بود و بعد از چند سال با هم انس گرفته بودند و خوب یا بد زندگانی را یک جورى بسر میبردند، خود حاجی هم که هنوز جوان بود اگر خدا میخواست به آنها بچه میداد. از اینجهت حاجی مایل نبود که زنش را طلاق بدهد ولی ، این عادت هم از سر او نمیافتاد : زنش را میزد ، و زن او هم بدتر لجبازی میکرد. بخصوص از دیشب میانه آنها سخت شکر آب شده بود.

حاجی همینطور که تخمه هندوانه میانداخت در دهنش و پوست دو لپه کرده آنرا جلو خودش تف میکرد ، از دهنه بازار بیرون آمد. هوای تازه بهاری را تنفس کرد ، بیادش افتاد حالا باید برود بخانه ، باز اول کشمکش ، یکی او بگوید و دو تا زنش جواب بدهد و آخرش به کتک کاری منجر بشود. بعد شام بخورند و به هم چشم غره بروند ،

بعد از آنهم بخوابند. شب جمعه هم بود میدانست که امشب زنش سبزی پلو درست کرده ، این فکرها از خاطر او میگذشت ، به اینسو و آنسو نگاه میکرد ، حرفهای زنش را بیاد آورد : « برو برو ، حاجی دروغی ! تو حاجی هستی ! پس چرا خواهر و مادرت در کربلا از گدائی هرزه شدند ؟ من را بگو که وقتی مشهدی حسین صراف از من خواستگاری کرد زنش نشدم و آمدم زن تو بی قابلیت شدم ! حاجی دروغی ! » چند بار لب خودش را گزید و بنظرش آمد اگر در این موقع زنش را میدید میخواست شکم او را پاره بکند .

در اینوقت رسیده بود به خیابان بین النهرین، نگاهی کرد به درختهای بید که سبز و خرم در کنار رودخانه در آمده بودند. به فکرش آمد خوبست فردا را که جمعه است از صبح با چند نفر از دوستان خودمانی با ساز و دم دستگاه برود بدره مراد بک. و تمام روز را در آنجا بگذراند. اقلا در خانه نمی ماند که هم به او و هم به زنش بد بگذرد. رسید نزدیک کوچه ای که میرفت بطرف خانه شان . یکمرتبه بنظرش آمد که زنش از پهلوی او گذشت، رد شد و باو هیچ اعتنائی نکرد. آری این زن او بود . نه اینکه حاجی مانند اغلب مردها زن را از پشت چادر می شناخت ولی زنش یک نشان مخصوصی داشت که در میان هزار تا زن حاجی به آسانی زن خودش را پیدا میکرد، این زن او بود. از حاشیه سفید چادرش شناخت ، جای تردید نبود. اما چطور شده بود که باز بدون اجازه حاجی اینوقت روز از خانه بیرون آمده بود ؟ در دکان هم نیامده بود که کاری داشته باشد ، آیا به کجا رفته بود؟ حاجی تند کرد دید بلی زن اوست حالا به طرف خانه هم نمیروند ، ناگهان از جا در رفت. نمی توانست جلو خودش را بگیرد ، میخواست او را گرفته خفه بکند بی اختیار داد زد :

- شهر بانو !

آن زن رویش را برگردانید و مثل چیزیکه ترسیده باشد تندتر کرد . حاجی را میگوئی سر از پا نمیشناخت . آتش گرفته بود، حالا زنش بدون اجازه او از خانه بیرون آمده هیچ ، آنوقت صدایش هم که میزد باو محل نمیگذارد ! به رگ غیرتش برخورد دوباره فریاد زد :

- آهان ، بتو هستم ! این وقت روز کجا بودی ؟ بایست تا بهت بگویم !

آن زن ایستاد و بلند میگفت :

- مگر فضولی ؟ بتو چه ؟ مردکه جلنبری حرف دهند را بفهم ، با زن مردم چه کار داری؟ الآن حقت را بدست میدهم . آهای مردم بدادم برسید ببینید این مردکه مست کرده از جان من چه میخواهد ؟ به خیالت شهر بی قانون است ؟ الآن تو را میدهم بدست آژان .. آقای آژان ...

در خانه ها تک تک باز میشد ، مردم از اطراف بدور آنها گرد آمدند و پیوسته بگروه آنها افزوده میشد . حاجی رنگ و رویش سرخ شده رگهای پیشانی و گردنش بلند شده بود. حالا در بازار سرشناس است مردم هم دوپشته ایستاده اند و آن زن رویش را سخت گرفته فریاد میزند :

- آقای آژان ! ...

حاجی جلو چشمش تیره و تار شد ، پس رفت ، پیش آمد و از روی چادر یک سیلی محکم زد به آن زن و میگفت :

- بیخود ... بیخود صدای خودت را عوض نکن ، من از همان اول تو را شناختم . فردا ... همین فردا طلاق میدهم . حالا برای من پایت به کوچه باز شده ؟ میخواهی آبروی چندین و چند ساله مرا به باد بدهی ؟ زنیکه بی شرم ، حالا نگذار روبروی مردم بگویم ، مردم شاهد باشید این زنیکه را فردا طلاق میدهم چند وقت بود که شک داشتم ، هی خودداری میکردم ، دندان روی جگر میگذاشتم اما حالا دیگر کارد به استخوان رسیده. آهای مردم شاهد باشید زن من نانجیب شده فردا .. آهای مردم فردا ...

آن زن روبه مردم کرده :

- بی غیرتها! شماها هیچ نمیگوئید ؟ میگذارید این مرتیکه بی سر و بی پا میان کوچه به عورت مردم دست اندازی بکند ؟ اگر مشدی حسین صراف اینجا بود ، بهتان میفهماند. یک روز هم از عمرم باقی باشد ، تلافی بکنم که روی نان بکنی سگ نخورد ؟ یکی نیست از این مرتیکه بپرسد ابولی خرت بچند است ؟ کی هست که خودش را داخل آدمیزاد میکند ! برو .. برو ... آدم خودت را بشناس . حالا پدری ازت در بیارم که حظ بکنی! آقای آژان ...

دو سه نفر میانجی پیدا شدند حاجی را به کنار کشیدند . در این بین سر و کله آژانی نمایان شد ، مردم پس رفته حاجی آقا و زن چادر حاشیه سفید با دو سه نفر شاهد و میانجی به طرف نظمیه روانه شدند . در میان راه هر کدام حرفهای خودشان را برای آژان تکرار کردند ، مردم هم ریشه شده به دنبال آنها افتاده بودند تا ببینند آخرش کار به کجا میانجامد. حاجی خیس عرق، همدوش آژان از جلو مردم میگذشت و حالا مشکوک هم شده بود. درست نگاه کرد دید کفش سگک دار آن زن و جورابهایش با مال زن او فرق داشت. نشانیهای هم که آن زن به آژان میداد همه درست بود، او زن مشهدی حسین صراف بود که میشناخت . پی برد که اشتباه کرده است. اما دیر فهمیده بود. حالا نمیدانست چه خواهد شد ؟ تا اینکه رسیدند به نظمیه ، مردم بیرون ماندند حاجی و آن زن را آژان در اطاقی وارد کرد که دو نفر صاحب منصب آژان پشت میز نشسته بودند. آژان دست را به پیشانی گذاشته شرح گزارش را حکایت کرد و بعد خودش را به کنار کشید رفت در پائین اطاق ایستاد. رئیس رو کرد به حاجی :

- اسم شما چیست؟

- آقا ، ما خانه زادیم ، کوچکیم ، اسم بنده حاجی مراد ، همه بازار مرا میشناسند.

- چه کاره هستید؟

- رزان، در بازار دکان دارم هر فرمایشی که داشته باشید اطاعت میکنم.

- آیا راست است که شما نسبت به این خانم بی احترامی کرده اید و ایشان را در کوچه زده اید؟

- چه عرض بکنم؟ بنده گمان میکردم که زن خودم است.

- به کدام دلیل ؟

- حاشیه چادرش سفید است.

- خیلی غریب است ! مگر صدای زن خودتان را نمیشناسید ؟

حاجی آهی کشید : آخر شما که نمیدانید زن من چه آفتی است ؟ زخم نوای همه جانوران را در میآورد، وقتی که از حمام میآید به صدای همه زنها حرف میزند . ادای همه را در میآورد من گمان کردم میخواهد مرا گول بزند صدای خودش را عوض کرده .

آن زن : - چه فضولیها آقای آژان شما که شاهد هستید توی کوچه ، رو بروی صد کرور نفوس بمن چک زد، حالا یکمرتبه موش مرده شد ! چه فضولیها ! به خیالش شهر هرت است ، اگر مشدی حسین بداند حقت را میگذارد کف دستت . با زن او ؟ آقای رئیس.

رئیس : - خوب خانم با شما دیگر کاری نداریم بفرمائید بیرون تا حساب حاجی آقا را برسیم.

حاجی : والله غلط کردم ، من نمیدانستم ، اشتباهی گرفتم آخر من روبروی مردم آبرو دارم.

رئیس چیزی نوشته داد بدست آژان ، حاجی را بردند جلو میز دیگر، اسکناسها را با دست لرزان شمرد، به عنوان جریمه روی میز گذاشت بعد به همراهی آژان او را بردند جلو در نظمیه. مردم ردیف ایستاده بودند و در گوشی با هم پیچ میکردند. عبای زرد حاجی را از روی کولش برداشتند و یکنفر تازیانه به دست آمد کنار او ایستاد .

حاجی از زور خجالت سرش را پائین انداخت ، و پنجاه تازیانه جلو مردم به او زدند، ولی او خم به ابرویش نیامد،
و قتیکه تمام شد دستمال ابریشمی بزرگی از جیب در آورد عرق روی پیشانی خودش را پاک کرد ، عبای زرد را
برداشته روی دوش انداخت ، گوشه آن بزمین کشیده میشد.

سر بزیر روانه خانه شد و کوشش میکرد پایش را آهسته تر روی زمین بگذارد تا صدای غژ غژ کفش خودش را
خفه بکند.

دو روز بعد حاجی زنش را طلاق داد !

پاریس 4 تیر ماه 1309

مادلن

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

پریشب آنجا بودم، در آن اطاق پذیرائی کوچک. مادر و خواهرش هم بودند، مادرش لباس خاکستری و دخترانش لباس سرخ پوشیده بودند، نیمکت های آنجا هم از مخمل سرخ بود، من آرنج را روی پیانو گذاشته به آنها نگاه میکردم. همه خاموش بودند مگر سوزن گرامافون که آواز شور انگیز و اندوهگین «کشتیان ولگا» را از روی صفحه سیاه درمیآورد. صدای غرش باد میآمد، چکه های باران به پشت شیشه پنجره میخورد، کش میآمد، و با صدای یکنواختی با آهنگ ساز می آمیخت.

مادلن جلو من نشسته با حالت اندیشناک و پکر سر را بدست تکیه داده بود و گوش میکرد. من دزدکی به موهای تابدار خرمائی، بازوهای لخت، گردن و نیم رخ بچگانه و سر زنده او نگاه میکردم. این حالتی که او بخودش گرفته بود بنظرم ساختگی میآمد، فکر میکردم که او همیشه باید بدود، بازی و شوخی بکند، نمیتوانستم تصور بکنم که در مغز او هم فکر میآید، نمیتوانستم باور بکنم که ممکن است او هم غمناک بشود، من هم از حالت بچگانه و لالابالی او خوشم میآمد.

این سومین بار بود که از او ملاقات کرده بودم. اولین بار کنار دریا بآنها معرفی شدم ولی با آن روز خیلی فرق کرده. او و خواهرش لباس شنا پوشیده بودند، یک حالت آزاد و چهره های گشاده داشتند. او حالت بچگانه، شیطان و چشمهای درخشان داشت. نزدیک غروب بود موج دریا، ساز، کازینو¹ همه بیادم میآید. حالا صورت آنها پژمرده، اندیشناک و سر بگریبان زندگی مینماید با لباسهای سرخ و ارغوانی مد امسال که دامن بلند دارد و تا مچ پای آنها را پوشانیده!

صفحه با آواز دور و خفه که بی شباهت صدای موج دریا نبود ایستاد. مادرشان برای مجلس گرمی از مدرسه و کار دخترانش صحبت میکرد. میگفت: مادلن در نقاشی شاگرد اول شده، خواهرش بمن چشمک زد. منم ظاهرا لبخند زده و به پرسشهای آنها جوابهای کوتاه و سرسری میدادم. ولی حواسم جای دیگر بود فکر میکردم از اول آشنایی خودم را با آنها، تقریباً دو ماه پیش تعطیل تابستان گذشته رفته بودم به کناردریا: یادم است با یکنفر از رفقا ساعت چهار بعد از ظهر بود هوا گرم، شلوغ رفتیم به (تروویل) جلو ایستگاه راه آهن اتوبوس گرفتیم، از کنار دریا میان جنگل اتوبوس ما بین صدها اتومبیل، صدای بوق، بوی روغن و بنزین که در هوا پراکنده شده بود میلغزید تکان میخورد، گاهی دور نمای دریا از پشت درختها پدیدار می شد.

بالاخره در یکی از ایستگاهها پیاده شدیم، اینجا (ویلرویل) بود از چند کوچه پست و بلند که دیوارهای سنگی و گلی دو طرف آنها کشیده شده بود رد شدیم، رسیدیم روی پلاژ² کوچکی که بشکل نان تافتون در بلندی کنار دریا ساخته بودند. در میدانهایی آن جلو دریا کازینوی کوچکی دیده میشد، اطراف آن روی کمر کش تپه، خانه و کوشکهای کوچکی بنا شده بود.

¹ -1

²

پائین آن کنار دریا گل ماسه بود که آب دریا کمی دورتر از آن موج میزد ، بچه های کوچک در آن پائین تنها یا با مادرشان مشغول توپ بازی و گل بازی بودند. دسته ای زن و مرد با تنکه و پیراهن چسب تن شنا میکردند، یا کمی در آب میدویدند و بیرون میآمدند ، دسته ای روی ماسه جلو آفتاب نشسته یا دراز کشیده بودند. پیرمردها زیر چترهای رنگین راه راه لمیده روزنامه میخواندند و زیر چشمی زنهارا تماشا میکردند. ما هم رفتیم جلو کازینو پشت به دریا روی لبه بلند و پهن سدی که جلو آب کشیده شده بود نشستیم. آفتاب نزدیک غروب بود آب دریا بالا میآمد ، موج آن میخورد بکنار ساحل ، نور خورشید روی موجها بشکل مثلث کنگره دار میدرخشید. کشتی بزرگ و سیاهی که از میان مه و بخار دریا به بندر (لوهاور) میرفت پیدا بود . هوا کمی خنک شد ، مردمی که آن پائین بودند کم کم بالا میآمدند ، در این بین دیدم رفیقم بلند شد و به دو نفر دختر که بما نزدیک شدند دست داد و مرا معرفی کرد، آنها هم آمده پهلوی ما روی لبه سد نشستند . مادلن با توپ بزرگی که در دست داشت آمد پهلوی ما نشست و شروع بصحبت کرد مثل این بود که چندین سال است مرا میشناسد . گاهی بلند میشد و با توپی که در دستش بود بازی میکرد دوباره میآمد پهلوی من مینشست ، من توپ را بشوخی از دست او میکشیدم او هم پس میکشید دستان بهم مالیده میشد ، کم کم دست یکدیگر را فشار دادیم ، دست او گرمای لطیفی داشت . زیر چشمی نگاه میکردم : بسینه ، پاهای لخت و سر و گردن او ، با خودم فکر میکردم چقدر خوب است که سرم را بگذارم روی سینه او و همینجا جلو دریا بخوابم . خورشید غروب کرد ، ماه رنگ باخته ای باین پلاژ کوچک و از همه جا دور و پرت افتاده یک حالت خانوادگی و خودمانی داده بود . ناگهان صدای ساز رقص در کازینو بلند شد ، مادلن دستش در دستم بود شروع کرد بخواندن یک آهنگ رقص آمریکائی : (میسی سیپی) . دست او را فشار میدادم ، روشنائی چراغ دریا از دور نیم دایره ای روشن روی آب میکشید صدای غرش آب که بکنار ساحل میخورد شنیده میشد ، سایه آدمها از جلومان میگذاشت .

در این بین که این تصویرها از جلو چشمم میگذاشت ، مادر آمد جلو پیانو نشست . من خودم را کنار کشیدم ، یکمرتبه دیدم مادلن مثل اینها که در خواب راه میافتند از جا بلند شد ، رفت ورقه های نت موسیقی را که روی میز ریخته بود بهم زد ، یکی از آنها را جدا کرده برد گذاشت روبروی مادرش و آمد نزدیک من با لبخند ایستاد . مادرش شروع کرد به پیانو زدن مادلن هم آهسته میخواند ، این همان آهنگ رقص بود که در (ویلرویل) شنیده بودم – همان میسی سیپی است ...

عروسک پشت پرده

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

تعطیل تابستان شروع شده بود. در دالان لیسه پسرانه لوهاور شاگردان شبانه‌روزی چمدان بدست، سوت زنان و شادی کنان از مدرسه خارج می‌شدند. فقط مهرداد کلاهش را بدست گرفته و مانند تاجری که کشتیش غرق شده باشد بحالت غمزده بالای سر چمدانش ایستاده بود. ناظم مدرسه با سر کچل، شکم پیش آمده باو نزدیک شد و گفت:

- شما هم می‌روید؟

مهرداد تا گوشه‌هایش سرخ شد و سرش را پائین انداخت، ناظم دوباره گفت:

- ما خیلی متأسفیم که سال دیگر شما در مدرسه ما نیستید. حقیقتاً از حیث اخلاق و رفتار شما سرمشق

شاگردان ما بودید، ولی از من بشما نصیحت، کمتر خجالت بکشید، کمی جرئت داشته باشید، برای جوانی

مثل شما عیب است. در زندگی باید جرئت داشت!

مهرداد بجای جواب گفت:

- منم متأسفم که مدرسه شما را ترک میکنم!

ناظم خندید، زد روی شانه‌اش، خدا نگهداری کرد، دست او را فشار داد و دور شد. دربان مدرسه چمدان

مهرداد را برداشت و تا آخر خیابان آناتول فرانس آنرا همراهش برد و در «تاکسی» گذاشت. مهرداد هم باو انعام

داد و از هم خداحافظی کردند.

نه ماه بود که مهرداد در مدرسه لوهاور مشغول تکمیل زبان فرانسه بود. روزیکه در پاریس از رفقاییش جدا شد

مثل گوسفندی که بزحمت از میان گله جدا بکنند، مطیع و پخته بطرف لوهاور روانه گردید. طرز رفتار و اخلاق

او در مدرسه طرف تمجید ناظم و مدیر مدرسه شد. فرمانبردار ، افتاده و ساکت ، در کار و درس دقیق و موافق نظامنامهٔ مدرسه رفتار میکرد . ولی پیوسته غمگین و افسرده بود . بجز ادای تکالیف و حفظ کردن دروس و جان کندن چیز دیگری را نمیدانست. بنظر میآمد که او دنیا آمده بود برای درس حاضر کردن، و فکرش از محیط درس و کتابهای مدرسه تجاوز نمی کرد . قیافهٔ او معمولی، رنگ زرد، قد بلند، لاغر، چشمهای گرد بی حالت، مژه های سیاه، بینی کوتاه و ریش کوسه داشت که سه روز یکمرتبه میتراشید. زندگی منظم و چاپی مدرسه ، خوراک چاپی ، دروس چاپی ، خواب چاپی و بیدار شده چاپی روح او را چاپی بار آورده بود . فقط گاهی مهرداد میان دیوارهای بلند و دودزدهٔ مدرسه و شاگردانی که افکارش با آنها جور نمی آمد ، زبانی که درست نمی فهمید ، اخلاق و عاداتی که به آن آشنائی نداشت ، خوراکهای جور دیگر ، حس تنهایی و محرومی مینمود، مثل احساسی که یکنفر زندانی بکند. روزهای یکشنبه هم که چند ساعت اجازه می گرفت و بگردش میرفت ، چون از تأثر و سینما خوشش نمی آمد، در باغ عمومی جلو بلدیۀ ساعتی دراز روی نیمکت می نشست ، دخترها و مردم را که در آمد و شد بودند، زنها را که چیز می یافتند سیاحت می کرد و گنجشکها و کبوترهای چاهی را که آزاد روی چمن میخرامیدند تماشا میکرد . گاهی هم بتقلید دیگران یک تکه نان با خودش میبرد ، ریز می کرد و جلو گنجشکها میریخت و یا اینکه کنار دریا بالای تپه ای که مشرف به فارها بود می نشست ، به امواج آب و دورنمای شهر تماشا میکرد – چون شنیده بود لامارتین هم کنار دریاچهٔ بورژۀ همین کار را میکرده . و اگر هوا بد بود در یک کافه درسهای خودش را از برمیکرد . و از بسکه گوشت تلخ بود دوست و هم مشرب نداشت و ایرانی دیگر را هم نمیشناخت که با او معاشرت بکند.

مهرداد از آن پسرهای چشم و گوش بسته بود که در ایران میان خانواده اش ضرب المثل شده بود و هنوز هم اسم زن را که می شنید از پیشانی تا لاله های گوشش سرخ میشد. شاگردان فرانسوی او را مسخره میکردند و زمانی که از زن ، از رقص ، از تفریح ، از ورزش ، از عشق بازی خودشان نقل میکردند، مهرداد همیشه از لحاظ

احترام حرفهای آنها را تصدیق میکرد ، بدون اینکه بتواند از وقایع زندگی خودش بسرگذشتهای عاشقانه آنها چیزی بیفزاید ، چون او بچه ننه ، ترسو ، غمناک و افسرده بار آمده بود ، تاکنون با زن نامحرم حرف نزده بود و پدر و مادرش تا توانسته بودند مغز او را از پند و نصایح هزار سال پیش انباشته بودند. و بعد هم برای اینکه پسرشان از راه درنرود ، دخترعمویش درخشنده را برای او نامزد کرده بودند و شیرینیش را خورده بودند – و این را آخرین مرحله فداکاری و منت بزرگی میدانستند که بسر پسرشان گذاشته بودند و بقول خودشان یک پسر عفیف و چشم و دل پاک و مجسمه اخلاق پرورانیده بودند که بدرد دوهزار سال پیش میخورد . مهرداد بیست و چهار سالش بود ولی هنوز به اندازه یک بچه چهارده ساله فرنگی جسارت ، تجربه ، تربیت ، زرنگی و شجاعت در زندگی نداشت . همیشه غمناک و گرفته بود مثل اینکه منتظر بماند کی روضه خوان بالای منبر برود و او گریه بکند. تنها یادگار عشقی او منحصر میشد بروزی که از تهران حرکت میکرد و درخشنده با چشم اشک آلود بمشایعت او آمده بود . ولی مهرداد لغتی پیدا نکرد که باو دلداری بدهد. یعنی خجالت مانع شد – هر چند او با دختر عمویش در یک خانه بزرگ شده و در بچگی همبازی یکدیگر بودند ، تا زمانی که کشتی کراسین از بندر پهلوی جدا شد ، آب دریا را شکافت و ساحل ایران سبز و نمناک ، آهسته پشت مه و تاریکی ناپدید گردید هنوز بیاد درخشنده بود. چند ماه اول هم در فرنگ اغلب او را بیاد میآورد ولی بعد کم کم درخشنده را فراموش کرد .

در مدت تحصیل مهرداد، چندین تعطیل در مدرسه شد ، ولی تمام این تعطیلها را او در مدرسه ماند و مشغول خواندن درسهایش بود ، و همیشه بخودش وعده میداد که تلافی آنرا برای سه ماه تعطیل تابستان در بیاورد ، حالا که با رضایتنامه بلند بالا از مدرسه خارج شد و در خیابان آناطول فرانس به هیکل دود زده مدرسه آخرین نگاه را کرد و پیش خودش از آن خداحافظی کرد ، یکسر رفت در پانسیون که قبلاً دیده بود. یک اطاق گرفت و همان شب اول از بسکه سرگذشتهای عاشقانه و کیفهای همشاگردیهایش را از تعریف گران تاورن ، کازینو ،

دانسینگ رویال¹ و غیره شنیده بود ، در همان شب هفتصد فرانک پس انداز خودش را با هزار و هشتصد فرانک ماهیانه اش را در کیف بغلش گذاشت و تصمیم گرفت که برای اولین بار به کازینو برود . سر شب ریشش را تراشید ، شامش را خورد و پیش از اینکه به کازینو برود ، چون هنوز زود بود بقصد گردش بسوی کوچه پاریس رفت که کوچه پرجمعیت و شلوغ لوهاور بود و به بندر منتهی میشد. مهرداد آهسته راه میرفت و از روی تفنن اطراف خودش را نگاه میکرد ، پشت شیشه مغازه ها را دقت میکرد. او پول داشت ، آزاد بود ، سه ماه وقت در پیش داشت و امشب هم میخواست ازین آزادی خودش استفاده بکند و به کازینو برود . این بنای قشنگی که آنقدر از جلوی آن گذشته بود و هیچوقت جرئت نمیکرد که در آن داخل بشود ، حالا امشب بآنجا خواهد رفت و شاید ، کی میداند چند دختر هم عاشق دلخسته چشم و ابروی سیاه او بشوند ! همینطور که با تفنن میگذاشت ، پشت شیشه مغازه بزرگی ایستاد و نگاه کرد . چشمش افتاد به مجسمه زنی با موی بور که سرش را کج گرفته بود و لبخند می زد . مژه های بلند ، چشمهای درشت ، گلی سفید داشت و یک دستش را بکمرش زده بود ، لباس مغز پسته ای او زیر پرتو کبود رنگ نورافکن این مجسمه را بطرز غریبی در نظر او جلوه داد . بطوریکه بی اختیار ایستاد ، خشکش زد و مات و مبهوت به بحر آن رفت. این مجسمه نبود ، یک زن ، نه بهتر از زن یک فرشته بود که باو لبخند می زد . آن چشمهای کبود تیره ، لبخند نجیب دلربا ، لبخندی که تصویرش را نمیتوانست بکند ، اندام باریک ظریف و متناسب ، همه آنها مافوق مظهر عشق و فکر و زیبایی او بود . باضافه این دختر با او حرف نمیزد ، مجبور نبود با او بحیل و دروغ اظهار عشق و علاقه بکند ، مجبور نبود برایش دوندگی بکند ، حسادت بورزد ، همیشه خاموش ، همیشه به یک حالت قشنگ ، منتهای فکر و آمال او را مجسم می کرد . نه خوراک میخواست و نه پوشاک، نه بهانه میگرفت و نه ناخوش میشد و نه خرج داشت . همیشه راضی ، همیشه خندان ، ولی از همه اینها مهمتر این بود که حرف نمیزد ، اظهار عقیده نمیکرد و ترسی نداشت که اخلاقشان با هم جور نیاید. صورتی که

¹ Grand Tavern, Casino , Dancing Royal.

هیچوقت چین نمیخورد . متغیر نمیشد . شکمش بالا نمیآید ، از ترکیب نمیافتاد . آنوقت سرد هم بود . همهٔ این افکار از نظرش گذشت. آیا میتوانست ، آیا ممکن بود آنرا بدست بیاورد ، بیوید ، بلیسد ، عطری که دوست داشت به آن بزند ، و دیگر از این زن خجالت هم نمیکشید . چون هیچوقت او را لو نمیداد و پهلویش رو در بایستی هم نداشت و ، او همیشه همان مهرداد عقیف و چشم و دل پاک میماند. اما این مجسمه را کجا بگذارد؟

نه، هیچکدام از زنهایی که تاکنون دیده بود بیای این مجسمه نمیرسیدند . آیا ممکن بود بیای آن برسند؟ لبخند و حالت چشم او بطرز غریبی این مجسمه را با یک روح غیر طبیعی بنظر او جان داده بود. همهٔ این خطها ، رنگها و تناسبی که او از زیبایی میتوانست فرض بکند این مجسمه به بهترین طرز برایش مجسم میکرد . و چیزیکه بیشتر باعث تعجب او شد این بود که صورت آن رویهمرفته بی شباهت بیک حالتهای مخصوص صورت درخشنده نبود. فقط چشمهای او میشی بود در صورتیکه مجسمه بور بود . اما درخشنده همیشه پژمرده و غمناک بود ، در صورتیکه لبخند این مجسمه تولید شادی می کرد و هزار جور احساسات برای مهرداد برمی انگیخت .

یک ورقه مقوایی پائین پای مجسمه گذاشته بودند ، رویش نوشته بود 350 فرانک . آیا ممکن بود این مجسمه را به سیصد و پنجاه فرانک به او بدهند؟ او حاضر بود هر چه دارد بدهد، لباسهایش را هم بصاحب مغازه بدهد و این مجسمه مال او بشود ، مدتی خیره نگاه کرد ، ناگهان این فکر برایش آمد که ممکن است او را مسخره بکنند . ولی نمیتوانست ازین تماشا دل بکند، دست خودش نبود ، از خیال رفتن به کازینو بکلی چشم پوشیده و به نظرش آمد که بدون این مجسمه زندگی او بیهوده بود و تنها این مجسمه نتیجه زندگی او را تجسم میداد. اگر این مجسمه مال او بود ، اگر این مجسمه مال او بود ، اگر همیشه می توانست به آن نگاه بکند ! یکمرتبه ملتفت شد که پشت شیشه همه اش لباس زنانه گذاشته بودند و ایستادن او در آنجا چندان تناسب نداشت ، و پیش خودش گمان کرد همه مردم متوجه او هستند ، ولی جرئت نمیکرد که وارد مغازه بشود و معامله را قطع بکند . اگر ممکن بود کسی مخفیانه میآمد و این مجسمه را باو می فروخت و پولش را از او می گرفت تا مجبور نمی شد که جلو چشم مردم

اینکار را بکند ، آنوقت دستهای آن شخص را می‌بوسید و تا زنده بود خودش را رهین منت او میدانست. از پشت شیشه دقت کرد ، در مغازه دو نفر زن با هم حرف می‌زدند و یکی از آنها او را با دستش نشان داد. تمام صورت مهرداد مثل شله سرخ شد بالای ، مغازه را نگاه کرد دید نوشته : «مغازه سیگران نمره 102» خودش را آهسته کنار کشید ، چند قدم دور شد .

بدون اراده راه افتاد، قلبش می‌تپید ، جلو خودش را درست نمیدید. مجسمه با لبخند افسونگرش از جلو او رد میشد و میترسید مبادا کسی پیشدستی بکند و آنرا بخرد . در تعجب بود چرا مردمان دیگر آنقدر بی‌اعتنا به این مجسمه نگاه می‌کردند . شاید برای این بود که او را گول بزنند، چون خودش میدانست که این میل طبیعی نیست !

یادش افتاد که سرتاسر زندگی او در سایه و در تاریکی گذشته بود، نامزدش درخشنده را دوست نداشت . فقط از ناچاری ، از رودربایستی مادرش باو اظهار علاقه میکرد . با زنهای فرنگی هم میدانست که باین آسانی نمیتواند رابطه پیدا بکند ، چون از رقص، صحبت ، مجلس‌آرائی ، دوندگی ، پوشیدن لباس شیک ، چاپلوسی و همه کارهایی که لازمه آن بود گریزان بود. بعلاوه خجالت مانع میشد و جربزه‌اش را در خود نمیدید. ولی این مجسمه مثل چراغی بود که سرتاسر زندگی او را روشن میکرد – مثل همان چراغ کنار دریا که آنقدر کنار آن نشسته بود و شبها نور قوسی شکل روی آب دریا میانداخت. آیا او آنقدر ساده بود، آیا نمیدانست که این میل مخالف میل عموم است و او را مسخره خواهند کرد؟ آیا نمیدانست که این مجسمه از یکمشت مقوا و چینی و رنگ و موی مصنوعی درست شده مانند یک عروسک که بدست بچه میدهند. نه میتواند حرف بزند، نه تنش گرم است و نه صورتش تغییر میکند؟ ولی همین صفات بود که مهرداد را دلباخته آن مجسمه کرد . او از آدم زنده که حرف بزند، که تنش گرم باشد ، که موافق یا مخالف میل او رفتار بکند ، که حسادتش را تحریک بکند میترسید و واهمه داشت. نه، این مجسمه را برای زندگیش لازم داشت و نمیتوانست ازین بیعد بدون آن کار بکند و بزندگی ادامه بدهد. آیا ممکن بود همه اینها را با سیصد و پنجاه فرانک بدست بیاورد؟

مهرداد از میان مردم دستپاچه که در آمدوشد بودند با فکر مغشوش میگذشت ، بی آنکه کسی را در راه ببیند و یا متوجه چیزی بشود . مثل یک آدم مقوائی ، مثل مجسمه بی روح و بی اراده راه میرفت، مثل آدمی که شیطان روحش را تسخیر کرده باشد. همینطور که میگذشت زنی را دید که رو دوشی سبز داشت و صورتش غرق بزم بود ، بی مقصد و اراده دنبال آن زن افتاد. او از کنار کلیسا در کوچه سن ژاک پیچید که کوچه باریک و ترسناکی بود با ساختمانهای دود زده ، و تاریک . آن زن در خانه ای داخل شد که از پنجره باز آن آهنگ رقص فکس تروت که در گرامافون میزدند شنیده می شد، که فاصله بفاصله با آواز سوزناک انگلیسی همان آهنگ را تکرار میکرد . او مدتی ایستاد تا صفحه تمام شد ولی هیچ بکیفیت این ساز نمیتوانست پی ببرد. این زن کی بود و چرا آنجا رفت ؟

چرا دنبالش آمده بود ؟ دوباره براه افتاد. چراغهای سرخ میکه پست ، مردهای قاچاق ، صورتهای عجیب و غریب ، قهوه خانه های کوچک و مرمومز که بفراخور این اشخاص درست شده بود یکی بعد از دیگری از جلو چشمش می گذشت . جلو بندر نسیم نمناک و خنکی می وزید که آغشته به بوی پرک ، بوی قطران و روغن ماهی بود.

چراغهای رنگین ، سر دیرکهای آهنگ چشمک می زدند . در میان همه و جنجال کشتیهای بزرگ و کوچک، قایق و کرجی بادبان دار ، یکدسته کارگر ، دزد و پاچه ورمالیده همه جور نمونه نژاد آدم دیده میشد، از آن دزدهای قهار که سورمه را از چشم می دزدند ، مهرداد بی اراده تکه های کت خودش را انداخت و سینه اش را صاف کرد .

بعد با قدمهای تندتر بطرف شوسه اتارونی رفت که سدی از سمت جلو آن ساخته شده بود. کشتی بزرگی کنار دریا لنگر انداخته بود و چراغهای آن ردیف از دور روشن شده بود . ازین کشتیهائی که مانند دنیا های کوچک ، مثل شهر سیار آب دریا را میشکافت و با خودش یکدسته مردمان با روحیه و قیافه و زبانهای عجیب و غریب از ممالک دوردست به بندر وارد میکرد و بعد خرده خرده آنها جذب و هضم میشدند. این مردمان غریب ، این زندگیهای عجیب را یکی یکی از جلو چشمش می گذرانید ، صورت بزم کرده زنها را دقت میکرد. آیا اینها بودند که مردها را فریفته و دیوانه خودشان کرده بودند؟ آیا اینها هر کدام مجسمه ای بمراتب پست تر از آن مجسمه پشت

شیشه مغازه نبودند ؟ سرتاسر زندگی بنظرش ساختگی ، موهوم و بیهوده جلوه کرد. مثل این بود که درین ساعت او در ماده غلیظ و چسبنده ای دست و پا میزد و نمیتوانست خودش را از دست آن برهاند. همه چیز بنظرش مسخره بود؛ همچنین آن پسر و دختر جوانی که دست بگردن جلو سد نشسته بودند ، بنظر او مسخره بودند. درسهایی که خوانده بود ، آن هیگل دودزده مدرسه ، همه اینها به نظرش ساختگی ، من در آری و بازیچه آمد . برای مهرداد تنها یک حقیقت وجود داشت و آن مجسمه پشت شیشه مغازه بود . ناگهان برگشت ، با گامهای مرتب از میان مردم گذشت و همین که جلو مغازه سیگران رسید ایستاد. دوباره نگاهی به مجسمه کرد ، سر جای خودش بود ، مثل اینکه اولین بار در زندگیش تصمیم گرفت. وارد مغازه شد . دختر خوشگلی با لباس سیاه و پیشبند سفید لبخند مصنوعی زد ، جلو آمد و گفت :

- آقا چه فرمایشی داشتید؟

مهرداد با دست پشت شیشه را نشان داد و گفت :

- این مجسمه را .

- لباس مغز پسته ای را میخواستید ؟ ما رنگهای دیگرش را هم داریم . اجازه دهید . دو دقیقه صبر بکنید ،

بفرمائید الان کارگر ما میپوشد به تنش ببینید . لابد برای نامزد خودتان می خواهید همین رنگ مغزپسته ای را

خواسته بودید ؟

- ببخشید ، مجسمه را میخواستم.

- مجسمه ! چطور مجسمه ؟ مقصودتان را نمیفهمم.

مهرداد ملتفت شد که پرسش بیجائی کرده ولی خودش را از تنگ و تا نینداخت ، فوراً مثل اینکه باو الهام شد گفت

:

- بله ، مجسمه را همینطور که هست با لباسش ، چون من خارجی هستم و مغازه خیاطی دارم ، این مجسمه را همینطور که هست میخواستم.

- آه ! این مشکلست ، باید از صاحب مغازه بپرسم ، (رویش را کرد بطرف زن دیگری و گفت :) آهای سوزان ، مسیولئون را صدا بزن .

مهرداد بطرف مجسمه رفت ، مسیولئون با ریش خاکستری ، قد کوتاه ، بدنی چاق ، لباس مشکی و زنجیر ساعت طلا بعد از مذاکره با آن دختر فروشنده بطرف مهرداد آمد و گفت :

- آقا شما مجسمه را خواسته بودید؟ چون همکار هستیم بشما همینطور با لباسش دو هزار و دویست فرانک میدهم با تخفیف نهصد فرانک. چون برای خودمان این مجسمه دو هزار و هفتصد و پنجاه فرانک تمام شده . لباسش هم سیصد و پنجاه فرانک ارزش دارد . این قشنگترین مجسمه‌ای است که از چینی خالص ساخته شده بشما تبریک میگویم ، معلوم میشود شما هم خبره هستید . این کار آرتیست معروف «روکرو» است. چون ما می‌خواستیم مجسمه‌هائی بطرز جدید بیاوریم اینست که بضرر خودمان این مجسمه را میفروشیم ، ولی بدانید بطور استثناء است، چون معمولاً اثاثیه مغازه را ما به مشتری نمی‌فروشیم و ضمناً تذکر میدهم که می‌توانیم آنرا در صندوقی برای شما ببندیم .

مهرداد سرخ شده بود نمی‌دانست در مقابل نطق مفصل و مهربان صاحب مغازه چه بگوید . به عوض جواب دست کرد کیف بغلی خودش را درآورد ، دو اسکناس هزار فرانکی و یک پانصد فرانکی بدست صاحب مغازه داد و سیصد فرانک پس گرفت . آیا با سیصد فرانک می‌توانست یکماه زندگی بکند؟ چه اهمیتی داشت چون به منتها درجه آرزوی خودش رسیده بود !

پنج سال بعد ازین پیش‌آمد مهرداد با سه چمدان که یکی از آنها خیلی بزرگ و مثل تابوت بود وارد تهران شد . ولی چیزی که اسباب تعجب اهل خانه شد مهرداد با نامزدش درخشنده خیلی رسمی برخورد کرد و حتی سوغات

هم برای او نیاورد . روز سوم که گذشت مادرش او را صدا زد و باو سرزنش کرد . مخصوصاً گوشزد کرد در این مدت شش سال درخشنده بامید او در خانه مانده است . و چندین خواستگار را رد کرده و بالاخره او مجبور است درخشنده را بگیرد . اما این حرفها را مهرداد با خونسردی گوش کرد و آب پاکی را روی دست مادرش ریخت و جواب داد ، که من عقیده‌ام برگشته و تصمیم گرفته‌ام که هرگز زناشوئی نکنم . مادرش متأثر شد و دانست که پسرش همان مهرداد محبوب فرمان‌بردار پیش نیست . این تغییر اخلاق را در اثر معاشرت با کفار و تزلزل در فکر و عقیده او دانست . اما بعد هم هر چه در اخلاق، رفتار و روش او دقت کردند چیزی که خلاف اظهار او را ثابت بکند ندیدند و نفهمیدند که بالاخره او در چه فرقه و خطی است . او همان مهرداد ترسو و افتاده قدیم بود ، تنها طرز افکارش عوض شده بود ، و اگر چه چندین نفر مواظب رفتار او شدند ولی از مناسبات عاشقانه‌اش چیزی استنباط نکردند .

اما چیزیکه اهل خانه را نسبت به مهرداد ظنین کرد این بود که او در اطاق شخصی خودش پشت درگاه مجسمه زنی را گذاشته بود که لباس مغزپسته‌ای دربرداشت ، یک دستش را بکمرش زده بود و دست دیگرش به پهلوی افتاده بود و لبخند میزد ، یک پرده قلمکار هم جلو آن آویزان بود، و شبها، وقتی که مهرداد بخانه برمیگشت درها را می‌بست ، صفحه گرامافون را می‌گذاشت ، مشروب میخورد و پرده را از جلو مجسمه عقب میزد ، بعد ساعتهای دراز روی نیمکت روبرو می‌نشست و محو جمال او می‌شد . گاهی که شراب او را می‌گرفت بلند میشد، جلو میرفت و روی زلفها و سینه آنرا نوازش میکرد . تمام زندگی عشقی او بهمین محدود میشد و این مجسمه برایش مظهر عشق ، شهوت و آرزو بود.

پس از چندی خانواده‌اش و مخصوصاً درخشنده که درین قسمت کنجکاو بود پی بردند که سری درین مجسمه است . درخشنده به طعنه اسم این مجسمه را عروسک پشت پرده گذاشته بود. مادر مهرداد برای امتحان چندین بار به او تکلیف کرد که مجسمه را بفروشد و یا لباسش را بجای سوغات به درخشنده بدهد. ولی همیشه مهرداد

خواهش او را رد میکرد . از طرف دیگر درخشنده برای اینکه دل مهرداد را بدست بیاورد، سلیقه و ذوق او را ازین مجسمه دریافت. موی سرش را مثل مجسمه داد زدند و چین دادند ، لباس مغزپسته‌ای بهمان شکل مجسمه دوخت، حتی مد کفش خودش را از روی مجسمه برداشت و روزها که مهرداد از خانه میرفت ، کار درخشنده این بود که می‌آمد در اطاق مهرداد ، جلو آینه تقلید مجسمه را میکرد . یکدستش را بکمرش میزد، مثل مجسمه گردنش را کج میگرفت و لبخند میزد ، و مخصوصاً آن حالت چشمها ، حالت دلربا که در عین حال بصورت انسان نگاه میکرد و مثل این بود که در فضای تهی نگاه میکند، میخواست اصلاً روح این مجسمه را تقلید بکند . شباهت کمی که با مجسمه داشت اینکار را تا اندازه‌ای آسان کرد . درخشنده ساعت‌های دراز همه جزئیات تن خود را با مجسمه مقایسه میکرد و کوشش مینمود که خودش را بشکل و حالت او را درآورد و زمانی که مهرداد وارد خانه میشد ، بشیوه‌های گوناگون و با زرنگی مخصوصی خودش را بمهرداد نشان میداد. در ابتدا زحماتش بهدر میرفت و مهرداد باو محل نمی‌گذاشت . این مسئله سبب شد که بیشتر او را باین کار ترغیب و تهییج بکند و باین وسیله کم‌کم طرف توجه مهرداد شد . و جنگ درونی ، جنگ قلبی در او تولید گردید . مهرداد فکر میکرد از کدام یک دست بکشد؟ از انتظار و پافشاری دخترعمویش حس تحسین و کینه در دل او تولید شده بود . از یکطرف این مجسمه سرد رنگ پاک شده با لباس رنگ پریده که تجزیه جوانی و عشق ، و نمایندۀ بدبختی او بود و پنج سال بود که با این هیکل موهوم بیچاره احساسات و میل‌هایش را گول زده بود ، از طرف دیگر دخترعمویش که زجر کشیده، صبرکرده ، خودش را مطابق ذوق و سلیقه او درآورده بود، از کدام یک میتوانست چشم‌پوشد ؟ ولی حس کرد که باین آسانی نمیتواند ازین مجسمه که مظهر عشق او بود صرفنظر بکند. آیا وی یک زندگی بخصوص ، یک مکان و محل جداگانه در قلب او نداشت ؟ چقدر او را گول زده بود، چقدر با فکرش تفریح کرده بود، برای او خوشی تولید شده بود و در مخیله او این مجسمه نبود که با یکمشت گل و موی مصنوعی درست شده باشد ، بلکه یک آدم زنده بود که از آدم‌های زنده بیشتر برای او وجود حقیقی داشت . آیا میتوانست آنرا روی خاکروبه

بیندازد یا به کس دیگر بدهد. پشت شیشه مغازه بگذارد و نگاه هر بیگانه‌ای به اسرار خوشگلی او کنجاو بشود و با نگاهشان او را نوازش بکنند و یا آنرا بشکنند ، این لبهائی که آنقدر روی آنها را بوسیده بود ، این گردنی که آنقدر روی آنرا نوازش کرده بود ؟ هرگز ، باید با او قهر بکند و او را بکشد همانطوریکه یکنفر آدم زنده را می‌کشند ، بدست خودش آنرا بکشد . برای این مقصود مهرداد یک رولور کوچک خرید . ولی هر دفعه که میخواست فکرش را عملی بکند تردید داشت .

یکشب که مهرداد مست و لایعقل ، دیرتر از معمول وارد اطاقش شد ، چراغ را روشن کرد. بعد مطابق پرگرام معمولی خودش پرده را پس زد ، شیشه مشروبی از گنجه درآورد. گرامافون را کوک کرد یک صفحه گذاشت و دو گیلان مشروب پشت هم نوشید. بعد رفت و روی نیمکت جلو مجسمه نشست و باو نگاه کرد.

مدتها بود که مهرداد صورت مجسمه را نگاه میکرد ولی آن را نمیدید، چون خودبخود در مغز او شکلش نقش می‌بست . فقط اینکار را بطور عادت میکرد چون سالها بود که کارش همین بود. بعد از آنکه مدتی خیره نگاه کرد، آهسته بلند شده و نزدیک مجسمه رفت ، دست کشید روی زلفش بعد دستش را برد تا پشت گردن و روی سینه‌اش ولی یکمرتبه مثل اینکه دستش را با آهن گداخته زده باشد ، دستش را عقب کشید و پس پس رفت . آیا راست بود ، آیا ممکن بود ، این حرارت سوزانی که حس کرد . نه جای شک نبود . آیا خواب نمیدید ، آیا کابوس نبود ؟ در اثر مستی نبود؟ با آستین چشمش را پاک کرد و روی نیمکت افتاد تا افکارش را جمع‌آوری بکند. ناگاه همینوقت دید مجسمه با گامهای شمرده که یکدستش را بکمرش زده بود میخندید و باو نزدیک میشد . مهرداد مانند دیوانه‌ها حرکتی کرد که فرار بکند، ولی در اینوقت فکری بنظرش رسید بی‌اراده دست کرد در جیب شلوار رولور را بیرون کشید و سه تیر بطرف مجسمه پشت هم خالی کرد. ناگهان صدای ناله‌ای شنید و مجسمه به زمین خورد. مهرداد هراسان خم شد و سر آنرا بلند کرد. اما این مجسمه نبود درخشنده بود که در خون غوطه میخورد!

مردی که نفسش را کشت

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

« نفس اژدرهاست او کی مرده است.

از غم بی آلتی افسرده است. »

مولوی

میرزا حسینعلی هر روز صبح سر ساعت معین، با سرداری سیاه، دگمه‌های انداخته، شلوار اتو زده و کفش مشکی براق گامهای مرتب بر میداشت و از یکی از کوچه‌های طرف سرچشمه بیرون می‌آمد، از جلو مسجد سپهسالار می‌گذشت، از کوچه صفی علیشاه پیچ می‌خورد و به مدرسه میرفت.

در میان راه اطراف خودش را نگاه نمی‌کرد. مثل اینکه فکر او متوجه چیز مخصوصی بود. قیافه‌ای نجیب و باوقار، چشمهای کوچک، لبهای برجسته و سبیلهای خرمائی داشت. ریش خودش را همیشه با ماشین می‌زد، خیلی متواضع و کم حرف بود.

ولی گاهی، طرف غروب از دور هیکل لاغر میرزا حسینعلی را بیرون دروازه میشد تشخیص داد که دستهایش را از پشت بهم وصل کرده، خیلی آهسته قدم می‌زد، سرش پائین، پشتش خمیده، مثل اینکه چیزی را جستجو می‌کرد، گاهی میایستاد و زمانی زیر لب با خودش حرف می‌زد.

مدیر مدرسه و سایر معلمان نه از او خوششان می‌آمد و نه بدشان می‌آمد، بلکه یک تأثیر اسرارآمیز و دشوار در آنها میکرد. بر عکس شاگردان که از او راضی بودند، چون نه دیده شده بود که خشمناک بشود و نه اینکه کسی را بزند. خیلی آرام، تودار و با شاگردان دوستانه رفتار مینمود. ازین رو معروف بود که کلاش پشم ندارد، ولی با وجود این شاگردان سر درس او مؤدب بودند و از او حساب می‌بردند.

تنها کسیکه میانه‌اش با میرزا حسینعلی گرم بود و گاهی صحبت میانشان رد و بدل میشد، شیخ ابوالفضل معلم عربی بود که خیلی ادعا داشت، پیوسته از درجه ریاضت و کرامت خودش دم می‌زد که چند سال در عالم جذبه بوده، چند سال حرف نمیزده و خودش را فیلسوف دهر جانشین بوعلی سینا و مولوی و جالینوس میدانست. ولی از آن آخوندهای خودپسند ظاهر ساز بود که معلوماتش را به رخ مردم می‌کشید. هر حرفی که بمیان می‌آمد فوراً یک مثل یا جمله عربی آب نکشیده و یا از اشعار شعرا به استشهاد آن می‌آورد و با لبخند پیروزمندانه تأثیر حرفش را در چهره حضار جستجو میکرد. و این خود غریب مینمود که میرزا حسینعلی معلم فارسی و تاریخ ظاهر آ متجدد و بدون هیچ ادعا شیخ ابوالفضل را در دنیا به رفاقت خودش انتخاب بکند، حتی گاهی شیخ را بخانه خودش میبرد و گاهی هم بخانه او میرفت.

میرزا حسینعلی از خانواده‌های قدیمی، آدمی با اطلاع و از هر حیث آراسته بود و بقول مردم از دارالفنون فارغ التحصیل شده بود، دو سه سال با پدرش در ماموریت کار کرده بود، ولی از سفر آخری که برگشت در تهران

ماندنی شد، و شغل معلمی را اختیار کرد، تا نسبتاً وقتش باو اجازه بدهد که به کارهای شخصی بپردازد، چه او کار غریب و امتحان مشکلی را عهده‌دار شده بود.

از بچگی، همانوقت که آخوند سرخانه برای او و برادرش میامد میرزا حسینعلی استعداد و قابلیت مخصوصی در فراگرفتن ادبیات و اشعار متصوفین و فلسفه آنها آشکار میکرد، حتی به سبک صوفیان شعر میساخت. معلم آنها شیخ عبدالله که خودش را از جرگه صوفیان میدانست توجه مخصوصی نسبت به تلمیذ خودش آشکار میکرد، افکار صوفیان باو تلقین مینمود و از شرح حالات عرفا و متصوفین برای او نقل میکرد. بخصوص از علو مقام منصور حلاج برای او حکایت کرده بود که منصور از مقام ریاضت نفس بجائی رسیده بود که بالای دار «انالحق» میگفت: این حکایت در فکر جوان میرزا حسینعلی خیلی شاعرانه بود. و بالاخره یکروز شیخ عبدالله باو اظهار کرد که: «با آن مایه که در تو میبینم هر گاه پیروی اهل طریقت را بکنی بمراتب عالیه خواهی رسید.» این فکر همیشه بیاد میرزا حسینعلی بود، در مغز او نشو و نما کرده و ریشه دوانیده بود و همیشه آرزو میکرد که موقع مناسبی بدست آورده، مشغول ریاضت و کار بشود. بعد هم او و برادرش وارد مدرسه دارالفنون شدند، در آنجا هم میرزا حسینعلی در قسمت عربی و ادبی خیلی قوی شد. برادر کوچکش با افکار او همراه نبود، او را مسخره میکرد و می‌گفت: این خیالات بجز اینکه در زندگی انسانرا عقب بیندازد و جوانی را بیخود از دست بدهد فایده دیگری ندارد. ولی میرزا حسینعلی توی دلش بحرفهای او میخندید، فکر او را مادی و کوچک میپنداشت و برعکس در تصمیم خودش بیشتر لجوج میشد و بواسطه همین اختلاف نظر، بعد از مرگ پدرش از هم جدا شدند. چیزیکه دوباره فکر او را قوت داد این بود که در مسافرت اخیرش به کرمان به درویشی برخورد که پس از مصاحباتی حرف میرزا عبدالله معلمشان را تایید کرد و باو وعده داد هر گاه در تصوف کار بکند و بخودش ریاضت بدهد به مدارج عالیه خواهد رسید. این شد که پنج سال بود میرزا حسینعلی کنج انزوا گزیده و در را بروی خویش و آشنا بسته، مجرد زندگی مینمود و پس از فراغت از معلمی قسمت عمده کار و ریاضت او در خانه‌اش شروع میشد.

خانه او کوچک و پاکیزه بود مثل تخم‌مرغ. یک ننه آشپز پیر و یک خانه شاگرد داشت. از در که وارد میشد لباسش را با احتیاط در می‌آورد، به چوب‌رختی آویزان میکرد، لباده خاکستری رنگی میپوشید و در کتابخانه‌اش میرفت. برای کتابخانه‌اش بزرگترین اطاق خانه را اختصاص داده بود. گوشه آن پهلوی پنجره یک دشبک سفید افتاده بود، رویش دو مکتب، جلو آن یک میز کوتاه، روی آن چند جلد کتاب، با یک بسته کاغذ و قلم و دوات گذاشته شده بود. کتابهای روی میز جلدهایش کار کرده بود و باقی کتابها بدون قفسه‌بندی در طاقچه‌های اطاق روی هم چیده شده بود.

موضوع این کتابها عرفان و فلسفه قدیم و تصوف بود، تنها تفریح و سرگرمی او خواندن همین کتابها بود، که تا نصف شب جلو چراغ نفتی پشت میز آنها را زیر و رو میکرد و میخواند. پیش خودش تفسیر میکرد و آنچه که بنظرش مشکل یا مشکوک میامد خارج‌نویس مینمود تا بعد با شیخ ابوالفضل سر هر کدام مباحثه بکند. نه اینکه میرزا حسینعلی از دانستن معنی آنها عاجز بود، بلکه او بسیاری از عوالم روحی و فلسفی را طی کرده بود و خیلی بهتر از شیخ ابوالفضل به افکار موشکاف و به نکات خیلی دقیق بعضی اشعار صوفیان پی میبرد، آنها را در خودش حس می‌کرد و یک دنیای ماوراء دنیای مادی در فکر خودش ایجاد کرده بود و همین سبب خودپسندی او شده بود - چون او خودش را برتر از سایر مردم میدانست و باین برتری خود اطمینان کامل داشت.

میرزا حسینعلی میدانست که یک سر و رمزی در دنیا وجود دارد که صوفیان بزرگ به آن پی برده‌اند و این مطلب هم برای او آشکار بود که برای شروع محتاج مرشد است یا کسی که او را راهنمایی بکند، همانطوریکه شیخ عبدالله باو گفته بود که «چون سالک را در بدایت حال خاطر در تفرقه است، باید صورت پیر را در نظر بگیرد که

جمعیت خاطر بهمرسد.» این شد که پس از جستجوی زیاد شیخ ابوالفضل را پیدا کرد، اگرچه موافق سلیقه او نبود و بجز حکم دادن چیز دیگری نمیدانست و بهر مطلب مشکلی که برمیخورد مثل اینکه با بچه رفتار بکنند، می‌گفت هنوز زود است بعد شرح خواهیم داد و بالاخره شیخ ابوالفضل تنها چیزیکه باو توصیه کرد کشتن نفس بود، اینکار را مقدم بر همه میدانست. یعنی بوسیله ریاضت بر نفس اماره غلبه کند، و شرح مبسوطی خطابه مانند پر از احادیث و اشعار که در مقام کشتن نفس حاضر کرده بود برای او خواند. از آن جمله این حدیث که «اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک» یعنی «دشمن‌ترین دشمن تو خود تست که در درون تست» و این حدیث دیگر که: «جهادک فی هواک» چنانکه اوحدی گوید: «هر که او نفس کشت غازی بود.»

و باز در این شعر:

«نفس اگر شوخ شد خلافتش کن

تیغ جهل است در غلافش کن.»

و این شعر دیگر:

«نفس خود را بکش نبرد اینست،

منتهای کمال مرد اینست.»

از جمله چیزهایی که شیخ ابوالفضل در ضمن موعظه خودش گفته بود این بود. «که سالک مسلک عرفان باید مال و منال و جاه و جلال و قدرت و حشمت را خوار شمارد، که اعظم دولتها و لذتها همانا مطیع کردن نفس است. چنانکه مکتبی گوید:

«گر تو بر نفس خود شکست آری،

دولت جاودان بدست آری.»

«و بدان ای رفیق طریق که اگر یکبار بهوای نفس تن فریفته شوی قدم در وادی هلاک نهاده باشی چنانکه سنائی فرماید:

«نفس تا رنجور داری چاکر درگاه تست،

باز چون میریش دادی، کم کند چون تو هزار.»

و نیز شیخ سعدی گوید:

«مراد هر که بر آری مطیع امر تو شد

خلاف نفس، که فرمان دهد چو یافت مراد.»

«و مشایخ طریقت نفس را سگی خوانده‌اند درنده که بزنجیر ریاضت مقید باید داشت، و مدام از رها شدن او بر حذر باید بود. ولی سالک نباید که بخود غره شود و راز نهان را با مردم نادان بمیان آرد، بلکه لازم باشد که در هر مشکلی با مرشد خود مشورت نماید. چنانکه خواجه حافظ علیه‌الرحمه میفرماید:

«گفت آن یار کزو گشت سردار بلند

جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد.»

میرزا حسینعلی از قدیم تمایل مخصوصی به فلسفه هندی و ریاضت داشت و آرزو می‌کرد برای تکمیل معلومات خودش به هندوستان برود و نزد جوکیان و ماهاتماها مشرف شده اسرار آنها را فرا بگیرد. این بود که ازین پیشنهاد هیچ تعجب نکرد، بلکه برعکس آنها را ایمان کامل استقبال نمود و همان روز که بخانه برگشت از مثنوی خطی فال گرفت اتفاقاً این اشعار آمد:

«نفس بی عهد است، زانرو کشتنی است

اودنی و قبله‌گاه اودنی است.

نفسها را لایق است این انجمن،

مرده را در خور بود گور و کفن.

نفس اگر چه زیرک است و خرده دان،

قبله‌اش دنیااست او را مرده دان.

آب وحی حق بدین مرده رسید،

شد ز خاک مرده‌ای زنده پدید..!»

این تفال سبب شد که میرزا حسینعلی تصمیم قطعی گرفت و همه جد و جهد خود را مصروف غلبه بر نفس بهیمی کرد و مشغول ریاضت شد. و غریب‌تر از همه اینکه در آنروز هر چه بیشتر در کتب متصوفین غور می‌کرد بیشتر فکرش را درین مبارزه تاکید مینمود. در رساله نور وحدت نوشته بود:

« ای سید! چند روزی ریاضتی بر خود میباید گرفت و انفاس را مصروف این اندیشه باید ساخت، تا خیال باطل از میان بدر رود و خیال حق بجای آن بنشیند. »

در کنزالرموز میر حسینعلی خواند:

« از مقام سرکشی بیرون برش،

مار اماره است، میزن بر سرش. »

در کتاب مرصادالعباد نوشته بود:

« بدانکه سالک چون در مجاهده و ریاضت نفس و تصفیه دل شروع کند، بر ملک و ملکوت او را سلوک و عبور پیدا آید و در هر مقام بمناسبت حال او وقایع کشف افتد.

و در اشعار ناصر خسرو خواند:

« تو داری اژدهائی بر سر گنج،

بکش این اژدها، فارغ شو از رنج،

و گر قوتش دهی بد زهره باشی

ز گنج بیکران بی بهره باشی!»

همه این ابیات تهدیدآمیز پر از بیم و امید که برای کشتن نفس قلم فرسائی شده بود، جای شک و تردید برای میرزا حسینعلی باقی نگذاشت که اولین قدم در راه سلوک کشتن نفس بهیمی و اهریمنی است که انسان را از رسیدن به مطلوب باز میدارد. میرزا حسینعلی میخواست در آن واحد هم بطریق اهل نظر و استدلال و هم بطریق اهل ریاضت و مجاهده نفس خود را تزکیه کند. تقریباً یکهفته ازین بین گذشت، ولی چیزیکه مایه دلسردی و ناامیدی او میشد شک و تردید بود، بخصوص پس از دقیق شدن در بعضی اشعار مانند این شعر حافظ:

« حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو،

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را ! »

و یا :

« هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار،

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست. »

اگر چه میرزا حسینعلی میدانست که کلمات می، ساقی، خرابات، پیرمغان و غیره از کنایات و اصطلاح عرفا است، ولی با وجود این تعبیر بعضی از رباعیات خیام برایش خیلی دشوار بود و فکر او را مغشوش می‌کرد.

«کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل،
گوئی که از آن جهان رسیدست ای دل؟
امید و هراس ما بچیزی است کزان:
جز نام و نشانه نه پدیدست ای دل!»
و یا این رباعی:
«خیام اگر زباده مستی، خوش باش،
با لاله رخی اگر نشستی، خوش باش.
چون عاقبت کار جهان نیستی است،
انگار که نیستی، چو هستی خوش باش.»

این استادان دعوت بخوشی میکردند، در صورتیکه او از ابتدای جوانی همه خوشیها را بخودش حرام کرده بود. و همین افکار یک افسوس تلخ از زندگی گذشته‌اش در او تولید کرد - این زندگی که در آن آنقدر گذشت کرده بود، بخودش سخت گذرانیده بود، و حالا روزهای او بطرز دردناکی صرف جستجوی فکر موهوم میشد! دوازده سال بود که بخودش رنج و مشقت میداد، از کیف، از خوشی جوانی بی بهره مانده بود و اکنون هم دستش خالی بود. این شک و تردید همه این افکار را بشکل سایه‌های مهیبی درآورده بود که او را دنبال میکردند. بخصوص شبها در رختخواب سردی که همیشه یکه و تنها در آن می‌غلطید، هر چه می‌خواست فکرش را متوجه عوالم روحانی بکند بمجرد اینکه خوابش میبرد و افکارش تاریک میشد صد گونه دیو او را وسوسه میکردند. چقدر اتفاق می‌افتاد که هراسان از خواب می‌پرید و آب سرد بسر و رویش میزد، از روز بعد خوراک خودش را کمتر میکرد، شبها روی کاه می‌خوابید. چه شیخ ابوالفضل همیشه این شعر را برای او خوانده بود:

«نفس چون سیر گشت بستیزد،
توسن آسا بهر سو آلیزد.»

میرزا حسینعلی میدانست که هر گاه بلغزد همه زحماتش بباد می‌رود، ازین رو به ریاضت و شکنجه تنش می‌افزود. ولی هر چه بیشتر خودش را آزار میکرد، دیو شهوت بیشتر او را شکنجه مینمود، تا اینکه تصمیم گرفت برود پیش یگانه رفیق و پیر مرشدش آشیخ ابوالفضل و شرح وقایع را برای او نقل بکند و دستور کلی از او بگیرد. همانروز که این خیال برایش آمد نزدیک غروب بود، لباسش را عوض کرد، دگمه‌های سرداریش را مرتب انداخت و با گامهای شمرده بسوی خانه مرشد روانه شد. وقتیکه رسید دید مردی بحال عصبانی در خانه او ایستاده فریاد می‌کشید و موهای سرش را میکند و بلند بلند میگفت:

«به آشیخ بگو، فردا می‌برمت عدلیه، آنجا بمن جواب بدهی، دختر مرا برا خدمتکاری بردی و هزار بلا سرش آوردی، ناخوشش کردی، پولش را هم بالا کشیدی، یا باید صیغه‌اش بکنی یا شکمت را پاره می‌کنم. آبروی چندین و چند ساله‌ام بباد رفت...»

میرزا حسینعلی دیگر نتوانست طاقت بیاورد، جلو رفت و آهسته گفت:
«برادر، شما اشتباه کردید. اینجا خانه شیخ ابوالفضل است.»

«همان بی همه چیز را می‌گویم، همان آشیخ خدا ناشناس را می‌گویم. من میدانم خانه هست، اما قایم شده، جرات دارد بیاید بیرون آشی برایش بپزم که رویش یکوجب روغن باشد، آخر فردا همدیگر را می‌بینیم!»
میرزا حسینعلی چون دید قضیه جدی است خودش را کنار کشید و آهسته دور شد، ولی همین حرفها کافی بود که او را بیدار بکند. آیا راست بود؟! آیا اشتباه نکرده؟ شیخ ابوالفضل که باو کشتن نفس را قبل از همه چیز

توصیه می‌کرد، آیا خودش نتوانسته درین مجاهده فایق بشود؟ آیا خود او لغزیده و یا او را اسباب دست خودش کرده و گول زده است؟ دانستن این مطلب برای او خیلی مهم بود. اگر راست است، آیا همه صوفیان همینطور بوده‌اند و چیزهائی می‌گفتند که خودشان باور نداشته‌اند و یا اینکار به مرشد او اختصاص دارد و میان پیغمبران او جرجیس را پیدا کرده؟ آیا در اینصورت می‌تواند برود و همه شکنجه‌های روحی و همه بدبختیهای خودش را برای شیخ ابوالفضل نقل بکند، و همین آخوند چند جمله عربی بگوید، یک دستوری سخت‌تر بدهد و توی دلش باو بخندد؟ نه، باید همین امشب این سر را روشن بکند. مدتی در خیابان‌های خلوت دیوانه‌وار گشت زد. بعد داخل جمعیت شد، بدون اینکه بجیزی فکر بکند، میان همین جمعیتی که پست می‌شمرد و مادی میدانست آهسته راه می‌رفت. زندگی مادی و معمولی آنها را در خودش حس می‌کرد و میل داشت که مدت‌ها مابین آنها راه برود، ولی دوباره مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت بطرف خانه شیخ ابوالفضل برگشت. ایندفعه دیگر کسی آنجا نبود. در زد و بزنی که پشت در آمد، اسم خودش را گفت، مدتی طول کشید تا در را بروی او باز کردند. وارد اطاق که شد دید شیخ ابوالفضل با چشمهای لوچ، صورت آبله‌رو و ریش حنائی مثل مربای آلو روی گلیم نشسته، تسبیح می‌گرداند و چند جلد کتاب پهلوی باز بود. همینکه او را دید نیم‌خیز بلند شد و گفت یاالله و سینه‌اش را صاف کرد. جلو او یک دستمال باز بود، در آن قدری نان خشک شده و یک پیاز بود. رو کرد باو گفت:

« بفرمائید جلو، یکشب را هم با فقرا شام بخورید! »

« نه، خیلی متشکرم... ببخشید اگر اسباب زحمت شدم. ازین نزدیکی می‌گذشتم فقط آمدم... »

« خیر، چه فرمایشاتی. خانه متعلق بخودتان است. »

میرزا حسینی خواست چیزی بگوید، ولی در همین وقت صدای داد و غوغا بلند شد و گربه‌ای میان اطاق پرید که یک کباب پخته بدنش گرفته بود و زنی دنبال آن پیشت پیشت می‌کرد. میرزا حسینی دید که شیخ ابوالفضل یکمرتبه عبایش را انداخت، با پیراهن و زیرشلواری دست کرد چماقی را از گوشه اطاق برداشت مانند دیوانه‌ها دنبال گربه دوید. میرزا حسینی ازین پیش‌آمد حرفش را فراموش کرد و بجای خودش خشکش زده بود. تا اینکه بعد از یکربع شیخ با صورت برافروخته نفس‌زنان وارد اطاق شد و گفت:

« میدانید، گربه از هفتصد دینار که بیشتر ضرر بزند، شرعاً کشتنش واجب است. »

میرزا حسینی دیگر برایش شکی باقی نماند که این شخص یکنفر آدم خیلی معمولی است و آنچه که آن مرد در خانه‌اش باو نسبت میداد کاملاً راست است. بلند شد و گفت:

« ببخشید، اگر مزاحم شدم... با اجازه شما مرخص میشوم. »

شیخ ابوالفضل تا در اطاق از او مشایعت کرد. همینکه در کوچه رسید، نفس راحتی کشید. حالا دیگر برایش مسلم بود، حریف خودش را میشناخت و فهمید که همه این دم و دستگاه و دوز و کلک‌های شیخ برای خاطر او بوده، کبک می‌خورده، آنوقت بشیوه عمر روبروی خودش در سفره نان خشک و پنیر کفک زده و یا پیاز خشکیده می‌گذاشته، تا مردم را گول بزند. باو دستور می‌دهد که روزی یک بادام بخورد. خودش خدمتکار خانه را آبستن می‌کند و با آب و تاب این شعر عطار را برایش می‌خواند:

« از طعام بد بپرهیز ای پسر،

همچو دد کم باش خونریز ای پسر،

نفس را از روزه اندر بند دار،

مرد را از لقمه‌ای خرسند دار،

روزه‌ای میدار چون مردان مرد،

نفس خود را از همه میدار فرد،

نی همین از اکل او را باز دار،

بلکه نگذارش بفکر هیچکار...»

هوا تاریک بود. میرزا حسینعلی دوباره داخل مردم شد، مانند بچه‌ای که در جمعیت گم بشود، مدتی بدون اراده در کوچه‌های شلوغ و غبارآلود راه رفت. جلو روشنائی چراغ صورتها را نگاه می‌کرد، همه این صورتهای گرفته و غمگین بود. سر او تهی و عقده‌ای در دل داشت که بزرگ شده بود، این مردمی که بنظر او پست بودند پایبند شکم و شهوت خودشان بودند و پول جمع می‌کردند حالا آنها را از خودش عاقل‌تر و بزرگتر میدانست و آرزو می‌کرد که بجای یکی از آنها باشد. ولی با خودش می‌گفت: که میداند؟ شاید بدبخت‌تر از او هم میان آنها باشد. آیا او میتواند بظاهر حکم بکند؟ آیا گدای سر گذر با یققران خوشبخت‌تر از ثروتمندترین اشخاص نمیشد؟ در صورتیکه تمام پولهای دنیا نمیتوانیست از دردهای درونی میرزا حسینعلی چیزی بکاهد.

همه کابوسهای هراسناکی که اغلب باو روی می‌آورد، ایندفعه سخت‌تر و تندتر باو هجوم آور شده بود. بنظرش آمد که زندگی او بیهوده بسر رفته، یادگارهای شوریده و درهم سی سال از جلوش می‌گذشت، خودش را بدبخت‌ترین و بیفایده‌ترین جانوران حس کرد. دوره‌های زندگی او از پشت ابرهای سیاه و تاریک هویدا میشد، برخی از تکه‌های آن ناگهان میدرخشید، بعد در پس پرده پنهان می‌گشت، همه آنها یکنواخت، خسته کننده و جانگداز بود گاهی یک خوشی پوچ و کوتاه مانند برقی که از روی ابرهای تیره بگذرد، بچشم او هم‌اش پست و بیهوده بود. چه کشمکشهای پوچی! چه دوندگیهای جفنگی! از خودش می‌پرسید و لبهایش را می‌گزید. در گوشه‌نشینی و تاریکی جوانی او بیهوده گذشته بود، بدون خوشی، بدون شادی، بدون عشق، از همه کس و از خودش بیزار. آیا چقدر از مردمان گاهی خودشان را از پرنده‌ای که در تاریکی شبها ناله می‌کشد گم گشته‌تر و آواره‌تر حس می‌کنند؟ او دیگر هیچ عقیده‌ای را نمیتوانست باور بکند. این ملاقات او با شیخ ابوالفضل خیلی گران تمام شد. زیرا همه افکار او را زیر و رو کرد، او خسته، تشنه و یک دیو یا اژدها در او بیدار شده بود که او را پیوسته مجروح و مسموم می‌کرد. در اینوقت اتومبیلی از پهلوی گذشت و جلو چراغ آن صورت عصبانی، لبهای لرزان، چشمهای باز و بی‌حالت او بطرز ترسناکی روشن شد. نگاه او در فضا گم شده بود، دهن نیمه باز مانند این بود که بیک چیز دور دست می‌خندید، و فشاری در ته مغز خودش حس می‌کرد که از آنجا تا زیر پیشانی و شقیقه‌هایش می‌آمد و میان ابروهای او را چین انداخته بود.

میرزا حسینعلی دردهای مافوق بشر حس کرده بود. ساعت‌های نومیدی، ساعت‌های خوشی، سرگردانی و بدبختی را می‌شناخت و دردهای فلسفی را که برای توده مردم وجود خارجی ندارد میدانست. ولی حالا خودش را بی‌اندازه تنها و گم‌گشته حس میکرد. سرتاسر زندگی برایش مسخره و دروغ شده بود. با خودش می‌گفت:

« از حاصل عمر چیست در دستم؟ هیچ! »

این شعر بیشتر او را دیوانه میکرد. مهتاب کم رنگی از پشت ابرها بیرون آمده بود، ولی او توی سایه رد می‌شد، این مهتاب که پیشتر برای او آنقدر افسونگر و مرموز بود و ساعت‌های دراز در بیرون دروازه با ماه راز و نیاز می‌کرد، حالا یک روشنائی سرد و لوس و بی‌معنی بود که او را عصبانی می‌کرد. یاد روزهای گرم، ساعت‌های دراز درس افتاد، یاد جوانی خودش افتاد که وقتی همه همسالهای او مشغول عیش و نوش بودند او با چند نفر طلبه روزهای تابستان را عرق میریخت و کتاب صرف و نحو میخواند. بعد هم میرفتند بمجلس مباحثه با مدرسه‌شان شیخ محمد تقی، که با زیر شلواری چنباتمه می‌نشست یک کاسه آب یخ روبرویش بود، خودش را باد میزد و سر

یک لغت عربی که زیر و زبرش را اشتباه میکردند فریاد می‌کشید، همه رگهای گردنش بلند میشد، مثل اینکه دنیا آخر شده است.

در اینوقت خیابانها خلوت بود و دکانها را بسته بودند، وارد خیابان علاءالدوله که شد صدای موزیک چرت او را پاره کرد. بالای در آبی رنگی جلوی روشنائی چراغ برق خواند «ماکسیم» بدون تامل پرده جلو آنرا پس زد. وارد شد و رفت کنار میز روی صندلی نشست.

میرزا حسینعلی چون عادت به کافه نداشت و تاکنون پایش را به اینجور جاها نگذاشته بود، مات دور خود را نگاه میکرد. دود سیگار بوی کلم و گوشت سرخ کرده در هوا پیچیده بود. مرد کوتاهی با سبیل کلفت و دست بالا زده پشت میز نوشگاه ایستاده با چرتکه حساب میکرد. یک رج بتری پهلوی او چیده بود. کمی دورتر زن چاقی پیانو میزد و مرد لاغری پهلویش ویلن میزد. مشتریها مست از روسی و قفقازی با شکل‌های عجیب و غریب دور میزها نشسته بودند. درین بین زن نسبتاً خوشگلی که لهجه خارجی داشت جلو میز او آمد و با لبخند گفت:

« عزیزم، بمن یک گیلان شراب نمیدهی؟ »

« بفرومائید. »

آن زن بدون تامل پیشخدمت را صدا زد و اسم شرابی که او نشنیده بود دستور داد. پیشخدمت بتری شراب را با دو گیلان روبروی آنها گذاشت، آن زن ریخت و باو تعارف کرد. میرزا حسینعلی با اکراه گیلان اول را سر کشید، تنش گرم شد، افکارش بهم آمیخته شد. آن زن گیلانی پشت گیلان باو شراب مینوشاند. ناله سوزناکی از روی سیم ویلن در می‌آمد، میرزا حسینعلی حالت آزادی و خوشی مخصوصی در خودش حس میکرد. بیاد آنهمه مدح و ستایش شراب افتاد که در اشعار متصوفین خوانده بود. جلو روشنائی بی‌رحم چراغ چین‌های پای چشم زنی که پهلوی او نشسته بود میدید. بعد از اینهمه خودداری که کرده بود، حالا شرابی زرد و ترش مزه و یک زن پر از بزرگ کثفت شده، دستمالی شده با موهای زبر سیاه قسمتش شده بود، ولی او از اینها بیشتر کیف می‌کرد، چون بواسطه تغییر روحیه و استحاله مخصوصی میخواست خودش را پست بکند و بهتر نتیجه همه دردهای خودش را خراب و پایمال بنماید. او از اوج افکار عالییه میخواست خودش را در تاریکترین لذات پرت بکند. میخواست مضحکه مردم بشود، باو بخندند. میخواست در دیوانگی راه فراری برای خودش پیدا بکند. در این ساعت خودش را لایق و شایسته هر گونه دیوانگی میدید. زیر لب با خودش میگفت:

« هنگام تنگدستی، در عیش کوش و مستی،

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را! »

زن گرجی که جلو او بود میخندید، میرزا حسینعلی آنچه که در مدح می و باده در اشعار صوفیانه خوانده بود جلو نظرش جلوه‌گر شد. همه آنها را حس میکرد و همه رموز و اسرار صورت این زن را که روبرویش نشسته بود، آشکار میخواند. در این ساعت او خوشبخت بود، زیرا بآنچه که آرزو میکرد رسیده بود و از پشت بخار لطیف شراب آنچه که تصورش را نمی‌توانست بکند دید. آنچه که شیخ ابوالفضل در خواب هم نمی‌توانست ببیند و آنچه که سایر مردم هم نمی‌توانستند پی ببرند، و یک دنیای دیگری پر از اسرار باو ظاهر شد و فهمید آلهائی که این عالم را محکوم کرده بودند همه لغات و تشبیهات و کنایات خودشان را از آن گرفته‌اند.

وقتی که میرزا حسینعلی بلند شد حسابش را بپردازد نمی‌توانست سرپا بایستد. کیف پولش را در آورد به آن زن داد و دست بگردن از میکه ماکسیم بیرون رفتند. توی درشکه میرزا حسینعلی سرش را روی سینه آن زن گذاشته بود. بوی سفیداب او را حس می‌کرد، دنیا جلو چشمش چرخ میزد، روشنائی چراغها جلوش میرقصیدند. آن زن با لهجه گرجی آواز سوزناکی می‌خواند.

در خانه میرزا حسینعلی درشگه ایستاد، با آن زن داخل خانه شد. ولی دیگر نرفت بسراغ تل کاهی که شبها رویش می‌خوابید و او را برد روی همان دشک سفید که در کتابخانه‌اش افتاده بود.

دو روز گذشت و میرزا حسینعلی سر کارش بمدرسه نرفت. روز سوم در روزنامه نوشتند:

« آقای میرزا حسینعلی از معلمین جوان جدی بعلت نامعلومی انتحار کرده است. »

زنی که مردش را گم کرد

صادق هدایت

انتشارنسخه الکترونیک: سایت سخن Sokhan.com

«بسراغ زنها میروی ؟ تازیانه را فراموش مکن،»

«زرتشت چنین گفت.» ف نیچه

صبح زود در ایستگاه قلّهک آژان قد کوتاه صورت سرخی به شوfer اتومبیلی که آنجا ایستاده بود زن بچه بغلی را نشان داد و گفت:

- این زن می‌خواسته برود مازندران اینجا آمده ، او را بشهر برسانید ثواب دارد .
آن زن بی‌تأمل وارد اتومبیل شد، گوشهٔ چادر سیاه را بدنانش گرفته بود ، یک بچه دو ساله در بغلش و دست دیگرش یک دستمال بسته سفید بود. رفت روی نشیمن چرمی نشست و بچهاش را که موی بور و قیافه نوبه‌ای داشت روی زانویش نشاند ، سه نفر نظامی و دو نفر زن که در اتومبیل بودند با بی‌اعتنایی باو نگاه کردند ، ولی شوfer اصلاً برنگشت باو نگاه نکند . آژان آمد کنار پنجرهٔ اتومبیل و بآن زن گفت :

- میروی مازندران چه بکنی ؟
- شوهرم را پیدا بکنم .
- مگر شوهرت گم شده ؟
- یک ماه است مرا بی‌خرجی انداخته رفته.
- چه میدانی که آنجاست ؟

- کل غلام رفیقش به من گفت.
- اگر مردت آنقدر باغیرت است از آنجا هم فرار می‌کند ، حالا چقدر پول داری؟
- دو تومن و دو هزار.
- اسمت چیست ؟
- زرین کلاه .
- کجائی هستی؟
- اهل الویز شهریارم.
- عوض اینکه میخواهی بروی شوهرت را پیدا کنی برو شهریار ، حالا فصل انگور هم هست – برو پیش خویش و قومهایت انگور بخور. بیخود می‌روی مازندران ، آنجا غریب گور میشوی ، آنهم با این حواس جمع که داری!
- باید بروم .
- این جمله آخر را زرین کلاه با اطمینان کامل گفت ، مثل اینکه تصمیم او قطعی و تغییر ناپذیر بود ، و نگاه بی‌نور او جلوش خیره شد ، بدون اینکه چیزی را ببیند و یا متوجه کسی بشود . بنظر می‌آمد که بی‌اراده و فکر حرف میزد و حواسش جای دیگر بود. بعد آژان دوباره رویش را کرد به شوهر و گفت :
- آقای شوهر، این زن را دم دروازه دولت پیاده بکنید و راه را نشانش بدهید.
- زرین کلاه مثل اینکه ازین حمایت آژان جسور شد گفت:
- من غریبم ، بمن راه را نشان دهید ثواب دارد.
- اتومبیل براه افتاد، زرین کلاه بدون حرکت دوباره با نگاه بی‌نورش مثل سگ کتک خورده جلو خودش را خیره شد. چشمهای او درشت ، سیاه ، ابروهای قیطانی باریک ، بینی کوچک ، لبهای برجسته گوشتالو و گونه‌های

تورفته داشت. پوست صورتش تازه ، گندمگون و ورزیده بود. تمام راه را در اتومبیل تکان خورد بدون اینکه متوجه کسی یا چیزی بشود . بچه او ساکت و غمگین بغش دائم بود، چرت میزد و یک انار آبلنبو در دستش بود. نزدیک دروازه دولت شوfer اتومبیل را نگهداشت و راهی را که مستقیماً بدروازه شمیران می‌رفت باو نشان داد. زرین کلاه هم پیاده شد و بی‌درنگ راه دراز و آفتابی را بچه به بغل و کولبار به دست در پیش گرفت.

دم دروازه شمیران زرین کلاه در یک گاراژ رفت و پس از نیمساعت چانه زدن و معطلی صاحب گاراژ راضی شد با اتومبیل بارکش او را به «آسیاس» سر راه ساری برساند و شش ریال هم بابت کرایه از او گرفت. زرین کلاه را به اتومبیل بزرگی راهنمائی کردند که دور آن کیپ هم آدم نشسته بود و بار و بندیشان را آن میان چیده بودند. آنها خودشان را بهم فشار دادند و یکجا برای او باز کردند که بزحمت آن میان قرار گرفت.

اتومبیل را آگیری کردند ، بوق کشید ، از خودش بوی بنزین و روغن سوخته و دود در هوا پراکنده کرد و در جاده گرم خاک‌آلود براه افتاد . دورنمای اطراف ابتدا یکنواخت بود، سپس تپه‌ها ، کوه‌ها و درختهای دوردست و پیچ و خمهای راه چشم‌انداز را تغییر می‌داد . ولی زرین کلاه با همان حالت پژمرده جلوش را نگاه میکرد . در چندین جا اتومبیل نگهداشت و جواز مسافران را تفتیش کردند . نزدیک ظهر در شلنبه چرخ اتومبیل خراب شد و دسته‌ای از مسافران پیاده شدند . ولی زرین کلاه از جایش تکان نخورد ، چون می‌ترسید اگر بلند شود جایش را از دست بدهد . دستمال بسته خودش را باز کرد ، نان و پنیر از میان آن درآورد ، یک تکه نان لقرمه با پنیر به پسرش داد و خودش هم چند لقمه خورد. بچه مثل گنجشک تریاکی بی‌سروصدا بود، پیوسته چرت میزد و بنظر می‌آمد که حوصله حرف زدن و حتی گریه کردن را هم نداشت . بالاخره اتومبیل دوباره براه افتاد و ساعتها گذشت ، از جابن و فیروزکوه رد شد و منظره‌های قشنگ جنگل پدیدار گردید . ولی زرین کلاه همه این تغییرات را با نگاه بی‌نور و بی‌اعتنا مینگریست و خوشی نهانی ، خوشی مرموزی در او تولید شده ، قلبش تند میزد ، آزادانه نفس می‌کشید چون به مقصدش نزدیک می‌شد و فردا گل ببو شوهرش را میتواند پیدا بکند ، آیا خانه او چه

جور است ، خویشانش چه شکلند و با او چه جور رفتار خواهند کرد ؟ پس از یکماه مفارقت آیا چطور با گل ببو برخورد میکند و چه میگوید ؟ ولی خودش میدانست که جلو گل ببو یک کلمه هم نمیتوانست حرف بزند زبانش بی حس میشد و همه قوایش از او سلب می شد مثل این بود که در گل ببو قوه مخصوصی بود که همه فکر ، اراده و قوای او را خنثی می کرد و او تابع محض گل ببو می شد . زرین کلاه میدانست که برعکس گل ببو او را تهدید خواهد کرد و بعد هم شلاق ، همان شلاق کدائی که الاغها را با آن میزد بجان او می کشید . اما زرین کلاه برای همین می رفت ، همین شلاق را آرزو میکرد و شاید اصلاً میرفت که از دست گل ببو شلاق بخورد . هوای نمناک ، جنگل ، چشم انداز دلربای اطراف آن ، مردمانی که از دور کار می کردند ، مردی که با قبای قدک آبی کنار جاده ایستاده بود ، انگور میخورد ، خانه های دهاتی که از جلو او میگذشت همه اینها زرین کلاه را بیاد بچگی خودش انداخت.

دو سال میگذشت که زرین کلاه زن گل ببو شده بود. اولین بار که زرین کلاه گل ببو را دید یکروز انگور چینی بود. زرین کلاه با مهر بانو دختر همسایه شان و موچول خانم و خواهرانش خورشید کلاه و بمانی کارشان این بود که هر روز دسته جمعی زن و مرد و دخترها در موستان انگور میچیدند و خوشه های درخشان را در لولا یا صندوقهای چوبی می گذاشتند ، بعد آن لولاها را میبردند کنار رودخانه سیاه آب زیر درخت چنار کهنی که بآن دخیل می بستند و آنجا مادرش با گوهر بانو ، ننه عباس ، خوشقدم باجی ، کشور سلطان ، ادی گلداد و خدایار صندوقها را به ریش سفید پرندک ، ماندگار علی تحویل می دادند درین روز لولاکش تازه وارد که صندوقها را بارگیری میکرد گل ببوی مازندرانی بود و تصنیفی میخواند و به دخترها یاد میداد که اسباب تفریح همه شد ، و همه آنها دسته جمعی با هم میخواندند.

«گالش کوری آه های له له ،

بویشیم بجار آه های له له.

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آدهای لهه ،

بیا بشیم فاکون تو میخواهری .»

گل ببو تلفظ آنها را درست میکرد ، دخترها قهقهه می‌خندیدند و تا عصر آنروز اینکار دوام داشت . ولی بیشتر چیزیکه گل ببو را طرف توجه دخترها کرد تصنیف او نبود . بلکه خود او و جسارتش بود که قلب آنها و بخصوص زرین کلاه را تسخیر کرد. همینکه زرین کلاه اندام ورزیده ، گردن کلفت ، لبهای سرخ ، موی بور ، بازوهای سفید او که رویش مو درآمده بود دید ، و مخصوصاً چالاکی که در جابجا کردن لوله‌های وزین نشان میداد، خودش را باخت . بعلاوه تمایلی که گل ببو باو ظاهر کرد با آن نگاه‌های سوزانی که میان آنها رد و بدل شد کافی بود زرین کلاه را که دختر چهارده ساله‌ای بیش نبود فریفته خودش بکند . زرین کلاه دلش غنچ میزد ، رنگ می گذاشت و رنگ برمیداشت ، در او سابقه نداشت . زیرا تاکنون او از مرد چیز زیادی نمیدانست. مادرش همیشه او را کتک زده بود و از او چشم زهر گرفته بود و خواهرانش که از او بزرگتر بودند با او همچشمی میکردند و اسرار خودشان را از او میپوشیدند . اگرچه زرین کلاه اغلب بفکر مرد می‌افتاد ولی جرئت نمیکرد که از کسی بپرسد و میدانست که این فکر بد است و باید از آن پرهیز بکند . فقط گاهی مهربانو دختر همسایه‌شان و خانم کوچولو و بلوری خانم با او راجع به اسرار مرد حرف زده بودند و زرین کلاه را کنجکاو کرده بودند، بطوریکه تا اندازه‌ای چشم و گوشش باز شده بود . حتی مهربانو برای او از مناسبات محرمانه خودش با شیرزاد پسر ماندگار علی نقل کرده بود ، اما تمام این افکار را که زرین کلاه از عشق و شهوت پیش خودش تصور کرده بود نگاه گل ببو تغییر داد . پایش سست شد و احساسی نمود که ممکن نبود بتواند بگوید . همینقدر میدانست تمام ذرات تنش گل ببو را می‌خواست و ازین ساعت محتاج باور بود و زندگی بدون گل ببو برایش غیر ممکن و تحمل ناپذیر بود . ولی از حسن اتفاق در آنروز زرین کلاه قبای سرخ نویی که داشت پوشیده بود و کلاغی قشنگی که

عمه‌اش از مشهد برایش آورده بود بسرش پیچیده بود و هفت لنگه گیس بافته از پشت آن بیرون آمده بود. بطوریکه علاوه بر لطافت اندام و حرکات و خوشگلی صورت ، لباس او بر زیبایی‌اش افزوده بود گویا بهمین مناسبت بود که در میان صدها دختر و آن شلوغی گل ببو برمی‌گشت و دزدکی باو نگاه میکرد و لبخند میزد . و با زرنگی و موشکافی و احساساتی که ممکن بود یک دختر بچه داشته باشد شکی برای زرین کلاه باقی نماند که گل ببو باو مایل است و رابطه‌ی مخصوصی میان آنها تولید شده . آیا در چنین موقع چه باید بکند ؟ بقدری خون بسرعت در تنش گردش میکرد که حس کرد روی گونه‌هایش گرم شده مثل اینکه آتش شعله میزد . آنقدر سرخ شده بود که شهربانو دختر کشور سلطان ملتفت او شد . آیا زرین کلاه می‌توانست چنین امیدی به خودش بدهد که زن گل ببو بشود ، در صورتیکه دو خواهر از خودش بزرگتر داشت که هنوز شوهر نکرده بودند و بعلاوه او از هر دو آنها پیش مادرش سیاه بخت‌تر هم بود ؟ چون پیش از اینکه بدنیا بیاید پدرش مرد و مادرش پیوسته باو سرزنش میکرد که تو سر پدرت را خورده‌ای و او را بدقدم می‌دانست . ولی در حقیقت چون بعد از آنکه زرین کلاه را مادرش زائید نوبه کرد و دو ماه بستری شد باین علت از او بدش می‌آمد.

طرف غروب آنروز که همه کارگرا از کار دست کشیدند و از لابلای بته‌های مو که مثل ریسمانهای قهوه‌ای روی پست و بلندی بهم بافته شده بود درآمدند و بطرف رودخانه سیاه آب رفتند و انگورها را بعادت هر روز بریش سفید دهشان ماندگار علی تحویل دادند. زرین کلاه و مادرش مهربانو با گوگل که در راه به آنها برخورد بطرف قلعه‌ی گلی خوشان که برج و باروی بلند داشت رهسپار شدند . در میان راه زرین کلاه برای مهربانو از عشق خودش به گل ببو صحبت کرد و مهربانو از او دلداری کرد و قول داد هر کمکی از دستش بربیاید درباره‌ی او کوتاهی نخواهد کرد.

چه شب سختی به زرین کلاه گذشت ! شب مهتاب بود ، خوابش نمیبرد ، بلند شد که آب بخورد . بعد رفت در ایوان خانه‌شان . نه ، اصلاً میل نداشت بخوابد . نسیم خنکی می‌وزید ، سینه‌اش باز بود ولی سرما را حس

نمی‌کرد . صدای خر خر مادرش را که مانند اژدها در اطاق خوابیده بود میشنید . هر دقیقه اگر بیدار می‌شد او را صدا میزد ، ولی چه اهمیت داشت ؟ چون در تمام وجود خودش احساس شورش و طغیان می‌کرد . پاورچین پاورچین رفت دم حوض ، زیر درخت نارون ایستاد . درین ساعت مثل این بود که درخت ، زمین ، آسمان ، ستاره‌ها و مهتاب همه با او بزبان مخصوصی حرف میزدند . یک حالت غم انگیز و گوارائی بود که تاکنون حس نکرده بود ، او بخوبی زبان درختها ، آبها ، نسیم و حتی دیوارهای بلند خانه و قلعه‌ای که در آن محبوس شده بود و همچنین زبان کوزه ماستی را که توی پاشویه حوض بود میفهمید و در خودش حس میکرد . ستاره‌ها مانند دانه‌های ژاله که در هوا پاشیده باشند ، ضعیف و ترسو با روشنائی لرزان میدرخشید ، همه آنها و هر چیز معمولی و بی‌اهمیت بنظر او عجیب ، غیر طبیعی و پر از اسرار آمد که معنی دور و مجهول داشت و هرگز بفکر او نمیرسید . بی‌اراده دست را روی سینه و پستانهایش کشید و برد تا روی بازویش ، زلفهای او را نسیم هوا پراکنده کرده بود و بالاخره کنار حوض نشست و بغض بیخ گلویش را گرفت و شروع کرد بگریه کردن و اشکهای گرم روی گونه‌هایش جاری شد . این تن نرم و کمر باریک برای بغل کشیدن گل ببو درست شده بود . پستانهای کوچکش ، بازویش و همه تنش بهتر بود که زیر گل برود . زیر خاک بپوسد تا این که در خانه مادرش با فحش و بدبختی چین بخورد و پستانهایش بپلاسد و زندگیش بیهوده و بی‌نتیجه و بی‌عشق تلف بشود . میخواست خودش را بخاک بمالد ، پیرهنش را تکه‌تکه بکند تا از شر این بغض ، این بدبختی که بیخ گلوی او را گرفته بود آسوده بشود . زار زار گریه کرد ، در اینوقت تمام بدبختیهای دوره زندگیش جلو او مجسم شد فحشهایی که شنیده بود ، کتکهایی که خورده بود از همانوقت که بچه کوچک بود مادرش یک مشت بسر او میزد و یک تکه نان به دستش میداد و پشت در خانه‌شان مینشانند و او با بچه‌های کچل و چشم دردی بازی میکرد . هرگز یک روی خوش یا کمترین مهربانی از مادرش ندیده بود. همه این بدبختیها ده مقابل بزرگتر و ترسناکتر بنظرش می‌آمد . باز هم مهربانو و مادرش بودند که گاهی از او دلجوئی میکردند و هر وقت مادرش او را میزد

بخانه آنها پناه میبرد. زرین کلاه اشکهایش را با سرآستینش پاک کرد و حس کرد که کمی آرام شد. اضطراب و شورش او فروکش کرد احساس آرامش نمود - یکنوع آسایش بی دلیل بود که سر تا پای او را ناگهان فراگرفت. چشمهایش را بست ، هوای ملایم را استنشاق کرد. ولی صورت گل ببو از جلو چشمش رد نمی شد ، بازوهای قوی او که لنگه بارهای ده دوازه منی را مثل پرکاه برمیداشت و روی الاغ میگذاشت ، موهای پاشنه نخواب بور، گردن کلفت سرخ ، ابروهای پرپشت بهم پیوسته ، ریش پرپشت بهم پیچیده ، حالا او پی برده بود که دنیای دیگری ورای دنیای محدودی که او تصور مینمود وجود دارد. بالاخره از حوض یک مشت آب بصورتش زد و برگشت در رختخوابش خوابید. اما خواب بچشمش نیامد ، همه اش در رختخواب غلت زد و با خودش نیت کرد که اگر بمقصودش برسد و زن گل ببو بشود همانطوریکه خودش از زندان خانه پدری آزاد می شود یک کبوتر بخرد و آزاد بکند. و یک شمع هم شب جمعه در امامزاده آغا بی بی سکینه روشن بکند. چون ستاره دختر نایب عبدالله میر آب هم همین نذر را کرده بود و شوهر کرد.

صبح روز بعد، زرین کلاه با چشمهای سرخ بیخوابی کشیده بلند شد و به انگورچینی رفت. سر راه کنار رودخانه سیاه آب پای درخت چنار مراد که در جوغین بود همانجا که گل ببو انگورها را باربندی کرده بود ایستاد. از آثار دیروزی مقداری برگ مو لگدمال شده و پشگل الاغ و پوست تخمه کدو روی زمین ریخته بود. بعد زرین کلاه دست کرد از کنار یخه پیرهنش یک تریشته درآورد و به شاخه درخت چنار نیت کرد و گره زد ، ولی همینکه برگشت ، مهربانو باو برخورد و گفت :

- چرا امروز منتظر من نشدی ؟ اینجا چکار میکنی؟

- هیچ ، من بخیالم هنوز خوابی ، نخواستم بیدارت بکنم. امروز صبح خیلی زود بیرون آمدم.

ولی مهربانو حرف او را برید و گفت :

- من میدانم ، برای گل ببوست !

زرین کلاه برای مهربانو درد دل کرد و از بی‌خوابی خودش و نذری که کرده بود همه را برایش گفت . با هم مشورت کردند و مهربانو باز هم باو دلداری داد و قرار گذاشت با مادرش در این خصوص مذاکره بکند. چون مادر مهربانو تنها کسی بود که زرین کلاه را دوست داشت . صبح زرین کلاه هر چه انتظار کشید گل ببو را ندید ، ولی مهربانو خبرش را آورد که گل ببو در بکه کار می کند . ظهر که برای ناهار بخانه برگشتند ، زرین کلاه رفت در اطاق پنج دری و درها را بست و جلو آینه لب بریده‌ای که در مجری خودش داشت موهایش را مرتب شانه زد و حالتها و حرکات صورت خودش را خوب دقت کرد تا برای عصر که گل ببو را ببیند چه جور بخندد و چه حرکتی بکند که به پسند خودش باشد . بالاخره لبخند مختصری را پسندید ، چون اگر خنده بلند میکرد دندانهایش که خوب نبود بیرون می‌آمد ، و یک رشته از زلفش را روی پیشانیش انداخت و از روی رضایت لبخند زد. چون خودش را خوشگل و قابل دوست داشتن دید . مژه‌های بلند ، لبخند دلربا ، صورت بچگانه ساده و خطی که گوشه لبهایش میافتاد متناسب بود. سرخی تند روی گونه‌ها پوست گندمگون چهره‌اش را بهتر جلوه میداد و سرخی تر و براق لبها که برنگ انگور شاهانی بود، و دهن گرم او ، بخصوص چشمها ، آن نگاه گیرنده که مادر مهربانو همیشه به او می‌گفت : «چشمهایت سگ دارد .» همه اینها او را از بسیاری دختران جوان دیگر ممتاز میکرد.

وقتی که بعد از ظهر زرین کلاه با مهربانو به انگورچینی برگشت در ته دل خوشحال بود ، زیرا تصمیم گرفته بود که هر طور شده خودش را به گل ببو نشان بدهد. تعجب زرین کلاه بیشتر شد چون گل ببو را آنجا دید و تمام بعدازظهر در ضمن کار با شوخی و آواز خواندن گذشت . برخلاف روزهای پیش که زرین کلاه پژمرده و غمناک بود ، امروز شاد و خرم خوشه‌های انگور را میچید و با آن فال میگرفت. باین ترتیب که یک حبه انگور را او میکند و میخورد و یکدانه را هم مهربانو ، و با خودش نیت میکرد اگر دانه آخر باو بیفتد بمقصودش خواهد رسید ، یعنی زن گل ببو میشود . طرف غروب که پای درختان چنار برگشتند گل ببو و زرین کلاه باز چندین بار نگاه رد و بدل

کردند . گل ببو به او لبخند زد و زرین کلاه هم جواب لبخند او را داد. همان طوریکه در آینه پسندیده بود و با زبردستی مخصوصی سر خودش را تکان داد و یکرشته از زلفش روی پیشانی اش افتاد.

تا چهار روز بهمین ترتیب گذشت و هر روز جرئت و جسارت زرین کلاه بیشتر میشد و کم کم رابطه مخصوصی بین او و گل ببو برقرار گردید . تا اینکه روز چهارم مهربانو برای زرین کلاه مژده آورد که مادرش کار را درست کرده . زرین کلاه از زور شادی روی لبهای مهربانو را بوسید، چطور کار را درست کرده بود؟ با کی داخل مذاکره شده بود؟ زرین کلاه هیچ لازم نداشت که بفهمد. همینقدر میدانست که بعضی از پیرزنهای بیشتر از زندگی تجربه دارند و در برپا کردن عروسی و پا درمیان زبیر دست می باشند و راههایی میدانند که هرگز بعقل جوان او نمیرسید . حالا میتوانست بخودش امید بدهد که بمقصودش رسیده، ولی چیزیکه مشکل بود رضایت مادر خودش بود که بمحض رسیدن این مطلب از جا درمیرفت ، ترقه میشد و از آن فحشها و نفرینهای آبدار که ورد زبانش بود باو میداد. چون روزی سه عباسی مزد زرین کلاه را او میگرفت. بالاخره بعد از اصرار و پافشاری مادر مهربانو ، مادرش راضی شد و پس از کشمکشهای زیاد یکدست لباس سرخ برای او گرفت. ولی هر تکه آنرا که میبیرید نفرین و ناله میکرد و میگفت : «الاهی روی تخته مرده شور خونه بیفتی ، ورببری ، عروسیت عزا بشود ، الاهی دختر جز جگر بزنی ، حسرت بدلت بماند، جوانمرگ بشوی ، با این شوهر لرپایتی که پیدا کرده ای!» اما گوش زرین کلاه از این نفرینها پر شده بود و دیگر در او اثر نمیکرد ، یک دیگ مسی و یک سماور برنجی کوچک از بابت جهاز باو داد. یکروز طرف عصر مادر مهربانو مهمانی مفصلی از اهل ده کرد و زنهای دهاتی شبیه عروسک نخودی ، چارقد بسر و یا کلاغی زیر گلویشان بسته بودند ، همه برای عروسی زرین کلاه جمع شدند . ولی خواهران او خورشید کلاه و بمانی خانم در آن مجلس حاضر نشدند . آخوند ده سید معصوم را آوردند و زرین کلاه را برای گل ببو عقد کرد. بعد برای شگون رفت بالای منبر و دو سه دهن روضه خواند. مادرش دستور داد روضه عروسی قاسم را بخواند و همه گریه کردند. وقتی مجلس روضه تمام شد ماندگار علی و پسرش

شیرزاد ساق دوش داماد شدند . زیر بغل او را گرفتند وارد مجلس کردند و او روی صندلی که شال کشیده شده بود نشست . آنوقت شیرزاد شروع کرد به پول جمع کردن ، اول رفت جلو پدرش و با لبخند گفت : «بگذارید پدرم را جریمه بکنم» . مهربانو که در سینی دور میگردانید آمد سینی را جلوی ماندگار علی نگهداشت و او دو تومان درآورد و در سینی انداخت. فوراً طبالی که گوشهٔ مجلس نشسته بود روی طبل زد و گفت : «دو تمن دادی خونهات آبادان» . و بهمین ترتیب در حدود سی تومان برای زرین کلاه جمع کردند و مجلس بخوشی ورگذار شد. فردا صبح زرین کلاه از خواهرها و مادرش خدانگهداری کرد. ولی مادرش در عوض اینکه با روی خوش از او پذیرایی بکند ، تا دم در خانه مثل خوک تیر خورده با صورت آبله رو که شبیه پوست هندوانه‌ای بود که مرغ تک زده باشد دنبال او آمد و نفرین کرد . بعد زرین کلاه رفت خانهٔ مهربانو از مادر او و خودش خدانگهداری کرد. روی مهربانو را بوسید و باو سپرد که شب جمعه یک شمع در آغا بی‌بی سکینه روشن بکند و یک کبوتر هم آزاد بکند . آنوقت زرین کلاه بار و بندیل ، سماور و دیگ مسی را برداشت رفت در میدان ، پای درخت چنار مراد همانجا که گل ببو چشم به راه او بود سوار الاغ شد و گل ببو هم روی الاغ دیگر نشست و با هم بسوی تهران روانه شدند . یکشب و یک روز در راه بودند . زرین کلاه از شادی میخواست پر بگیرد ، بلندبلند حرف میزد . مهتاب بالا آمد و چندین بار گل ببو دست پر زورش را بگردن او انداخت و ماچهای محکم از روی لبه‌ایش کرد. طعم دهن او شور مثل طعم اشک چشم بود . گل ببو مخصوصاً اسم زرین کلاه را بفال نیک گرفت چون اسم ده او در مازندران زرین آباد یا زرین کلا بود و این تصادف را در اثر قسمت دانست.

همینکه به تهران رسیدند ، مدت دو ماه در اطاق کوچکی که در محلهٔ سرچشمه گرفتند بخوشی گذشت . گل ببو روزها میرفت سر کار ، زرین کلاه جاروب میزد ، وصله میکرد و به کارهای خانه رسیدگی میکرد . و شبها را هم با ناز و نوازش میگذرانیدند . بطوری که زرین کلاه بچگی خودش ، خواهرانش و مادرش و حتی مهربانو را بکلی فراموش کرد . ولی بر پدر رفیق بد لعنت . سر ماه سوم اخلاق گل ببو عوض شد - هر شب در قهوه‌خانهٔ رضا

سیبیلو با کل غلام وافور میکشید ، خرجی بزنش نمیداد . چیزی که غریب بود بجای اینکه تریاک او را بی‌حس و بی‌اراده بکند ، برعکس مثل یک وسواس و یا ناخوشی تا وارد خانه میشد شلاق را می‌کشید به جان زرین کلاه و او را خوب شلاقی میکرد . اول از او ایراد می‌گرفت ، آنهم سر چیزهای جزئی ، مثلاً می‌گفت : چرا گوشه چادر نمازت سوخته ، یا سماور را دیر آتش کردی و یا پریشب آبگوشت را زیاد شور کرده بودی ، آنوقت چشمهای دریده بی‌حالت او را دور میزد و شلاق سیاه چرمی که سر آن دو گره داشت ، همان شلاقی که به الاغها میزد دور سرش می‌گردانید و به بازو ، به ران و کمر زرین کلاه می‌نواخت. زرین کلاه هم چادر نماز را به دور خودش می‌پیچید و آه و ناله می‌کرد ، بطوریکه همسایه‌ها به اطاق آنها می‌آمدند و به گل ببو فحش ، نفرین و نصیحت می‌کردند . بعد گل ببو یک لگد به زرین کلاه میزد و شلاق را در طاقچه می‌انداخت . ولی ناله ، زنجموره و گریه یک نواخت و عمدی زرین کلاه ساعتها ادامه داشت. آنوقت گل ببو از روی کیف می‌رفت گوشه اتاق چمباتمه می‌نشست ، پشتش را میداد به صندوق و چپش را چاق می‌کرد . شلوار آبی کوتاه او از سر زانوهای پائین میرفت و پای کشاله رانش جمع می‌شد . ساقهای ورزیده قوی که بقدر یک وجب آنرا مچ پیچ گرفته بود ، با رانهای سفید او که بیرون می‌آمد زرین کلاه را حالی بحالی می‌کرد ، بعد گل ببو می‌گفت : «زنیکه امشب چی داریم ؟» زرین کلاه با ناز و کرشمه بلند می‌شد میرفت دیزی را می‌آورد و در بادیه مسی خالی می‌کرد . نان در بادیه تلیت می‌کردند و با پیاز خام می‌خوردند و دستشان را با آستر لباسشان پاک می‌کردند . فقط وقتی که زری چراغ را پائین می‌کشید و می‌خواستند در رختخواب سرخ که گلهای سبز و سیاه داشت بخوابند ، گل ببو روی چشمهای اشک آلود شور مزه زرین کلاه را ماچ می‌کرد و با هم آشتی می‌کردند . اینکار هر شب تکرار می‌شد . اگر چه زرین کلاه زیر شلاق پیچ و تاب می‌خورد و آه و ناله می‌کرد ولی در حقیقت کیف می‌برد . خودش را کوچک و ناتوان در برابر گل ببو حس می‌کرد ، و هر چه بیشتر شلاق می‌خورد علاقه‌اش به گل ببو بیشتر می‌شد . می‌خواست دستهای محکم ورزیده او را ببوسد ، آن گونه‌های سرخ ، گردن کلفت ، بازوهای قوی ، تن پشمالو ،

لبهای درشت گوشتالو ، دندانهای محکم سفید ، بخصوص بوی تن او ، بوی گل ببو که بوی سر طویله را می داد ، و حرکات خشن و زمخت او و مخصوصاً کتک زدنش را از همه بیشتر دوست داشت آیا ممکن بود شوهری بهتر از او پیدا بکند؟ سر نه ماه زرین کلاه پسری زائید ، ولی بچه که بدنیا آمد داغ دو تا خط سرخ به کمرش بود ، مثل جای شلاق ، و زرین کلاه معتقد بود این خطها در اثر شلاقی است که گل ببو باو میزد و به بچه انتقال یافته . اما پسرش پیوسته علیل و ناخوش بود ، زرین کلاه اسم مانده علی روی پسرش گذاشت و این اسم از اسم ماندگار علی ریش سفید پرندک باو الهام شد که روی بچه اش گذاشت تا بماند و پا بگیرد.

چندی بعد کاسبی گل ببو کساد شد . یکی از الاغهایش مرد و یکی دیگر را هم فروخت و پول آن هم خرج تریاک و دعا و معالجه نوبه اش شد ، بعد هم بطور غیر مترقب بکار میرفت ، تا اینکه سال بعد پنج تومان خرجی به زرین کلاه داد و گفت که برای بیست روز می روم کار و برمی گردم بیست روز او یکماه شد و از یکماه هم چند روز گذشت . اگر چه زرین کلاه عادت به صرفه جوئی داشت و از شکم خودش و بچه اش میزد و کار می کرد ، و می توانست یکسال دیگر ، دو سال دیگر هم انتظار بکشد در صورتی که مطمئن باشد که گل ببو شوهر اوست و خواهد آمد . چون زرین کلاه گمان می کرد هر زنی که گل ببو را ببیند طاقت نمی آورد ، خودش را می بازد ، و ممکن است خیلی زود شوهرش را رندان از دستش بیرون بیاورند . از اینجهت در جستجوی او اقدام کرد . از هر جا و هر کس سراغ گل ببو را گرفت کسی از او خبر نداشت . تا اینکه یک شب رفت دم قهوه خانه رضا سیبیلو ، در را که باز کرد بوی دود تریاک بیرون زد ، و سرتاسر صورت های زرد ، چشمهای از کاسه درآمده ، شکلهای باورنکردنی با نهایت آزادی افکار رنجور خودشان را در عالم خلسه و لاهوت می پروراندند . زرین کلاه کل غلام را شناخت ، صدا زد و از او جویای حال شوهرش شد . کل غلام گفت :

- ببو رو میگی ؟ رفت اونجا که سال دیگه با برف پائین بیاد . تو رو ول کرده ، زنو بچه بهمزده ، رفته دهش زیناباد . به من گفته به کسی سراغشو ندم .

- زرین آباد؟

- آره زیناباد .

شست زرین کلاه خبردار شد که گل ببو به او حقه زده و از دستش فرار کرده ، رفته در دهش . چون برای او اغلب نقل کرده بود که خانواده‌اش در ده زرین آباد سر راه ساری است و در آنجا دو برادر و یک مشیت زمین و آب و علف هم دارند . گل ببو از تنبلی که داشت همیشه آمال و آرزوی خودش را باو گفته بود که برود آنجا کار نکند . بخورد و بخوابد و بقول خودش : یک خیار بخورد و پایش را بزند کمر دیوار بخوابد . زرین کلاه باو وعده میداد که در آنجا برایش کار خواهد کرد . ولی گل ببو سرسرکی جواب او را میداد . این شد که زرین کلاه تصمیم فوری گرفت که برود مازندران و گل ببو را پیدا بکند. آیا یکماه بس نبود ؟ آیا می‌توانست باز هم چشم براه بماند؟ دوری گل ببو برایش تحمل ناپذیر بود. نفس گرم او ، حرارت تنش ، پشم های زمخت و آن بوی سر طویله و حالا در مفارقت و دوری او همه این خواص بطرز مرموز و دلربائی بنظر زرین کلاه جلوه میکرد ، و بطور یقین او نمیتوانست بدون گل ببو زندگی بکند. هر چه باداباد، او را می‌خواست ، این دست خودش نبود . دو سال میگذشت که با او عادت کرده بود و یک ماه بود ، یکماه هم بیشتر که از شوهرش خبر نداشت .

زرین کلاه آرزو میکرد دوباره گل ببو را پیدا بکند تا با همان شلاقی که الاغهایش را میزد او را شلاقی بکند ، و دوباره یا فقط یکبار دیگر او را همانطوریکه گاز میگرفت و فشار میداد در آغوشش بکشد . جای داغهای کبود شلاق که روی بازویش بود، روی این داغها را میبوسید و بصورتش میمالید و همه یادگارهای گذشته بطرز افسونگری بنظر او جلوه میکرد . میخواست سر تا پای گل ببو را ببوسد ، ببوید، نوازش بکند. کاریکه هیچوقت جرئت نکرده بود حالا بقدر و قیمت او پی برده بود ! همین که گل ببو با دستهای زبر او را روی سینه خودش فشار می‌داد، حالت گوارائی باو دست میداد که نمیشد بیان کرد . ابروهای بهم پیوسته پرپشت، مژه‌های زمخت و ریش از آن زمخت‌تر قرمز رنگ حنا بسته ، که مثل چوب جارو از صورتش بیرون زده بود ، بینی بزرگ ،

گونه‌های سرخ ، غبغب زیر چانه ، نفس گرم سوزانش با سر تراشیده ، دهن گشاد ، لب های سرخ ، وقتیکه لواشک میخورد آرواره‌هایش مثل سنگ آسیا رویهم می‌لغزید و دندانهای سفید محکمش را در آن فرو میبرد، چشمهای درشت بی‌حالت او برق میزد ، شقیقه‌هایش تکان می‌خورد . این قیافه که اگر بچه در تاریکی میدید میترسید و گمان میکرد غول بی شاخ و دم است بچشم زرین کلاه قشنگترین سرها بود . برعکس یاد خانه‌شان که میافتاد تنش میلرزید . آن فحش‌ها که خورده بود ، تو سری ، نفرین ، هیچ دلش نمی‌خواست دوباره به آن نکبت و ذلت برگردد . آیا گل ببو فرشته نجات او نبود؟ ولی تنها کسی که دوست داشت مهربانو دختر همسایه‌شان بود که بی‌میل نبود او را ببیند ، اما هرگز نمیخواست که بخانه‌شان برگردد ، آن صورتهای پیر ، اخلاقیاتی که بدتر شده بود، هیچ دلش نمیخواست آنها را ببیند و مرگ را صد بار به آن ترجیح می‌داد تا دوباره به الویز برگردد. یادش افتاد که روز عروسیش کشور سلطان داریه میزد و میخواند :

«خونه بابا نون و انجیل خونه شوور چوغ و زنجیل ،

ایشالا مبارکبادا !»

زرین کلاه چوب و زنجیر خانه شوهر را به نان و انجیر خانه پدرش ترجیح میداد و حاضر بود گوشه کوچکی گدائی بکند و به آنجا نرود ، نه ، هنوز نفرینهای مادرش ، روز عروسیش که دستور داد روضه عروسی قاسم را بخوانند و حق‌گریه کرد فراموش نکرده بود . آن دستهای استخوانی خال کوبی که به اجاق خانه‌شان میزد ، مثل اینکه با قوای مجهولی حرف میزد و کمک میخواست . باو نفرین میکرد و میگفت : « همین اجاق گرم بگیرد . الاهی جز جگر بزنی . عروسیت عزا بشود ... » بعد هم آنجا باز امر و نهی بشنود ، چپ بجنبد هزار جور فحش ، راست بجنبد هزار جور تهمت . آنوقت باو سرکوفت بزند بگوید : « مگر من نگفتم که این تیکه از دهن تو زیاد است ؟ تو لایق نیستی ، گل ببو برای تو شوهر نمی‌شود . » و هی از آن فحشهای آبدار باو بدهد ! زرین کلاه از این فکر چندشش شد . نه ، او هر ذلتی را ترجیح میداد بر اینکه به خانه مادرش برگردد.

از این رو زرین کلاه نمی خواست این فکر را بخودش راه بدهد که دیگر گل ببو را نخواهد دید ، تنها گل ببو بود که می توانست نگاه بی نورش را روشن بکند ، و جان تازه ای در کالبد پژمرده او بدمد . بهر قیمتی که بود می خواست او را پیدا بکند. بر فرض هم که زن دیگر گرفته باشد یا او را نخواهد ، ولی همینقدر در نزدیکی او که بود برایش کافی بود . و اگر سر راه گل ببو گدائی هم میکرد . اقلاً روزی یکبار او را میدید . اگر او را میزد ، از خودش میراند ، تحقیر می کرد باز بهتر از این بود که بخانه اش برگردد. نمیتوانست ، زور که نبود ، ساختمان او اینطور درست شده بود . بچه اش مانده علی هم یک وجودی بود که هیچ انتظارش را نداشت و علاقه ای برای او حس نمی کرد . همانطوریکه مادر خودش برای او علاقه ای نشان نداده بود . ولی عجالتاً احتیاج به وجود او پیدا کرده بود. چون شنیده بود که بچه میخ میان قیچی است و حالا باید با این اسلحه که در دست داشت امیدوار بود . شاید بتواند این محبت از هم گسیخته را بوسیله بچه اش دوباره جوش بدهد ، باو غذاهای خوب میخورانید ، برایش میوه میگرفت تا باو عادت بگیرد . و علاقه کمی که برای بچه اش داشت از اینجهت بود که موی سرش برنگ موی گل ببو بود . و برای اینکه بچه گریه نکند و بهانه نگیرد ، یک گلوله کوچک تریاک باو میداد و بچه با چشمهای خمار دائم در چرت بود. زرین کلاه اطمینان داشت که پسران پسران گل ببو را پیدا خواهد کرد و قلبش ، میل و احساساتش باو میگفت که بمقصودش خواهد رسید ، این میل و فراست طبیعی که هیچوقت او را گول نزده بود.

همانروزیکه تصمیم گرفت دنبال شوهرش برود ، یک شمع به سقاخانه نزدیک منزلشان نذر کرد تا گل ببو را پیدا بکند ، بعد سماور برنجی و دیگ مسی که تمام جهاز او بود به سه تومان و چهار قران فروخت . دوازده قران قرض خودش را بدکاندارهای محله شان داد ، دو تومان و دو قران دیگرش را برای خرج سفرش برداشت . هر چه خرده ریز داشت در یک مجری کهنه ریخت و گرو قرضش آنرا به صاحبخانه به امانت گذاشت . بعد در یک بغچه دو پیرهن و یکدست لباس برای مانده علی با قدری نان و پنیر و دو تیکه لواشک از همان لواشک هائی که گل ببو

آنقدر خوب میخورد گذاشت ، و پس از سه روز دوندگی برای مازندران جواز گرفت . فردایش صبح خنکا براه افتاد ، ولی از حواس پرتی که داشت بجای اینکه برای مازندران اتومبیل بگیرد ، اشتباهاً بشمیران رفت و آژان آنجا اتومبیل را برگردانید و دوباره دم دروازه شمیران برای مازندران اتومبیل گرفت .

در شاهی اتومبیل ایست کرد ، هوا کم کم تاریک می شد . ساختمانهای تازه ساز ، آمد و رفت مردم سبزه مردهائی که قبای آبی ، گیوه و تنبان آبی پوشیده بودند درست شبیه گل ببو بودند. دو نفر از مسافران آنجا پیاده شدند و قدری جا باز شد. دوباره اتومبیل براه افتاد . هوا نمناک ، گرفته و تاریک شده بود . زرین کلاه آرامش و خوشی مرموزی در خودش حس میکرد مثل خوشی کسیکه بدون پول ، بدون امید و بدون آتیه لنجاره کش در یک شهر غریب می رود . تنش خسته ، لبش تشنه بود و کمی احساس گرسنگی میکرد . ولی حرکت و صدای یکنواخت اتومبیل ، هوای تاریک ، آدمهائی که دور او چرخ می زدند . صدای نفس یکنواخت پسرش بخصوص خستگی او را وادار بچرت زدن کرد . وقتیکه بیدار شد در شهر ساری بود . دستمال بسته اش را برداشت ، بچه اش را بغل گرفت و از اتومبیل پیاده شد . شهر در تاریکی و خاموشی فرو رفته بود مثل اینکه خانه ها ، درختها و سبزه ها از دود یا دوده سیاه نرم و موقتی درست شده بود. صدای ناله مرغی از دور فاصله بفاصله خاموشی را می شکست ، یک ناله شکوه آمیز دوردست بود. چراغها از دور سوسو میزدند ، در ایوان بالا خانه ای یک دختر با چادر سفید ایستاده بود . اما زرین کلاه هیچ اطراف خودش را نگاه نیم نکرد و صدای دیگری را بجز صدای گل ببو نمی شنید و چیز دیگری بجز صورت گل ببو جلو چشمش نبود . دم بقالی دو نفر نشسته بودند از آنها سراغ زرین آباد را گرفت . یکی از آنها گفت که سر راه ساری است. یک کاسه آب آنجا بود آنرا برداشت و سر کشید . بدون جا و بدون اراده کمی دور رفت زیرا هیچ جا و هیچکس را نمی شناخت . ولی با وجود همه اینها چون مطمئن بود که نزدیکتر به گل ببو است اضطراب او از بین رفته بود . و اینجا بنظرش خودمانی و مهمان نواز می آمد . بالاخره از گوشه چارقدش یققران در آورد نان تازه با سبزی و شیر خرد و رفت جلوی در خانه ای پائین چراغ نشست ،

دستمال بسته‌اش را باز کرد شامش را خورد و به پسرش هم داد. بعد بلند شد رفت زیر یک طاقی خوابید. صبح زود که بیدار شد رفت در میدان شهر و پس از یکساعت چانه زدن الاغی را به چهار قران و دهشاهی طی کرد تا او را به زرین آباد برساند، سوار شد، هوا ابر، موزی سمج بغض کرده بود و تهدید مرموز و ساکتی مینمود. بطوریکه قلب را خفه می‌کرد پیشانی پسرش را پشه زده بود و باد کرده بود. مدت‌ها روی الاغ تکان خورد، از میان سبزه‌ها از زیر آفتاب و باران از توی لجن زار گذشت. دورنمای اطراف بی‌اندازه قشنگ، کوه‌های سبز، جلگه‌های خرم، ابرهای سفید و خاکستری مثل زیر شکم مرغابی بود و پیوسته جوربجور می‌شد. در آسیا سر که رسید دوباره باران گرفت، رگبار تند بود. چادر بسرش خیس شد، زیر درخت پناه بردند، بوی نشاسته و بوی پرک و کثافت گرفته بود، دوباره براه افتادند. زرین کلاه مانده علی را ببغش چسبانیده بود و فقط جلوی پای الاغ را خیره نگاه میکرد. قلبش میزد و همه‌اش به فکر اولین برخوردی بود که با گل ببو خواهد کرد. تا اینکه نزدیک ظهر وارد زرین آباد شد. همینکه زرین کلاه در میدانگاهی پیاده شد و خواست از گوشه چارقدش پول در بیاورد، نگاه کرد دید گوشه چارقدش باز است و پول در آن نیست. آیا کسی دزدیده بود؟ نه، کسی نمی‌توانست پول را از گوشه چارقد او بزند بدون اینکه بفهمد. آیا فراموش کرده بود و یا تقصیر گنجی و حواس پرتی او بود؟ همه اینها ممکن بود ولی عجالتاً دردش دوا نمی‌شد. بعد از داد و بیداد خرکچی که لهجه ترکی داشت دستمال بسته او را از دستش گرفت و الاغش را سوار شد و هی کرد و رفت. ولی باز هم چه اهمیتی داشت. آیا زرین کلاه بمقصودش نرسیده بود، آیا در نزدیکی گل ببو و در ده او نبود؟ حالا میرود خانه گل ببو را پیدا می‌کند، شرح مسافرت خودش را می‌دهد و کارش یکطرفه می‌شود. هزارها تومان ازین پولها فدای یک موی ببو! دور خویش را نگاه کرد، این دهکده کوچک منظره تو سری خورده و پست افتاده داشت و در ته یک دره واقع شده بود. دور آنرا کشتزارهای حاصلخیز گرفته بود. و مثل این بنظر می‌آمد که دهکده و مردمش همه بخواب رفته بودند. یک سگ گله از دور پارس میکرد و صدای مردی می‌آمد که میگفت: «ببو... ببو هو...» ازین

اسم دل زرین کلاه تو ریخت ، ولی دید مردی که بطرف او می‌رود ببو نیست . زیر چهار دیوار دو غاز چرت می‌زدند و یک مرغ با دقت تمام با چنگالش خاک را زیر و رو میکرد ، پخش می‌کرد و در آن چینه جستجو میکرد . روی خاکروبه یک سطل شکسته و یک تکه پارچه سبز پاره و پوست خیار افتاده بود. کمی دورتر دو مرغ کز کرده بودند و هر کدام یک پایشان را زیر بالشان گرفته بودند . زمزمه آهسته‌ای که از گلوی تازه گنجشک‌ها در می‌آمد موقتاً حالت خودمانی و تر و تازه به آنجا داده بود . در میدان سه تا پسر بچه دهاتی با دهن بازمانده باو نگاه میکردند . یک پیرمرد کنار دکان عطاری روی تیرها نشسته بود و یکدسته مرغابی وحشی با جار و جنجال به شکل خط زنجیر روی آسمان پرواز میکردند . زرین کلاه پیش پیرمرد رفت و گفت :

- خانه بابا فرخ کجاست؟

او با دستش خانه نسبتاً بلندی را که از دور پیدا بود نشان داد و گفت :

- آن سره را هارش انا مهتابی درانه همانجوه¹.

زرین کلاه پسرش را بغل زد و با یکدنیا امید بطرف آن خانه رفت. همینکه جلو خانه رسید در زد ، و زن مسنی که

صورت آبله‌رو داشت دم در آمد :

- کره کاردارنی ؟

- گل ببو را میخواستم ببینم .

- وره چکار دارنی ؟

- من زن گل ببو هستم از تهرون آمده‌ام . اینهم مانده علی پسرش است .

- خوب ، خوب ، گل ببو آن زنا را ول‌ها کرده وره طلاق هدائه ، بیخود گنی .

بعد رویش را کرد بطرف حیاط و داد زد:

- ببو هو ... ببو هو ...

هیكل نتراشیده گل ببو با پیراهن یخه باز ، پشت چشم باد کرده و خواب آلود دم در پیدا شد که یکمشت پشم از توی گلویش بیرون زده بود ، و زن زرد لاغری با چشمهای درشت کنار او آمد و خودش را به گل ببو چسبانید .
داغ شلاق به بازو و پیشانی او دیده میشد ، میلرزید بازوی گل ببو را گرفته بود مثل اینکه می ترسید شوهرش را از دست او بگیرند . همینکه گل ببو را زرین کلاه دید فریاد زد :

«- ببو جان ، ببو ... من آمدم .

ولی گل ببو باو نگاه کرد و گفت :

- برو ، برو ، من ترا نمی شناسم .

آن پیرزن به میان آمد و گفت :

- مه ریکا جانه جچی خوانی ؟ بی حیا زنا خجالت نکشنی ، ته این وچه را مولها کردی اما خوانی مه ریکای گردین بنگنی؟²

گل ببو گفت : - حواست پرت است عوضی گرفته ای .»

زرین کلاه هاج و واج مانده بود . ولی این انکار گل ببو را پیش بینی نکرده بود. از این حرکت احساس تنفیری در او تولید شده بود که همه محاسن گل ببو را فراموش کرد و با لحن تمسخر آمیز گفت:

- پس بچه ات را بگیر بزرگ کن ، من هیچ خرجی ندارم.

مادر گل ببو گفت : - این وچه بیج تخمه ، من چه دومیه ته ورده از کجا بیوردی؟³

زرین کلاه فهمید که قافیه را باخته است ، نگاه خودش را بصورت گل ببو دوخت ولی صورت او خشمناک و چشمهایش بحالت درنده ای بود که تاکنون در او سراغ نداشت . حالتی بود که نشان می داد زندگیش تأمین شده ،

ارباب شده و به آرزوی خودش رسیده ، نمیخواهد بخودش دغدغه راه بدهد و از نگاه تحقیرآمیزی که باو میکرد پیدا بود که اصلاً حاضر نیست او را ببیند . زرین کلاه فهمید که اصرار زیاد بیهوده است ، و با حسرت جای شلاقهای تن زن جوانی که خودش را به گل ببو چسبانیده بود نگاه کرد بعد با یک حرکت از روی بی میلی برگشت. در صورتیکه کاس آغا مادر گل ببو ، شبیه مادر خودش دستهای استخوانی را تکان میداد و بزبانی که نمیفهمید فحش و نفرین میکرد . زرین کلاه با گامهای آهسته به طرف میدان برگشت . ولی در راه فکری از خاطرش گذشت، ایستاد و بچه اش را که چرت میزد جلو در خانه ای گذاشت و باو گفت :

- ننه جون تو ایجا بیشین ، من برمی گردم .

بچه آرام و فرمانبردار مثل عروسک پنبه ای آنجا نشست . ولی زرین کلاه دیگر خیال نداشت که برگردد و حتی ماچ هم به بچه اش نکرد . چون این بچه به درد او نمی خورد ، فقط یک بار سنگین و نانخوار زیادی بود و حالا آنرا از سرش باز کرد. همانطوریکه او را گل ببو وازده بود و مادر خودش او را رانده بود ، همانطوریکه مهر مادری را از مادرش آموخته بود ، نه ، او احتیاجی به بچه اش نداشت ، دستش بکلی خالی شد ، بدون یک شاهی پول ، بدون بچه ، بدون بار و بندیل بود ، نفس راحت کشید. حالا او آزاد بود و تکلیف خودش را می دانست . به میدان که رسید دورش را نگاه کرد . پیرمرد هنوز روی تیرهای کنار دکان نشسته بود ، چرت میزد . مثل این بود که تمام عمرش را روی این تیرها گذرانیده بود و همانجا پیر شده بود . آن سه بچه دهاتی نزدیک دکان خاکبازی میکردند . همه با بی اعتنائی مشغول کار خودشان و گذرانیدن وقت بودند و خروس لاری بزرگی که او ندیده بود بالهایش را بهم زد و با صدای دو رگه میخواند . کسی برنگشت به او نگاه نکند. مثل این بود که زندگی به پیش آمدهای او هیچ اهمیتی نیکداشت . آیا چه بسرش خواهد آمد؟ بی باعث و بانی هر چه زودتر می خواست فرار بکند که اقلاً از دست بچه بگریزد . حالا همه بارهای مسئولیت از روی دوش او برداشته شده بود. هوا گرم ، نمناک و دم کرده بود و هرم گرمی مثل های دهن آدم تبار در هوا پیچیده بود. بی اراده ، بی نقشه با قدمهای تند

زرین کلاه از جلو خانه‌ها و کوچه‌ها گذشت . همینکه کنار کشتزارها و سبزه‌ها رسید شاهراهی که جلوش بود در پیش گرفت . ولی در همینوقت مرد جوانی را دید شلاق بدست ، قوی ، سرخ و سفید سوار الاغی بود و یک الاغ هم جلو او می‌دوید و زنگوله‌ها به گردن آنها جینگ جینگ صدا می‌کرد ، همینکه نزدیک او شد زرین کلاه به او گفت :

- ای جوان ثواب دارد .

آن مرد الاغش را نگهداشت و گفت :

- چی خوانی ؟

- من غریبم ، کسی را ندارم . مرا هم سوار کن .

با دست الاغش را نگهداشت . پیاده شد و زرین کلاه را سوار کرد . خودش هم روی الاغ دیگر جست زد ، ولی اصلاً برنگشت به صورت او نگاه نکند . بعد شلاق را دور سرش چرخانید به کپل اسب زد . زنگوله‌ها جینگ جینگ صدا کردند و براه افتادند . از کنار جوزار که می‌گذشتند آن جوان دست کرد یک ساقه جو کند بدهنش گذاشت و به آهنگ مخصوصی که به گوش زرین کلاه آشنا آمد سوت زد . این همان آهنگی بود که گل ببو در موقع انگورچینی میخواند، همان روزی بود که در موستان باو برخورد:

«گالش کوری آه‌های له‌له ،

بوشیم بجار آه‌های له‌له .

ای پشته آجار ، دو پشته آجار ،

بیا بشیم بجار آه‌های له‌له .

بیا بشیم فاکون تو میخواهری !»

زرین کلاه تمام زندگیش ، جوانیش ، نفرین مادرش ، بعد آن شب مهتاب که با گل ببو به تهران می‌آمد ، نفرین مادر گل ببو همه از جلوش گذشت . اگر چه تشنه و گرسنه بود ولی ته دلش خوشحال شد . نمیدانست چرا سوار شد و بکجا می‌رود ، ولی با وجود همه اینها با خودش فکر کرد : «شاید این جوان هم عادت به شلاق زدن داشته باشد و تنش بوی الاغ و سر طویله بدهد!»

پایان